UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228961
UNIVERSAL
LIBRARY

دلکشترین افسانه تاریخی عشق و عفت

دگرگونه فصاحت و انشرو و سبکت

کتاب

(خسرو و شیرین)

حکیم نظامی قمی شهیر بگنجوی

سخن سالار شعرای عراق

با حواشی وتصحیح وشرح لغات وابیات

ومقابله با سی نسخه کهن سال

که درحدود هفتصد هجری تاهزار نگاشته شده

(یادگار و ارمغان وحید دستگردی)

« **مطبعه ارمغان** » **طهران** ۱۳۱۳ **شمسی هجری**

حق طبع و تقلید ونقل بلفظ ومعنی ازین حواشی و ترتیب محفوظ است

وجز با اجازه رسمی مصحح احدی حق طبع وتقلید ونقل ندارد

بنام یزدان پاك

خسرو و شیرین

(حکیم نظامی)

خداوندا در توفیق بگشای — نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید — زبانی کافرینت را سراید
مده ناخوب‌را برخاطرم راه — بدار از ناپسندم دست کوتاه
درونم را بنورخود برافروز — زبانم را ثنای خود در آموز
«۵» بداودی‌دلم را تازه گردان — زبورم را بلند آوازه گردان
عروسی را که پروردم بجانش — مبارك روی گردان درجهانش
چنان کزخواندنش فرخ‌شودرای — زمشك افشاندنش‌خلخ شود جای
سوادش دیده را پرنور دارد — سماعش مغز را معمور دارد
مفرح نامه دلهاش خوانند — کلید بند مشکل هاش دانند
«۱۰»معانی‌را بدوده سربلندی — سعادت را بدو کن نقش‌بندی
بچشم شاه شیرین کن جمالش — کـه‌خود برنام شیرینست فالش
نسیمی از عنایت یار او کن — زفیضت قطرهٔ در کار او کن
چو فیاض عنایت کرد یاری — بیارای‌کان معنی تاچه داری (۱)

---

(۱) چون‌دعای‌توفیق درساختن وپرداختن این‌نامه‌را مستجاب دانسته خطاب‌بطبع‌خود میگوید : ای کان معنی ومعدن مضمون اینك که فیاض عنایت باتو یار شد و توفیق ساختن نامه شیرین وخسرو دریافتی آنچه داری بیار پس طبع وی خطاب را قبول‌و نخست‌گوهر توحید را ببازار سخن میآورد .

در توحید باری

بنام آنکه هستی نام ازو یافت — فلك جنبش زمین آرام ازو یافت
خدائی کافرینش در سجودش — گواهی مطلق آمد بروجودش
تعالی الله یکی بی‌مثل ومانند — که‌خوانندش خداوندان‌خداوند
فلك برپای دارو انجم افروز — خرد را بیمیانجی حکمت آموز
«۵»جواهر بخش فکرتهای باریك — بروز آرنده شب های تاریك
غم وشادی نگار وبیم و امید — شب‌وروز آفرین‌وماه وخورشید
نگه دارنده بالا و پستی — گوا بر هستی او جمله هستی
وجودش برهمه موجود قاهر — نشانش برهمه بیننده ظاهر
کواکب را بقدرت کارفرمای — طبایع را بصنعت گوهر آرای
«۱۰»سواد دیده باریك بینان — انیس خاطر خلوت نشینان
خداوندی که‌چون‌نامش‌بخوانی — نیابی در جوابش **لن ترانی**
نیاید پا دشاهی زوت بهتر — وراکن بندگی هم اوت بهتر
ورای‌هرچه درگیتی اساسیست — برون ازهرچه‌درفکرت قیاسیست
بجستجوی او بربام افلاك — دریده وهم را نعلین ادراك
«۱۵»خرددرجستنش‌هشیار برخاست — چودانستش‌نمیداندچپ‌ازراست(۱
شناسائیش بر کس‌نیست دشوار — ولیکن هم بحیرت میکشد کار
نظر دیدش چونقش‌خویش‌برداشت — پس‌انگاهی‌حجاب‌ازپیش‌برداشت(۲
مبرا حکمش از زودی و دیری — منزه ذاتش از بالا و زیری

---

(۱) یعنی‌انگاه خرد اورا شناخت‌که بکلی ازخود فراموش‌کرد وچپ‌ازراست‌ندانست
(۲) یعنی نظر بیننده آنگاه که نقش وجود خودرا ازمیان برداشت واین‌حجاب را درهم‌دریدخدا را دید (عمیت عین لاتراك) .

حروف کاینات ار باز جوئی — همه درتست وتو درلوح اوئی (۱)
چو گل صد پاره کن خود را درین باغ — که نتوان تندرست آمد بدین داغ (۲)
تو زانجا آمدی کاین جا دویدی — ازین جا در گذر کانجا رسیدی
ترازوی همه ایزد شناسی — چه باشد جز دلیلی یا قیاسی
«۵» قیاس عقل تا آنجاست برکار — که صانع را دلیل آید پدیدار
مده اندیشه را زین پیشتر راه — که یا کوه آیدت درپیش یا چاه
چو دانستی که معبودی ترا هست — بدار از جستجوی چون وچه دست
زهر شمعی که جوئی روشنائی — بوحدانیتش یا بی گوائی (۳)
گه از خاکی چو گل رنگی برآرد — گه از آبی چو ما نقشی نگارد
«۱۰» خرد بخشید تا اورا شناسیم — بصارت داد تا هم زو هراسیم
فکند از هیئت نه حرف افلاك — رقوم هندسی برتخته خاك (٤)
نبات روح را آب از جگر داد — چراغ عقل را پیه از بصر داد (۵)
جهت راشش گریبان درسر افکند — زمین را چار گوهر در بر افکند (٦)

---

(۱) اشارتست به (**انزعم انك جرم صغیر - وفیك انطوی العالم الاکبر**)

(۲) یعنی درباغ کاینات باداغ توحید تندرستی ممکن نیست پس باید طلسم جسم را درهم شکسته و پاره پاره کنی واز تعین وتشخص بگذری تا بدریای وحدت درپیوندی.

(۳) یعنی هرچه شمع وار روشنی وجود دارد دلیل وحدانیت اوست.
(**و فی کل شیی له آیة — تدل علی انه واحد**)

(٤) چون بعقیده قدما زمین مرکز عالم جسمانیست زمین را لوح فرض کرده ونه فلك را نه رقم هندسی از ۱ تا ۹ که نویسنده ازلی براین لوح نگاشته‌است

(۵) جگر در اینجا بمعنی دل است وچون دل سرچشمه حیاتست نبات روح و رستنی جان از آن آب میخورد. (٦) شش گریبان جهت — زیرو بالاوچپ وراست وپیش وپس است وچار گوهر زمین — عناصر اربعه.

چنان کرد آفرینش را بآغاز — که پی بردن نداند کس بدان راز
چنانش درنورد آرد سرانجام — که نتواند زدن فکرت در آن گام
نشاید باز جست از خود خدائی — خدائی برتر است از کد خدائی (۱)
بفرساید همه فرسودنیها — همو قادر بود بر بودنیها
«۵» چو بخشانیده و بخشنده جود — نخستین مایه ها را کرد موجود
بهر مایه نشانی داد از اخلاص — که اورا در عمل کاری بود خاص
یکی را داد بخشش تا رساند — یکی را کرد ممسك تا ستاند
نه بخشنده خبر دارد ز دادن — نه آنکس کو پذیرفت از نهادن
نه آتش را خبر کوهست سوزان — نه آب آگه که هست از جان فروزان
«۱۰» خداوندیش با کس مشترك نیست — همه حمال فرمانند وشك نیست
کرا زهره زحمالان راهش — که تخلیطی کند در بارگاهش
بسنجد خاك و موئی بر ندارد — بیارد باد و بوئی برندارد (۲)
زهی قدرت که در حیرت فزودن — چنین ترتیب ها داند نمودن

در استدلال نظر و توفیق شناخت

خبر داری که سیاحان افلاك — چرا گردند گرد مرکز خاك
«۱۵» در این محراب گه معبود شانکیست — وزین آمد شدن مقصود شان چیست
چه میخواهند ازین محمل کشیدن — چه میجویند ازین منزل بریدن

---

(۱) یعنی کارها وصفات خالق را ازمخلوق قیاس مکن وکمالات کد خدائی خودت را غیراز کمالات واجب الوجود بدان . (**کلما میز تموه بافهامکم فهو مخلوق مصنوع مثلکم مردود الیکم** الخ) . (۲) اشارتست باینکه خلقت خالق برای سود کردن نیست بلکه برای جود کردن است . من نکردم خلق تاسودی کنم بلکه تا بر بندگان جودی کنم . ممکن است ضمیر بسنجد بحمال برگردد . یعنی فرشته خاك خاك را می سنجد وفرشته باد بادرا میآورد وقدرت تخلیط وبردن مو وبوئی ندارند .

چرا این ثابت است آن منقلب نام — که گفت این را بجنب آنرا بیارام
قبا بسته چو گل در تازه روئی — پرستش را کمر بستند گوئی
مرا حیرت بر آن آورد صد بار — که بندم درچنین بتخانه زنار (۱)
ولی چون کرد حیرت تیز گامی — عنایت بانگ برزد کای نظامی
«۵» مشو فتنه برین بتهاکه هستند — که این بتها نه خودرا می پرستند
همه هستند سر گردان چو پرگار — پدید آرنده خود را طلبکار
تو نیز آخرهم از دست بلندی — چرا بتخانهٔ را در نبندی
چو ابراهیم بابت عشق میباز — ولی بتخانه را از بت بپرداز
نظر بربت نهی صورت پرستی — قدم بربت نهی رفتی و رستی
«۱۰» نموداری که ازمه تابماهیست — طلسمی برسر گنج الهیست
طلسم بسته را با رنج یابی — چو بگشائی بزیرش گنج یابی
طبایع را یکایك میل درکش — بدین خوبی خردرانیل در کش (۲)
مبین درنقش گردون کان خیالست — گشودن بند این مشکل محالست
مرا برسر گردون رهبری نیست — جز آن کاین نقش دانم سرسری نیست
«۱۵» اگر دانستنی بودی خود این راز — یکی زین نقش‌ها دردادی آواز
ازین گردنده گنبد های پرنور — بجز گردش چه شاید دیدن از دور
درست آنشد که اینگردش بکاریست — درین گردندگی هم اختیاریست (۳)

---

(۱) یعنی حیرت درکارگاه آفرینش صد بار مرا برآن باز داشت که زنارستاره پرستی دربتخانه فلك بر میان بندم ولی عنایت یزدان ابراهیم وار از بت پرستی به بت شکنی انتقالم داد. (۲) نیل درکشیدن وجامه درنیل افکندن کنایه ازسر سبزی و دولت است ودرفرهنگها نیاورده اند چنانکه کنایه از ماتم داری هم هست یعنی چشم طبیعت را میل کشیده و کور کن وبدین وسیله خردرا دولتیار ساز.
(۳) یعنی همین قدر معلوم است که گردش آسمان سرسری و بیهوده نیست و گرداننده مختاری هم درکار است.

بلی در طبع هر دانندهٔ هست — که باگردنده گردانندهٔ هست
ازآن چرخه که گرداند زن‌پیر — قیاس چرخ گردنده‌همان گیر
اگرچه از خلل یابی درستش — نگردد تا نگردانی نخستش
چو گرداند ورا دست خردمند — بدان گردش بماند ساعتی‌چند
«۵»همیدون‌دور گردون‌زین‌قیاست — شناسد هر که او گردون‌شناسست
اگر نارد نمودار خدائی — دراصطرلاب فکرت‌روشنائی(۱)
نه زابرو جستن آید نامه نو — نه از آثار ناخن جامه نو
بدو جوئی بیابی از شبه نور — نیابی‌چون‌نه زوجوئی زمه نور(۲)
زهرنقشی‌که بنمود اوجمالی — گرفتند اختران زان نقش فالی
«۱۰»یکی‌ده دانه جومحراب کرده — یکی‌سنگی‌د واصطرلاب کرده(۳)
ز گردشهای این چرخ سبك‌رو — همان آید کزان سنك‌وازآن‌جو
مگوزارکان پدید آیند مردم — چنان‌کارکان‌پدید آیند از انجم
که قدرت‌را حوالت کرده‌باشی — حوالت را بآلت کرده باشی
اگر تکوین بآلت شد حوالت — چه آلت‌بود درتکوین آلت(٤)

(۱) یعنی اگر فیض خدائی چشم عقل‌را روشن وپیش‌بین و داننده وقایع وسوانح نکند هیچ چیز دیگر نمیتواند کرد و کسانیکه از جستن ابرو حکم برسیدن نامه نو وازاثار ناخن وناخن شناسی یقین بدوخته شدن جامه نو میکنند برخطامیروند .

(۲) دربعض نسخ است :

بدو جوئی بیابی از حبش حور — نه زو جوئی نیابی در قمر نور

(۳) یعنی جادوان جوزن هندو که جورا محراب پیش آمد وقایع قرار داده و کسانیکه دوسنك را بر هم بسته وبنام اصطرلاب از آن اسرار فلك را باز میخوانند همه بیهوده‌گفته وخطا میکنند. درحقیقت وجود رمل‌وفال وجادورا دراینجا انکار کرده و میگوید اینان هرگز باسرار غیب واقف نشده واساس کار گاه آفرینش‌را دیگر گون نتوانند کرد . (٤) یعنی دراینصورت تسلسل باطل‌لازم میآید

اگرچه آب وخاك و باد وآتش کنند آمد شدی بایکدگر خوش
همی تا زو خط فرمان نیاید بشخص هیچ پیکر جان نیاید
نه هر که ایزدپرست ایزد پرستد چوخودرا قبله‌سازد خودپرستد
زخود برگشتن است ایزدپرستی ندارد روز با شب هم نشستی
«۵» خدا از عابدان آنرا گزیند که در راه خدا خودرا نبیند
نظامی جام وصل آنگه کشی نوش که بریادش کنی خودرا فراموش

آمرزش خواستن

خدایا چون گل مارا سرشتی وثیقت نامهٔ بر ما نوشتی
بما بر خدمت خود عرض کردی جزای آن بخود برفرض کردی
چوما باضعف خود دربند آنیم که بگذاریم خدمت تا توانیم
«۱۰» تو باچندان عنایت‌ها که داری ضعیفانرا کجا ضایع گذاری
بدین امیدهای شاخ در شاخ کرم‌های تو ماراکرد گستاخ
وگرنه ما کدامین خاك باشیم که‌ازدیوارتورنگی «گردی» تراشیم
خلاصی ده که‌روی‌ازخود بتابیم بخدمت کردنت توفیق یابیم
زما خود خدمتی شایسته ناید که شادروان عزت را بشاید
«۱۵» ولی چون بندگیمانگوشگیراست ز خدمت بندگانرا ناگزیراست
اگر خواهی بماخط درکشیدن زفرمانت که یارد سر کشیدن
وگر گردی زمشتی خاك خشنود ترا نبود زیان مارا بود سود
درآنساعت که ماماانیم وهوئی زبخشایش فرو مگذار موئی
بیامرز از عطای خویش مارا کرامت کن لقای خویش مارا
«۲۰» من آن خاکم که‌مغزم دانه‌تست بدین شمعی دلم پروانه تست (۱)

(۱) یعنی من آن خاکم که دانه توحید ومعرفت تو درمغزم نهفته است وبااینکه دلم بنور معرفت چون شمع در بزم وجودروشن است پروانه وار عاشق تست .

توئی کاول ز خاکم آفریدی | بفضلم زافرینش بر گزیدی
چوروی افروختی چشمم برافروز | چو نعمت دادیم شکرم درآموز
بسختی صبر ده تا پای دارم | درآسانی مکن فراموش کارم
شناسا کن بحکمتهای خویشم | بر افکن برقع غفلت ز پیشم
(۵) هدایت راز من پرواز مستان | چو اول دادی آخر بازمستان
بتقصیری که ازحد بیش کردم | خجالت را شفیع خویش کردم
بهر سهوی که در گفتارم افتد | قلم در کش کزین بسیارم افتد
رهی دارم بهفتاد و دو هنجار | ازآن یکره گل وهفتادودوخار (۱)
عقیدم را درآن ره کش عماری | که هست آنراه راه رستگاری
(۱۰) توراجویم زهرنقشی که دانم | تومقصودی زهرحرفی که خوانم
زسر گردانی تست اینکه پیوست | بهر نا اهل واهلی میزنم دست
بعزم خدمتت بر داشتم پای | گراز ره یاوه گشتم راه بنمای
نیت برکعبه آورداست جانم | اگر در بادیه میرم ندانم
بهرنیك و بدی کاندر میانه است | کرم (دیت) برتست واندیگر بهانه است
(۱۵) یکی را پای بشگستی وخواندی | یکی را بال وپر دادی وراندی
ندانم تامن مسکین کدامم | ز محرومان ومقبولان چه نامم
اگردین دارم وگر بت پرستم | بیامرزم بهر نوعی که هستم
بفضل خویش کن فضلی مرایار | بعدل خود مکن بافعل من کار (۲)

---

(۱) اشارت بحدیث نبویست که میفرماید امت پس از من هفتاد و دوفرقه میشوند یکی باقی وباقی هالك وهفتاد و دوفرقه بودن در اصل از دین زردشت گرفته شده که پس از تسلط اسکندر هفتاد و دوفرقه شدند و اردشیر بابکان بدستیاری (ارداى ویراف) موبد موبدان آن اختلاف را برداشت . (۲) اشارتست بدعای (**الهی عاملنا بفضلك ولاتعاملنا بعدلك**) .

ندارد فعل من آنزور بازو که باعدل تو باشد هم ترازو
بلی ازفعل‌من فضل تو بیش‌است اگر بنوازیم برجای‌خویش‌است
بخدمت خاص کن خرسندیم‌را بکس مگذار حاجت مندیم را
چنان دارم که درنابود ودربود چنان باشم کزو باشی‌توخشنود
(۵)فراغم ده زکار این جهانی چو افتدکارباتو خودتودانی (۱)
منه بیش‌از کشش‌تیمار(۲) برمن بقدر زور من نه بار برمن
چراغم را زفیض خویش‌ده‌نور سرم را زاستان خود مکن دور
دل مست مرا هشیار گردان ز خواب غفلتم بیدار گردان
چنان خسبان‌چوآید وقت‌خوابم که گرریزد گلم‌ماند گلابم (۳)
(۱۰)زبانم را چنان‌ران برشهادت که باشد ختم کارم برسعادت
تنم را در قناعت زنده دل دار مزاجم را بطاعت معتدل دار
چوحکمی‌راند خواهی یاقضائی بتسلیم آفرین در من رضائی
دماغ دردمندم را دوا کن دواش از خاك پای مصطفی کن

درنعت رسول اکرم صلی‌الله علیه وسلم

محمد کافرینش هست خاکش هزاران آفرین برجان پاکش
(۱۵) چراغ افروزچشم‌اهل بینش طراز کار گاه آفرینش
سزو سرهنك میدان وفا را سپه سالار و سرخیل انبیارا

---

(۱) دربعض نسخ است (چو افتد باتوکار آنگه تو دانی) . (۲) تیمار دراینجا بمعنی خدمت است یعنی بار خدمت بیش از حد کشیدن برمن بار مکن .
(۳) یعنی اگرگل هستیم خزان شودگلاب سخن ونام نیك ازمن باقی ماند .

مرقع«۱» بر کش نرمادهٔ چند | شفاعت خواه کار افتادهٔ چند
ریاحین بخش باغ صبحگاهی | کلید مخزن گنج الهی
یتیمان را نوازش در نسیمش | از آنجا نام شد در یتیمش«۲»
بمعنی کیمیای خاك آدم | بصورت توتیای چشم عالم
(۵) سرای شرع راچون چارحد بست | بنا بر چار دیوار ابد بست«۳»
زشرع خود نبوت رانوی داد | خرد را در پناهش پیروی داد
اساس شرع او ختم جهانست | شریعت ها بدو منسوخ ازآنست
جوانمردی رحیم وتندچون شیر | زبانش گیه کلید وگاه شمشیر
ایازی خاص واز خاصان گزیده | زمسعودی بمحمودی رسیده«٤»
(۱۰) خدایش تیغ نصرت داده درچنك | کز آهن نقش داند بست برسنك
بمعجز بد گمانان را خجل کرد | جهانی سنگدل را تنك دل کرد
چو گیل بر آبروی دوستان شاد | چوسرو از آبخورد عالم آزاد
فلك را داده سروش سبزپوشی | عمامش باد را عنبر فروشی
زده در موکب سلطان سوارش | بنوبت پنج نوبت چار یارش
(۱۵) سریر عرش را نعلین او تاج | امین وحی وصاحب سر معراج
زچاهی برده مهدی را بانجم | ز خاکی کرده دیوی را بمردم

---

(۱) مرقع- نامه عمل زشت است (**رقع دنیاه باخرته**) یعنی آخرت را رقعه و وصله دنیا قرار داد. معنی شعر اینکه پیغمبر مرقع زن ومردکنامه کار امت را برکشیده وبشفاعت آنانرا نجات می‌بخشد. (۲) یعنی چون نسیم دم وی یتیم نواز بود نام وی دریتیم شد ویتیمانه پرورش یافت. (۳) چار حد کنایه ازچار خلیفه است. (٤) یعنی در درگاه خداکه یکی از نامهای وی محمود است ایاز خاص بود واز شدت مسعودی نام وی محمود شده بمقام محمودی رسید.

خلیل ازخیل تاشان (۱)سپاهش　　گلیم از چاوشان بارگاهش
برنج وراحتش در کوه وغاری　　حرم‌ماری ومحرم سوسماری «۲»
گهی دندان بدست سنك داده　　گهی لب برسر(اب)سنگی نهاده
لب ودندانش از آن درسنك زدچنك　　که‌دار دلعل و گوهرجای درسنك
(۳)سر دندان کنش را زیر چنبر　　فلك دندان کنان آورده‌بر در«۳»
بصر درخواب ودل ودراستقامت　　(٤) زبانش امتی گو تا قیامت
من آن تشنه لب غمناك اویم　　که‌او آب‌من «٥»ومن‌خاك اویم
بخدمت کرده‌ام بسیار تقصیر　　چه تدبیر ای نبی‌الله چه تدبیر
کنم درخواستی زان‌روضه پاك　　که‌یك‌خواهش کنی درکار اینخاك
(۱۰)برآری دست ازآن‌بردیمانی　　نمائی‌دست‌بردآنگه که‌دانی«٦»
کالهی بر نظامی کار بگشای　　زنفس کافرش زنار بگشای
دلش در مخزن آسایش آور　　برآن بخشودنی بخشایش آور
اگرچه‌جرم او کوه گران‌است　　ترا دریای رحمت بیکرانست
بیامرزش روان آمرزی آخر　　خدای رایگان آمرزی آخر

---

(۱) خیل تاش ـ تاش بمعنی شریکست پس خیل تاش سپاه یعنی شریك خیل سپاه و خواجه تاش‌یعنی شریك خواجگی .

(۲) یعنی همیشه رنج وراحت وی درکوه وغاروحرم وی‌مار و محرمش سوسمار بود کنایه ازاینکه از خلق عزلت‌گزیده بخالق مشغول بود ـ

(۳) دندان کنان بضم کاف بمعنی صمیم‌قلب وطیب‌خاطر است یعنی سرکننده دندان اورا فلك ازصمیم قلب درچنبر بسته و بردرآورد .

(٤) اشارتست بحدیث (**ینام عینی ولاینام قلبی**)

(٥) آب من ـــ یعنی او آبروی من ومن پیش‌او خاك پست هستم .

(٦) یعنی انگاه‌که میدانی وقت استجابت دعاست درحق من چنین دعاکن که الهی کار نظامی را بگشای الخ .

درسابقه نظم کتاب فرماید

چوطالع موکب دولت روان کرد — سعادت روی در رویجهان کرد
خلیفت وار نور صبح گاهی — جهان بستد سپیدی از سیاهی
فلك را چتر بد سلطان بیایست — که الحق چتر بی سلطان نشایست «۱»
در آوردند مرغان دهل ساز — سحر گه پنج نوبت را بآواز
(۵) بدین تخت روان باجام جمشید — بسلطانی بر آمد نام خورشید
ز دولتخانه این هفت فغفور — سخن را تازه تر کردند منشور
طغان شاه سخن برملك شد چیر — قراخان قلم را داد شمشیر
بدین شمشیر هر کو کار کم کرد — قلم شمشیر شد دستش قلم کرد
من از ناخفتن شب مست مانده — چو شمشیری قلم در دست مانده «۲»
(۱۰) بدین دل کز کدامین در درآیم — کدامین گنج را سر بر گشایم
چه طرز آرم که ارز آرد «۳» زبانرا — چه بر گیرم که در گیرد جهانرا
درآمد دولت از در شاد در روی «٤» — هزارم بوسه خوش داد برروی
که کار آمد برون از قالب تنك — کلیدت را گشادند آهن از سنك
چنین فرمود شاهنشاه عالم — که عشقی نو برآر از زاد عالم
(۱۵) که صاحب حالتان یکباره مردند — زبی سوزی همه چون یخ فسردند
فلك را از سر خنجر زبانی — تراشیدی ز سر موی معانی

---

(۱) چتر سیاه درقدیم خاص پادشاهان بوده . یعنی فلك ازشب سیاه چتر شاهانه داشت وسلطانی براین چتر میبایست پس مرغان دهل ساز پنج نوبت برزدند تابرتخت روان فلك خورشید بشاهی برآمد وروز دمید . (۲) یعنی قلمم مانند شمشیری بردست مانده . (۳) ارز بمعنی قیمت است یعنی چه طرز سخن بیاورم که ارزش وارج زبانرا بیفزاید. دراین مصراع تصحیح غلط کاتبان ازحد نوشتن بیش است .
(٤) شاد درروی یعنی شادی دررخسار وشادمان چهره .

عطاردرا قلم مسمار «١» کردی پرندزهره برتن خارکردی
چوعیسی روح‌رادرسی درآموز چوموسی عشق‌را شمعی برافروز
زتو پیروزه بر خاتم نهادن زما مهر (دست)سلیمانی گشادن
گرت‌خواهیم کردن حق‌شناسی نیخزاهی کردن آخر ناسپاسی
(٥)وگر باتو دم (ره) ناساز گیریم چوفردوسی زمزدت باز گیریم
توانی مهر یخ بر زر نهادن فقاعی را توانی سر گشادن«٢»
وگر چون مقبلان دولت‌پرستی طمع‌را میل در کش«٣»بازرستی
دلم چون‌دید دولت‌را هم‌آواز زدولت کرد بردولت‌یکی‌ناز
که وقت یاری آمدیاریی کن درین‌خون‌خوردنم‌غمخواریی کن
(١٠)زمن‌فربه‌تران‌کاین‌جنس گفتند (٤) ببازوی ملوک‌این‌لعل سفتند
بدولت داشتند اندیشه را پاس نشایدلعل‌سفتن جز بالماس «٥»
سخنهائی ز رفعت تا (بر)ثریا باسباب مهیا « مهنا » شد مهیا
منم‌روی ازجهان در گوشه کرده گفی‌پست‌جوین«٦»ره‌توشه کرده
چوماری برسر گنجی نشسته زشب‌تاشب بگردی روزه بسته«٧»

---

(١) قلم مسمارکردن‌کنایه ازقلم افکندن و دیگر برنداشتن است‌که‌قلم چون میخ در یکجا استوار ماند .

(٢) مهر یخ برزر نهادن‌کنایه ازترک‌گفتن است . یعنی میتوانی بترک‌زرگفته و فردوسی‌وار سیم مارا دربهای فقاع‌داده وبگوش (**بمن جزبهای فقاعی‌نداد**)

(٣) میل درکشیدن کنایه از کور کردنست . (٤) یعنی کسانیکه در علم‌سخن پردازی از من فربه تر بودند این جنس سخن افسانه وتاریخ‌را بدستیاری ملوک ادا کردند . (٥) یعنی جز بالماس دولت لعل اندیشه وفکررا نمیتوان سفت .

(٦) پست بکسر اول مطلق آرد . (٧) گرد عبارت ا ز کرده نانست یعنی شب تاشب دیگر بیك گرده نان روزه بروزه بسته . در بعض نسخ جای (بگردی) (بقرصی) است .

چو زنبوری که‌دارد خانهٔ‌تنك — درآن‌خانه بود حاوای‌صدرنك
بفرشه که‌روزی‌ریزشاخست «۱» — کرم گرتنك شد روزی‌فراخست
چوخواهم‌مرغم‌ازروزن درآید — زمین بشگافد و ماهی بر آید
ازآن‌دولت که‌باداعداش برهیچ — بهمت یاریی خواهم دگر هیچ
(۵)بسا کارا که شدروشن‌ترازماه — بهمت خاصه همت همت شاه
گراز دنیاوجوهی نیست‌دردست — قناعت را سعادت باد کان هست

درستایش طغرل ارسلان

چو سلطان جوان‌شادجوانبخت — که‌برخورداراباد ازتاج‌وازتخت
سریر افروز اقلیم معانی — ولایت گیر ملك زندگانی
پناه ملك شاهنشاه طغرل — خداوند جهان سلطان عادل
(۱۰)ملك‌طغرل که‌دارای‌وجوداست — سپهر دولت ودریای جوداست
بسلطانی بتاج و تخت پیوست — بجای ارسلان بر تخت بنشست
من این گنجینه‌را در میگشادم — بنای این عمارت می نهادم
مبارك بود طالع نقش بستم — فلك گفتا مبارك‌باد وهستم (۲)
بدین‌طالع که‌هست‌این‌نقش‌رافال — مراچون‌نقش‌خودنیکو کند حال
(۱۵)چونقش ازطالع سلطان نماید — چوسلطان گرجهان گیرست‌شاید
ازین‌پیکر که معشوق دل آمد — بکم مدت فراغت حاصل آمد

---

(۱) یعنی بفر همراهی شاه که شاخ وجودش در باغ زندگی روزی فشانست اگر چه امروز نشانی از اهل کرم نیست‌ولی‌مرا روزی فراخست واگر مرغ‌هوارا بخواهم از روزن درودمیاید و اگر ماهی بخواهم زمین میشکافدوماهی اززیر زمین بیرون می‌آید .

(۲) یعنی طالع نقش‌بندی من بر این دفتر مبارك بود وفلك هم مبارکباد گفت پس همیشه من در میمنت ومبارکی هستم .

درنك ازبهر آن افتاد درراه — که تااز شغلها فارغ شود شاه
حبش‌را زلف برطمغاج بندد — طراز شوشتر در چاج بندد«۱»
بباز چتر عنقا را بگیرد — بتاج زر ثریا را بگیرد
شکوهش‌چتر بر گردون‌رساند — سمندش کوه(کره)ازجیحون‌جهاند
(۵) فتح هفت‌کشور سر برآرد — سر نه چرخ را در چنبر آرد
گهش‌خاقان خراج چین فرستد — گهش قیصر گزیت‌دین‌فرستد«۲»
بحمدالله که با قدر بلندش — کمالی در نیابد جز سپندش«۳»
من از شفقت سپند مادرانه — بدود صبحدم کردم روانه
بشرط آنکه گربوئی‌دهدخوش — نهد برنام من نعلی بر آتش«٤»
(۱۰) بدان‌لفظ بلند گوهرافشان — که جان عالمست وعالم جان
اتابك را بگویدکای‌جهانگیر — نظامی‌وانگهی‌صد گونه‌تقصیر«۵»
نیامد وقت آن‌کاو را نوازیم؟ — ز کار افتادهٔ را کار سازیم؟
بچشمی چشم این‌غمگین گشائیم؟ — بابروئیش از ابرو چین گشائیم؟

---

(۱) حاصل معنی این چند بیت اینست که من از پرداختن نقش این دفتر زود فراغت حاصل کردم ولی اگر دیر نزد شاه میرسد سبب آنست که شاه مشغول بجنك ومن منتظر بودم که در نتیجه فتوحات طمغاج و حبش وشوشتر وچاج راکه‌از هم بسیار دورند بهم متصل وهمه‌را مسخرکندآنگاه دفترخودرا پیش وی آورم . طمغاج یکی از ولایات ترکستان وچاج یکی از شهرهای ماوراءالنهر است که اکنون بتاشکند معروف است . (۲) گزیت — بفتح اول خراجی که از کفار برای کافر بودن گیرند و جزیه معرب آن میباشد . (۳) کمال بمعنی عین الکمال وچشم زخم است یعنی چشم زخم اورا در نمی یابد ولی سپند که دافع چشم زخم است اورا در میابد . استثناء بطریق منقطع‌است . (٤) نعل درآتش نهادن کنایه ازطلبیدن بتعجیل است .(۵)یعنی‌اتابك را بگویدکه‌نظامی با اینمقام بلند وانگاه از طرف‌تو صدگونه تقصیرنسبت بوی!

ستی و مهستی را بر غزلها شبی صد گنج بخشی درمثلها «۱»
گر اورا خرمنی از ما گشاید زما والله که یکجو کم نیاید «۲»
زملك ما که دولت راست بنیاد چه باشد گر خرابی گردد آباد
چنین گویندهٔ در گوشه تا کی سخندانی چنین بی‌توشه تا کی
(۵) ازآن شدخانه خورشیدمعمور که تاریکان عالم‌را دهدنور
سخای ابر ازآن آمدجهانگیر که درطفلی گیاهی را دهد شیر
کنون عمریست کین مرغ سخنسنج بشکر نعمت ما می‌برد رنج
نخورده جامی از میخانه ما کنداز(در)شکرهاشکرانهما «۳»
شفیعی چون من وچون‌او غلامی چوتو کیخسروی کمتر زجامی؟ «٤»
(۱۰) نظامی چیست این گستاخ روئی که با دولت کنی گستاخ گوئی
خداوندی که‌چون‌خاقان وفغفور بصدحاجت دری بوسندش ازدور
چه‌عذرآری‌توایخاکی‌تر ازخاك که گویائی درین خط خطرناك
یکی (بلی) عذراست کودرپادشاهی صفت دارد ز درگاه الهی
بدان در هرکه‌بالاتر فروتر کسی کافکنده‌تر گستاخ روتر
(۱۵) نه بینی برق کاهن‌را بسوزد چراغ پیرزن چون برفروزد

(۱) یعنی به ستی ومهستی شبی صد گنج می بخشی و این بخشش‌در مثلها آمده پس چرا باید نظامی را فراموش کنی . مهستی‌شاعره‌معروف ویکی از ندیمان مجلس شاه بوده . کلمه مهستی مرکب است ازمه بمعنی بزرك وستی مخفف سیدتی وکلمه ستی مخفف سیدتی از عصر خلفای عباسی با ینطرف معمول و رواج شده است .
(۲) یعنی اگر از طرف‌ما خرمنی کارگشای‌او گردد یکجواز دولت‌ماکم‌نمیشود.
(۳) یعنی از میان شکرها تنها بشکرانه ما می‌پردازد . در چند نسخه بجای شکرها (شکرما) (شعرخود) دیده میشود وهمه تصحیح کاتبست .
(٤) یعنی با شفاعت چون منی درحق شخصی مانند نظامی از چون توکیخسروی آیا کمتر از جامی ممکن است بخشش بشود .

همان دریا که موجش سهمناکست — گلی را باغ و باغی را هلاکست
سلیمانست شه با او درین راه — گهی ماهی سخن گوید گهی ماه
دبیران را بآتش گاه سباك — گهی زر در حساب آید گهی خاك«۱»
خدایا تاجهان را آب و رنگست — فلك را دور و گیتی را درنگست
(۵) جهانرا خاص این صاحبقران کن — فلك را یار این گیتی ستان کن
ممتع دارش از بخت و جوانی — زهر چیزش فزون ده زندگانی
مبادا دولت از نزدیك (بالین) او دور — مبادا تاج را بیفرق او نور
فراخی باد از اقبالش جهانرا — زچترش سر بلندی آسمان را
مقیم جاودانی باد جانش — حریم زندگانی آستانش

ستایش اتابك اعظم شمس الدین ابو جعفر محمد بن ایلدگز

(۱۰) بفرخ فالی و فیروز مندی — سخن را دادم از دولت بلندی
طراز آفرین بستم قلم را — زدم بر نام شاهنشه رقم (درم) را
سرو سرخیل شاهان شاه آفاق — چو ابرو باسری هم جفت و هم طاق(۲)
ملك اعظم اتابك داور دور — که افکند از جهان آوازه جور
ابو جعفر محمد کز سر جود — خراسانگیر خواهد شد چو محمود
(۱۵) جهانگیر آفتاب عالم افروز — بهر بقعه قران ساز و قرین سوز
دلیل آنك آفتاب خاص و عام است — که شمس الدین و الدنیاش نام است

---

(۱) یعنی دبیران و محاسبان آتشگاه سباك و بوته زرگران هم زر را بحساب می آورند و هم خاك را . خاکی که زرگران را بکار می آید خاك مخصوصی است قیمت دار .

(۲) یعنی چون ابرو باسری و سروری هم جفت است و هم طاق جفت بودن با سری معلوم و طاق بودن او از اینست که سروری مانند او نیست .

چنان چون شمس کانجم را دهد نور — دهد ما را سعادت چشم بد دور (۱)
در آن بخشش که رحمت عام کردند — دو صاحب را محمد نام کردند
یکی ختم نبوت گشته ذاتش — یکی ختم ممالك بر حیاتش
یکی برج عرب را تا ابد ماه — یکی ملك عجم را از ازل (جاودان) شاه
(۵) یکی دین را زظلم آزاد کرده — یکی دنیا بعدل آباد کرده
زهی نامی که کرد از چشمه نوش — دو عالم را دو میمش حلقه در گوش
زرشك نام او عالم دو نیم است — که عالم را یکی او را دو میم است (۲)
بترکان (نه) قلم بی نسخ تاراج — یکی میمش کمر بخشد یکی تاج (۳)
بنور تا جبخشی چون درخشست "٤" — بدین تایید نامش تاج بخشست
(۱۰) چو طوفی سوی جود آرد وجودش — ز جودی بگذرد طوفان جودش
فلك با او کرا گوید که برخیز — که هست این قایم افکن قایم آویز "٥"
محیط از شرم جودش زیر افلاك — جبین واری "٦" عرق شد بر سر خاك
چو دریا دردهد بی تلخ روئی — گهر بخشد چو کان بی تنك خوئی
ببارش تیغ او چون آهنین میغ — کلید هفت کشور نام آن تیغ

---

(۱) یعنی چشم بد از شکوه وی دور باد که چونانکه انجم واقمار از خورشید کسب نور میکنند ما ازو کسب سعادت میکنیم . (۲) دو نیم بودن عالم بمناسبت اینست که در کتابت اتصال ندارد و از میان جداست بخلاف لفظ محمد . (۳) یعنی بوسیله سپاه ترك قلم بی نسخ و کتابت تاراج یك میم اورا تاج میبخشد و یك میم کمر چون میم اول برسر کلمه و میم دوم برمیان و میم هم شکل دایره و کمربند است نسخ اینجا بمعنی نوشتن است . (٤) درخش - برق .
(٥) یعنی چون این پادشاه هرکس بپادشاهی برخاست در او آویخته واورا فرود میافکند آسمان یارا ندارد تاکسی را بگوید که ازجای بپادشاهی برخیز .
(٦) جبین واری عرق - یعنی باندازه عرقی که از جبینی برخیزد .

جهت ششطاق «۱» او بر دوشدارد — فلك نه حلقه هم در گوش دارد
جهانچو نمادران «۲» گشته مطیعش — بنام عدل زاده چون ربیعش
خبرهائی که بیرون از ثیراست — بکشف خاطر اورا درضمیراست
کدامین علم کو در دل ندارد — کدام اقبال کو حاصل ندارد
(۵) بسر پنجه چز شیران دلیراست — بدینشیر افکنی یارب چه شیراست؟ «۳»
نه باشیری کسی را رنجه دارد — نه ازشیران کسی هم پنجه دارد
ستانش از موی باریکی سترده — زچشم موی بینان موی برده «٤»
زهر مقراضه «٥» کوچو نصبح رانده — عدو چون میخ درمقراض مانده
زهر شمشیر کوچون (صبح) - بسته «٦» مخالف چون شفق درخون نشسته
(۱۰) سمندش درشتاب آهنك بیشی — فلك را هفت میدان داده پیشی
زمین زیر عنانش گاوریش است «۷» اگرچه هم عنان (رکاب) گاومیش است
گله برچرخ دارد فرق برماه — گله داری چنین باید زهی شاه

---

(۱) شش طاق - خیمهٔ خاص سلطنتی - یعنی فضای جهات سه‌شش طاق وخرگاه خاص اوست .
(۲) یعنی جهان که اورا بنام عدل مانند فصل ربیع زاده مادرانه دوست مطیع اوست . یا آنکه مانندماکه در جهان اورامطیعیم جهان هم مطیع است ولی معنی اول بهتراست بمناسبت مصراع ثانی . چون ربیع فصل اعتدال هوا و شب وروز است ممدوح رادر عدل بدو تشبیه کرده (۳) یعنی یارب آیا کدام شیر اینگونه شیر افکن است . (٤) یعنی سنان وی چنان راست رو و هدف نشین است که باریکی موی را سترده و از چشم خورده بینان و عیب گیران خرده بینی را بیرون برده وکور کرده است . موی بین بمعنی خرده گیر و عیب بین است . (٥) مقراضه - یك جنبش وبرش ازمقراض است ومقراضه رانی زبانه صبح در جامه شب واضح است . (٦) ضمیر در (کو) شمشیر بر میگردد و ممکن است بممدوح برگردد و در اینصورت جسته بمعنی جهانیده ومتعدیست .
(۷) گاوریش - بی عقل . یعنی زمین از خود رأی و عقلی ندارد و در فرمان عنان اوست با آنکه خود هم عنان یاهم رکاب گاومیش است یعنی در پشت گاو قرار گرفته . گاورا گاومیش گفتن ظاهراً مقتضای قافیه باشد در بعض نسخ است (گاوومیش است) یعنی گاو درزیر ومیش بزبر دارد .

همه عالم گرفت ازنیك رائی — چنین باشد بلی ظل خدائی
سیاهی و سپیدی هرچه هستند — گذشت از کردگار اورا پرستند
زره پوشان دریای‌شکن گیر «۱» — بفرق دشمنش پوینده چون تیر
طرفداران کوه آهنین‌چنك «۲» — برجم حاسدش برداشته سنك
(۵) گلوی‌خصم‌وی‌سنگین درایست — چوه‌قناطیس‌ازآن‌آهن‌ربایست «۳»

نشد غافل زخصم‌آگاهی اینست — نخسبد شرط شاهنشاهی اینست
اتابیك ایلدگز شاه جهان گیر — که‌زد‌برهفت‌کشور چارتکبیر «٤»
دوعالم‌را‌بدین‌یکجان‌سپرده است «٥» چوجانش‌هست‌نتوانگفتمرده است
جهان زنده بدین صاحبقرانست — درین‌شك نیست کوجان جهانست
(۱۰)جزاین‌یکسرندارد شخص‌عالم — مبادا کز سرش موئی‌شودکم
کس‌ازمادربدین دولت‌نزاده‌است — حبش‌تاچین‌بدین‌دولت گشاده‌است
فکنده در عراق اوباده درجام — فتاده هیبتش در روم و در شام
صلیب زنك را بر تارك روم — بدندان‌ظفرخائیده چون‌موم «٦»

(۱) زره پوشان دریا - یعنی دریا های از امواج زره پوش برای غرق کردن دشمن وی بسرعت تیر بر سر وی پوینده اند . (۲) یعنی کوههای آهنین چنك که طرفداران وبند برای رجم دشمنش سنك بر داشته اند . (۳) درای کاروان دارای زبانه آهنین است که بسبب آن آواز میدهد . یعنی گلوی خصم وی مانند درای کاروان هرزه دراست ازآن رو مقناطیس وار تیروسنان آهن‌را زبانه مانند بخود جذب میکند . (٤) چار تکبیر زد - یعنی بدرود زندگانی گفت (٥) یعنی هرچنداتابیك ایلدگز خود رفته ولی‌چون‌جان او ابوجعفرمحمد برجاست نمیتوان گفت مرده است . (٦) یعنی صلیب سیاه رنك زنگی مانندرا بر تارك روم بدندان ظفر چون موم خائیده . رومیان عیسوی وصلیب‌ازآهن سیاه‌رنگست.

الحاقی

توئی شاها ولیعهدش بر این گاه — ولیعهدان تو هم شاه بن شاه
بتو سر سبز باد این سبز گلشن — بخسرو زادگان چشم تو روشن
چو درعهد تودید اهل جهان را — ولیعهد زمین کرد آسمان را

سیاه روم را کز ترك شد پیش — بهندی تیغ کرده هندوی خویش
شکارستان او ابخاز و «۱» دربند — شبیخونش بخوارزم و سمرقند
ز گنجه فتح خوزستان که کرده است؟ — زعمان تا باصفاهان که خورده است؟
مبیراد (مبراد) اینفروغ از روی اینماه — میفتاد این کلاه از فرق این شاه
(۵) هر آنچیزی که او رانیست مقصود — بآتش سوخته گر هست خود عود
هر آنکس کز جهان با او زند سر — در آب افتاد «۲» اگر خود هست شکر
هر آنخاطر که او را زان غبار است — خزان بادا اگر خود نوبهار است
هر انشخصی که او را هست از و رنج — بزیر خاك باد ار خود بود گنج

خطاب زمین بوس

زهی دارنده اورنك شاهی — حوالت گاه تأیید الهی
(۱۰) پناه سلطنت پشت خلافت — ز تیغت تا عدم موئی مسافت
فریدون دوم جمشید ثانی — غلط گفتم که حشواست این معانی
فریدون بود طفلی گاو پرورد — تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد «۳»
ستد جمشیدرا جان مار ضحاك — ترا جان بخشد اژدرهای افلاك
گر ایشان داشتندی تخت با تاج — تو تاج و تخت می بخشی بمحتاج
(۱۵) کند هر پهلوی خسرونشانی — تو خود هم خسروی هم پهلوانی «٤»
سلیمانرا نگین بود و ترا دین — سکندر داشت آیینه تو آیین

---

(۱) ابخاز - با باء ساکن پیش از خاء یکی ازولایات ارمنستانست . (۲) افتاد بطریق نفرین است یعنی درآب فرود افتد وغرق شود. دربعض نسخ است (درآب افتاده به گرهست گوهر) ولی تصحیح کاتب میباشد . (۳) یعنی تو پادشاه بالغ دولت وبسرحد کمال رسیده هم شیری وهم مرد .
(٤) پهلو بفتح لام - شجاع وتوانا . یعنی پهلوانان کوشش میکنند که نشان و علامت خسروانی دریابند ولی تو خود هم پادشاهی وهم پهلوان .

ندیدند آنچه‌تو دیدی ز ایـام سکندر ز اینه جمشید از جام
زهی ملك جوانی خرم از تو اساس زندگانی محکم ازتو
اگرصدتخت‌خودبر پشت پیلست چوبی نقش‌تو باشدتخت‌نیلست(۱)
به تیغ آهنین عالم گرفتی بزرین جام جای جم گرفتی
(۵) بآهن چون فراهم شدخزینه از آهن‌وقف کن‌بر آبـگینه «۲»
بدستوری حدیثی چند کوتاه بخواهم گفت‌اگرفرمان‌دهدشاه
من از سحر سحر پیکان‌راهم جرس‌جنبان هاروتان شاهم«۳»
نخستین‌مرغ بودم من درین‌باغ گرم بلبل کنی کینت‌و گرزاغ
بعرض بندگی دیر آمدم دیر وگر دیر آمدم شیر آمدم شیر
(۱۰)چه‌خوش گفت‌اینسخن‌پیرجهانگرد که‌دیرآی‌ودرست‌آی‌ایجوانمرد
دراین اندیشه بودم مدتی چند کـه نزلی سازم ازبهر خداوند
نبودم تحفه چیپال و فغفور که‌پیش‌آرم زمین‌را بوسم‌ازدور
بدین‌مشتی خیال‌فکرت انـگیز بساط‌بوسه‌را کردم شکرریز«٤»
اگـرچه مور قربان را نشاید ملخ نزل سلیمان را نشاید

(۱) یعنی هرتخت‌پیلی‌که نقش تو درآن‌جای ندارد نیلگون تخت ماتم است. دربعض نسخ است (بخت‌نیلست) وظاهرا تصحیح‌غلطست . (۲) درزمان قدیم ازآهن آیینه میساخته اند ازین سبب میگوید اکنون که بشمشیر آهن خزینه فراهم شدمقداری ازآهن‌را وقف آبگینه‌کن‌کنایه ازاینکه پس از طی‌پهنه‌رزم ساز بزم‌وآهنك‌سرود غزل وشعر کن . (۳) یعنی من از سحر پیکان وقاصدان سخن سحری زاده خود که‌افکار بدیع و مضامین بلند باشند جرس جنبان هاروتان جادو سخن و شاعران آستان شاهم . درقدیم برای پاسبانان سلطان یك جرس جنبان هم در کار بوده که جرسی بزرك را میجنبانیده تـا پاسبانـان بخواب نروند . در اغلب نسخ است (من شبخیز کز پیکان راهم) ولی تصحیح کاتب بنظر می‌آید. (٤)یعنی‌بساط شاه که بوسه گاه سلاطین است شکرریز کردم. شکر ریز رسم نثارعروسی‌است .

نبود آبی جز این در مغز میغم و گر بودی نبودی جان دریغم
بذره آفتابی را که گیرد بگنجشگی عقابی را که گیرد«۱»
چه سود افسوس من کز کدخدائی جز این موئی ندارم در کیائی«۲»
حدیث آنکه چون دل گاه و بیگاه ملازم نیستم در حضرت شاه
(٥) نباشد بر ملك پوشیده رازم که من جز بادعا با کس نسازم
نظامی اکدشی«۳» خلوت نشینست که نیمی سر که نیمی انگبینست
ز طبع تر گشاده چشمه نوش بزهد خشك بسته بار«باد» بر دوش
دهان زهدم ارچه خشك خانیست«٤» لسان رطبم آب زندگانیست
چه مشك از ناف عزلت بو گرفتم به تنهائی چه عنقا خو گرفتم
«۱۰» گل بزم از چو من خاری نیاید زمن غیر از دعا کاری نیاید
ندانم کرد خدمتهای شاهی مگر لختی سجود صبحگاهی
رعونت در دماغ از دام ترسم طمع در دل زکار خام ترسم
طمع را خرقه برخواهم کشیدن رعونت را قبا خواهم دریدن
من و عشقی مجرد باشم آنگاه«٥» بیاسایم چو مفرد باشم آنگاه
«۱٥» سر خود را بفتراکت سپارم زفتراکت چو دولت سر برآرم
گرم دور افکنی در بوسم از دور وگر بنوازیم نور علی نور

---

(۱) یعنی شعر من ذره وشاه آفتابست چگونه ذره آفتاب را میتواند گرفت .
(۲) یعنی افسوس بر تنگدستی چه سود زیرا من در کدخدائی ده سخن و گفتار از کیائی وبزرگی جز آنچه پیش آورده ام دیگر یکمو هم ندارم . (۳) اکدش - بروزن کشمش حیوان دو تخمه که پدر از جنسی ومادر از جنس دیگری باشد مانند استر مثلا . دربعض نسخ (یکدش) وآنهم صحیح است ومستعمل . (٤) خانی - بروزن مانی چشمه وحوض . (٥) یعنی آنگاه که خرقه طمع وقبای رعونت را دریده وازفیض عشق مجرد شدم سرخود را بفتراکت سپرده وخدمتهای شاهی را عهده دار خواهم شد .

بیك خنده گرت باید چو مهتاب «۱» | شب افروزیکنم چون کرم شبتاب
چو دولت هر که رادادی بخود راه | نبشتی بر سرش یامیر یا شاه
چو چشم صبح در هر کس که دیدی | پلاس ظلمت ازوی در کشیدی
بهر کشور که چو نخورشید راندی | زمین را بدره بدره زر فشاندی
(۵) زر افشانت همه ساله چنین باد | چو تیغت حصن جانت آهنین باد
جهان بیرون مباد ازحکم ورایت | زمین خالی مباد از خاك پایت
سرت زیر کلاه خسروی باد | بخسرو زادگان پشتت قوی باد
بهر منزل که مشك افشان کنی راه | منوز باش چون خورشید و چون ماه
بهر جانب که روی آری بتقدیر | رکابت باد چون دولت جهانگیر
(۱۰) جنابت برهمه آفاق منصور | سپاهت قاهر و اعدات مقهور

در مدح شاه مظفر الدین قزل ارسلان

سبك باش ای نسیم صبح گاهی | تفضل کن بدان فرصت که خواهی
زمین را بوسه ده در بزم شاهی | که دارد بر ثریا بارگاهی
جهان بخش آفتاب هفت کشور | که دین ودولت ازوی شد مظفر
شه مشرق که مغرب را پناهست | قزل شه کافسرش بالای ماهست
(۱۵) چو مهدی گرچه شد مغرب وثاقش | گذشت از سر حد مشرق یتاقش (۲)
نگینش گر نهد یك نقش برموم | خراج از چین ستاند جزیت از روم

---

(۱) یعنی اگر بخواهی بیك خنده نوازش مهتاب مانند تو باآنکه کرم شب تابی بیش نیستم از نور سخن شب افروزی خواهم کرد .

(۲) از مهدی مقصود مهدی غائب آخرالزمان است که در اشعار قدما فراوان دیده میشود وچون در قدیم حدود یمن ومکه را مغرب مینامیده اند، از این سبب میگوید وثاق وخانه‌اش در مغربست . یتاق - با یاء مفتوح پیش از تاء - پاسبان .

اگر خواهد بآب تیغ گلرنك — برآرد رود روس از چشمه زنك (۱)
گرش باید بیك فتح الهی — فرو شوید ز هندستان سیاهی
زبیم وی که جور از دور بردست — چو برق ارفتنهٔ زاداست مردست
چو ابر از جودهای بیدریغش — جهان روشن شده مانند تیغش
«۵» سخای ابر چون بگشاید از بند — بصد تری فشاند قطرهٔ چند
ببخشد دست او صد بحر گوهر — که در بخشش نگردد ناخنش تر
بخورشیدی سریرش هست موصوف — بمه بر کرده معروفیش معروف
زمین هفت است و گر هفتاد بودی — اگر خاکش نبودی باد بودی
زحل گر نیستی هندوی این نام — بدین پیری درافتادی ازین بام (۲)
«۱۰» ارس را در بیابان جوش باشد — چو در دریا رسد خاموش باشد
اگر دشمن رساند سر بافلاك — بدین در گه چه بوسد جز سر خاك
اگر صد کوه در بندد ببازو — نباشد سنك با زر هم ترازو
ازآن منسوج کورادور دادست — بچارارکان کمربندی فتادست
وزان خلعت که اقبالش بریدست — بهفت اختر کله واری (۳) رسیدست
«۱۵» وزان آتش که الماسش فروزد — عدو گر آهنین باشد بسوزد
چو دیو از آهنش دشمن گریزد — که بر هر شخص کافتد برنخیزد
زتیغی کانچنان گردن گذارد — چه خارد خصم اگر گردن نخارد (٤)

---

(۱) یعنی اگر بخواهد از کشور زنك که چشمه مانندی بیش نیست رود بزرگی از خون مانند رود عظیم کشور روس (ارس) جاری میکند . (۲) یعنی اگر زحل منصب پاسبانی وبندگی نام این شاه را نداشت با این پیری که دارد از بام فلك فرود می افتاد . (۳) کله وار یعنی اندازه یك کلاه . (٤) گردن خاریدن ـ کنایه از تحیر و اندیشه است .

زکال ازدودخصمش عود گردد — که مریخ ازذنب مسعود گردد(۱)
حیاتش با مسیحا هم رکابست — صبوحش تا قیامت در حسابست
به آب ورنك تیغش برده تفضیل — چو نیلوفر هم ازدجله هم ازنیل
بهرحاجت که خلق آغاز کرده — دری دارد چودریا باز کرده
«۵» کس ازدریای فضلش نیست محروم — ز درویش خزر تا منعم روم
پی موریست از کین تابمهرش — سر موئیست از سر تا سپهرش
هرآن موری که یابد بردرش بار — سلیمانیش باید نوبتی دار
هرآن پشه که برخیزدزراهش — سر نمرود زیبد بارگاهش
زناف نکته(نقطه)نامش مشك ریزد — چوسنبل خورد ازآهو مشك خیزد
«۱۰» زادراکش عطاردخوشه چینست — مگرخودنام خانش خوشه زینست(۲)
چوبردریا زند تیغ پلالك«۳» — بماهی گاو گوید کیف حالك
گرازنعلش هلال اندازه گیرد «٤» — فلك را حلقه در دروازه گیرد
ضمیرش کاروانسالار غیب است — توانا را زدانائی چه عیب است

---

(۱) یعنی زکالی که خصمش را برآن بسوزانند از دود خصم درمغز تمام مردم چون عود خوشبو میشود وگرانبها زیراهمه اشتیاق سوختن خصم ویرا دارند آنگاه برای دفع دخل مقدر مصراع ثانی را میآورد یعنی مکو از دود دشمن زشت چگونه زکال عود زیبا میشود زیرا این مطلب نظیر بسیار دارد چنانچه مریخ ازذنب زشت مسعود میشود

(۲) برج سنبله وخوشه خانه عطارد است. یعنی از خوشه چینی خرمن ادراك ممدوح نام خانه عطارد خوشه شده است.

(۳) پلالك وپلارك و بلارك همه بروزن تبارك. جوهر شمشیر و شمشیر جوهر دار است پس تیغ پلالك یعنی تیغ جوهر دار. اختلاف توجیه و اقواء قافیه درلام عیب قافیت ومعروفست که شخصی از نظامی سئوال کرد که بحکم قافیه لام حالك را مفتوح باید خواند واین خلاف قانون نحواست بشوخی جواب فرمود که گاو علم نحو نخوانده و غلط وصحیح نمیداند. (٤) یعنی اگرهلال خودرا از نعل اسب اواندازه گیرد آنقدر بزرك میشود که دایره فلك حلقه دروازه هلال خواهد شد نه هلال حلقه گوش فلك.

بمجلس گر می و ساقی نماند — چو باقی ماند او باقی نماند(۱)

ازآن عهده که درسر داردا ینعهد (۲) — بدین مهدی توان رستن ازاینمهد

اگر طوفان بادی سهمناکست — سلیمانی چنین دارد(داری)چه باکست

اگرخود مارضحاکی زند نیش — چو در خیل فریدونی میندیش

(۵)براهل روزگار از هرقرانی — نیامد بی‌ستمکاری زمانی

زخسف(۳)اینقران‌ماراچه‌بیمست — که دارا داد گر داور رحیمست

قرانی راکه بااین‌دادباشد(٤) — چو فال از باد باشد باد باشد

جهان‌ازدر کهش‌طاقی کمینه است — براینطاق آسمانجام(چون)آبگینه‌است

بران‌اوج‌ازچوما گردی چه‌خیزد — که ابرآنجا رسدآبش(۵) بریزد

(۱۰)برآن‌در گه‌چوفرصت‌یابی‌ای‌باد — بیار این‌خواجه تاش خویشرا یاد

زمین بوسی کن از راه غلامی — چنان گو کااین‌چنین گوید نظامی

که گر بودم‌زخدمت دور یکچند — نبودم فارغ از شغل خداوند

چوشد پرداخته در سلك اوراق — مسجل شد بنام شاه آفاق

چو دانستم که این جمشید ثانی — که بادش تاقیامت زندگانی

---

(۱) یعنی چون او باقیست اگر هیچ چیز دیگر باقی نماندچیزی‌نیست .

(۲) یعنی بااین‌عهدهٔ که عهد ما درسر دارد ازقران کواکب وطوفان بادی ، ازمهد زمین بدین‌مهدی آخرزمان میتوان رست .

(۳) خسف ـ گرفتگی وسیاهی . (٤) یعنی قرانهای نحس فلکی که در این دوره داد اتفاق افتاده چون‌فال‌همه دربرج بادی‌است باید باد شمرد و هیچ دانست‌زیرا درین دورنحوست راه ندارد . درآنزمان منجمان‌یك‌طوفان‌بادی‌پیش‌بینی‌کرده بودند که ازجمله آنان یکی انوری بوده وحکایت وی معروفست . حکیم نظامی برای دفع وحشت مردم آن طوفان بادی وقران کواکب‌را هیچ میشمارد و ممدوح خودرا سلیمان وار برباد مسلط میخواند .

(۵) یعنی آبرویش بریزد .

اگر برگ گلی بیند در این باغ بنام شاه آفاقش کند داغ (۱)
مرا این رهنمونی بخت فرمود که تاشه باشد ازمن بنده خشنود

(حکایت)

شنیدستم که دولت پیشهٔ بود که بایوسف رخیش اندیشهٔ بود
چنان درکار آن دلدار دل بست که از تیمار کار خویشتن رست
(۵) چنان دردل نشاند آن دلستانرا که باجانش مسلسل کرد جانرا
گرش صدباغ بخشیدندی ازنور نبردی منت یك خوشه انگور
چو دادندی گلی بردست یارش رخ ازشادی شدی چون نوبهارش
بحکم آنکه یار اورا چوجان بود مدام از شادی او شادمان بود
مراد شه که مقصود جهانست (۲) بعینه با برادر هم چنانست
(۱۰) مباد این درج دولت را نوردی میفتاد اندر این نوشاب گردی (۳)
جمالش باد دایم عالم افروز شبش معراج باد و روز نوروز
بقدر آنکه باد از زلف مشگین (٤) گهی هندوستان سازد گهی چین
همه ترکان چین بادند هندوش مباد از چینیان چینی برابروش
حسودش بسته بند جهان باد چو گردد دوست بستش پرنیان باد (۵)

---

(۱) داغ بمعنی نشانست و داغ کردن اسب و سایر حیوانات معروف.

(۲) یعنی مراد شاه که خود وی مقصود تمام جهانست با برادر وی که اتابیك باشد همین گونه است . شاه اتابیك را برادر خطاب میکرده .

(۳) یعنی درین نوشاب یگانگی گرد کدورت مریزاد .

(٤) یعنی بقدر وعدد آنکه باد درسلسله زلف خوبان سیاهی هندوستان میسازد و چین و شکن ونشان میدهد . دربعض نسخ است (بقدر آنکه یار الخ) وغلطست.

(۵) یعنی حسود بسته بند اگر دوست شد بسته در پرنیان وحریر باد .

مطیعش رازمی پرباد گشتی　　چو یاغی گشت بادش تیز دشتی«۱»
چنین نزلی که یابی پرمعانیش　　مبارکباد بر جان و جوانیش

در پژوهش این کتاب

مرا چون هاتف‌دل دید دمساز　　بر آورد از رواق همت آواز
که بشتاب ای نظامی زود دیرست　　فلك بدعهد و عالم زود سیرست
«۵»بهاری‌نو برآر از چشمه نوش　　سخن‌را دست بافی تازه درپوش
دراین منزل بهمت ساز بردار　　درین پرده بوقت آواز بردار
کمین سازند اگر بیوقت رانی　　سرانداز ند اگر بیوقت خوانی
زبان بگشای چو نگل روز کی چند　　کزاین گردندسوسن‌رازبان‌بند.«۲»
سخن پولاد کن‌چون سکه زر　　بدین‌سکه درم‌را سکه می بر«۳»
«۱۰»نخست آهنگری با تیغ بنمای　　پس آنگه صیقلی‌راکارفرمای«٤»
سخن کان از سر اندیشه ناید　　نوشتن را و گفتن را نشاید
سخن‌را سهل باشد نظم دادن　　بباید لیك بر نظم ایستادن
سخن بسیارداری اندکی کن　　یکی‌را صد مکن صدرایکی کن
چوآب ازاعتدال‌افزون نهد گام　　زسیرابی بغرق آرد سر انجام
«۱۵»چوخون‌درتن‌زعادتبیش گردد　　سزای کو شمال نیش گردد
سخن کم گوی تابرکار گیرند　　که در بسیار بد بسیار گیرند

---

(۱)دشتی- بضم‌اول بمعنی بدوزشت(۲) یعنی‌مانند گل‌سرخ‌چندروزی‌زبان‌بگشای‌نه همیشه زیرا هرکس همیشه زبان پرگوئی باز کند چون سوسن ده زبان ازده زبانی زبان بندوگنك میشود . (۳) یعنی سخن را چون پولاد محکم و سخت و چون سکه بر زر دلنشین و زیبا بساز واز سکه سخن سکه و رونق درم را از میان ببر . (٤) یعنی شمشیر سخن را بطرز آهنگران اول بساز و آنگاه صیقل بده کنایه‌از اینکه بعدازساختن‌بادقت‌بحك واصلاح وپیرایش وآرایش‌پرداز .

ترا بسیار گفتن گر سلیم است مگو بسیار ـ دشنامی عظیم است(۱)
سخن جانست و جان داروی جانست مگر چون جان عزیز از بهر آنست
تو مردم بین که چون بیرای و هوشند که جانی را بنانی میفروشند
سخن گوهر شد و گوینده غواص بسختی در کف آید گوهر خاص
«۵» ز گوهر سفتن استادان هراسند که قیمت مندی گوهر شناسند
نه بینی وقت سفتن مرد حکاك بشاگردان دهد در خطرناك«۲»
اگر هشیار اگر مخمور باشی چنان زی کز تعرض دور باشی
هزارت مشرف بی جامگی هست بصد افغان کشیده سوی تو دست«۳»
بغفلت بر میاور یك نفس را مدان غافل ز کار خویش کس را
«۱۰» نصیحت های هاتف چون شنیدم چو هاتف روی در خلوت کشیدم
در آن خلوت که دل دریاست آنجا همه سر چشمه ها آنجاست آنجا
نهادم تکیه (نکته) گاه افسانهٔ را بهشتی کردم آتش خانهٔ را
چو شد نقاش این بتخانه دستم جز آرایش بر او نقشی نبستم
اگرچه در سخن کاب حیاتست بود جایز هر آنچه از ممکنات است
«۱۵» چو بتوان راستی را درج کردن (٤) دروغی را چه باید خرج کردن
ز کثر گوئی سخن را قدر کم گشت کسی کو راست گو شد محتشم گشت

---

(۱) یعنی اگرچه بسیار گوئی برای تو سهل است ولی اینکه بتو بگویند (بسیار مگو) و پرمگو دشنامی است بسیار بزرك (۲) حکاك استاد چون قیمت گوهر را میداند از ترس نمیتواند اورا سفت ولی شاگرد بی خبر چون ترس ندارد از عهده سفتن بر می‌آید . خطر اینجا بمعنی قدر وقیمت است یعنی در گرانمایه .

(۳) مشرف بی جامگی ـ دیده‌بان بی مزد و ماهوار . یعنی حسودان بسیار دیده‌بان وار بسوی تو فریاد کنان دست دراز کرده اند پس غفلت مکن و نوعی سخن گوی که زبان تعرض بدان دراز نشود .

(٤) یعنی من براین افسانه جز آرایش چیزی نیفزوده‌ام و بااینکه درسخن وشعر هرچیز ممکنی را جایز است آوردن تاریخ راست را درج کرده ودروغ را دور انداخته‌ام .

چو صبح صادق آمد راست گفتار — جهان درزر گرفتش محتشم وار
چو سرو ازراستی برزد علم را — ندیداندرخزان (جهان) تاراج غم را
مراچون مخزن الاسرار گنجی — چه باید درهوس پیمود رنجی
ولیکن درجهان امروز کس نیست — که اورادرهوس نامه هوس نیست
(۵) هوس پختم بشیرین دستکاری — هوسناکان غم را غمگساری
چنان نقش هوس بستم براوپاك — که عقل ازخواندنش گردد هوسناك
نه درشاخی زدم چون دیگران دست — که بروی جزرطب چیزی توان بست
حدیث خسرووشیرین نهان نیست — وزان شیرین تر الحق داستان نیست
اگرچه داستانی دلپسند است — عروسی دروقایه شهربنداست «۱»
(۱۰) بیاضش درگذارش نیست معروف — که دربردع (۲) سوادش بودموقوف
ز تاریخ کهن سالان آن بوم — مرا این گنجنامه گشت معلوم
کهن سالان این کشور که هستند — مرا بر شقه این شغل بستند
نیارد در قبولش عقل سستی — که پیش عاقلان دارد درستی
نه پنهان بردرستیش آشکاراست — اثرهائی کز ایشان یادگاراست
(۱۵) اساس بیستون و شکل شبدیز — همیدون درمداین کاخ پرویز «۳»
هوسکاری آن فرهاد مسکین — نشان جوی شیرو قصر شیرین
همان شهرودوآب خوشگوارش — بنای خسرو و جای شکارش

---

(۱) یعنی عروس این داستان دلپسند شهربند نگاهداری و پاسبانی است و هنوز ازجمله وقایه بازار تماشا نیامده است . (۲) یعنی مسوده این افسانه درشهر بردع که یکی از ولایات ارمنستانست متوقف شده ومبیضه آن درگزارش زبان وبیان نیامده . دربعض نسخ بجای معروف (موصوف) است
(۳) در بعض نسخ است (نشان جوی وآن قصر دلاویز)

حدیث باربد باساز دهرود (۱) همان آرام گاه شه بشهرود
حکیمی کاین حکایت شرح کردست (۲) حدیث عشق ازایشان طرح کردست
چو درشصت اوفتادش زندگانی خدنك افتادش ازشست جوانی
بعشقی در که‌شست (۳) آمد پسندش سخن گفتن نیامد سودمندش
(۵) نگفتم هرچه دانا گفت از آغاز که فرخ نیست گفتن گفته را باز
درآن جزوی که‌مانداز عشقبازی (٤) سخن راندم نیت بر مرد غازی

سخنی چند در عشق

مرا کز عشق به‌نایدشعاری (شماری) مبادا تازیم جز عشق کاری
فلك جز عشق محرابی ندارد جهان بی‌خاك عشق آبی ندارد
غلام عشق‌شو کاندیشه‌این است همه‌صاحب دلانرا پیشه این‌است
(۱۰) جهان عشقست و دیگر زرق سازی همه بازیست الا عشقبازی
اگر بی عشق بودی جان عالم که بودی زنده دردوران عالم
کسی کز عشق خالی شد فسردست گرش صدجان بود بی‌عشق مردست
اگر خود عشق هیچ افسون نداند نه از سودای خویشت وارهاند
مشو چون خر بخور دو خوابخرسند اگر خود گربه باشد دل دروبند
(۱۵) بعشق گربه گر خود چیر باشی (۵) ازآن بهتر که باخودشیر باشی

---

(۱) ساز دهرود که ده زه ازرود داشته مخصوص باربد است .
(۲) مقصود از حکیم ـ فردوسی طوسی است . یعنی فردوسی در حکایت خسرو قصه عشق شیرین را طرح وترك کرده زیرا در شصت سالگی خدنك عشق وی ازشست جوانی افتاده‌بود . دربعض نسخ بجای شرح (درج) وبجای طرح (خرج) میباشد
(۳) یعنی ازعشقی که پسندیده‌شست جوانیست درپیری سخن نراند ضمیر پسندش بعشق برمیگردد
(٤) یعنی آنچه‌را حکیم فروگذاشته‌بیاد ونیت‌اوکه‌مردیست غازی و جنگجو بنظم میآورم .
(۵) یعنی اگر بعشق گربه چیر باشی از آن بهتراست که باخود بوده وشیر باشی در بعض نسخ‌است .
بعشق گربه‌گر خودشیر (سیر) باشی از آن بهترکه‌باخود (چیر) (سیر) باشی

نروید تخم کس بیدانه عشق — کس ایمن نیست جز درخانه عشق
زسوز عشق بهتر درجهان چیست — که بی او گل نخندید ابر نیسان گریست

همان گبران که بر آتش نشستند — ز عشق آفتاب آتش پرستند(۱)
مبین دردل که او سلطان جانست — قدم درعشق نه کو جان جانست
(۵)هم ازقبله سخن گوید هم ازلات — همش کعبه خزینه هم خرابات«۲»
اگر عشق اوفتد در سینه سنك (۳) بمعشوقی زند در گوهری چنك
که مغناطیس اگر عاشق نبودی — بدان شوق آهنی را چون ربودی
وگر عشقی نبودی بر گذرگاه — نبودی کهربا جوینده کاه
بسی سنك وبسی گوهر بجایند — نه آهن را نه که را می ربایند
(۱۰)هرانجوهر که هستند ازعدد بیش — همه دارند میل مرکز خویش
گر آتش درزمین منفذ نیابد — زمین بشکافد و بالا شتابد
وگر آبی بماند در هوا دیر — بمیل طبع هم راجع شود زیر
طبایع جز کشش کاری ندانند — حکیمان این کشش را عشق خوانند
گر اندیشه کنی از راه بینش — بعشق است ایستاده آفرینش
(۱۵) گر ازعشق آسمان آزاد بودی — کجا هرگز زمین آباد بودی

(۱) گبران آتش پرست در آتش می نشسته اند وآتش آنانرا نمی سوخته واینکار ازمعجزات آنان بشمار میرفته.طایفه نصیری علی اللهی کنونی هم هنوز اینکاررا ازآنان یادگار دارند وعمل میکنند. (۲) یعنی درمذهب عشق قبله ولات و کعبه و خرابات یکیست .
(۳) یعنی چون عشق درسینه سنك یافت شد معشوق گوهررا بدست آورد .

(الحاقی)

شنیدم عاشقی را بود مستی — وزآنجا خواست اول بت پرستی

چومن بی‌عشق خود را جان ندیدم　　دلی بفروختم جانی خریدم
ز عشق آفاق را پردود کردم　　خردرا دیده خواب آلود کردم «۱»
کمر بستم بعشق این داستان را　　صلای عشق در دادم جهان را
مبادا بهره مند ازوی خسیسی　　بجز خوشخوانی و زیبا نویسی
(۵) زمن نیك آمد این اربد نویسند «۲» بمزد من گناه خود نویسند

عذر انگیزی در نظم کتاب

درآنمدت که من دربسته بودم　　سخن با آسمان پیوسته بودم
گهی برج کواکب می بریدم «۳»　　گهی ستر ملایك می دریدم
یگانه دوستی بودم خدائی　　بصد دل کرده باجان آشنائی
تعصب را کمر دربسته چون شیر　　شده برمن سپر برخصم شمشیر
(۱۰) در دنیا بدانش بند کرده　　ز دنیا دل بدین خرسند کرده
شبی درهم شده چون حلقه زر　　بنقره نقره زد برحلقه در «٤»

---

(۱) یعنی چون عشق درمن بیدار شد بدود آتش عشق چشم عقل را خواب آلود کردم . (۲) گوئی حکیم نظامی درعالم مکاشفه میدیده که نویسندگان چه اندازه سقط وتحریف و تصرف غلط دراشعار او خواهند کرد وشاید درهمان زمان هم بامزد کتابت که ازوی میگرفته‌اند گناه وغلط خودرا بجای گفته صواب وصحیح حکیم مینوشته‌اند ازین سبب در حق آنان نفرین میکند. ازخوشخوان وزیبا نویس میتوانم دعوی کرد که مقصود وی من بنده وحید دستگردی بوده‌ام چو بیشك اززمان نظامی تاکنون کتاب وی از حیث صحت وترجمه بدین خوشی و زیبائی خوانده ونوشته نشده است چنانچه معری هم دعوی کرده که متنبی ازشعر (**اناالذی نظرالاعمی الی ادبی**) ابوالعلا را مقصود داشته .
(۳) یعنی فکر بلند من دربروج کواکب راه میبرید وپرده اسرار ملایك پاره میکرد .
(٤) یعنی شبی مانند حلقه زر بنقره درهم شده برحلقه در نقره زد . نقره دوم بفتح میم آوازیست که از زدن انگشتان بیکدیگر برآید وعوام بشگن و ترنگل گویند . مراد اینست که آهسته انگشت بحلقه در زد .

درآمد سر گرفته سر گرفته «۱» عتابی سخت بامن در گرفته
که احسنت ای جهاندار معانی که درملك سخن صاحبقرانی
پس از پنجاه چله درچهل سال مزن پنجه دراین حرف ورق مال «۲»
درین روزه چوهستی پای برجای بمردار استخوانی روزه مگشای
(۵) نکرده آرزو هرگز ترا بند که دنیا را نبودی آرزومند

چو داری در سنان نوك خامه کلید قفل چندین گنج نامه
مسی را زر براندودن غرض چیست زراندرسیم ترزین میتوان زیست «۳»
چراچون گنج قارون خاك بهری نه استاد سخن گویان دهری ؟
در توحید زن کاوازه داری چرا رسم مغان را تازه داری
(۱۰) سخندانان دلت را مرده دانند اگر چه زند خوانان زنده خوانند
زشورش کردن آن تلخ گفتار ترشروئی نکردم هیچ در کار
زشیرین کاری شیرین دلبند فرو خواندم بگوشش نکتهٔ چند
وزان دیبا که می بستم طرازش نمودم نقش های دل نوازش
چو صاحبسنك دید آن نقش ارژنك فروماند ازسخنچون نقش برسنك «٤»

(۱) سر گرفته اول بمعنی سرزنش است یعنی سرزنش را از سر گرفته . (۲) پنجاه چله در چهل سال کنایه از دریافتن مقام کامل ریاضت است . یعنی پس از مقام کامل ریاضت پنجه در حرفی مزن که ورق زهد وریاضت را بهم مالیده ودر نوردد . دربعض نسخ است (پس پنجه چله در عهد سی سال) اگراینطورصحیح باشد نظامی دراینوقت سی ساله بوده وگرنه چهل ساله وچون متن عین شعر خاقانیست شاید شرح صحیح باشد .
(۳) یعنی چرامس را زر اندودکرده وتقلب میکنی راستی وزهد پیشه کن تازرت برسیم افزوده شود .
(٤) یعنی چون آن مرد صاحب سنك ومقدار آن نقش ارژنك یا ارتنك رامطابق بعضی نسخ دید چون نقش برسنك از سخن فرو ماند . ارتنك وارژنك نام نگارخانه مانیست . دربعض نسخ است (چوصاحبدیده دید) (چوصاحبدل بدید) وهمه تصحیح کاتب است.

(الحاقی)

فریب بت پرستان بفکن ازمشت فسون خوانی مکن چون زندزردشت

بدو گفتم زخاموشی چه‌جوئی — زبانت کو که احسنتی بگوئی
بصد تسلیم گفت ای من غلامت — زبانم وقف برتسبیح نامت
چو بشنیدم زشیرین داستان را — زشیرینی فرو بردم زبان را
چنین سحری تو دانی یاد کردن — بتی را کعبهٔ بنیاد کردن «۱»
(۵) مگر شیرین بدان کردی دهانم — که درحلقم شکر گردد زبانم
اگر خوردم زبانرا من شکروار — زبان چون توئی بادا شکربار
بپایان برچو این ره بر گشادی — تمامش کن چو بنیادش نهادی
دراین گفتن زدولت یاریت باد — برومندی و برخورداریت باد
چرا گشتی درین بیغوله پابست — چنین نقد عراقی بر کف دست «۲»
(۱۰) رکاب ازشهر بند گنجه بگشای (۳) عنان شیرداری پنجه بگشای (بنمای)
فرس بیرون فکن میدان فراخست — تو سرسبزی ودولت سبز شاخست
زمانه نغز گفتاری ندارد — وگر دارد چو تو یاری ندارد
همائی کن برافکن سایه برکار — ولایترا بجغدی چند مسپار (مگذار)
چراغنداین دوسه پروانه خویش — پدیدار آمده درخانه خویش (٤)

---

(۱) یعنی تنها تو میتوانی بجادوئی برای بتی کعبه پرستشی بنیاد کنی . در بعض نسخ است .

چنین سحری تو دانی ساز کردن — بتی با کعبهٔ انباز کردن

(۲) نقد عراقی درسره وپاك بودن ضرب المثل بوده وچون حکیم نظامی عراقیست بدو مناسبت سخن خودرا نقد عراقی مینامد .(۳) رکاب و(رکیب) دربعض نسخ هردو دراینجا بمعنی اسب است یعنی اسب از اصطبل شهربند گنجه بگشای وبسمت دیگر رو وچون عنان طبیعت شیرمانند خودرا دردست داری پنجه شیری بگشای. بنمای بجای بگشای ظاهراً تصحیح کاتب است (٤) معنی این بیت باچند بیت بعد اینست که این چند نفر شاعر خود پرست که پروانه وار عاشق خودند چراغی بیش نیستند ونور آنها ازخانه خودشان تجاوز نمیکند برخلاف تو که نظامی هستی ودرقیاس آفتاب وار مشرق تا مغرب را روشن کرده وروشناس و معروفی .

دومنزل گرشوندازشهرخوددور نبینی(نماند)هیچ کس‌رارونق‌ونور
توآن خورشید نورانی قیاسی که مشرق تابمغرب روشناسی
چوتو حالی نهادی پای درپیش بکنجی هر کسی گیرد سرخویش
هم آفاق هنر یابـد حصاری هـم اقلیم سخن بیند سواری

«۵»بتندی گفتم ای بخت بلندم نه تو قصابی و من گوسپندم (۱)
مدم دم تا چراغ من نمیرد که درموسی دم عیسی نگیرد
بحشوی چندم آتش برمیفروز (۲) کهمن‌خودچونچراغم‌خویشتن‌سوز
من آنشیشه‌ام که گر برمن‌زنی‌سنك (۳) زنام و کنیتم گیرد جهان تنك
مسی بینی زری بروی کشیده بمرداری کلابی بر دمیـده
«۱۰»نبینی جزهوای‌خویش قوتم بجز بادی نیابی در بروتم
فلك درطالعم شیری‌نموده‌است (٤) ولیکن شیر پشمینم چه‌سوداست
نه‌آن‌شیرم کـه بادشمن برآیم مرا آن بس‌کـه من با من‌برآیم

(۱) یعنی چنانچه قصاب گوسفندرا باد میدمد در من باد غرور مدم ومرا بخود مغرور مساز که ازین‌دم چراغ‌من خواهد مرد .
(۲) یعنی بسخنان حشو زیادی و بیجا آتش برای سوختن من میفروز زیرا من چراغ وار خود مشغول سوختن خود هستم .
(۳) یعنی من شایان ستایش های تونیستم وخودرا میشناسم اگر شیشه‌وار سنگی بر من زنی وظاهر را بشکنی تا باطن آشکارشود دنیا ازنام من‌تنك خواهد گرفت
(٤) یعنی اینکه مرا شیر خوانده و گفتی پنجه بگشای بجاست ولی من شیر بیشه نیستم مجسمه شیری‌هستم که از پشم ساخته اند وهنر شیر درمن نیست .

(الحاقی)

یك‌ازیك نان‌ستاند هرکسی وام مگرقرصی که‌آن خورشید شدنام
درخت بادیه گر عود باشد رطب در نخله محمود باشد

نشاطی پیش ازین بود آن قدم رفت (۱) غروری کز جوانی بود هم رفت
حدیث کودکی و خود پرستی رها کن کان خیالی بود و مستی
چو عمر از سی گذشتت یا خود از بیست (۲) نمیشاید دگر چون غافلان زیست

نشاط عمر باشد تا چهل سال چهل ساله فرو ریزد پرو بال
(۵) پس از پنجه نباشد تندرستی بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
بهشتاد و نود چون دررسیدی بسا سختی که از گیتی کشیدی
وز آنجا گر بصد منزل رسانی بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی و ریکی روز بباید رفت ازین کاخ دل افروز
(۱۰) پس آن بهتر که خود را شاد داری در آن شادی خدارا یاد داری
بوقت خوشدلی چون شمع پرتاب دهن پرخنده داری دیده پرآب
چو صبح آن روشنان از گریه رستند که برق خنده را بر لب ببستند «۳»
چو بی گریه نشاید بود خندان وزین خنده نشاید بست دندان
بیاموزم تو را گر کار بندی که بی گریه زمانی خوش بخندی
(۱۵) چو خندان گردی از فرخنده فالی بخندان تنگدستی را بمالی «٤»
نه بینی آفتاب آسمان را کز آن خندد که خنداند جهانرا

---

(۱) قدم - بکسر قافست یعنی آن نشاط روزگار قدم و پیشینه رفت .
(۲) یعنی وقتی عمر از سی سال بلکه از بیست سال گذشت دیگر غفلت کودکانه مورد ندارد . (۳) یعنی کسانکه از برق خنده لب فرو بستند از گریه آزاد شدند . در بعض نسخ است (که برق خنده را در لب شکستند)
(٤) یعنی اگر میخواهی خنده بی گریه نصیبت شود باید هنگام خندیدن یك فقیر تنگدست را ببخشش مالی بخندانی .

آغاز داستان خسرو و شیرین

چنین گفت آنسخن گوی کهن‌زاد — که بودش داستانهای کهن یاد
که‌چون‌شد ماه کسری‌درسیاهی — بهرمز داد تخت پادشاهی
جهان افروز هرمز داد میکرد — بداد خود جهان آباد میکرد
همان رسم پدر بر جای‌میداشت — دهش بردست ودین برپای‌میداشت
(۵)نسب‌را درجهان پیوند میخواست — بقربان ازخدا فرزند میخواست
بچندین نذر و قربانش خداوند — نرینه داد فرزندی چه فرزند
گرامی دری از دریای شاهی — چراغی روشن از نور الهی
مبارك طالعی فرخ سریری — بطالع تاجداری تخت گیری
پدر در خسروی دیده تمامش — نهاده خسرو پرویز نامش
(۱۰)ازآن‌شد نام‌آن‌شهزاده پرویز — که‌بودی‌دایم‌ازهر کس‌پرآویز(۱)
گرفته‌درحریرش دایه‌چون‌مشك — چو مروارید تر درپنبه خشك
رخی ازآفتاب اندوه کش تر — شکر خندیدنی ازصبح خوشتر
چومیل شکرش درشیر دیدند — بشیر و شکرش می پروریدند
ببزم شاهش آوردند پیوست — بسان دسته گل دست بردست
(۱۵)چوکار ازمهدبامیدان فتادش — جهان ازدوستی درجان نهادش
بهر سالی که دولت میفزودش — خرد تعلیم دیگر مینمودش
چوسالش پنج شد در هرشگفتی — تماشا کردی و عبرت گرفتی
چوسال آمدبشش‌چونسرومیرست — رسوم شش جهت‌را باز میجست

(۱) پرآویز زهوار وسجاف لباس و فراویز معرب آنست . یعنی همیشه چون سجاف وپرآویز درآغوش دایگان و تمام اهل خاندان شاهی بود وازاین سبب اورا پرویز گفتند که مخفف پرآویزاست .

چنان مشهور شد در خوبروئی — که مطلق یوسف مصرست گوئی
پدر ترتیب کرد آموزگارش — که تا ضایع نگردد روزگارش
براین گفتار بگذشت یکچند — که شد درهرهنر خسروهنرمند
چنان قادر سخن شد درمعانی — که بحری گشت در گوهر فشانی
۵ـ فصیحی کوسخن چون آب گفتی — سخن بااو باصطرلاب گفتی «۱»
چو ازباریك بینی موی میسفت — بباریکی سخن چون موی میگفت
پس ازنه سالگی مکتب رها کرد — حساب جنك شیر و اژدها کرد
چو بر ده سالگی افکند بنیاد — سر سی سالگان میداد برباد
بسر پنجه شدی باپنجه شیر «۲» — ستونی را قلم کردی بشمشیر
۱۰ـ به تیرازموی بگشادی گره‌را — به نیزه حلقه بربودی زره را
درآن آماج کو کردی کمان‌باز — زطبل زهره کردی طبلك‌باز «۳»
کسی کوده کمان حالی کشیدی — کمانش را بحمالی کشیدی
زده‌دشمن کمندش خام‌تر بود «٤» — ز نه قبضه خدنگش تام‌تر بود

(۱) سخن باصطرلاب گفتن کنایه از اینست که‌هیچکس جزبا فکر واندیشه بسیارجرأت سخن گفتن پیش او نداشت . (۲) یعنی با پنجه شیر سرپنجه میگرفت . سرپنجه گرفتن پنجه درپنجه انداختن‌است . (۳) طبل زهره سازاوست بمناسبت‌خنیاگری وطبلك باز طبل کوچکی است که از نواختن آن بازهای شکاری بسمت شکار خود حرکت میکنند . یعنی هرگاه بسوی آماجگاه کمان‌را گشوده وباز میکرد طبل زهره که باحکم تقدیر آسمانی همراهست طبلك باز تیر او میشد . کنایه از اینکه تقدیر آسمانی تیر اورا بهدف میرسانید . (٤)خام بمعنی چرم دباغت ناشده وکمند ومردم‌ناداں بی‌تجربه‌آمده .کلمه‌خام‌اینجا دومعنی‌میدهد یعنی‌نسبت‌بدشمن معنی‌نادانی ونسبت بکمند دباغت ناشدگی ازآن مراد است . خام کردن کنایه از نابود کردن هم هست .

بدی گر خود بدی دیو سپیدی — به پیش بید بر گش برگ بیدی «۱»
چو برق نیزه را برسنگ راندی — سنان در سینه خارا نشاندی
چوعمر آمد بحد چارده‌سال «۲» — بر آمد مرغ دانش را پروبال
نظر درجستنیهای نهان کرد — حساب نیك و بدهای جهان کرد

صفت بزرك امید

۵ـ بزرك‌امید نامی(مردی) بود دانا — بزرك امید از عقل و توانا
زمین‌جوجوشده درزیرپایش «۳» — فلك را جو بجو پیموده رایش
بدست آورده اسرار نهانی — کلید گنجهای آسمانی
طلب کردش بخلوت شاهزاده — زبان چون تیغ هندی بر گشاده
جواهرجست‌ازآن‌دریای فرهنك — بچنك آوردوزد بردامنش چنك «٤»
۱۰ـدل‌روشن بتعلیمش برافروخت — وزو بسیار حکمتها درآموخت
ز پرگار زحل تامرکز خاك — فرو خواند آفرینش های افلاك
باندك عمر شد دریا درونی — بهر فنی که گفتی ذو فنونی
دل از غفلت باگاهی رسیدش — قدم بر پایه شاهی رسیدش
چوپیداشد برآن جاسوس‌اسرار — نهانی های این گردنده پرگار
۱۵ـزخدمت خوشترش نامدجهانی — نبودی فارغ ازخدمت زمانی(۵)
جهاندار ازجهانش دوستر داشت — جهان‌چبود زجانش‌دوستر داشت
زبهر جاندرازیش ازجهان شاه — زهر دستی درازی کرد کوتاه(٦)

---

(۱) بیدبرك نوعی‌است ازتیر یعنی دیوسپید پیش‌تیراومثل برك‌بید لرزان‌بود .
(۲) دربعض نسخ است (چو عمرش شد بحد) (چو سنش شد بحد) .
(۳) یعنی‌تمام‌زمین‌راگردش کرده وجوجو سطح خاك‌را پای وجوبجو فضای‌فلك‌را عقل ورای پیموده . (٤) یعنی بردامن‌وی چنك زد وجواهر فرهنك‌رابچنك‌آورد.
(۵) یعنی هیچگاه از خدمت پدر فارغ نبود . (٦) جان درازی ـ طول‌عمر ... یعنی برای‌درازی عمر او پادشاه دست ستمکاران‌را ازکار مملکت‌کوتاه‌کرد

منادی را ندا فرمود در شهر — که‌وای آنکسکه‌او بر کس کندقهر
اگر اسبی چرد درکشتزاری — وگر غصبی رود برمیوه داری
وگر کس روی نامحرم به بیند — همان در خانه ترکی نشیند(۱)
سیاست را زمن گردد سزاوار — براین سوگندهائی خورد بسیار
۵ـ چوشه درعدل خود ننمود سستی — پدید آمد جهان را تند رستی

خرابی داشت ازکار جهان دست — جهان‌ازدستکار اینجهان‌رست(۲)

عشرت خسرو در مرغزار و سیاست هرمز

قضارا ازقضا یك روز شادان — بصحرا رفت خسرو بامدادان
تماشا کرد و صید افکند بسیار — دهی خرم ز دور آمد پدیدار
بگرداگرد آن ده سبزه نو — برآن سبزه بساط افکنده خسرو
۱۰ـ می‌سرخ‌ازبساط(نشاط)سبزه‌میخورد — چنین تاپشت بنمود این گل زرد
چوخورشید ازحصار لاجوردی — علم زد برسردیوار زردی(۳)
چوسلطان‌درهزیمت‌عودمیسوخت — علم‌را میدریدوچترمیدوخت(٤)

(۱) یعنی اگر کسی روی زن نامحرم به بیند یا در خانه غلام ترك معشوقی بنشیند برای غلامبارگی . ضمیر در نشیند به (کس) برمیگردد .ممکن هم هست بترك برگردد یعنی ترکی‌برای‌غلامبارکی بخانه‌کسی برود .
(۲) یعنی بعدل پادشاه ، جهان ازدستکاری‌خود که ستم است آزاد شد .
(۳) این بیت باسه بیت مابعد در کیفیت غروب آفتابست . یعنی چون خورشید از فراز سپهر علم برسر دیوار زردی زد . آفتاب زرد آفتاب کم رنگی است که هنگام غروب برسر دیوارها پیدا میشود . (٤) یعنی خورشید پادشاه‌مانند دروقت فرار هم عود بمجمر میسوخت وعلم‌زردی‌که‌برسر دیوارها زده پاره میکرد تاچتر سیاه شب را بدوزد . قرص خورشیدرا هنگام غروب تشبیه بمجمری‌کرده که درآن عود میسوزد وخط سپیدی که بعد از غروب درنقطه مغرب آشکار شده وکم‌کم نا پدید میشود تشبیه بعلم کرده است .

(الحاقی)

چو نوشروان اساس عدل بنهاد — جهان‌آسوده‌گشت ازجورو بیداد

عنان یـك رکابی زیر میزد　　دودستی بافلك شمشیر میزد(١)
چوعاجز گشت ازینخاك جگرتاب　　چو نیلوفر سپر افکندبرآب (٢)
ملك‌زاده درآن ده‌خانهٔخواست　　زسرمستی در او مجلس بیاراست
نشست آن‌شب بنوشانوش یاران　　صبوحی کرد باشب زنده‌داران
٥ـ سماع ارغنونی گوش میکرد　　شراب ارغوانی نوش میکرد
صراحی‌راز می پرخنده‌میداشت　　بمی جان وجهانرازنده میداشت
مگر کنز توسنانش بدلـگامی　　دهن بر کشتهٔ زد صبح بامی (٣)
وزاین‌غوری‌غلامی نیز چون‌قند (٤) زغوره کرد غارت خوشهٔ چند
سحر گه کافتاب عالم افروز　　سرشب را جدا کردازتن روز
١٠ـنهاد از حوصله زاغ سیه پر　　بزیر پر طوطی خایه زر (٥)
شب انـگشت‌سیاه‌ازپشت برداشت　　زحرف‌خاکیان‌انگشت برداشت(٦)

---

(١)یکرکابی- بفتح‌اول‌جنیبت‌است‌یعنی‌خورشیدعنان‌جنیبت‌را ازبالای‌فلك بطرف زیرمیکشانید ودرحال فرار وزیر رفتن با فلك دودستی شمشیر میزد ونبرد میکرد . اشعه‌خورشید را از چپ و راست بشمشیر تشبیه‌کرده .

(٢)یعنی‌چون خورشیددرجنك فلك عاجزشد ازپهنه‌خاك‌جگر تاب‌فرارکرده وسپر زبونی وعجزرا چون نیلوفر برآب دریا انداخت . اینجا مطابق اخبارشرع غروب خورشید را درآب فرض کرده .

(٣) بام مخفف بامداداست ومانند پگاه صبح زود معنی میدهد پس‌صبح بام یعنی صبح زود . سعدی فرماید :

ساقیا می ده که مرغ صبح بام　　رخ نمود از بیضه زنگارفام

(٤) یعنی از آن غلامان‌غوری‌نیز غلامی‌که چون قند شیرین بود چند خوشه‌غوره غارت کرد . غور نام شهریست . (٥) حوصله چینه دان . یعنی زاغ سیاه‌شب زیر پر طوطی سبز رنك‌آسمان خایه‌زرین خورشیدگذاشت . (٦)انگشت‌درمصراع اول بکسرگاف زگال‌است . یعنی‌شب بار زگال سیاه را از پشت خود افکندو انگشت سیاه از حرف لوح خاك برداشت .

تنی چند از گرانجانان که دانی (۱) خبر بردند سوی «پیش» شه‌نهانی
که‌خسرو‌دوش بیرسمی‌نموداست زشاهنشه نمی ترسد چه سوداست
ملك گفتا نمیدانم گناهش بگفتند آنکه بیداداست راهش
سمندش کشتزار سبزرا خورد غلامش غوره دهقان تبه کرد
۵ـ شب ازدرویش بستدجای‌تنگش بنا محرم رسید آواز چنگش
گراین بیگانهٔ کردی نه فرزند ببردی خان ومانش را خداوند
زند بر هر رگی فصاد صد نیش ولی دستش بلرزد بررك‌خویش
ملك فرمود تا خنجر کشیدند تکاور مرکبش را پی بریدند
غلامش‌را بصاحب غوره دادند گلابی را بآبی شوره دادند
۱۰ـ درآن‌خانه که آنشب‌بودرختش بصاحبخانه بخشیدند تختش
پس‌آنگه ناخن چنگی‌شکستند زروی‌چنگش ابریشم گسستند
سیاست‌بین که میکردنداز‌ین‌پیش نه بابیگانه با دردانه خویش
کجا آن‌عدل‌وآن انصاف سازی که‌بافرزند ازاینسان رفت بازی
جهان‌زاتش پرستی‌شدچنان گرم که بادا زین مسلمانی‌ترا شرم
۱۵ـ مسلمانیم‌ما او گبر نام است گراین گبری مسلمانی کدام‌است
نظامی بر سر افسانه شو باز که مرغ بندرا تلخ آمد آواز

شفیع انگیختن خسرو پیرانرا پیش‌پدر

چوخسرودیدکان‌خواری‌براورفت بکار خویشتن لختی فرو رفت
درستش‌شد که‌هرچ‌او کردبدکرد پدرپاداش او برجای خود کرد
بسربرزد زدست‌خویشتن دست (۲) وزان غم ساعتی از پای ننشست
۲۰ـ شفیع انگیخت پیران کهن‌را که نزدشه برند آن سروبن‌را

(۱) گرانجان ـ بخیل و ممسك .
(۲) یعنی از دست زشتکاری خویش دست حسرت برسر زد .

مگر شاه آن شفاعت در پذیرد گناه رفته را بر وی نگیرد
کفن پوشید وتیغ تیز برداشت جهان فریاد رستاخیز برداشت
بپوزش پیش میرفتند پیران پس اندر شاهزاده چون اسیران
چو پیش تخت شد نالید غمناك برسم مجرمان غلطید بر خاك
۵ـ که شاها بیش ازینم رنج منمای بزرگی کن بخردان بر ببخشای
بدین یوسف مبین کاوده گر گست(۱) که بس خردست اگر جرمش بزرگست
هنوزم بوی شیر آید زدندان مشو در خون من چون شیر خندان«۲»
عنایت کن که این سر گشته فرزند ندارد طاقت خشم خداوند
اگر جرمیست اینك تیغ و گردن ز تو کشتن زمن تسلیم کردن
۱۰ـ که برك هرغمی دارم درین راه ندارم برك نا خشنودی شاه
بگفت این ودگرره برسر خاك چوسایه(بگریه)سر نهاد آنگوهر پاك
چودیدند آن گروه آن بردباری همه بگریستند الحق بزاری
وزان گریه که زاری برمه افتاد ز گریه هایهائی بر شه افتاد
که طفلی خرد باآن نازنینی کند درکار ازاینسان خرده بینی
۱۵ـ بفرزندی که دولت بدنخواهد جز اقبال پدر باخود نخواهد
چه سازد باتو فرزندت بیندیش همان بیند ز فرزندان پس خویش«۳»
بنیك وبد مشو دربند فرزند نیابت خود کند فرزند فرزند(٤)

---

(۱) یعنی چون گرك آلوده تهمت یوسف خواریست .(۲) خنده شیر دندان نمودن اوست برای دریدن جای دیگر فرماید : بگستاخی مبین درخنده شیر . کاتبان دراین شعر سقط وتحریفها کرده اند و از آنجمله است :

هنوزم بوی شیر آید زناران (زیاران) مشو در خون من چون شیر خواران

(۳) یعنی هرچه فرزند تو از نیك وبد باتو میکند بیندیش وبدان که همان را از فرزند خویش خواهد دید . (٤) یعنی بهنیك وبد کار فرزند دربند پاداش مباش که فرزند فرزند تو از تو نیابت میکند واورا پاداش خوب یابد میدهد .

چوهرمز دیدگان فرزند مقبل — مداوای روان و میوه دل
بدان فرزانگی واهسته رائیست — بدانست او که آن فرخدائیست
سرش بوسید وشفقت بیش کردش — ولیعهد سپاه خویش کردش
ازآنحضرت چو بیرون رفت خسرو — جهان در ملك داد آوازهٔ نو
رخش سیمای عدل ازدور میداد — جهانداری زرویش نور میداد

بخواب دیدن خسرو نیای خویش انوشیروان را

چو آمد زلف شب درعطرسائی — بتاریکی فروشد روشنائی
برون آمد زپردهٔ سحر سازی — شش اندازی بجای شیشه بازی«۱»
بطاعت خانه شد خسرو کمر بست — نیایش کرد یزدان راو بنشست
ببرخورداری آمدخواب نوشین — که برناخورده بوداز خواب دوشین
نیای خویشتن را دیددرخواب — که گفت ای تازه خورشید جهانتاب
اگر شد چار مولای عزیزت — بشارت میدهم بر چار چیزت
یکی چون ترشی آن غوره خوردی — چو غوره زان ترشروئی نکردی
دلارا می تو را در بر نشیند — کزو شیرین تری دوران نبیند

دوم چون مرکبت را پی بریدند — وزان برخاطرت گردی ندیدند
بدست آری چنان شاهانه تختی — که باشد راست چون زرین درختی
بشبرنگی رسی شبدیز نامش — که صرصر در نیابد گردگامش
سیم چونشه بدهقان داد تختت — وزان تندی نشد شوریده بختت

(۱) شش‌انداز - بازی کننده (شش بچول) که نوعی ازقماراست ونردباز وکسیکه شش گوی بهردو دست گرفته بهر دست سه‌عددرا پس ازهم بهوا افکند وماه شب چهارده‌را نیز گویند . شیشه بازکنایه از خورشید است که همیشه آینه دست آسمانست یعنی ازپس پرده شب، ماه شش انداز سحرسازبجای خورشید شیشه باز بیرون آمد .

(الحاقی)

بشیرینی رسی از نیکوئی طاق — که‌چون اودیگری ناید درآفاق

چهارم چون صبوری کردی آغاز — در آن پرده که مطرب گشت بیساز
نوا سازی دهندت بار بدنام — که بر یادش گوارد زهر در جام
بجای سنك خواهی یافتن زر — بجای چار مهره چار گوهر
ملك زاده چو گشت از خواب بیدار — پرستش کرد یزدان را دگربار
زبانرا روز و شب خاموش میداشت — نمودار نیارا گوش می داشت

همه شب باخردمندان نخفتی — حکایت باز پرسیدی و گفتی

حکایت کردن شاپور از شیرین و شبدیز

ندیمی خاص بودش نام شاپور — جهان گشته زمغرب تا لهاور
ز نقاشی به مانی مژده داده — برسامی در اقلیدس گشاده(۱)
قلم زن چابکی صورتگری چست — که بی کلك از خیالش نقش میرست
چنان در لطف بودش آبدستی — که بر آب از لطافت نقش بستی
زمین بوسید پیش تخت پرویز — فرو گفت این سخنهای دلاویز
که گر فرمان دهد شاه جهانم — بگویم صدیك از چیزی که دانم
اشارت کرد خسرو کی جوانمرد — بگو کرم ومکن هنگامه را سرد
زبان بگشاد شاپور سخنگوی — سخن را بهره داد از رنك واز بوی
که تا گیتیست گیتی بنده بادت — زمانه سال و مه فرخنده بادت
جمالت را جوانی هم نفس باد — همیشه بر مرادت دسترس باد

(۱) یعنی از نقاشی جهانرا بمانی دیگر مژده داده واز رسامی وهندسه بار دیگر در ورود اقلیدس را بعالم خاك برگشاده بود .

(الحاقی)

دلش میداد گوئی این گوائی — که خواهد بود جائی آشنائی .
شب وروز اندرین اندیشه میبود — که تا خود زین زیانش کی رسد سود
درآمد پیش شه یکروز دلخوش — رخ از شادی شده همرنك آتش

غمین باد آنکه‌او شادت نخواهد — خراب آنکس که آبادت نخواهد
بسی گشتم درین خرگاه‌شش‌طاق — شگفتی ها بسی دیدم درآفاق
ازآنسوی کهستان منزلی چند — که باشد فرضه (۱) دریای دربند
زنی‌فرماندهست ازنسل شاهان — شده جوش سپاهش تا سپاهان
۵ـ همه اقلیم اران تابار من — مقرر گشته برفرمان آن زن
ندارد هیچ مرزی بی خراجی — همه دارد مگر تختی و تاجی
هزارش قلعه برکوه بلنداست — خزینه‌اش راخداداند که‌چند است
زجنس چارپا چندانکه خواهی — بافزونی فزون از مرغ وماهی
ندارد شوی و دارد کامرانی — بشادی می گذارد زندگانی
۱۰ـزمردان‌بیشتر دارد سترکی — مهین بانوش خوانند ازبزرگی
شمیرا (۲)نام‌داردآن‌جهانگیر — شمیرا را مهین بانوست تفسیر
نشست خویش‌را درهر هوائی — بهرفصلی مهیا کرده جائی
بفصل گل بموقانست(۳) جایش — که تا سرسبز باشد خاك‌پایش
بتابستان شود برکوه ارمن — خرامد گل‌بگل‌خرمن بخرمن
۱۵ـبهنگام خزان‌آید بابخاز(٤) — کند درجستن نخجیر پرواز
زمستانش ببردع(۵) میل‌چیراست — که‌بردع را هوای گرمسیراست
چهارش فصل ازینسان درشماراست — بهرفصلی هوائیش اختیار است

(۱) فرضه ـ بروزن‌عرضه بمعنی بندر ولنگرگاه ودرفارسی فرز بروزن‌گرز نیزهمین معنی را دارد وشاید فرضه معرب‌آنست .
(۲) در فرهنگها سمیرا بسین مهمله ضبط کرده‌اند ولی در تمام‌نسخ تازه وکهن نظامی بشین‌است و شاید فرهنك نویس از یك نسخه مغلوط باشتباه افتاده .
(۳)موقان‌ـنام‌یکی‌ازشهرهای‌آذربایگان است‌ودرفرهنگها(موغان)بغین‌ضبط‌شده‌ولی‌در تمام نسخ کهن وتازه نظامی با قاف است . (٤) ابخاز ـ با الف مفتوح و باء ساکن پیش از خاء . نام‌ولایتی است از ترکستان که حکام وی بستم و ظلم معروف بوده‌اند . (۵) بردع ـ شهری است درحوالی ارمنستان .

نفس یك یك بشادی می شمارد　　جهان خوش خوش بازی میگذارد
درین زندانسرای پیچ بر پیچ　　برادر زادهٔ دارد دگر هیچ

وصف جمال شیرین

پری دختی پری بگذار ماهی　　بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی　　سیه چشمی چو آب زندگانی
دوزنگی برسر نخلش رطب چین«۱»　　کشیده قامتی چون نخل سیمین
زبس کاورد یاد آن نوش لب را　　دهان پرآب شکر شد رطب را
بمروارید دندانهای چون نور　　صدف را آب دندان«۲»داده ازدور
دوشکر چون عقیق آب داده　　دو گیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش تاب ازدل کشیده　　بگیسوسبزه رابر گل کشیده«۳»
شده گرم ازنسیم مشك بیزش«٤»　　دماغ نرگس بیمار خیزش
فسونگر کرده برخود چشم خودرا　　زبان بسته بافسون چشم بدرا«٥»
بسحری کانش دلها کند تیز　　لبش را صد زبان هر صد شکر ریز(٦)

---

(۱) دوزنگی ـ کنایه از دوگیسوی اوست . (۲) آب دندان ـ حریف گول وابله که همیشه در قمار میبازد . یعنی مروارید دندان اوصدف را دربازی لطافت از دور مغلوب کرده وازو گرو برده . (۳) یعنی خم گیسوش تاب دلهارا کشیده وازانروی پرتاب وخم شده وسبزه زلف را نیز برگل رخسارکشیده . قافیه دل وگل دارای اقواست وفراوان اقواء در اشعار اساتید دیده میشود. دربعض نسخ است
خم گیسوش (آب) از دل کشیده　　بگیسو سبزه را بر گل دمیده
ولی گویا برای دفع اقواء این تصحیح را کرده اند (٤) یعنی ازنسیم مشك بیز زلف وی دماغ نرگس چشم بیمارش گرم گشته و چون مشك (بعقیده قدما) حار وگرم است این حرارت وگرمی باعث بیماری نرگس چشمش شده . (٥) یعنی چشم جادوی وی چنانکه جادوان زبان بندی میکنند زبان نگاه چشم بدرا برویش بربسته .
(٦) شکر ریختن برآتش آتش را تیز وفروزنده تر میکند

نمك دارد لبش درخنده پیوست　　نمك شیرین نباشد وان اوهست
تو گوئی بینیش تیغیست از سیم　　کـه کرد آن تیغ سیبی را بدونیم
زماهش صدقصب را رخنه یابی　　چوماهش رخنهٔ برروخ نه یابی «۱»
بشمعش بربسی پـروانه بینی　　زنازش سوی کس پروانه بینی
۵ـ صبا اززلف ورویش حله پوش است　　گهی قاقم گهی قندز فروش است «۲»
مو کل کرده برهرغمزهٔ غنجی　　زنخ چون سیب وغبغب چون ترنجی
رخش تقویم انجم را زده راه «۳»　　فشانده دست برخورشید و برماه
دو پستان چون دوسیمین نارنو خیز　　بر آن پستان گـل بستان درم ریز «٤»
ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد　　کـه لعل اروا گشاید در بریزد «٥»
۱۰ـ نهاده گردن آهو گردنش را «٦»　　بآب چشم «دیده» شسته دامنش را
بچشم آهوان آن چشمه نوش　　دهد شیر افکنان را خوابخر گوش «۷»
هزار آغوش را پر کرده ازخار　　یك آغوش از گلش ناچیده دیار
شبی صد کس فزون بیند بخوابش «۸» نه بیند کس شبی چون آفتابش

---

(۱) یعنی مثل ماه درقصب و کتان دلها رخنه میکند ومیکاهد ولی چون ماه رخنه کلف بر رخسار ندارد . (۲) یعنی صبا گاهی از زلفش قاقم سیاه وگاهی از رویش قندز سپید میفروشد . (۳) تقویم انجم عبارت ازکمال خلقت انجم است(**ولقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم**) یعنی رخسار اوراه کمال خلقت وزیبائی انجم را زده وآنرا ناقص و زشت کرده
(٤) دوپستان وی را بدونار سیمین تشبیه وسرخی سر پستان را ورق سرخ گلی فرض کرده که گل بستان درم وار بدان پستان برفشانده ونثار ساخته است.
(٥) یعنی اگر لبش را ببوسند پاسخ بوسه را نمیدهد ولب بوسنده را نمی بوسد زیرا که لعل لبش اگر گشوده شود در دندانش میریزد . دربعض نسخ بجای لعل (قفل) و (درج) دیده میشود و تصحیح کتابست (٦) یعنی آهو با آن گردن زیبا که دارد پیش گردن او عاجز و تسلیم شده واز شدت عجز وزاری دامن اورا بآب چشم شسته است. گردن نهادن زبونی و تسلیم است.
(۷) خواب خرگوش ـ کنایه از غفلت و بیهوشی است .
(۸) دربعض نسخ است. (بصد کس درشبی بیند بخوابش) .

گر اندازه‌زچشم‌خویش گیرد«۱» بر آهوئی صدآهو بیش گیرد
زرشك نرگس مستش خروشان ببازار ارم ریحان فروشان
بعید آرای ابروی هلالی «۲» ندیدش کس که‌جان‌نسپرد‌حالی
بحیرت‌مانده مجنون درخیالش «۳» بقایم رانده لیلی باجمالش
بفرمانی که‌خواهدخلق‌را کشت بدستش ده‌قلم یعنی ده‌انگشت
مه‌ازخوبیش‌خودرا خال‌خوانده «٤» شب ازخالش کتاب فال خوانده
ز گوش‌و گردنش لؤلؤ خروشان (٥) که رحمت برچنان لؤلؤفروشان
حدیثی و هزار آشوب دلبند لبی وصدهزاران بوسه چون‌قند
سر زلفی ز ناز و دلبری پر لب و دندانی ازیاقوت و ازدر
ازآن یاقوت وآن‌در شکرخند مفرح ساخته سودائیی چند
خرد سرگشته برروی چوماهش دل و جان فتنه برزلف‌سیاهش
هنر فتنه شده برجان پاکش نبشته عهده (عبده) عنبر بخاکش
رخش نسرین وبویش‌نیز نسرین لبش شیرین ونامش نیز شیرین
شکر لفظان‌لبش‌را نوش خوانند ولیعهد مهین بانوش دانند

---

(۱) یعنی اگر چشم آهورا باچشم خود بسنجد بر هر آهوئی هزار نقص و عیب خواهدگرفت . (۲) یعنی هرکس ابروی عید آرای هلالی اورا دید جان فداکرد . (۳) قایم شطرنج ـ خانه تحصن شاه شطرنج است چون شاه وقت مغلوب‌شدن بدان‌خانه میرود بقایم راندن وبقائم ریختن کنایه از زبونی وتسلیم‌شدنست . یعنی‌لیلی‌درپیش‌زیبائی‌اوزبون‌شده . دربعض نسخ‌است (بغیرت (بعبرت)مانده مجنون) (بقایم‌ریخت لیلی) (٤) یعنی ماه روشن‌پیش‌رخسارش‌خال‌سیاه وشب‌ازخال‌سیاهش کتاب فال ودرس سیاهی خوانده‌و آموخته است . (٥) یعنی‌از رشك‌گوش‌وگردن وی‌لؤلؤخروش برکشیده‌و بافغان آمده ودرحال خروش میگوید برچنین لؤلؤ فروشان رحمت باد . ممکن هم هست که مصراع ثانی مقول‌قول‌لؤلؤ نباشد .

پریرویان کزان کشور امیرند — همه درخدمتش فرمان پذیرند
ز مهتر زادگان ماه پیکر — بود در خدمتش هفتاد دختر
بخوبی هریکی آرام جانی — بزیبائی دلاویز (دلارای) جهانی
همه آراسته بارود وجامند — چومه منزل بمنزل می‌خرامند
گهی برخرمن مه‌مشك پوشند (۱) — گهی درخرمن گل باده نوشند
ز برقع نیستشان برروی بندی (۲) — که نارد چشم زخم آنجا گزندی
بخوبی در جهان یاری ندارند (۳) — بگیتی جز طرب کاری ندارند
چو باشد وقت زور آنزورمندان — کنند ازشیر چنك ازپیل دندان
بحمله جان عالم را بسوزند — بناوك چشم کوکب را بدوزند
اگرحور بهشتی هست مشهور — بهشت است آنطرف وان لعبتان حور

مهین بانو که آن اقلیم دارد — بسی زینگونه زروسیم دارد (٤)

صفت شاپور

برآخر بسته دارد ره نوردی — کزاودرتك نیابد (نبیند) باد گردی
سبق برده زوهم فیلسوفان — چو مرغابی نترسد زاب طوفان
بیك صفرا که بر خورشید رانده (٥) — فلك را هفت میدان باز مانده

(۱) یعنی گاهی بر خرمن ماه رخسار ازگیسوی مشگین مشك پوشند . (۲) یعنی نقاب برچهره نمی بندند زیرا چشم بد درآنان راه ندارد دربعض نسخ (زبرقع هستشان) تصحیح غلط است . (۳) یاری ندارند یعنی همسروماننده ندارند .
(٤) مهین بانو مبتدا ومصراع ثانی صفت وی و (برآخر بسته دارد الخ) خبرواستقلال این بیت هم ممکن است. (٥) مزاج صفرائی تند وغضبناك است یعنی بیك جنبش وحمله صفراوی که بطرف خورشید رانده هفت میدان از آسمان پیشی گرفته . صفرائی بودن خورشید هم واضح است

(الحاقی)

یکی بستان همه پر نار پستان — بدست آورده باغی پر زدستان
دهان تنگشان شیرین چو شکر — بخشبوئی بسی خوشتر ز عنبر

بگاه کوه کندن آهنین سم — گه دریا بریدن خیز ران دم(١)
زمانه گردش و اندیشه رفتار — چوشب کار آگه‌وچون‌صبح بیدار
نهاده نام آن شبرنك شبدیز — براو عاشق تراز مرغ شب آویز
یکی زنجیر زر پیوسته(٢) دارد — بدان زنجیر پایش بسته دارد
٥ـ نه شیرین‌تر زشیرین خلق دیدم — نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم
چوبر گفت اینسخن‌شاپورهشیار — فراغت(٣)خفته گشت‌وعشق بیدار
یکایك مهر برشیرین نهادند — بدان شیرین زبان اقرار دادند
که استادیکه درچین نقش‌بندد — پسندیده بود هرچ او پسندد
چنان آشفته‌شدخسرو بدان گفت — کزان سودا نیاسود و نمیخفت

١٠ـهمه روز این‌حکایت باز میجست — جزاین‌تخم ازدماغش برنمیرست
در این‌اندیشه روزی چند میبود — بخشك افسانهٔ خرسند میبود
چوکار ازدست‌شد دستی برآورد — صبوریرا بسرپائی درآورد (٤)
بخلوت‌داستان خواننده‌را خواند — بسی‌زین داستان باوی سخن‌راند
بدو گفت ای‌بکارآمد وفادار(٥) — بکارآیم کنون کز دست‌شدکار

(١) چوب خیزران برای‌سرعت سیر کشتی‌در دریا بکار میرود و قسمت زیرکشتی‌همیشه ازچوب‌خیزران‌بوده‌ازین جهت دردریا نوردی‌اسب‌را خیزران‌دم‌میخواند .
(٢) یعنی زنجیر زری‌حلقه‌هایش بهم پیوسته (٣) فراغت درلغت عرب بمعنی‌اضطرابست و فراغ‌بمعنی‌آسایش‌ولی‌درفارسی‌فراغت‌را تمام‌اساتید‌بمعنی‌آسایش‌استعمال‌کرده‌اندسعدی‌فرماید (فراغت از تو میسر نمیشود مارا) پس معنی فراغت درفارسی غیر از عربیست مثل بسیاری از لغات دیگر که از عرب گرفته شده .
(٤) یعنی بر سر صبوری پشت پازد . (٥) یعنی بدو گفت ای مرد کار آمد وفادار. دربعض نسخ‌است (بکار اندر وفا دار) . وغلطست

(الحاقی)

یکی روز آنچنان آشفته شد شاه — که گوئی غول بردش ناگه از راه

چو بنیادی بدین خوبی نهادی | تمامش کن که مردی اوستادی
مگو شکر حکایت مختصر کن | چو گفتی سوی خوزستان گذر کن
ترا بایدشدن چون بت پرستان | بدست آوردن آن بت را بدستان
نظر کردن که در دل داد دارد؟ | سر پیوند مردم زاد دارد؟
۵ـ اگر چون موم نقشی میپذیرد | براو زن مهر ما تانقش گیرد
ورآهن دل بود منشین وبر گرد | خبر ده تانکوبم آهن سرد

رفتن شاپور در ارمن بطلب شیرین

زمین بوسید شاپور سخندان | که دایم باد خسرو شاد وخندان
بچشم نیك بینادش نکو خواه | مبادا چشم بد را سوی او راه
چو برشاه آفرین کرد آن هنرمند | جوابش داد کی گیتی خداوند
۱۰ـ چومن نقش قلم را در کشم رنك (۱) | کشد مانی قلم درنقش ارژنك
بجنبد شخص کورا من کنم سر (۲) | بپرد مرغ کورا من کنم پر
مدارازهیچ گونه (نوعی) گردبردل | که باشد گرد بردل درد بردل
بچاره کردن کار آنچنانم | که هربیچارگی را چاره دانم
توخوشدلباش وجزشادی میندیش | که من یکدل گرفتم کار درپیش
۱۵ـ نگیرم درشدن یك لحظه آرام | ز گوران تك زمرغان پر کنم وام
نخسبم تا نخسبانم سرت را | نیایم تا نیارم دلبرت را
چو آتش گرز آهن سازدایوان | چو گوهر گرشود درسنك پنهان
برونش آرم بنیروی وبنیرنك | چوآتش ز آهن وچون گوهرازسنك

---

(۱) رنك اینجا بمعنی طرح است یعنی نقش راطرح بریزم. چنانچه میگویند فلان معمار عمارت را رنك ریخت. (۲) کنم بمعنی سازم میباشد یعنی نقشی که من سر اورا بسازم از فرط زیبائی جان دارد وبجنبش میاید ومرغی که پر اورابسازم پروازمیکند.

۱۲۷۴۴

گهی با گل گهی باخارسازم　　ببینم کار وپس با کار سازم
اگر دولت بود کارم بدستش　　چودولت خود کنم خسروپرستش(۱)
وگردانم که عاجز گشتم ازکار　　کنم باری شهنشه‌را خبر دار
سخنچون گفته‌شد گویندهبرخاست　　بسیچ راه کرد ازهردری راست

۵ـ برنده ره بیابان در بیابان　　بکوهستان ارمن شد شتابان
که‌آنخوبان چو انبوه آمدندی　　بتابستان در آن کوه آمدندی
چو شاپورآمد آنجاسبزه‌نوبود　　ریاحین‌راشقایق پیش روبود«۲»
گرفته سنگهای لاجوردی　　زکسوت‌های گل‌سرخی‌وزردی
کشیده برسر هر کوهساری　　زمرد گون‌بساطی مرغزاری «۳»
۱۰ـزجرم کوه «٤» تامیدان بغرا　　کشیده خط گل طغرا بطغرا
درآنمحراب کو رکن‌عراق‌است　　کمربند ستون انحراق است(۵)

(۱) یعنی‌اگرکار من دردست شیرین دولت‌وسلطنت باشد چون‌سلطنت خسرو پرستش میکنم . (۲) اول گلی که دربهار بطرف کهسار میشکفد شقایق است ازین جهت پیشرو ریاحین است . (۳) یعنی برسر هر کوهساری مرغزاری بساط زمردگونی گسترده بود . (٤) جرم کوه درحدود کلات و سرحدایران وتوران واقع وهمین کوهسارست که برادرکیخسرو (فرود) درسبدکوه آن بدست طوس کشته شده ، جرم بکسر اول و فتح ثانی و تشدید برای ضرورتست . (بغرا) بضم اول پادشاه خوارزم است ومیدان بغرا در آن حدود بدو منسوبست . دربسیاری از نسخ (خرم کوه) نوشته شده وتصحیحات غلط بیحد کاتبان در این بیت بسیار است (۵) انحراق قلهٔ بوده برکوه جرم وازین سبب اورا بستون تشبیه کرده . یعنی درکمرگاه قله ستون مانند انحراق که محراب نظافت وازصفا رکن عراقست، یامحرابی‌که‌کعبه مانندارای رکن عراقیست،دیری‌بود

(الحاقی)

بفتح الباب بیرون رفت چون باد　　بهر منزل که میشد بود دلشاد
نمی خفت و نمی آسود در راه　　زخسرو سوی شیرین شد بیکماه

زخارا بود دیری سال کرده　　کشیشانی بدو در سالخورده
فرود آمد بدان دیر کهن سال　　بران آیین که باشدرسم ابدال

درنژاد شبدیز

بدورهبان فرهنگی چنین گفت (۱)　　بوقت آنکه درهای دری سفت
که زیر دامن این دیرغاریست　　دروسنگی سیه گوئی سواریست

۵ـ زدشت رم کله(۲) درهرقرانی　　بکشن آید تکاور ما دیانی
زصد فرسنگی آید بردرغار　　دراوسنبد(۳) چودرسوراخ خودمار
بدان سنك سیه رغبت نماید　　برغبت(بشهوت) خویشتن بر سنگساید
بفرمان خدا زو کشن گیرد　　خدا گفتی شگفتی دل پذیرد(٤)
هران کره کزان تخمش بود بار　　ز دوران تك برد وزباد رفتار
۱۰ـ چنین گوید همیدون مرد فرهنك　　که شبدیز آمدست از نسل آن سنك
کنون زان دیرا گرسنگی بجوئی　　نیابی گرد بادش برد گوئی
وزان کرسی که خواندانحراقش　　سری بینی فتاده زیر ساقش(٥)
بماتم داری آن کوه گل رنك　　سیه جامه نشسته یك جهان سنك

---

(۱) دربعضی نسخ است (سخن پیمای فرهنگی الخ)
(۲) دشت رم کله . اسم خاص بیابانی است درآنحدود . (۳) یعنی در آن غار بزور خودرا داخل میکند . (٤) یعنی چون از طرف خداست هرشگفت و عجیبی دلپذیر وقابل قبولست . (٥) معلوم میشود زلزله قله انحراقرا خراب کرده ازآنرو میگوید از کرسی کوه انحراق امروز جز سری زیر ساق افتاده باقی نیست یعنی سنگهایش دربیابان ریخته واز آن دیر هم چیزی برجای نمانده .

(الحاقی)

چو گردد نوبهار این صنع بنگر　　که دیده یا شنیده زین عجب تر

بخشمی کامده بر سنگلاخش　　شکوفه وار کرده شاخ شاخش
فلك گوئی شد از فریاد او مست　　(۱) بسنگستان او درشیشه بشکست
خدارا گرچه عبرت‌هاست بسیار　　قیامت را بس این عبرت نمودار
چو اندرچارصدسال از کم و بیش　　رسد کوهی چنانرا اینچنین پیش
۵ـ تو برلختی کلوخ آب خورده　　چرائی تکیه جاوید کرده
نظامی زین نمط در داستان پیچ　　که ازتو نشنوداین داستان هیچ

نمودن شاپور صورت خسرو را بار اول

چومشگین جعدشب راشانه کردند　　چراغ روزرا پروانه کردند(۲)
بزیر تخته نرد آبنوسی　　نهان شد کعبتین سند روسی(۳)
برآمد مشتری منشور بردست　　که شاه ازبندوشاپور ازبلارست
۱۰ـ درآن دیر کهن فرزانه شاپور　　فرو آسود کز ره‌بود رنجور
درستی خواست«٤»ازپیران آندیر　　که بودند آ که‌ازچرخ کهن‌سیر
که‌فرداجای آن‌خوبان کدامست　　کدامین آب‌وسبزیشان مقامست
خبرداد‌ندش آن فرزانه پیران　　ز نزهت گاه آن اقلیم گیران
که درپایان این کوه گران‌سنك　　چمن گاهیست کردش بیشهٔ تنك
۱۵ـ سحر گه‌آن‌سهی‌سروان‌سرمست　　بدان‌مشگین چمن‌خواهندپیوست

(۱) یعنی بسبب خشمی که بر سنگلاخ آن کوه رفته و شکوفه وارش‌شاخ شاخ کرده میتوان گفت که فلك از فریاد او مست شد و ششیه سنگستان اورا در هم شکست. بای بسنگستان زایداست از قبیل (زخاکی‌کرده دیوی‌را بمردم) دراغلب نسخ جای بخشمی (بچشمی) (بزخمی) (بخسفی) دیده میشود وهمه غلطست. مست شدن فلك ازفریاد کوه بمناسبت بلندی‌کوهست که‌نداهارا اززمین گرفته‌و صداهارا باسمان‌بازپس‌میداده . (۲)یعنی‌چراغ‌روزراسوخته ونا بود کردند.
(۳) کعبتین سند روسی ماه وخورشید است و تخته نرد آبنوسی آسمان.
(٤) درستی ـ اینجا بمعنی راستیست .

چوشد دوران سنجابی وشق دوز «۱» سمور شب نهفت از قاقم روز
سر از البرز برزد جرم خورشید «۲» جهانرا تازه کرد آیین جمشید
بگه «۳» ترزان بتان عشرت انگیز میان دربست شاپور سحر خیز
بر آن سبزه شبیخون کرد پیشی که با آن سرخ گلها داشت خویشی
خجسته کاغذی بگرفت دردست بعینه صورت خسرو دراو بست
بر آن صورت چو صنعت کرد لختی بدوسایند بر ساق درختی «٤»
وزانجا چون پری شد ناپدیدار رسیدند آن پریرویان پریوار
بسرسبزی بر آن سبزه نشستند گهی شمشاد و گه گل دسته بستند
گه از گلها گلاب انگیختندی گه از خنده طبرزد ریختندی
عروسانی زناشوئی ندیده بکاوین از جهان خود را خریده «٥»
نشسته هریکی چون دوست بادوست نمیگنجید کس چون (غنچه) در پوست
میآوردند ودر می دل نشاندند گل آوردند و بر گل می فشاندند
نهاده باده بر کف ماه وانجم جهان خالی ز دیو ودیو مردم

---

(۱) سنجاب سیاه رنك ووشق پوستینی که از پوست جانور دو رنگی و شق نام میدوزند وسمور سیاه وقاقم سپیداست . یعنی چون شب سیاه سنجابی ازصبح دورنك وشق دوز شد وسمور شب را ازچشم قاقم سپید روز پنهان کرد
(۲) این مصراع از منوچهری است که درقصیدهٔ گوید :
سر از البرز برزد قرص خورشید چو خون آلوده دزدی سر زمکمن
چون در ذهن حکیم نظامی بوده بتوارد وارد شده چنانچه من بنده در کتاب سرگذشت اردشیرخود گاهی بمصراعها برمی خورم که از نظامی است و ندانسته آورده‌ام وپس ازدانستن بیرون میزنم .(۳) بگه - مخفف بگاه بمعنی بامداد زود است.
(٤) دوسانیدن - بمعنی چسبانیدن وآویختن هردوآمده ولی بمناسبت ساق چسبانیدن دراینجا مناسب است. دراغلب نسخ (فرودآویخت) (بچسبانید) برشاخ درختی) است و تصحیح کاتب با ذوقی است که از معنی دوسانیدن غافل بوده . (٥) یعنی بترك کابین وصداق گفته وآنرا بجهان داده خودرا ازجهان خریده واز شوی آزادشده بودند

همه‌تن شهوت آن پاکیزگانرا چنان کائین بود دوشیزگانرا
چومحرم بودجای ازچشم اغیار(۱) زمستی «زنا گه» رقصشان آورددرکار
گه این میداد بر گلها درودی گه آن میگفت بابلبل سرودی
ندانستند جز شادی شماری نه جز خرم دلی دیدند کاری
۵ـ درآن شیرین‌لبان رخسارشیرین چو ماهی بود گرد ماه پروین
بیاد مهربانان عیش میکرد گهی میداد باده گاه میخورد
چوخودبین شد که‌داردصورت‌ماه برآنصورت فتادش چشم ناگاه
بخوبان گفت کان‌صورت بیارید که کرداست این‌رقم‌پنهان مدارید
۱۰ـ بیاوردند صورت پیش دلبند برآنصورت فروشد ساعتی چند
نه دل میداد ازو دل‌برگرفتن نه میشایستش اندر برگرفتن «۲»
بهر دیداری ازوی‌مست میشد بهرجامی که‌خوردازدست‌میشد
چومیدیدازهوس‌میشددلش‌سست چو میکردندپنهان‌بازمی‌جست «۳»
نگهبانان بترسیدند ازآن کار کزآن‌صورت‌شودشیرین گرفتار
۱۵ـ دریدندازهم آن‌نقش گزین‌را که‌رنگ‌ازروی بردی‌نقش‌چین‌را
چوشیرین‌نام صورت‌برد گفتند که آن تمثال را دیوان نهفتند
پری‌زاراست‌ازین‌صحرا گریزیم بصحرای دگر افتیم و خیزیم
ازآن‌مجمرچوآتش گرم گشتند سپندی سوختند ودر گذشتند «٤»

---

(۱) در بعض نسخ (چو خالی بود الخ) تصحیح کاتبست .
(۲) یعنی چون نقش تهی بود شایسته کنار وآغوش نبود .
(۳) یعنی وقتی دختران آن نقش‌را پنهان میکردند باز پیدا میکرد .
(٤) یعنی از مجمر آن نقش آتش وار گرم وازغضب برافروخته شده و برای دفع پریان سپندی‌درآتش‌سوخته ورفتند . دربعض نسخ‌است (ازان آتش چومجمر گرم گشتند)

کواکب رابدود آتش نشاندند «۱» جنیبت را بدیگر دشت راندند

نمودن شاپور صورت خسرورا باردوم

چو برزد بامداد ان بور گلرنك غبار آتشین از نعل بر سنك «۲»
گشاداز گنج (بند) درهر گنج رازی «۳» چودریا گشت هر کوهی طرازی
دگر ره بود پیشین رفته شاپور بپیش آهنك آن بکران چون حور
۹ـ همان تمثال اول ساز کرده همان کاغذ برابر باز کرده
رسیدند آن بتان با دلنوازی برآن سبزه چوگل کردند بازی
زده بر ماه خنده برقصب راه پرند آن قصب پوشان چون ماه «٤»
نشاطی نیم رغبت مینمودند بتدریج اندك اندك میفزودند
چودربازی شدند آن لعبتان باز زمانه کرد لعبت بازی آغاز
۱۰ـد گر باره چوشیرین دیده بر کرد درآن تمثال روحانی نظر کرد
بپرواز اندر آمد مرغ جانش فروبست از سخن گفتن زبانش
بود سرمست را خوابی کفایت گل نم دیده را «٥» آبی کفایت

(۱) یعنی آتش نحوست ستاره های فلك را بدود آن سپند فرونشانده وخاموش کردند . (۲) یعنی چون درباماداد سمند بور وگلرنك خورشید غبار آتشین واشعه نعل خودرا برسنك زد وکوهساررا روشن کرد.
(۳) یعنی گنج اسرار نهانی شب را آشکاروهردریا وکوهی رانقش وزینت جامه زمین ساخت.
(٤) یعنی پرند پیکر آن ماهرویان قصب پوش خنده برماه میزد وراه بر قصب .
(٥) یعنی گل وخاك نمناك را کمی آب کفایت است تا گل قابل استعمال بشود .

(الحاقی)

وز آنجا دل شکسته تا بایوان برفتند آن دل افروزان خرامان
چوگردون گشت ازایشان کاخ وگلشن ز نور رویشان چون روز روشن
چو مجلس گرم شد ازنور شیرین زمستی در سر آمد خواب دیرین
از آن عشرت ملالت یافت آنماه چوگل درخواب رفت آن سرو ناگاه
بتان هر یك بجای خویش رفتند ز عالم بیغم و آسوده خفتند

بیاران بانك برزد کاین چه حالست «١» غلط میکرد خود را کاین خیالست
بسروی زان سهی سروان بفرمود که آن صورت بیاورنزد من زود
برفت آنماه و آنصورت نهانکرد بگل خورشید پنهان چون توانکرد
بگفت این در پری بر میگشاید پری زین سان بسی بازی نماید
٥ـ وزآنجا رخت بربستند حالی ز گلها سبزه را کردند خالی

نمودن شاپور صورت خسرو را بارسوم

شباهنگام کاین عنقای فرتوت شکم پر کرد ازین یکدانه یاقوت
بدشت انجرك «٢» آرام کردند بنوشانوش می درجام کردند
درآن صحرا فروخفتند سرمست «٣» ریاحین زیر پای و باده بر دست
چوروز ازدامن شب سر برآورد زمانه تاج زرین بر سر آورد
١٠ـ برآن پیروزه تخت آن تاجداران (٤) رها کردند می برجرعه خواران
وزآنجا تا دردیر « پری سوز » «٥» پریدند آن پریرویان بیك روز
درآن مینوی مینا گون چمیدند «٦» فلکرا رشته در مینا کشیدند
بساطی سبز چون جان خردمند هوائی معتدل چون مهر فرزند
نسیمی خوشتر از باد بهشتی زمین را دربدریا گل بکشتی
١٥ـ شقایق سنك را بتخانه کرده صبا جعد چمن را شانه کرده
مسلسل گشته بر گلهای حمری نوای بلبل و آواز قمری

---

(١) در بعض نسخ است (بخود بربانك برزد) (٢) انجرك ـ ودر بعض نسخ (انجوك) و (ایلجوك) نام بیابانیست در ارمنستان. نظامی بسبب قرب جوار این نامهارا میدانسته ولی درفرهنگهای فارسی ضبط نشده است. (٣) دربعض نسخ است (برآن سبزه بیاسودند سرمست)
(٤) یعنی برتخت پیروزه آن سبزه زار، (٥) دیر پری سوز ـ دیری بوده در آنزمان معروف که دفع جادو درآن میکرده اند. در بعض نسخ است بجای (پریدند) (بریدند) (برفتند)
(٦) یعنی درآن بهشت سبز رنك چمیده وسبزه فلك را برشته تسخیر کشیدند.

پرنده مرغکان گستاخ گستاخ شمایل برشمایل(۱)شاخ برشاخ
بهر گوشه‌دومرغك گوش بر گوش (۲) زده بر گل صلای‌نوش برنوش
بدان گلشن‌رسید آن‌نقش‌پرداز همان نقش نخستین کرد آغاز
پری‌پیکر چودید آن‌سبزه خوش بمی بنشست با جمعی پریوش
۵- دگر ره دید چشم مهربانش درآنصورت که‌بودآرام جانش
شگفتی‌ماند ازآن نیرنك‌سازی گذشت اندیشه کارش ز بازی
دل سرگشته‌را دنبال برداشت بپای خودشد آن تمثال برداشت
درآن آیینه دید ازخود نشانی چو خودرا یافت بیخودشدزمانی
چنان شد درسخن ناساز گفتن گران گفتن نشاید باز گفتن
۱۰-لعاب عنکبوتان مگس گیر همائی‌را نگر چون کرد نخجیر
درآنچشمه که‌دیوان خانه کردند پری را بین که‌چون‌دیوانه کردند
بچاره هرکجا تدبیر سازند نه‌مردم(بمردم)دیورانخجیرسازند
چوآن گل‌برك رویان‌برسرخاك گل صدبرك را دیدند غمناك
بدانستند کان کار پری نیست عجب کاریست کاری‌سرسری‌نیست
۱۵-ازآن پیشه پشیمانی گرفتند برآن صورت ثناخوانی گرفتند
که سربازی کنیم وجانفشانیم مگر کاحوال صورت بازدانیم
چوشیرین دید کایشان راستگویند بچاره راست کردن چاره جویند
بیاری خواستن بنمود زاری که یارانرا ز یارانست یاری
ترا ازیار نگزیرد بهر کار خدایست آنکه‌بیمثل‌است و بی‌یار
۲۰-بساکارا که ازیاری برآید بباید یار تاکاری برآید

---

(۱) شمایل دراینجا بمعنی شاخ نو رسته یاجویبار کوچك است . (۲) در بعض نسخ است (بهر گوشه زمرغان (دومرغ) گوش برگوش) .

بدان بت پیکران گفت آندلارام — کزاین پیکرشدم بی‌صبر وآرام
بیا تااین حدیث از کس نپوشیم — بدین تمثال نوشین باده نوشیم
دگر باره نشاط آغاز کردند — می‌آوردند و عشرت ساز کردند
پیابی شد غزلهای فراقی — برآمد بانك نوشا نوش ساقی
بت شیرین نبید تلخ در دست — ازآن تلخی و شیرینی جهان‌مست
بهر نوبت که می برلب نهادی — زمین‌را پیش صورت بوسه دادی
چومستی عاشقی راتنك ترکرد — صبوری درزمان آهنك درکرد «۱»

یکی را زان بتان بنشاند در راه — که هر کس‌را که‌بینی برگذرگاه
نظر کن تادرین سامان چه‌پوید «۲» — وزین‌صورت به پرسش‌تاچه گوید
بسی پرسیده شد پنهان و پیدا — نمیشد سر آن صورت هویدا
تن شیرین گرفت ازرنج سستی — کزآنصورت‌ندادش کس‌درستی «۳»
درآن اندوه می‌پیچید چون‌مار — فشاند از جزعها لولوی شهوار

پیداشدن شاپور

برآمد ناگه آنمرغ فسونساز — بآیین مغان بنمود پرواز

---

(۱) یعنی صبوری آهنك درکرد که بیرون برود . (۲) سامان در اینجا بمعنی طرف وحد ومرزاست . یعنی ببین‌برای‌چه دراین حدود پوئیده است .
(۳) درستی - یعنی خبر راست ودرست .

(الحاقی)

بصورت گفت کای آرام جانم — چه نقشی کزتو معنی می ندانم
اگر دانستمی احوال و نامت — کنیزك بودمی پیش غلامت
ز دل شاگرد فراش تو باشم — غلام دست نقاش تو باشم
عجب زان صانع صورت نمایت — که‌چون شیرین نشد تلخ ازهوایت
چنین شیرین ودلخواهت چرا کرد — که شیرین را بمهرت مبتلا کرد

چوشیرین دید درسیمای شاپور — نشان آشنائی دادش ازدور «۱»
بشاپور آن ظن اورا بذنیفتاد — رقم‌زد گرچه بر کاغذ نیفتاد (۲)
اشارت کرد کان مغرا بخوانید — وزین درقصهٔ بااو برانید (۳)
مگرداند که‌اینصورت چه‌نامست — چه آیین دارد وجایش کدامست
۵- پرستاران برفتن راه رفتند (٤) — بکهبد حال صورت باز گفتند

فسونی زیرلب میخواند شاپور — چونزدیکی که‌ازکاری‌بود دور
چوپای صیدرا دردام خود دید — درآن‌جنبش‌صلاح آرام خوددید
بپاسخ گفت کین در سفتنی نیست — و گرهست‌ازسرپا گفتنی‌نیست(۵)
پرستاران برشیرین دویدند — بگفتند آنچه از کهبد شنیدند
۱۰-چوشیرین‌اینسخن‌زیشان نیوشید — ز گرمی درجگر خونش بجوشید
روانه‌شد چوسیمین کوه درحال — در افکنده بکوه آواز خلخال
بر شاپور شد بی صبر وسامان — بقامت‌چون سهی سروی خرامان
برو بازو چو بلورین حصاری — سرو گیسو چومشگین نوبهاری

(۱) یعنی سیمای شاپور نشان آشنائی به شیرین داد.
(۲) یعنی هرچند کاغذی درکار نبود اما رقم حدس‌خوبی زد. دال (بد) مطابق قاعده ذالست. (۳) نسخه دیگراست (وزآنصورت سخن بالو برانید).
(٤) یعنی ازرفت وآمد بسیار راه‌را بسوی‌کهبد درمیان سبزه‌زار جاروب‌وار برفتند
(۵) یعنی‌این رازرا ایستاده و برسرپا نمیتوان گفت باید در گوشه خلوت‌نشست وگفت.

(الحاقی)

چو بشنید این سخن شاپور هشیار — بدل گفتا که بختم گشت بیدار
اگر اقبال خسرو یار باشد — چنین سختی کجا دشوار باشد

کمندی کرده گیسوش از تن خویش　　فکنده در کجا در گردن خویش
زشیرین کاری آن نقش جماش　　فرو بسته زبان و دست نقاش
رخ چون لعبتش در دلنوازی　　بلعبت باز خود میکرد بازی
دلش را برده بود آن هندوی چست (۱)　　بتر کی رخت هندوراهمی جست
۵ـ زهندو جستن آن ترکتازش　　همه ترکان شده هندوی نازش
نقاب از گوش گوهر کش کشاده　　چو گوهر گوش بردریانهاده (۲)
لبی وصدنمك چشمی و صدناز　　برسم کهبدان در دادش آواز
که بامن یکزمان چشم آشنا باش　　مکن بیگانکی یکدم مرا باش
چوآن نیرنك ساز آواز بشنید　　درنك آوردن آنجا مصلحت دید
۱۰ـ زبان دان مردرا زان نرگس مست　　زبانی ماند وآن دیگر شدازدست
ثناهای پریرخ برزبان راند　　پری بنشست واورا نیز بنشاند
بپرسیدش که چونی وز کجائی　　که بینم در تو رنك آشنائی
جوابش داد مرد کار دیده　　که هستم نیك وبد بسیار دیده
خدای ازهر نشیب وهرفرازی　　نپوشیده‌است برمن هیچ رازی
۱۵ـ زحد باختر تا بوم خاور　　جهانرا گشته‌ام کشور بکشور
زمین بگذار کزمه تا بماهی　　خبر دارم زهر معنی که‌خواهی

---

(۱) یعنی بسزای آنکه شاپور هندو وار دلش را برده بود شیرین ترکانه در طلب غارت رخت ومتاع او برآمد.

(۲) یعنی‌چون گوهر که‌صدفین گوش وی‌بدریا نهاده شده بدریای دانش وسخن کهبد گوش برنهاد .

چو شیرین یافت آن گستاخ روئی　　بدو گفتا در اینصورت چه گوئی

بپاسخ گفت رنك آمیز شاپور　　که بادا زروی خوبت چشم بد دور
حکایت های اینصورت دراز است　　وزین صورت مرا در پرده راز است
یکایك هرچه میدانم سروپای　　بگویم باتو گر خالی بود جای
۵ـ بفرمود آن صنم تا آن بتی چند　　بنات النعش وار ازهم پراکند
چو خالی دید میدان آن سخندان　　درافکند ازسخن گوئی بمیدان
که هست این صورت پاکیزه پیکر　　نشان آفتاب هفت کشور
سکندر موکبی دارا سواری　　ز دارا و سکندر یادگاری
بخوبیش آسمان خورشید خوانده　　زمین را تخمی ازجمشید مانده
۱۰ـ شهنشه خسرو پرویز کامروز　　شهنشاهی بدو گشته است پیروز

وزین شیوه سخنهائی بر انگیخت　　که ازجانپروری باجان درآمیخت

سخن میگفت وشیرین هوش داده　　بدان گفتار شیرین گوش داده
بهر نکته فرو میشد زمانی　　دگر ره باز می جستش نشانی

(الحاقی)

غریب است اینچنین صورت زانسان　　نباشد صورت انسان بدینسان
برآید در جهان از خلق فریاد　　اگر باشد بدین شکل آدمی زاد
گراین بت زنده بودی فتنه بودی　　وگر جان داشتی بس دل ربودی

ببخشش هست چون دریای پر دل　　نبایش هست نوشروان عادل
رخی مانند تابان بدر دارد　　فزون از هر دو عالم قدر دارد

دل شیرین چنان زیر و زبر شد　　که از جان وجهان گفتی بدرشد

سخن را زیر پرده رنك میداد — جگر میخورد و لعل از سنك میداد (۱)
ازو شاپور دیگر راز نهفت — سخن را آشکارا کرد و پس گفت
پریرویا نهان میداری اسرار (۲) — سخن در شیشه (پرده) میگوئی پریوار
چرا چون گل زنی در پوست خنده — سخن باید چو شکر پوست کنده
۵- چو میخواهی که یابی روی درمان — مکن درد از طبیب خویش پنهان
بت زنجیر موی از گفتن او — برآشفت ای خوشا آشفتن او
ولی چون عشق دامنگیر بودش — دگر بار ازره عذر آزمودش
حریفی جنس دید و خانه خالی — طبق پوش از طبق برداشت حالی
بگستاخی بر شاپور بنشست — در تنك شکر را مهر بشکست
۱۰- که ای کهبد بحق کردگارت — که ایمن کن مرا در زینهارت
بحکم آنکه بس شوریده کارم — چو زلف خود دلی شوریده دارم
در اینصورت بدانسان مهر بستم — که گوئی روز و شب صورت پرستم
بکار آی اندرین کارم بیك چیز — که روزی من بکار آیم ترا نیز
چو من در گوش تو پرداختم راز — تو نیز ار نکتهٔ داری در انداز

۱۵- فسونگر در حدیث چاره جوئی — فسونی به ندید از راستگوئی
چو یاره دست بوسی رایش افتاد — چو خلخال زر اندر پایش افتاد

---

(۱) جگر خوردن کنایه از رنج و اندوه بردنست یعنی شیرین با اندوه و رنج سخن های رنگین و نغز را چون لعل از دل سنگین خود بیرون میداد .
(۲) یعنی ای پریرو راز خودرا ازمن مپوش . تناسب شیشه باپری هم معلوم است

(الحاقی)

چو برگفت این حدیث خوشتر از جان — ز خجلت در زمین شد آب حیوان
همیگفت این سخن وزنرگس مست — زلولو عقد ها بر ماه می بست

بصد سو گفت گفت ای شمع یاران — سزای تخت و فخر تاجداران
زشب بدخواه تو تاریك دین تر (١) — زماه نو دلت باریك بین تر
بحق آنکه در زنهار اویم — که چون زنهار دادی راست گویم
من آن صورت نگارم گز نقش پرگار — زخسرو کردم اینصورت نمودار
هر آن صورت که صورت گر نگارد — نشان دارد ولیکن جان ندارد
مرا صورت گری آموختستند — قبای جان دگر جا دو ختستند
چو تو بر صورت خسرو چنینی — ببین تا چون بود کاورا ببینی
جهانی بینی از نور آفریده — جهان نادیده اما نور دیده (٢)
شگرفی چابکی چستی دلیری — بمهر آهو بکینه تند شیری
گلی بی آفت باد خزانی — بهاری تازه بر شاخ جوانی
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد (٣) — زسوسن سرو او چون سوسن آزاد
هنوزش پر یغلق در عقابست (٤) — هنوزش برك نیلوفر در آبست
هنوزش آفتاب از ابر پاکست (٥) — زابر و آفتاب اوراچه باکست
بیك بوی از ارم صد در گشاده — بدورخ ماه را دورخ نهاده (٦)

(١) دین بمعنی دنبالست وفارسیست یعنی بدخواه تو ازشب تاریك پی تر وسیاه دنبال تر باد. (٢) یعنی جهان نوری بینی که هرچند جهان نادیده وجوانست ولی نوردیده جهانیانست. (٣) سوسن آزاد گلیست سفید وسوسن مطلق کبود رنك است. یعنی سرو قامت او ازسبزه خط شمشاد وسوسن رنك مانند سوسن آزاد است.
(٤) یغلق - بفتح اول وکسر ثالث تیر پیکاندار. این بیت دربیان نارستن خط است یعنی هنوز پر یغلق تیر قامت او که عبارت از ریش ولحیه باشد براندام عقابست واز آنجا کشیده نشده تابرچهره او نصب شود وهنوز برك نیلوفر خط سبز او در میان آب رخسار پنهانست وبرروی آب رخسار نمودار نشده. برك نیلوفر ازین آب بتدریج راه می پیماید تابسطح آب نمودار شود.
(٥) یعنی هنوز آفتاب روی او ازابر خط وریش پاکست ولی با این کودکی وجوانی روز هیجا وکارزار از ابر وآفتاب باکی ندارد.
(٦) دورخ نهادن کنایه از مات ومغلوب کردنست.

برادهم زین نهد رستم نهاداست بمی خوردن نشیند کیقباداست
شبی کو گنج بخشی رادهدداد کلاه گنج قارون را برد باد
سخن گوید، درازمرجان برآرد زندشمشیر، شیر ازجان برآرد
چو درجنبد رکاب قطب‌وارش عنان دزدی کند بادازغبارش(۱)
۵ـ نسب گوئی بنام ایزد ز جمشید حسب‌پرسی بحمدالله چوخورشید
جهان باموکبش رهتنك دارد علم بالای هفت او رنك دارد
چوزربخشدشتر باید بفرسنك چو وقت آهن آیدوای برسنك
چو دارد دشنه پولاد را پاس بسنباند زره ور باشد الماس
چو باشد نوبت شمشیر بازی خطیبان‌را دهدشمشیر غازی(۲)
۱۰ـ قدمگاهش زمین‌را خسته دارد شتابش چرخ را آهسته دارد
فلك بااو بمیدان کند شمشیر بگشتن نیز گه بالا و گه‌زیر(۳)
جمالشرا که‌بزم‌آرای(افروز)عیدست هنر اصلی و زیبائی مزیداست
باقبالش دل استقبال دارد چوهست اقبال کار اقبال دارد
بدین فروجمال آن‌عالم افروز هوای عشق تو دارد شب‌وروز
۱۵ـ خیالت‌را شبی درخواب دیدست ازآنشب‌عقل‌وهوش‌ازوی‌رمیدست
نه‌می نوشد نه‌با کس جام گیرد نه‌شب خسبد نه‌روز آرام گیرد
بجز شیرین نخواهدهمنفس‌را بدین‌تلخی مبادا عیش کس را
مرا قاصد بدین‌خدمت فرستاد تودانی نیك وبد کردم ترایاد

---

(۱) یعنی باد از غبار پای‌تند رو وی عنان واپس میکشد .
(۲) شمشیر غازیان را بخطیبان دادن کنایه ازاینستکه غازیان همه‌شمشیرهارا پیش‌شمشیر اوخطیب‌وار درغلاف‌میکنند. درسابق خطیب شمشیربدست بالای‌منبرمیرفته ولی همیشه شمشیرش درغلاف بوده . (۳) یعنی فلك در گردش زیر و بالا نیز با اوکنداست بهمانگونه‌که درمیدانش‌کند شمشیر است .

ازاین در گونه گونه درهمی سفت　　سخن چندانکه میدانست میگفت
وزآن شیرینسخن شیرین مدهوش　　همی خورد آنسخنها خوشتر از نوش (۱)
بدان آمد که صدبار افتد ازپای　　بصنعت خویشتن میداشت برجای
زمانی بود و گفت ایمرد هشیار　　چه میدانی کنون تدبیر این کار

۵ـ بدوشاپور گفت ایرشك خورشید　　دلت آسوده باد وعمر جاوید

صواب آنشد که نگشائی بکس راز　　کنی فردا سوی نخجیر پرواز
چومردان برنشین برپشت شبدیز　　بنخجیر آی و از نخجیر بگریز
نه خواهد کس ترا دامن کشیدن　　نه در شبدیز شبرنگی رسیدن
توچون سیاره میشو میل درمیل　　من آیم گر توانم خود بتعجیل
۱۰ـ یکی انگشتری ازدست خسرو　　بدو بسپرد کاین بر گیر ومیرو (۲)
اگر در راه بینی شاه نورا　　بشاه نونمای این ماه نورا
سمندش را بزرین نعل یابی　　ز سر تاپا لباسش لعل یابی
کلاه لعل وقبا لعل وکمر لعل　　رخش هم لعل بینی لعل درلعل
وگرنه ازمداین راه میپرس «۳»　　ره مشکوی شاهنشاه میپرس

(۱) یعنی سخن های آنمرد شیرین سخن را شیرین نوش وارمیخورد .
(۲) در بعض نسخ است (بدو بسپرد وگفت این گیر و خوشرو) .
(۳) یعنی اگر شاه را در راه ندیدی راه مداین را پرسش کن وبدانسمت برو .

(الحاقی)

ز یاران هیچکس محرم ندارم　　در این محنت کسی همدم ندارم
غریق غم شدم افتاده دل　　بماندم چون خر رنجور در گل
نشانم ده ز روی رهنمائی　　رهی کارد مرا زین غم رهائی
که این غم دردل من کارکرداست　　تنم چون نرگس بیمار کرداست

چو افتاد اندرین گرداب کشتی　　بساحل بر از ین غرقاب کشتی
ازین جا چون خرامی سوی خانه　　بر انگیز از پی رفتن بهانه

چو ره یابی باقصای مداین — روان بینی خزاین بر خزاین
ملکرا هست مشکوئی چوفرخار — درآن مشکو کنیزانند بسیار
بدانمشکویمشك آگین فرودآی — کنیزان را نگین شاه بنمای
درآنگلشن چوسروآزادمیباش — چو شاخ میوه تر شاد می‌باش

۵- تماشای جمال شاه میکن — مرادترا حساب آنگاه میکن
وگرمن باتوام چون سایه‌باتاج — بدین اندرز رایت نیست محتاج
چو از گفتن فراغت یافت شاپور — دمش درمه گرفت‌وحیله درحور
ازآنجا رفت جان‌ودل پر امید — بماند آنماه‌را تنها چوخورشید
دویدندآن‌شکرفان سوی شیرین — بنات‌النعش‌را کردند پروین (۱)
۱۰- بفرمودا‌ختر‌انرا ماه تابان — کزآن‌منزل شوند آنشب‌شتابان
بنعل تازیان «یکدشان» کوه‌پیکر — کنندآنکوه‌راچون‌کان گوهر (۲)
روان کردندمهد آن دلنوازان — چومه‌تابان‌وچون‌خورشید تازان
سخن گویان‌سخن گویان‌همه‌راه — بسر بردند ره را تا وطن گاه
ازآن رفتن برآسودند یك‌چند — دل شیرین فرو مانده درآن‌بند
۱۵- شبی کزشب‌جهان‌پردود کردند — جهانرا دیده خواب آلود کردند
پرند سبز برخورشید بستند (۳) — گلی را در میان بید بستند

---

(۱) یعنی دختران‌که چون بنات نعش پراکنده بودند چون پروین گردهم‌جمع شدند.
(۲) یعنی‌فرمودکه بنعل تازیان یایکدشان‌که استرباشدکوهراماننداگان‌کندن آغازکنند.
(۳) یعنی پرند سبز رنك آسمان‌را برسراپای خورشید پوشیده یاآنکه اورا مانند گل سرخ در شاخه های بید سبز آسمان پنهان کردند وغروب کرد .

(الحاقی)

رهاکن تارسد شاه جوانبخت — رسانی از زمین برآسمانتخت

بیانو گفت شیرین کای جهانگیر — برون خواهم شدن فردا بنخجیر
یکی فردا بفرما ای خداوند — که تا شبدیزرا بگشایم از بند
بر او بنشینم و صحرا نوردم — شبانگه سوی خدمت باز گردم
مهین بانو جوابش دادکای ماه — بجای مرکبی صدملك درخواه
۵ـ بحکم آنکه این شبرنك شبدیز — بگاه پویه بس تنداست وبس تیز
چو رعد تند باشد در غریدن — چو باد تیز باشد در وزیدن
مبادا کز سرتندی و تیزی — کند در زیر آب آتش ستیزی
وگر بروی نشستن ناگزیرست — نه‌شب‌زیبا تراز بدر منیرست(۱)
لگام پهلوانی بر سرش کن — بزیر خود ریاضت پرورش کن
۱۰ـ رخ گلچهره‌چون گلبرك بشگفت — زمین بوسیدوخدمتکردوخوشخفت

گریختن شیرین از نزد مهین بانو بمداین

چو برزد بامدادان خازن‌چین — بدرج گوهرین برقفل زرین(۲)
برون آمدزدرج آن نقش‌چینی — شدن‌را کرده باخود نقش بینی
بتان چین بخدمت سر نهادند — بسان سرو بر پای ایستادند
چو شیرین دید روی مهربانان — بچربی گفت باشیرین زبانان
۱۵ـ که بسم‌الله بصحرا میخرامم — مگر بسمل شود مرغی بدامم
بتان‌ازسرسراغج (۳)باز کردند — دگر گون خدمتش‌ساز کردند (٤)

---

(۱) یعنی شبدیز که چون شب سیاهست زیباتر از بدر منیر رخسار تو نیست.
(۲) دربعض‌نسخ‌است (براین‌درج‌زمردقفل‌زرین) (۳)سراغج- گیسوپوش‌زنانه است وآن کیسهٔ بوده دراز وبریکسر آن کلاهی جای داشته‌که گیسورا درآن میگذاشته وبرسر دیگرش مثلثی‌بوده که اززیر بغل راست برکتف چپ می انداخته‌اند
(٤) یعنی خدمتش‌را نه بگونه‌زنان بلکه بشکل مردان‌ساز کردند .

بکردار کله داران چون نوش قبا بستند بکران قصب پوش
که رسمی بود کان صحراخرامان بصید آیند بر رسم غلامان
همه در گرد شیرین حلقه بستند چوحالی برنشست او برنشستند
بصحرائی شدند ازصحن ایوان بسر سبزی چوخضر ازآب حیوان
٥ـ درآن صحراروان کردندرهوار وزان صحرا بصحراهای بسیار
شدندآن روضه حوران دلکش (١) بصحرائی چو مینو خرم وخوش
زمین ازسبزه نزهت گاه آهو هوا ازمشك پرخالی زآهو (٢)
سرانجام اسب را پرواز دادند عنان خود بمرکب باز دادند
بت لشگر (شکر) شکن برپشت شبدیز سواری تند بود ومرکبی تیز
١٠ـ چو مرکب گرم گرداز پیش یاران برون افتاد ازآن هم تك سواران
گمانبردند کاسبش سرکشیداست ندانستند کو سر در کشیداست
بسی چون سایه دنبالش دویدند زسایه در گذر گردش ندیدند (٣)
بجستن تا بشب دمساز گشتند بنومیدی هم آخر باز گشتند
زشاه خویش هریك دور مانده بتن رنجه بدل رنجور مانده
١٥ـ بدرگاه مهین بانو شبانگاه شدند آن اختران بی طلعت ماه
بدیده پیش تختش راه (خاك) رفتند بتلخی حال شیرین باز گفتند
که سیاره چه شب بازی نمودش تك طیاره چون اندر ربودش (٤)
مهین بانوچوبشنید این سخن را صلا درداد غمهای کهن را
فرود آمد زتخت خویش غمناك بسر برخاك وسرهم برسر خاك

---

(١) یعنی آن یك روضه ویك بهشت حور بصحرا خرامیدند . (٢) یعنی خالی ازعیب.
(٣) یعنی از سایه بگذر وازآن مگو زیرا که گردش را هم ندیدند .
(٤) طیاره ـ فال بد . دربعض نسخ بجای (اندر ربودش) (از ماربودش) میباشد.

از آن غم‌دستها برسرنهاده ز دیده سیل طوفان بر گشاده
ز شیرین یاد بی‌اندازه میکرد بدو سوك برادر تازه میکرد
بآب چشم گفت ای‌نازنین ماه ز من چشم بدت بربود ناگاه
گلی بودی که‌باد ازبارت‌افکند ندانم بر کدامین‌خارت افکند(۱)
۵ـ چه افتادت که مهرازمابریدی کدامین مهربان بر ما گزیدی
چوآهو زین غزالان‌سیر گشتی گرفتار کدامین شیر گشتی
چوماه ازاختران خود جدائی نه خورشیدی چنین تنها چرائی
کجاسروتو کزجانم‌چمن‌داشت بهرشاخی رگی بـاجان‌من داشت
رخت ماهست‌تاخود برکه تابد منش گم کرده‌ام تاخود که یابد

۱۰ـهمه‌شب‌تابروز این‌نوحه‌میکرد غمش برغم فزودو درد بردرد
چومهر آمدبرون ازچاه بیژن شد ازنورش جهان‌رادیده‌روشن
همه لشگر بخدمت سر نهادند بنوبت گاه‌فرمان(سلطان) ایستادند
که گر بانو بفرماید بشبگیر پی‌شیرین برانیم اسب چون تیر
مهین بانو برفتن میل ننمود نه‌خود رفت ونه کس‌را نیز فرمود
۱۵ـچو درخواب‌این‌بلارا بوددیده که بودی بازی ازدستش پریده
چوحسرت خورد ازپروازآنباز همان باز آمدی بردست اوباز
بدیشان گفت اگرما بازگردیم وگر باآسمان‌همراز گردیم(۲)
نشدممکن که درهیچ‌آبخوردی بیابیم از پی شبدیز گـردی

(۱) دربعض نسخ است .
گلی بودی‌کدامین خوارت افکند ندانم برکدامین‌خارت(غارت)افکند
(۲) دربعض نسخ بجای (باز وهمراز) (باد و همزاد) تصحیح کاتبست .

(الحاقی)

ز مهرت من چنانم ایدل افروز نه روزاز شب شناسم نه‌شب‌ازروز

نشاید شد شد پی مرغ پریده — نه دنبال شکار دام دیده
کبوترچونیریدازپس(کف)چه‌نالی — که وا برج آید ار باشدحلالی
بلی چندان شکیبم در فراقش — که برقی یابم از نعل براقش
چوزان گم گشته گنج آگاه گردم — دیگر ره باطرب همراه گردم
۵ـ بگنجینه سپارم گنج راباز — بدین شکرانه گردم گنج‌پرداز
سپه چون پاسخ بانو شنیدند — به ازفرمانبری کاری ندیدند
وزان‌سوی دگر شیرین بشبدیز — جهانرا مینوشت از بهر پرویز
چو سیاره شتاب آهنك میبود — ز ره رفتن بروز و شب نیاسود
قبا دربسته‌برشکل (رسم) غلامان — همیشد ده بده سامان بسامان
۱۰ـنبود ایمن ز دشمن گاه وبیگاه — بکوه و دشت میشد راه وبیراه
رونده کوهرا چون باد میراند — بتك درباد را چون کوه میماند
نپوشدبرتوآن افسانه‌راراز (۱) — که درراهی زنی‌شد جادوئی‌ساز
یکی آیینه و شانه در افکند — بافسونی براهش کرد در بند
فلك این‌آینه وان‌شانه‌را جست — کزین کوه‌آمد وزان‌بیشه‌بررست
۱۵ـزنی کو شانه و آیینه بفکند — زسختی شد بکوه و بیشه مانند
شده‌شیرین درآن‌راه‌ازبس‌اندوه — غبار آلود چندین بیشه و کوه
رخش سیمای کم رختی گرفته — مزاج نازکش سختی گرفته
نشان‌میجست‌ومیرفت‌آنچنان‌افروز — چوماه چارده شب چارده روز
جنیبت را بیك منزل نمی ماند — خبر پرسان خبر پرسان همیراند
۲۰ـتکاوردست برد از باد میبرد — زمین‌را دور چرخ از یاد میبرد

(۱) یعنی‌اینکه‌درافسانه‌گویندزنی از راه جادودرراهی‌شانه وآیینهٔ افکند پس‌آسمان‌آن‌شانه را یافته از آن جنگل ساخت وآیینه‌را جسته ازآن کوه ساخت . سراین افسانه اینست که هرزنی که آیینه وشانه‌را افکند یعنی دست ازکارهای زنانه برداشت وبکار مردان پرداخت درسختی وسختی کشی بکوه وبیشه مانند خواهد شد .

اندام شستن شبرین در چشمه آب

سپیده‌دم چودم(سر)برزدسپیدی سیاهی خواند حرف ناامیدی
هزاران نرگس‌ازچرخ‌جهانگرد فروشد تابرآمد یك گل زرد
شتابان کرد شیرین بارگی را بتلخی داد جان یکبارگی را
پدید آمد چو مینو مرغزاری دراوچون آب‌حیوان چشمه‌ساری
۵ـ زشرم آب آن رخشنده خانی شده در ظلمت آب زندگانی
ز رنج راه بود اندام خسته غبار از پای تاسر برنشسته
بگرد چشمه جولان زد زمانی ده اندرده ندیداز کس‌نشانی (۱)
فرودآمد بیك سو بارگی‌بست ره (در) اندیشه برنظارگی‌بست
چوقصد چشمه کرد آنچشمه‌نور فلك‌را آب در چشم آمد ازدور
۱۰ـسهیل‌ازشعر شکرگون برآورد (۲) نفیر از شعری گردون برآورد
پرندی آسمان‌گون برمیان‌زد (۳) شد اندر آب وآتش درجهانزد
فلك را کرد کحلی پوش پروین (٤) موصل کرد نیلوفر بنسرین
حصارش نیل‌شد یعنی شبانگاه (٥) زچرخ نیلگون سر برزد آنماه
تن‌سیمینش(صافیش)می‌غلطیددرآب چوغلطد قاقمی برروی سنجاب

---

(۱) یعنی ده‌میل در ده میل . (۲) یعنی سهیل اندام را از لباس شعری شکر رنك بیرون آورد وبرهنه شد وشعرای آسمان از رشك آن سهیل بفریاد آمد.
(۳) یعنی پرندی آسمان رنك ونیلگون برمیان بست . (٤) یعنی پرند کحلی آسمان رنك‌را جامه پوشنده پروین اندام خود قرار داد . در حقیقت پرندی که برمیان بسته درمصراع اول باسمان کحلی ودر مصراع دوم به برك نیلوفر سبز تشبیه کرده که بنسرین سپید اتصال یابد .
(٥) یعنی حصار وی پرند نیلی گشت وگوئی درشب ماه ازچرخ نیلگون‌سربرزد در حقیقت این سه بیت در وصف پرند سیاه و نیلگون بر میان بستن شیرین است .

عجب باشد که گل را چشمه شوید　　غلط گفتم که گل بر چشمه روید
در آب انداخته از گیسوان شست (۱)　　نه ماهی بلکه ماه آورده در دست
زمشك آرایش کافور کرده (۲)　　ز کافورش جهان کافور خورده
مگر دانسته بود از پیش دیدن　　که مهمانی نوش خواهد رسیدن
۵ـ در آب چشمه سار آنشکر ناب　　ز بهر میهمان میساخت جلاب (۳)

دیدن خسرو شیرین را در چشمه سار

سخن گوینده پیر پارسی خوان　　چنین گفت از ملوك پارسی دان
که چون خسرو بارمن کس فرستاد　　بپرسش کردن آن سرو آزاد
شب و روز انتظار یار میداشت　　امید وعده دیدار میداشت
بشام و صبح اندر خدمت شاه　　کمر می بست چو نخورشید و چو نماه
۱۰ـ چو تخت آرای شد طرف کلاهش　　ز شادی تاج سر میخواند شاهش
گرامی بود بر چشم جهاندار　　چنین تا چشم زخم افتاد در کار
که از پولادکاری خصم خونریز (٤)　　درم را سکه زد بر نام پرویز
بهر شهری فرستاد آن درم را　　بشورانید از آن شاه عجم را
ز بیم سکه و نیروی شمشیر　　هراسان شد کهن گرگ از جوانشیر
۱۵ـ چنان پنداشت آن منصوبه راشاه (۵)　　که خسرو باخت آنشطرنج ناگاه
بر آن دلشد که لعبی چند سازد　　بگیرد شاه نورا بند سازد

---

(۱) یعنی از گیسوان خود دام در آب انداخته ولی بجای ماهی ماه پیکر خود را در دام آورده بود. در بعض نسخ است (در آب انداخت آن گیسوی چون شست) (۲) یعنی موی مشگینش آرایش کافور تن سیمین شده ولی از وصال کافور وی جهان کافور خوار بود یعنی دست کوتاه بود ـ کافور خوردن کنایه از عنن وعدم رجولیت است. (۳) جلاب ـ معرب گل آب بمعنی شربت شیرین خوشبوی. (٤) یعنی خصم که کاروی شمشیر پولاد سازی بود برای خونریختن پرویز درم را بنام وی سکه زد:
(۵) منصوبه ـ بازی هفتم از بازیهای شطرنج است.

حسابی بر گرفت ازروی (راه) تدبیر — نبود آگه ز بازیهای تقدیر
که نتوان راه خسرورا گرفتن — نه در عقده مه نورا گرفتن
چوهر کوراستی در دل پذیرد — جهان گیرد جهان اورا نگیرد
بزرك امید ازین معنی خبریافت — شه نورا بخلوت جست و دریافت
۵ـ حکایت کرد کاختر در و بالست — ملك را باتو قصد گوشمالست
بباید زفت (۱) روزی چند ازین پیش — شتاب آوردن و بردن سر خویش
مگر کاین آتشت بیدود گردد — وبال اخترت مسعود گردد
چو خسرو دیدکاشوب زمانه — هلاکش را همی سازد بهانه
بمشگو رفت پیش مشك مویان — وصیت کرد باآن ماهرویان
۱۰ـ که میخواهم خرامیدن بنخجیر — دوهفته بیش و کم زین کاخ دلگیر
شما خندان و خرم دل نشینید — طرب سازید و روی غم نبینید
گرآید نار پستانی دراین باغ — چوطاووسی نشسته برپرزاغ (۲)
فرودآرید کان مهمان عزیزاست — شماماهید وخورشیدآن کنیزاست

بمسانیدش که تابیغم نشیند — طرب میسازد و شادی گزیند
۱۵ـ و گرتنك آید ازمشکوی خضرا — چوخضرآهنك سازدسوی صحرا

---

(۱) زفت بضم زاء دراینجا ترش روئی وتلخ کامی است . یعنی با ترش روئی ناگزیر چند روزی ازین پیشگاه بشتاب باید دور شد وسر خودرا پاس داشت دربعض نسخ است (بیابد رفت) . ولی غلطست . (۲) چون شبدیزسیاه رنك بوده اورا پرزاغ تشبیه میکند .

(الحاقی)

ورا بی انده و تیمار دارید — همش از جمله خاصان شمارید
اگر باشد درین مشکوی خرم — مگوئیدش سخن از بیش واز کم

درآن صحرا که او خواهد بتازید | بهشتی روی را قصری بسازید
بدان صورت که دل دادش گوائی | خبر میداد از الهام خدائی
چو گفت اینقصه بیرون رفت چونباد | سلیمان وار باجمعی پریزاد
زمین کن کوه خودرا گرم کرده (۱) | سوی ارمن زمین را نرم کرده
۵ـ زبیم شاه میشد دل پراز درد | دومنزل را بیك منزل همیکرد
قضارا اسبشان در راه شد سست | درآن منزل که آن مه موی میشست
غلامان را بفرمود ایستادن | ستوران را علوفه برنهادن
تن تنها ز نزدیك غلامان | سوی آن مرغزار آمد خرامان
طوافی زد درآن فیروزه گلشن | میان گلشن آبی دید روشن
۱۰ـ چو طاووسی عقابی باز بسته | تذروی برلب کوثر نشسته (۲)
گیارا زیر نعل آهسته میسفت | درآن آهستگی آهسته میگفت
گر این بت جان من بودی چه بودی | وراین اسب آن من بودی چه بودی
نبود آگه که آنشبرنك و آنماه | ببرج او فرودآیند ناگاه
بسا معشوق کاید مست بردر | سبل در دیده باشد خواب درسر
۱۵ـ بسا دولت که آید بر گذرگاه | چو مردآگه نباشد گم کندراه
زهرسو کرد برعادت نگاهی | نظر ناگه در افتادش بماهی
چولختی دیدازان دیدن خطردید | که بیش آشفته شد تابیشتر دید
عروسی دید چون ماهی مهیا | که باشد جای آن مه برثریا
نه ماه آیینه سیماب داده | چو ماه نخشب از سیماب زاده
۲۰ـ درآب نیلگون چون گل نشسته | پرندی نیلگون تاناف بسته

(۱) یعنی اسب کوه پیگر زمین کن خودرا برفتن گرم کرده .
(۲) یعنی اسب عقاب تکی چون طاوس درطرفی باز بسته ولعبتی چون تذرو بر لب چشمهٔ چون کوثر نشسته .

همه‌چشمه ز جسم آن گل اندام　　گل بادام و در گل مغز بادام

حواصل چو نبود در آب چو نرنك (۱)　　همان رونق در او از آب و از رنك

ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد　　بنفشه بر سر گل دانه میکرد

اگر زلفش غلط میکرد کاری　　که دارم در بن هر موی ماری

۵ـ نهان با شاه میگفت از بنا گوش　　که مولای تو ام هان حلقه در گوش

چو گنجی بود گنجش کیمیاسنج　　ببازی زلف او چون مار بر گنج

فسونگر مار را نگرفته در مشت　　گمان بردی که مار افسایرا کشت (۲)

کلید از دست بستانبان فتاده　　ز بستان نار پستان در گشاده

دلی کان نار شیرین کار دیده　　ز حسرت گشته چون نار کفیده

۱۰ـ بدان چشمه که جای ماه گشته　　عجب بین کافتاب از راه گشته (۳)

چو بر فرق آب می انداخت از دست　　فلك بر ماه مروارید می بست

تنش چون کوه برفین تاب میداد　　ز حسرت شاه را بر فاب میداد (٤)

شه از دیدار آن بلور دلکش　　شده خورشید یعنی دل پر آتش

---

(۱) رنك اول بمعنی جان ورنك دوم بمعنی خوبیست ، یعنی حواصل سفید در آب چون جان لطیف وپاك دیدهٔ چگونه است ؟ پیکر شیرین هم همان آب وخوبی را داشت .

(۲) یعنی مار زلف ویرا هیچ فسونگری بدست نگرفته بود چنانچه گوئی مار افسای هارا تمام کشته است. دربعض نسخ است . (که تابرحرف وی ننهد کس انگشت) وتصحیح کاتبست !

(۳) عجب بودن برای آنست که آفتاب عرض ندارد وازراه طولی مدار خود برنمیگردد

(٤) برفاب دادن ـ آب دردهان آوردن است چنانکه مثلا کسی سرکه بخورد ودیگری از دیدار آب در دهان بیاورد . یعنی دیدار شیرین خسرورا آب دردهان آورده بود

(الحاقی)

میانی چابك و آویزشی چست　　زمین مرده برابر وآسمان سست

فشاند ازدیده باران سحابی که‌طالع شدقمردر برج آبی(۱)
سمنبر غافل از نظاره شاه که‌سنبل‌بسته‌بد برنرگسش راه
چوماه‌آمد برون ازابر مشگین (۲) بشاهنشه در آمد چشم شیرین
همائی دید برپشت تذروی ببالای خدنگی رسته سروی(۳)
۵ـ ز شرم چشم او درچشمه آب همی لرزید چون درچشمه مهتاب
جز این‌چاره ندید آن‌چشمه قند که گیسورا چوشب برمه پرا کند
عبیر افشاند بر ماه شب افروز بشب خورشید میپوشید در روز
سوادی برتن سیمین زد ازبیم که خوش باشد سوادنقش برسیم
دل خسرو برآن تابنده مهتاب چنان‌چون‌زر درامیزدبسیماب(٤)
۱۰ـ ولی‌چون دید کز شیر شکاری بهم درشد گوزن مرغزاری
زبون گیری نکرد آنشیر نخجیر (۵) که‌نبود شیرصیدافکن زبون گیر
بصبری‌کاورد فرهنك درهوش نشاند آن‌آتش جوشنده‌را جوش
جوانمردی‌خوش آمدرا ادب کرد(٦) نظرگاهش دگر جائی‌طلب کرد

---

(۱) طلوع قمر از برج آبی نزد منجمان قدیم دلیل نزول باران است یعنی‌شیرین چون ماه از برج آبی‌چشمه سار طالع گردید وبدانسبب‌ازابرچشم خسرو باران سرشك جاری شد .

(۲) یعنی صورت ماه مانند وی چون از زیر ابر سیاه گیسو بیرون آمدچشمش بخسرو افتاد . (۳) خدنك درختی است بسیار بلندکه از چوب آن تیرمیسازند وازآن سبب تیررا خدنك‌گویند . معنی مصراع دوم اینست که رسته سروی دید بالای وی باندازه خدنك . یا اینکه برفراز زین خدنگی سروی رسته دید .

(٤) آمیختن زر گداخته بسیماب باعث اضطراب ولرزش بسیار درسیماب میشود

(۵) شیر نخجیر ـ یعنی شیر شکار کننده .

(٦) یعنی جوانمردی خسرو خوش آمد وخواهش‌طبع اورا تأدیب وسرکوبی‌داده ونظرگاه اورا ازشیرین بجای دیگر بدل ساخت .

بگرد چشمه دلرا دانه میگاشت نظرجای دگر بیگانه‌میداشت (١)
دو گل بین کز دوچشمه‌خار دیدند دوتشنه کز دوآب آزار دیدند
همان‌را روز اول چشمه‌زدراه همین ازچشمهٔ افتاد درچاه (٢)
بسرچشمه گشاید هر کسی رخت بچشمه نرم گردد توشه سخت(٣)
٥ـ جزایشانرا که‌رخت‌ازچشمه‌بردند ز نرمیها بسختیها سپردند
نه بینی چشمهٔ کزآتش دل (٤) ندارد تشنهٔ را پای در گل
نه‌خورشیدجهان کاین‌چشمه خون بدین کار است گردان گرد گردون
چو شه میکرد مه‌راپرده داری (٥) که خاتون برد نتوان بیعماری
برون آمد پریرخ چون‌پری‌تیز قبا پوشید وشد برپشت شبدیز
١٠ـحسابی کرد باخود کاین‌جوانمرد که‌زدبرگرد من‌چون‌چرخ‌ناورد
شگفت آید مرا گریارمن‌نیست دلم چون بردا گردلدارمن نیست
شنیدم لعل در لعل‌است کانش اگر دلدار من شد کونشانش

---

(١) در بعض‌نسخ بجای (بیگانه میداشت) (مشغول میداشت) تصحیح کاتبست .
(٢) از دوگل ودوچشمه خسرو وشیرین مقصودند ـ یعنی گل وجود خسرو را روز اول چشمه حسن ولطافت شیرین راه زد وگل وجود شیرین هم از دیدار چشمه حسن صورت خسرو درچاه عشق وغربت وهامون نوردی افتاد .
(٣) یعنی سرچشمه برای همه جای رخت گشودن ونان توشه خشك سخت را دراب نرم کردنست جز خسرو و شیرین که هم ازچشمه رخت بربستند و هم از نرمی بسختی افتادند . (٤) دراین بیت وبیت بعد از چشمه سارها نکوهش میکند ومیگوید هیچ چشمهٔ نیست که تشنگان آتشین دل را از فراق پای در گل نمیدارد حتی چشمه خورشید که باید اورا چشمه خون‌گفت‌نیزبرای کشتن تشنگان گردگردون میگردد . (٥) یعنی چون شاه بسبب برگردانیدن نظر از ماهروی‌پرده داری میکرد زیرا خاتون‌را بی عماری و پرده داری نمیتوان‌برد در اینحال پریرخ وقت را غنیمت‌شمرده لباس‌پوشیدوبشبدیز برنشست. دربعض نسخ‌است (چوشب میکرد مه‌را پرده داری) دراینصورت ازشب گیسوی شیرین مقصوداست که اندام چون ماه و یرا پوشیده بود .

نبود آگه که شاهان جامه راه دگر گونه کنند از بیم بدخواه
هوای دل رهش میزد که برخیز گل خودرا بدین شکر برآمیز
گر آنصورت بدین رخشنده جانست (١) خبر بود آن واین باری عیانست
دگر ره گفت از این ره روی برتاب روا نبود نمازی در دو محراب
٥ـ زیك دوران دو شربت خورد نتوان (٢) دو صاحب را پرستش کرد نتوان
و گر هست این جوان آن نازنین شاه نه جای پرسش است او را در این راه
مرا به کنز درون پرده بیند که بر بی پردگان گردی نشیند
هنوز از پرده بیرون نیست اینکار ز پرده چون برون آیم بیکبار
عقاب خویش را در پویه پرداد ز نعلش گاو وماهی را خبرداد
١٠ـ تك از باد صبا پیشی گرفته «٣» بجنبش با فلك خویشی گرفته
پری را میگرفت از گرم خیزی بچشم دیو در میشد ز تیزی
پس از یك لحظه خسرو باز پس دید بجز خود ناکسم گر هیچکس دید
ز هرسو کرد مرکب را روانه نه دل دید و نه دلبر در میانه
فرود آمد بدان چشمه زمانی ز هرسو جست از آن گوهر نشانی

١٥ـ شگفت آمد دلش را کاین چنین تیز بدین زودی کجا رفت آن دلاویز
گهی سوی درختان دید گستاخ که گوئی مرغ شد پرید بر شاخ
گهی دیده بآب چشمه می شست چو ماهی ماه را در آب می جست

(١) یعنی آن معشوق صورتی بود بیجان واین جانیست درخشان . آن خبر و حکایت بود و این حس وعیان .
(٢) یعنی دریك دوران ساقی ویکدوره باده پیمائی دوجام نمیتوان خورد دربعض نسخ بجای (یك دوران) (بیك ساغر) است یعنی در آن واحد ازیك ساغر نمیتوان دوشربت خورد
(٣) یعنی تك عقاب ازباد صبا پیشی گرفته . دربعض نسخ است. (تکاور برصبا پیشی گرفته)

(الحاقی)

چو سیاره دوید از هر طرف شاه تو گفتی در حجاب ابر شد ماه

زمانی پل بر آب چشم بستی — گهی بر آب چشمه پل شکستی (۱)
زچشمش برده آن چشمه سیاهی — دراو غلطید چون در چشمه ماهی (۲)
چنان نالید کز بس نالش او — پشیمان شد سپهر از مالش او
مه وشبدیز را در باغ میجست — بچشمی بازو چشمی زاغ میجست
۵ـ زهر سو حمله برچون باز نخجیر — که زاغی کرد بازش را گرو گیر
از آن زاغ سبك پر مانده پر (با) داغ — جهان تاریك بروی چون پر زاغ
شده زاغ سیه باز سپیدش (۳) — درخت خار گشته مشك بیدش
ز بیدش (گربه بید) (٤) انجیر کرده — سرشگش تخم بید انجیر خورده
خمیده بیدش از سودای خورشید — بلی رسم است چوگان کردن از بید
۱۰ـ بر آورد از جگر سوزنده آهی — که آتش در چومن مردم گیاهی (٥)

---

(۱) پل شکستن کنایه از بیطاقتی ومحرومی است وپل برآب چشم بستن بانگشت راه سرشك گرفتن است سعدی فرماید : اشك حسرت بسر انگشت فرو میگیرم الخ یعنی گاهی با انگشت راه سرشك بستی و گاهی بآب چشمه نظر کرده و بیطاقت شدی . (۲) یعنی درحالتیکه چشمه سیاهی چشم وقوه بینائی اورا برده بود از نابینائی درچشمه افتاده وچون ماهی درآب غلطید .

(۳) یعنی بخت چون باز سپید وی زاغ سیاه یاآنکه روز سپیدش شب تار گردید .

(٤) گربه بید ـ بید مشك و انجیر بمعنی سوراخ است . رشته اشك که از چشمش سرازیر میشد بشاخه مشك بیدی تشبیه کرده که بیدرا سوراخ کند واز آنطرف وی بیرون آید طریق پیوند گربه بید ببید هم چنینست. یعنی ازقامت چون بید خمیده وی گربه بید سرشك روزن گشوده وسر بیرون آورده وسرشگش هم تخم بید انجیر خورده بتلیین دوچار بود.(٥) یعنی آهی کشید وبخود نفرین کرد که آتش بجان چون من مردم گیاهی بیفتد . مردم گیاه گیاهی است بشکل آدمی . دربعض نسخ است (که در آتش بمردم چون گیاهی) ولی تصحیح غلطست ودر این بیت ازینگونه تصحیح فراوان اتفاق افتاده .

بهاری یافتم زو بر نخوردم — فراتی دیدم و لب تر نکردم
بنادانی ز گوهر داشتم چنك — کنون میبایدم بر دل (سر) زدن سنك
گلی دیدم نچیدم بامدادش — دریغا چون شب آمد بر دبادش
در آبی نرگسی دیدم شکفته — چو آبی خفته وز او آب خفته (۱)
۵ـ شنیدم کاب خفتد زرشود خاك — چرا سیماب گشت آن سرو چالاك (۲)
همائی بر سرم میداد (میداشت) سایه — سریرم را ز گردون کرد پایه
بر آن سایه چومه دامن فشاندم (۳) — چو سایه لاجرم بی سنك (نور) ماندم
نمدزینم نگردد خشك ازاینخون — بتر زینم تبرزین چون بود چون (٤)
برون آمد گلی ازچشمه آب — نمیگویم به بیداری که درخواب
۱۰ـ کنون کان چشمه را با گل نه بینم — چو خار آن به که بر آتش نشینم
که فرمودم که روی ازمه بگردان — چو بخت آمد براهت ره بگردان
کدامین دیو طبعم را براین داشت — که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت (۵)
همه جائی شکیبائی ستودست — جز این یکجا که صید ازمن ربودست
چو برق ازجان چراغی بر فروزم — شکیب خام را بر وی بسوزم

---

(۱) آب خفته اول بمعنی برف و دوم بمعنی یخ است . یعنی نرگس شکفتهٔ در آب دیدم چون برف سپید اندام که از حسرت او آب یخ بسته‌بود . برف‌باعث یخ بستن هم هست . (۲) مشهور بوده که زر در چشمه هائی که همیشه آبش یخ بسته درحوالی قطب تولید میشود . یعنی با آنکه زر درآب خفته ایجاد میشود آنسرو چالاك درآب‌خفته‌سیماب شد و فرار کرد .
(۳) ماه برسایه زمین که ظلمت‌است همه شب‌ازنور دامن‌میفشاند وازخودش‌دورمیسازد.
(٤) یعنی بدتر ازاین تبرزینی برای خونریختن من نیست .
(۵) بگذشت و بگذاشت ـ بحذف ضمیر متکلم است . یعنی‌بگذشتم وبگذاشتم و اینگونه حذف درکلمات اساتید فراوانست چنانکه انوری فرماید (سفرگزیدم وبشکست عهد قربی را) یعنی بشکستم .

اگر من خوردمی زان چشمه آبی نبایستی ز دل کردن کبابی (۱)
نصیحت بین که آن هندو چه فرمود که چون مالی بیابی زود خور زود
دراین باغ از گل سرخ و گل زرد پشیمانی نخورد آنکس که برخورد
من وزین پس جگر در خون کشیدن ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
۵ـ زنم چندان طپانچه بر سر و روی که یارب یار بی خیز د زهر موی (۲)
مگر کاسوده تر گردم در این درد تنور آتشم لختی شود سرد
ز بحر دیده چندان در ببارم که جز گوهر نباشد در کنارم
کسی کاورا زخون آماس خیزد کی آسوده شود تاخون نریزد
زمانی گشت گرد چشمه نالان بگریه دستها بر چشم مالان
۱۰ـ زمانی برزمین افتاد مدهوش گرفت آنچشمه را چو نگل در آغوش (۳)
از آن سرو روان کز چنك رفته ز سروش آب واز گل رنك رفته
سهی سروش فتاده بر سر خاك شده لرزان چنان کز باد خاشاك
بدل گفتا گر این ماه آدمی بود کجا (٤) آخر قدمگاهش زمی بود
و گر بود او پری دشوار باشد پری بر چشمه ها بسیار باشد
۱۵ـ بکس نتوان نمود این داوریرا که خسرو دوست میدارد پریرا
مرا زین کار کامی برنخیزد پری پیوسته از مردم گریزد
بجفت مرغ آبی باز کی شد پری با آدمی دمساز کی شد

---

(۱) یعنی اگر ازآن چشمه نوش آب وصالی خورده بودم اکنون دلم برآتش غم کباب نمیشد .
(۲) دربسیاری ازنسخ تازه و کهنه بجای زهرموی (زهرسوی) تصحیح کاتب وهیچ معنی ندارد
(۳) یعنی مانند گلهای اطراف چشمه که چشمه را درآغوش کشیده بودند چشمه را درآغوش گرفت . (٤) کجا ـ دراینجا بمعنی (که) بکسر کافست یعنی اینماه اگرآدمی بود که درزمین جای داشت .

سلیمانم بباید نـام کـردن پس آنـگاهی بریرا رام کردن

ازین اندیشه لختی باز میگفت حکایت(شکایت)های دلپردازمیگفت
بنومیدی دل از دلخواه برداشت بدارالملك ار من راه برداشت

رسیدن شیرین بمشکوی خسرو درمداین

فلك چون کار(چاره) سازیها نماید نخست از پرده بازیها نمـاید
۵ـ بدهقانی چو گنجی دادخواهد نخست ازرنج بردش یادخواهد
اگر خاروخسك در ره نماند «۱» گـل وشمشاد را قیمت که‌داند
بباید داغ دوری روزگی چند پس‌ازدوری خوش آیدمهروپیوند
چوشیرین ازبر خسرو جداشد زنزدیکی بدوری مبتلا شد
بپرسش پرسش از درگاه پرویز بمشکوی مداین راند شبدیز
۱۰ـ بآیین عروسی شوی جسته (۲) وز آیین عروسی روی شسته

(۱) ضمیر نماند راجع بفلك‌است .
(۲) یعنی چون عروسی‌که ازآیین وزینت عروسی‌روی‌شسته ودرجستجوی شوی گمشده باشد .

(الحاقی)

سلیمان را مسلم باشد اینکار نه خسرورا که ازجان گشت‌بیمار
دلی همچون جگر دارم پر از خون سلیمان نیستم پس چون‌کنم چون
کجا شاید نمود این قصه را باز که باور دارد از من اینچنین راز
ز مدهوشی دلش حیران بمانده در آن بازیچه سرگردان بمانده
فلك بختش براه آورد و نشناخت چو مست عشق بد بازی‌غلط‌باخت
بدل اندیشه آن ماه میبرد چو مستانش خیال از راه میبرد
دگر ره سر ازین اندیشه برکرد که از خامی چه کوبم آهن سرد
نباشد سود من زین قصه کـردن بجز اندوه جان و غصه خوردن
غمش برغم فزود آن سرو آزاد دل خودرا بدست سیل غم داد
نبودش چارهٔ دیگر در آن راه بصد افغان و صد فریاد وصد آه

فرود آمد رقیبان (کنیزان) را نشانداد درون شد باغ را سرو روان داد
چو دیدند آن شکرفان روی شیرین گزیدند از حسد لبهای زیرین (شیرین)
برسم خسروی بنواختندش زخسرو هیچ وانشناختندش (۱)
همی گفتند خسرو بانکوئی باتش خواستن رفته است گوئی (۲)
۵- بیاورد آتشی چون صبح دلکش وزآن آتش بدلها درزد آتش
پس آنکه حال او دیدن گرفتند نشانش باز پرسیدن گرفتند
که چونی وز کجائی وچه نامی چه اصلی وچه مرغی وزچه دامی
پریرخ زان بتان پرهیز میکرد دوروغی چند را سرتیز میکرد
که شرح حال من لختی دراز است بحاضر گشتن خسرو نیاز است
۱۰- چو خسرو درشبستان آید از راه شمارا خود کند زین قصه آگاه
ولیك این اسب را دارید بیرنج که هست این اسب را قیمت بسی گنج
چو بر گفت این سخن مهمان طناز نشاندند آن کنیزانش بصد ناز
فشاندند آب گل بر چهره ماه ببستند اسب را بر آخور شاه
دگر گون زیوری کردند سازش ز در بستند بر دیبا طرازش
۱۵- گل وصلش بباغ وعده بشگفت فرو آسود وایمن گشت وخوش خفت

رقیبانی که مشکو داشتند ی شکر لب را کنیز انگاشتندی

(۱) یعنی برسم پادشاهی اورا نواخته وفرقی میان اووخسرو درخدمتگذاری نگذاشته وهردورا یکی شناختند. دربعض نسخ است برسم (خسروان الخ).
(۲) یعنی گوئی خسرو از راه نکوئی وخلوص آتش پرستی درپی آتش رفت وچنین آتشی را برای پرستش وسوختن ما آورد.

الحاقی

در این اندیشه میشد آن دلاویز که حاضر نیست گوئی چیست پرویز
اگر چه دم بدم تیمار می خورد بیاد روی خسرو صبر می کرد

شکرلب با کنیزان نیز میساخت　　کنیزانه بدیشان نرد میباخت(۱)

ترتیب کردن کوشك برای شیرین (۲)

چوشیرین درمداین مهد بنهاد　　زشیرین لب طبقها شهد بگشاد
پس از ماهی کزآسایش اثریافت (۳)　　زبیرون رفتن خسرو خبریافت
که ازبیم پدرشد سوی نخجیر　　وزآنجا سوی ارمن کرد تدبیر
۵- بدرد آمد دلش زان بیدوائی　　که کارش داشت الحق بینوائی
چنین تا مدتی در خانه می بود　　زبی صبری دلش دیوانه میبود
حقیقت شد وراکان یك سواره (٤)　　که میکرد اندرو چندان نظاره

جهان آرای خسرو بود کزراه　　نظر میکرد چون خورشیددرماه
بسی ازخویشتن برخویشتن زد　　فروخوردآن تغابن راوتن زد«۵»
۱۰-صبوری کرد روزی چنددرکار　　نمودآنگه که خواهم گشت بیمار

مرا قصری بخرم مرغزاری　　بباید ساختن بر کوهساری

---

(۱) نرد باختن کنیزانه - روش ورفتار کنیزان پیش گرفتن است .
(۲) دربعضی از نسخ این قسمت پس از قسمت (رسیدن خسرو بارمن نزد مهین بانو) واقع شده ولی درنسخ بسیار کهنه درهمین جا واقع است که ما جای داده ایم ومناسب ترتیب نیز همین است . (۳) در بعض نسخ است (چوروزی چند از آسایش اثر یافت). (٤) یکسواره - یعنی سوار یکه .
(۵) تن زدن - کنایه از خاموشی وصبر وتحمل است .

(الحاقی)

نظر میداشت اندر راه محبوب　　که درذاتش همان بوداست محسوب

همان معشوق زیبا یار او بود　　بت شکر شکن دلدار او بود

اگر چه با شما عشرت فزایم　　نمی سازد در این آب و هوایم

که کوهستانیم گلزار پرورد — شد از گرمی گل سرخم گل‌زرد
بدو گفتند بت رویان دمساز — که‌ای شمع بتان‌چون‌شمع‌مگداز
تورا سالار ما فرمود جائی — مهیا ساختن در خوش هوائی
اگر فرماندهی تا کار فرمای — بکوهستان ترا پیدا کند جای
۵ـ بگفت آری بباید ساختن زود — چنان قصری که شاهنشاه‌فرمود
کنیزانی کزو دررشك‌ماندند — بخلوت مرد بنا را بخواندند

که جادوئیست اینجا کار دیده — ز کوهستان بابل نو رسیده

زمین‌را گربگوید کای‌زمین خیز — هوا بینی گرفته‌ریز بر(در)ریز«۱»
فلك‌را نیز اگر گوید بیارام — بماند تا قیامت بر یکی گام

۱۰ـزماقصری‌طلب کرد است‌جائی — کزان سوزنده تر نبود هوائی
بدان تا مردم آنجا کم شتابند — ز جادو جادوئیها در نیابند
بدین جادو شبیخونی عجب کن — هوائی هرچه ناخوشترطلب کن
بسازآنجا چنان قصری که‌باید — زما درخواست کن‌مزدی که‌شاید
پس آنگه از خزو دیباو دینار — وجوه خرج دادندش بخروار
۱۵ـچوبنا شاد گشت‌از گنج بردن — جهان پیمای شد در رنج بردن
طلب میکرد جائی دور ازانبوه — حوالی بر حوالی کوه بر کوه

(۱) یعنی اگربزمین‌بگوید برخیز زمین ریز ریز وذره ذره شده بهوا میرود .

(الحاقی)

بدو گفتند کای استاد دانا — مهندس در همه کار و توانا
بدست تست مارا چارهٔ ساز — دل ما زانده و غمها بپرداز

چنان در سحر کاری دست دارد — که سحر سامری بازی شمارد

همه میلش بکوه و غار باشد — ندیمش گرگ و میش ومار باشد

بدست آورد جائی گرم ودلگیر — کز او طفلی شدی (شود) در هفته پیر
بده فرسنك از کرمانشهان دور — نه از کرمانشهان بل از جهان دور
بدانجا رفت و آنجا کار گه ساخت — بدوزخ در چنان قصری بپرداخت «۱»
که داند هر که آنجا اسب تازد — که حوری را چنان دوزخ نسازد «۲»

۵- چو از شب گشت مشگین روی آنعصر — ز مشگو رفت شیرین سوی آن قصر
کنیزی چند با او نا رسیده — خیانت کاری شهوت ندیده
در آن زندانسرای تنك میبود — چو گوهر شهربند سنك میبود
غم خسرو رقیب خویش کرده — در دل بردو عالم پیش کرده «۳»

رسیدن خسرو بارمن نزد مهین بانو

چو خسرو دور شد زان چشمه آب — ز چشم آب ریزش دور شد خواب
۱۰- بهر منزل کز آنجا دورتر گشت — ز نومیدی دلش رنجورتر گشت

---

(۱) در بعض نسخ است (بهشتی روی را قصری بپرداخت).
(۲) در بعض نسخ است (که شیرین را چنان تلخی نسازد). (۳) پیش کردن در بزبان عوام در بستنست و در شعر نیامده ولی حکیم نظامی اینگونه شاهکار بسیار دارد که سخنان عوام بازاری را بجای خود بخوبی در سخن نشانیده وموجب وجد خاطر خواص میسازد. در بعض نسخ است (امیدیرا نصیب خویش کرده) ولی بتصحیح کاتب مینماید.

(الحاقی)

چگویم راست چون گوری بتقدیر — ز دوری جای دیو وشیر و نخجیر
نه شیرین تلخ شد زان جای دلگیر — نه سیب آن زنخدان گشتش انجیر
حسودان را حسد بردن چه باید — بهر کس آن دهد یزدان که شاید

چو خواهد بود وقت ساز گاری — هم از اول نماید بخت یاری

دگر ره شادمان می‌شد بامید — که‌برنامد هنوز ازکوه‌خورشید
چومن زین ره بمشرق‌میشتابم — مگر خورشید روشن را بیابم
چو گل‌برمرز کوهستان گذر کرد — نسیمش‌مرزبانان‌را خبر کرد (۱)
عمل داران برابر می‌دویدند — زرودیبا بخدمت می کشیدند (۲)

۵- بتانی دید بزم افروز و دلبند — بروشن روی خسرو آرزومند

خوش‌آمد بابتان پیوندش آنجا — مقام افتاد روزی چندش آنجا
ازآنجا سوی‌موقان سربدر کرد (۳) زموقان‌سوی‌باخرزان گذر کرد
مهین‌بانو چوزین‌حالت خبر یافت — بخدمت کردن شاهانه بشتافت
باستقبال شاه آورد پرواز — سپاهی ساخته با برگ وبا ساز

(۱) دربعض نسخ بجای مرزبانان (مرز اران) است .
(۲) یعنی عمل داران وحکام و سرداران در هر شهر باستقبال آمده زر ودیبا پیشکش میساختند .
(۳) موقان وبا خرزان اسم دو شهر درحدود آذربایگان وخراسان قدیم است و هنوز هم بدین اسم معروفند .

(الحاقی)

سوادی دید نزهت گاه جمشید — درختش ارغوان و سایه اش بید
همه فصلش چو بستان تازه حالی — نبودی صحن او از سبزه خالی
همیشش سوسن وگل تازه بودی — ریاحین بیحد و اندازه بودی

شهنشه را نشاطی در سر آمد — وزآنجا یکدوهفته خوش سر آمد
در آنمجلس خوشی را ساز کردند — نوا برمیزبان آغاز کردند
شراب لعلگون افکنده در جام — پیاپی کرده جام ازصبح تا شام
چوروزی چند از عشرت برآسود — چو سیرآمد زعشرت کوچ فرمود
اگرچه با طرب میبود و با جام — دلش در بند شیرین بود مادام

گرامی نزلهای خسروانه فرستاد از ادب سوی خزانه
زدیبا وغلام و گوهر و گنج دبیران را قلم درخط شدازرنج
فرود آمد بدرگاه جهاندار جهاندارش نوازش کرد بسیار
بزیر تخت شه کرسی نهادند نشست اوی ودیگر قوم ایستادند
۵- شهنشه باز پرسیدش که چونی که بادت نو بنو عیشی فزونی
بمهمانیت آوردم گرانی (۱) مبادت درد سر زین میهمانی
مهین بانو چو دید آن دلنوازی زخدمت داد خودرا سرفرازی
نفس بگشاد چون باد سحرگاه فروخواند آفرینها درخور شاه
بدان طالع که پشتش راقوی کرد پناهش بارگاه خسروی کرد(۲)
۱۰- یکی هفته بنوبت گاه خسرو روان میکرد هردم تحفهٔ نو
پس ازیکهفته روزی کانچنان روز ندیداست آفتاب عالم افروز
بسر سبزی نشسته شاه برتخت چوسلطانی که باشدچاکرش بخت
ز مرزنگوش خط نو دمیده بسی دلرا چو طره سر بریده(۳)
بساط شه ز یغمائی غلامان چو باغی پر سهی سروخرامان
۱۵- بجوش آمدسخن درکام هر کس بمولائی بر آمد نام هر کس
برامش ساختن بی دفع شد کار «٤» بحاجت خواستن بی رفع(منع)شدیار

(۱) گرانی در اینجا زحمت ودردسراست درعربی مهمان زحمت دهندهرا ثقیل گویندقاآنی گوید (زان پیش که ناگاه ثقیلی رسد از در) . (۲) یعنی بشکرانه آن طالع که پشتش را قوی ومنزلش را بارگاه خسروی کرده بود تا یکهفته هر روز تحفهٔ نو پیشکش میساخت .
(۳) مرزنگوش - گیاهیست خشبو و سبز بشکل گوش موش و خنجر . طره - گیسو است . (٤) یعنی زمانه بترك عادت گفته وبدفع رامش و خوشی کمرنمی بست ویار روا کننده حاجت بود نه مانع یا رافع .

مهین بانو زمین بوسید و برجست　　بخسرو گفت مارا حاجتی هست
که دارالملك بردع‌را نوازی　　زمستانی درانجا عیش سازی
هوای گرمسیراست آنطرف‌را　　فراخیها بود آب و علف را

اجابت کرد خسرو گفت برخیز　　تو میرو کامدم‌من براثر(ازقفا)نیز
سپیده دم ز لشگر گاه خسرو　　سوی(باغ‌سپید) آمدروارو «۱»
وطن‌خوش بود درخت آنجا کشیدند　　ملك‌را تاج‌وتخت آنجا کشیدند«۲»
زهرسو خیمه‌ها کردند برپای　　گرفتند ازحوالی هر کسی جای
مهین بانو بدرگاه جهانگیر　　نکردازشرط(هیچ)خدمت‌هیچ‌تقصیر
شه‌آنجا روزوشب‌عشرت‌همیکرد　　می تلخ وغم شیرین همی‌خورد

مجلس بزم خسرو و باز آمدن شاپور

چه‌شب کزروزعید اندوه کش‌تر«۳»　　یکی‌شب ازشب نوروزخوشتر
سماع خرگهی درخرگه شاه　　ندیمی(حریفی)چندموزونطبع‌ودلخواه
مقالت های حکمت باز کرده　　سخن های مضاحك ساز کرده

---

(۱) باغ سپید . ظاهراً یك‌باغ سلطنتی بوده در بردع .
(۲) در بعض نسخ بجای کشیدند نهادند میباشد . (۳) اندوه‌کش - بضم کافست .

(الحاقی)

ریاحین بر زمینش گسترید　　درختانش بکیوان سر کشیده
زمینش سبز باشد چون سر تو　　همه سروش جوان چون پیکر نو
درخت جو یبارش ارغوانست　　درآنجا هم گل و هم زعفرانست
همه فصلش چو خرم نوبهاراست　　مقام عشرت و جای شکاراست
اگر فرمان دهد شاه جهانگیر　　برآن نزهت خرامد سوی نخجیر

بگردا گرد خرگاه کیانی فرو هشته نمد های الانی (۱)
دمه بر در کشیده تیغ فولاد (۲) سر نـا محرمانرا داده بر باد
درون خرگه ازبوی خجسته بخور عود وعنبر کله‌بسته(۳)
نبید خوشگوار وعشرت‌خوش نهاده منقل زرین پر آتش
۵ـ زگال ارمنی (٤) بر آتش تیز سیاهانی چوزنگی‌عشرت‌انگیز
چو مشك نافه درنشو گیاهی پس از سرخی همیگیرد سیاهی
چرا آن مشك بید عودکردار (۵) شود بعداز سیاهی سرخ‌رخسار
سیه‌راسرخ چون کرد آذرنگی (٦) چو بالای سیاهی نیست رنگی
مگر کز روزگار آموخت‌نیرنك (۷) که از موی سیاه ما برد رنك
۱۰ـ بباغ‌مشعله«شعله‌در»دهقان‌انگشت بنفشه میدرود ولاله میکشت (۸)

---

(۱) الان ـ بفتح اول یکی از شهرهای ترکستانست که در آنزمان نمد فرش وی معروف بوده . (۲) دمه ـ دراینجا همان دم تیغ است .
(۳) کله ـ بکسرکاف وتشدید لام درعربی خیمه کوچکی است خانه مانندکه‌عروس را درآن آرایش میکنند وبضم اول وتشدید ثانی کاکل وگیسوی جمع شده و هردو معنی‌اینجا مناسبت دارد . (٤) زگال ارمنی ـ بمناسبت آنست‌که‌در ارمن بعمل آمده . یعنی زگال‌سیاه ارمنی‌زنگی مانند برآتش‌خوش‌وعشرت انگیز بود .
(۵) یعنی‌چون‌مشك‌هنگام نشوپس‌ازسرخی روبسیاهی میگذارد چرا زگال‌درخت بید مشك برعکس بعد ازسیاهی بسبب آتش سرخ رنك میگردد .
(٦) آذرنك ـ دراینجا بمعنی‌آتش‌است وباء وی نکره . یعنی‌آیازگال سیاه را آتش چگونه‌سرخ‌میکرد درحالتیکه‌بعدازسیاهی رنگی نیست. (۷)ضمیرآموخت‌بآذرنك‌برمیگردد.
(۸) یعنی در باغ شعله آتش دهقان زگال بنفشه سیاه میدرود و بجایش لاله سرخ میکشت . این بیت شرح پیش رفتن سرخی آتش است در سیاهی زگال .

سیه‌پوشیده چون زاغان کهسار گرفته خون‌خود درنای‌ومنقار«۱»
عقابی تیرخود کرده پرخویش (۲) سیه ماری فکنده مهره در پیش

مجوسی ملتی هندوستانی «۳» چوزردشت آمده درزندخوانی
دبیری از حبش رفته ببلغار «٤» بشنگرفی مدادی کرده برکار
۵ـ زمستانگشته‌چونریحان‌ازوخوش که ریحان زمستان آمد آتش
صراحی‌چون خروسی‌ساز کرده خروسی کو بوقت آواز کرده
ز رشك آنخروس آتشین تاج گهی تیهو برآتش گاه‌دراج«۵»

(۱) دراین بیت زگال را هنگام آتش گرفتن تشبیه بزاغی کرده که‌درمنقارونای‌خون‌خودرا جمع‌کرده‌باشد .(۲) دراین بیت زگال‌نیم‌گرفته‌را بعقابی‌تیر خورده تشبیه کرده که تیر را از پرخود ساخته . قسمت‌آتش‌تشبیه بپروتیر وقسمت زگال تشبیه بعقاب شده و رنك داخل وجه شبه نیست . (۳) ملت بمعنی دین و مذهب است نه جماعت چنانچه در اینزمان بعضی بدین معنی استعمال میکنند . زگال را تشبیه بهندوی مجوس وآتش را تشبیه بزند زردشت کرده که کتاب‌آسمانی اوست. زند نیزچوب‌یا آهنیست‌که بسنك زده از آن‌آتش‌میافروزند و بترکی چخماق گویند وبدین معنی هم مناسب‌است پس زند خوانی کنایه از آتش افروزی میشود . (٤) دبیر حبشی زگال و بلغار مجمر سیمین و مداد شنگرفین آتش‌است باء بشنگرف زائد وحرف‌زینت‌است مثل‌باء (بمردم) دراین مصراع (زخاکی کرده دیوی را بمردم) . (۵) خروس آتشین تاج صراحی است هنگامی که شراب‌سرخ آتشین از سر او فرو میریزد .

(ابن معتز گوید)

کان‌ابریقنا و الراح فی‌فمه طیر تناول یاقوتا بمنقار

(خاقانی فرماید)

صراحی شد بچشم‌مست و هشیار چو طوطی سبز رنك وسرخ منقار

والحق لطافت تشبیه وجمع‌آوری تمام متناسبات دراین باب بنظامی‌ختم‌است

الحاقی

شبه در عقده یاقوتی کشیده فرنگی زنگیئی را سر بریده

روان گشته بنقلان کبابی — گهی کبك دری گه مرغ آبی
ترنج و سیب لب برلب نهاده — چودرزرینصراحی لعل«سرخ»باده
زنرگس وزبنفشه صحن خرگاه — گلستانی نهاده در نظر گاه
زبس نارنج ونار مجلس افروز — شده در حقه بازی باد نوروز
۵ـ جهانرا تازه تر دادند روحی — بسر بردند صبحی در صبوحی
ز چنك ابریشم دستان نوازان — دریده پرده های عشق بازان
سرود پهلوی در ناله چنك — فکنده سوز آتش دردل سنك
کمانچه آه موسی وار میزد (۱) مغنی راه موسیقار می زد
غزل برداشته را مشگبر رود (۲) که بدرود ای نشاط وعیش بدرود
۱۰ـ چه خوش باغیست باغ زندگانی — گر ایمن بودی از باد خزانی
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه — گرش بودی اساس جاودانه
از آن سرد آمداین کاخ دلاویز — که چون جا گرم کردی گویدت خیز
چوهست این دیرخاکی سست بنیاد — بباده اش داد باید زود برباد «۳»
زفردا وزدی کس رانشان نیست — که رفت آن ازمیان وبندرمیان نیست
۱۵ـ یك امروز است مارا نقد ایام — بر او هم اعتمادی نیست تاشام
بیا تا یك دهن پرخنده داریم — بمی جان وجهانرا زنده داریم(٤)

---

(۱) یعنی موسی واردرمناجات بود. (۲) دراینجا بدرود بمعنی خوش آمدورخصت است نه وداع یعنی ای نشاط وعیش خوش آمدید . سلام هم درعربی بهر دو معنی می آید و در هنگام وصال وفراق هردو سلام میکنند چنانچه گویند (**فعلی الدنیاالسلام** .)

(۳) دربعض نسخ است (بیادش داد باید زود برباد) و غلط مینماید زیرا این ابیات همه مقولات رامشگر روداست در تحریص بخوشی وخنده ومیگساری .

(٤) دربعض نسخ است (یك امشب دل بشادی زنده داریم) (یك امشب را بشادی زنده داریم) .

بترك خواب میباید شبی گفت که زیر خاك میباید بسی خفت

آگاهی دادن شاپور خسرو را از شیرین

ملك سرمست وساقی باده دردست نوای چنك میشد شست درشست
درآمد گلرخی چون سرو آزاد زدلداران خسرو با دل شاد
که بردربار خواهد بنده شاپور چه فرمائی درآید یا شود دور
۵ـ زشادی خواست جستن خسرو ازجای دگر ره عقل را شد کار فرمای
بفرمودش در آوردن بدرگاه زدل گرمی بجوش آمد دل شاه
که بددل دربرش زامیدوازبیم «۱» بشمشیر خطر گشته بدو نیم
همیشه چشم بر ره دل دونیم است بلای چشم بر راهی عظیم است
اگرچه هیچ غم بی دردسر نیست غمی از چشم برراهی بترنیست
۱۰ـ مباداهیچکس راچشم (دیده) برراه کزاورخ زرد گرددعمر کوتاه
درآمد نقش بند مانوی دست زمین را نقشهای بوسه می (بر) بست
زمین بوسید وخود برجای میبود برسم بندگان بر پای می بود
گرامی کردش ازتمکین خودشاه نشاند اورا وخالی کرد خرگاه
بپرسید از نشان کوه ودشتش شگفتی ها که بودازسر گذشتش «۲»
۱۵ـ دعا برداشت اول مرد هشیار که شه را زندگانی باد بسیار
مظفر باد بردشمن سپاهش میفتاد از سر دولت کلاهش
مرادش باسعادت رهسپر باد «۳» زنو هرروزش اقبالی دگر باد
حدیث بنده را درچاره سازی بساطی هست بالختی درازی

---

(۱) دربعض نسخ است (که بد مسکین دلش زامید و از بیم) .
(۲) دربعض نسخ است (شگفتیها که باشد سرگذشتش)
(۳) در بعض نسخ است (مرادش را سعادت رأهبر باد)

چو شه فرمود گفتن چون نگویم رضای شاه جویم چون نجویم
وز اول تا باخر آنچه دانست فروخواند آنچه خواندنمیتوانست «۱»
از آن پنهان شدن چون مرغ از آبوه وز آن پیدا شدن چون چشمه در کوه
بهر چشمه شدن هر صبح گاهی برآوردن مقنع وار ماهی «۲»
وز آن صورت بصورت باز خوردن بافسون فتنهٔ را فتنه کردن «۳»
وز آن چون نهندوان بردن زراهش فرستادن بترکستان شاهش
سخن چون زان بهارنو برآمد خروشی بیخود از خسرو برآمد
بخواهش گفت کانخورشید رخسار بگو تا چون بدست آمد گربار «٤»
مهندس گفت کردم هوشیاری دگر اقبال خسرو کرد یاری
چو چشم تیرگر جاسوس گشتم «٥» بدکان کمانگر برگذشتم

بدست آوردم آن سرو روانرا بت سنگین دل سیمین میانرا
چه دیدم ؟ تیزرائی تازه روئی مسیحی بسته در هر تار موئی

(۱) درچند نسخه است (فروخواند آنچنان کش میتوانست) . (۲) ماه مقنع ماهیست که حکیم بن عطا بشعبده از سیماب ساخته بود وآنرا ماه نخشب و ماه مزور نیز گویند . (۳) فتنه دوم بمعنی مفتون است یعنی فتنه جانهارا بافسون مفتون جمال شاه ساختم. (٤) یعنی بار دیگر مکرر کن کهاورا چگونه بدست آوردی. در بعض نسخ است (شفاعت کردکان خورشید رخسار) .(٥) تیرگری و کمانگری دوشغل جداگانه است و تیرگر در دکان کمانگر باچشم جاسوس اندازه گیر کمانی راکه باندازه تیر اوست درطلب میباشد . دراینجا تیرگر کنایه از عاشق و کمانگر کنایه از معشوق و جاسوسی چشم عاشق و لطافت تشبیه ومراعات تناسب آشکار است . یعنی چون چشم عاشق با حالت جاسوسی بخانه معشوق برگذشتم .

(الحاقی)

به پیمودم سراسر مرز آن بوم سواد آن طرف تا سرحد روم
کجا بتوان سخن کردن ز رویش چه گویم زان کمند مشکبویش
اگر وصف جمالش بر تو خوانم فرو ماند از آن گفتن زبانم

همه‌رخ گل چو بادا مه ز نغزی «۱» همه تن دل چو بادام دومغزی
میانی یافتم کز ساق تاروی «۲» دو عالم را گره بسته بیك‌موی
دهانی کرده بر تنکیش زوری «۳» چوخوزستانی اندر چشم موری
نبوسیده لبش برهیچ هستی مگر آیینه را آنهم بمستی(٤)
۵- نکرده دست‌او با کس درازی مگر با(بر)زلف‌خود وانهم ببازی
بسی «بتی»لاغرترازمویش‌میانش بسی شیرین تراز نامش دهانش

اگرچه فتنه عالم شد آن ماه چو عالم فتنه شد برصورت شاه

(۱) بادامه - بفتح میم . پیله ابریشم ونگین انگشتری وچشم مانندی که از طلاونقره برکلاه طفلان برای دفع چشم زخم دوزند ، ودر اینجا نگین انگشتری یاچشم مانند طلا ونقره مقصود است . در این‌بیت تصحیح نویسندگان‌بیش ازحد نوشتن است .
(۲)مرادازساق وروی سرتاپاست یعنی‌دو عالم‌علوی‌وسفلی راسرتاپای‌بموی‌میان‌گره بسته . عالم علوی ازمیان ببالا وسفلی ازکمر بپائین است . در بعض نسخ بجای ساق (ناف) تصحیح کاتبست .
(۳) یعنی‌دهانی‌کازتنگی براو بیداد وزوری رفته . یاء زوری نکره است . وکلمه (بر)زائد است یا بمعنی اندام.(٤) یعنی‌لب‌وی‌جزدرمستی آیینه‌را برای‌بوسیدن عکس‌لب‌خودنبوسیده

(الحاقی)

اگر حور و پری بیند جمالش پری دیوانه گردد از خیالش
دو ابرو سر بهم پیوسته موزون بزه کرده کمان چون قوس‌گردون
رخی چون سرخ گل برسروآزاد دو نرگس مست وعالم رفته‌ازیاد
دوچشمش چون دوکوکب بررخ‌ماه فروزان تر زکوکب در سحر گاه
طراوت برده لعل او ز بادام یك از یك خوبتر اجزا و اندام
چو دیدم کان صنم‌را طبع شدرام بدانستم که صید افتاد در دام
بصد حیلت بر او خواندم فسونی وزو جستم بزیر لب که چونی
چو از حال شهش آگاه کردم چو طفلانش بشیراز راه کردم
چو دیدم کو سر پیوند دارد ز عشق شاه دل در بند دارد
بر او خواندم سراسر قصه شاه چنان کز خویشتن بیرون شد آنماه

چومه را دل برفتن تیز کردم　　پس آنگه چاره شبدیز کردم
رونده ماه را برپشت شبرنك　　فرستادم بچندین رنك (مکر) و نیرنك
من اینجا مدتی رنجور ماندم　　بدین عذر ازرکابش دور ماندم
کنون دانم که آن سختی کشیده　　بمشگوی ملك باشد رسیده
۵ـ شه از دلدادگی دربر گرفتش　　قدم تافرق (زسرتاپای) در گوهر گرفتش
سپاسش را طراز آستین کرد «۱» براو بسیار بسیار آفرین کرد

حدیث چشمه و سرشستن ماه　　درستی داد قولش را برشاه
ملك نیز آنچه درره دید یکسر　　یکایك باز گفت ازخیر وازشر
حقیقت گشتشان کان مرغ دمساز　　باقصای مداین کرده پرواز
۱۰ـ قرار آن شد که دیگر باره شاپور　　چوپروانه شود دنبال آن نور
زمرد را سوی کان آورد باز　　ریاحین را ببستان آورد باز

رفتن شاپور دیگر بار بطلب شیرین

خوشا ملکا که ملك زندگانیست　　بها روزا که آنروز جوانیست «۲»
نه هست از زندگی خوشتر شماری　　نه از (چون) روزجوانی روزگاری

---

(۱) یعنی پاس این خدمت از شاپور سپاسگذاری کرده ودست بخشش خودکه سر تاپای شاپوررا درگوهر گرفته بود طراز وزینت و نقش دایم آستین خود قرار داد طراز آستین کردن کنایه از دوام و فراموش نکردنست .

(۲) در بسیاری از نسخ بجای (بهاروزا) (بهین روزا) دیده میشود وتصحیح غلطست .

(الحاقی)

سراسر قصه های خویش برگفت　　چنانك از شاه خسرو هیچ ننهفت

جهان خسرو که سالار جهانبود جوان بود و عجب خوشدل جوانبود

نخوردی بی غنا یك جرعه باده نه بی‌مطرب شدی طبعش گشاده
مغنی را که پارنجی ندادی «۱» بهردستان کم از گنجی ندادی
بعشرت بود روزی باده دردست مهین بانو درآمد شاد و بنشست
۵- ملك تشریف خاص خویش دادش ز دیگر وقتها دل بیش دادش
چو آمد وقت خوان دارای عالم ز موبد خواست رسم باج برسم
بهرخوردی که خسرو دستگه داشت (۲) حدیث باج برسم را نگه داشت
حساب باج برسم آنچنانست که او برچاشنی گیری نشانست
اجازت باشد از فرمان موبد خورشهارا که این نیك است و آن بد
۱۰- بمی خوردن نشاند آنگه مهانرا همان فرخنده بانوی جهان را
بجام خاص می میخورد بااو سخن از هردری میکرد بااو
چو از جام نبید تلخ شد مست حکایت را بشیرین باز پیوست
زشیرین قصه آوارگی کرد بدل شادی بلب غمخوارگی کرد
که بانو را برادر زادهٔ بود چو گل خندان چوسرو آزادهٔ بود
۱۵- شنیدم کادهم توسن کشیدش چوعنقا کرد از اینجا ناپدیدش

(۱) پارنج - حق القدم . یعنی هر مغنی را که پارنج نمیداد بهر دستان گنجی می بخشید پس آنکه را پارنج میداد البته بهر دستان گنجها میبخشید .

(۲) برسم - بروزن همدم گیاهی مقدس است که مغان هنگام خواندن زند ویشت بردست گیرند . و باج برسم چنان بوده که هنگام خوان گستردن برای پادشاهان موبد بحال خواندن نسك و بدست گرفتن برسم خورشهارا چاشنی ونیك وبدرا تعیین میکرده وانگاه پادشاه ازآن خورش میخورده است .

(الحاقی)

نبود از عهد او تا عهد آدم ازاوخوشدلتری برروی عالم

مرا از خانه پیکی آمد امروز — خبر (نشان) آورد از آنماه دل افروز
گر اینجا یك دو هفته باز مانم — بر آن عزمم که جایش باز دانم
فرستم قاصدی تا بازش آرد — بسان مرغ در پروازش آرد
مهین بانو چو کرد این قصه را گوش — فروماند از سخن بیصبر و بیهوش
۵ـ بخدمت بر زمین غلطید چون خاك — خروشی بر کشید از دل شغبناك «۱»
که آن در کو که گر بینم بخوابش «۲» — نه در دامن که در دریای آبش
بنوك چشمش از دریا برآرم — بجان بسپارمش پس جان سپارم
پس آنگه بوسه زد بر مسند شاه — که مسند بوس بادت زهره و ماه
ز ماهی تا بماه افسر پرستت — ز مشرق تا بمغرب زیر دستت

۱۰ـ من آنگه گفتم او آید فرا دست — که اقبال ملك در بنده پیوست
چو اقبال تو با ما سر در آرد — چنین بسیار صید از در آرد
اگر قاصد فرستد سوی او شاه — مرا باید ز قاصد کردن آگاه
بحکم آنکه گلگون سبك خیز — بدو بخشم ز همزادان شبدیز
که با شبدیز کس هم تك نباشد — جز این گلگون اگر بدرك نباشد
۱۵ـ اگر شبدیز با ماه تمامست «۳» — بهمراهیش گلگون تیز گامست
وگر شبدیز نبود مانده برجای — بجز گلگون که دارد زیر او پای

(۱) در بعض نسخ است (بخسرو گفت کای از گوهر پاك) (۲) در بعض نسخ است (کجا آن درکه گر بینم بخوابش)
(۳) یعنی اگر شبدیز هنوز در نزد شیرین است تنها گلگون تیز تك بهمراه شبدیز میتواند آمد واگر شبدیز ازدستش رفته جز بر گلگون سوار نخواهدشد .

(الحاقی)

بدین گفتار تو دلشاد گشتم — ز بند غصه ها آزاد گشتم
چنان کاین خیته را دلشاد کردی — امیدم هست کز خود شاد گردی

ملك فرمود تا آن رخش منظور — برند از آخور او سوی شاپور
وز آنجا یك تنه شاپور برخاست — دو اسبه راه رفتن را بیاراست
سوی ملك مداین رفت پویان — گرامی ماه را یك ماه جویان (۱)
بمشگو درنبود آن ماه رخسار — مع القصه بقصر آمد دگر بار
۵ـ در قصر نگارین زد زمانی — کس آمد دادش از خسرو نشانی «۲»
درون بردندش از در شادمانه — بخلوتگاه آن شمع زمانه (یگانه)
چو سر در قصر شیرین کرد شاپور — عقوبت بارهٔ (۳) دید از جهان دور
نشسته گوهری در بیضه سنك — بهشتی پیکری در دوزخ تنك
رخش چون لعل شد زان گوهر پاك — نمازش بر دورخ مالید بر خاك
۱۰ـ ثناها کرد بر روی چو ماهش — بپرسید از غم و تیمار راهش
که چون بودی و چونرستی زبیداد — که از بندت نبود این بنده آزاد
امیدم هست کاین سختی پسین است — دلم زین پس بشادی بر یقین است
یقین میدان که گر سختی کشیدی — از آن سختی بآسانی رسیدی
چه جایست اینکه بس دلگیر جایست — که زدرایت که بس شوریده رایست
۱۵ـ دراین ظلمت ولایت چون دهد نور (٤) — بدین دوزخ قناعت چون کند حور

---

(۱) یعنی مسافرت وی درطلب آنماه رخسار یکماه طول کشید . (۲) یعنی کسی از قصر بیرون آمد وشاپور نشانی خسرورا باو داد و بدان نشانی بقصرش بردند . (۳) عقوبت بارهٔ الخ یعنی باره وحصاری از عقوبت آکنده دید که ازجهان دور افتاده . (٤) ولا ـ بکسر اول بمعنی دوستی است. یعنی دراین ظلمت کده نور محبت تو چگونه تافته و چرا اینجای زشت را پسندیده و دوست داشته .

(الحاقی)

بهشت عدن جای حور باشد — چو در ـ ـ خ رود رنجور باشد
بهشتی مرغی ای تمثال چینی — در این دوزخ بمَر تا چون نشینی

مگر یك عذر هست آن نیز هم لنك — كه تو لعلی و باشد لعل درسنك
چو نقش چین در آن نقاش چین دید — كلید كام خود در آستین دید
نهاد از شرمنا كی دست بر رخ — سپاسش برد و بازش داد پاسخ

كه گر غمهای دیده بر تو خوانم — ستم های كشیده بر تو رانم
۵ـ نه در كفت آید و نه در شنیدن — قلم باید بحرفش در كشیدن
بدان مشكو كه فرمودی رسیدم — دراو مشتی ملامت دیده دیدم(۱)
بهم كرده كنیزی چند جماش (۲) غلام وقت خود كای خواجه خوشباش
چو زهره بر گشاده دست و بازو «۳» بهای خویش دیده در ترازو
چو من بودم عروسی پارسائی — از آن مشتی جلب جستم جدائی

(۱) ملامت دیده كنایه از زشت كارملوم است . در بعض نسخ (ملامت ریزه) غلطست
(۲) یعنی كنیزان جماش چندی بهم آمیخته كه همه غلام وقت خودند تا بخوشی گذرد و بخود میگویند ایخواجه دم را غنیمت دان و ساعتی خوشباش .
(۳) خانه شرف زهره برج میزان وقدر و بهای وی در آنجاست. معنی این بیت و بیت بعد آنست كه از آن كنیزان هر جائی كه بهای خودرا در ترازوی معامله وفروش بهمه كس دیده وزهره وار دست و پا برهنه بخریدار تسلیم میشوند چون من پارسا بودم جدائی جستم . زهره را قدما بشكل زنی برهنه تصور كرده اند .

(الحاقی)

كه ای استاد عالم مرد فرهنك — غلط گفتی كه باشد لعل درسنك
مرا در كوره آتش نشاندند — بجائی اینچنین ناخوش نشاندند
ندارم همدمی دور از گروهم — نشسته در میان سنك و كوهم
مپرس از غصه های بی شمارم — مجو از جورهای روزگارم
چه جوئی از من سختی كشیده — ز آسانی بدشواری رسیده
مرا دیدند وبر من رشك بردند — چنان كز رشك من گوئی بمردند
دری دارم كه آن درسفتنی نیست — بسی دارم سخن كان گفتنی نیست

دل خود برجدائی راست کردم　　وز ایشان کوشکی درخواستکردم
دلم از رشك پرخوناب کردند　　بدین عبرت گهم پرتاب کردند
صبور آبادمن گشت اینسیه سنك　　که ازتلخی چوصبر آمد سیه‌رنك
چو کردنداختیار این‌جای‌دلگیر　　ضرورت ساخت میباید چه تدبیر
۵ـ پس آنگه گفت شاپورش که‌برخیز　　که فرمان اینچنین‌داد است‌پرویز

وزآنگلخن‌برآنگلگون‌نشاندش　　بگلزار مراد شاه راندش
چوزین‌برپشت گلگون‌بست‌شیرین　　بپویه دستبرد از ماه و پروین
بدان پرندگی زیرش همائی　　پری می‌بست در هر زیرپائی
وزآن سوخسرو اندر کار مانده　　دلش در انتظار یار مانده
۱۰ـ اگرچه آفت عمر انتظاراست　　چوسربا‌وصل‌داردسهل کاراست
چه خوشترزانکه بعداز انتظاری　　بامیدی رسد امید واری

آگاهی خسرو از مرك پدر

نشسته شاه روزی نیم هشیار　　بامیدیکه گردد بخت بیدار (۱)
درآمد قاصدی از ره بتعجیل　　زهندستان حکایت کرد باپیل

(۱) در بعض نسخ‌است (بعزم آنکه‌گردد بخت بیدار) .

(الحاقی)

ملك پیش مهین بانو است امروز　　شبش‌روزاست وروزش هست‌نوروز
ولی از بهر تو در انتظار است　　نخورده می‌ورا در سر خمار است
بتو خرم کنم ایوان شه را　　قران سازم بهم خورشید و مه را
شکرلب چون شنید ازجای‌برخاست　　بکرد از بهر خسرو بهره‌را راست
ز قصر آمد برون شیرین دلتنك　　چو آید لعل بیرون از دل سنك
اگرچه همچنان شبدیز را داشت　　بر آخر از برای شاه بگذاشت

مژه چونکاس چینی‌نم گرفته «۱» میان چون‌موی زنگی‌خم گرفته
بخط چین وزنك آورد منشور (۲) که شاه چین وزنك‌ازتخت شددور
گشاد این ترك خو چرخ گیانی (۳) ز هندوی دو چشمش پاسبانی
دو مرواریدش از مینا بریدند (٤) بجای رشته در سوزن کشیدند
۵ـ دو لعبت باز رابی پرده کردند (۵) ره سرمه بمیل آزرده کردند
چویوسف گم‌شد ازدیوان دادش (٦) زمانه داغ یعقوبی نهادش
جهان چشم جهان بینش ترا داد بجای نیزه در دستش عصا داد
چوسالارجهان چشم‌ازجهانبست بسالاری ترا باید میان بست
ز نزدیکان تخت خسروانی بنشته هریکی حرفی نهانی
۱۰ـ که زنهارآمدن‌را کار فرمای جهان ازدست شد تعجیل بنمای
گرت‌سردر گلست آنجامشویش و گرلب برسخن باکس مگویش
چوخسرو دید کایام آنعمل کرد «۷» کمند افزود وشادروان بدل کرد

---

(۱) نم در اینجا بمعنی آبست واز مژگان بمجاز چشم مقصود است بعلاقه‌حال و محل . یعنی چشم‌چون‌جام‌وکاسه‌چینی او ازاشك‌پرآب‌شده بود. (۲)خط‌چین وزنك‌ـ بمناسبت سیاهی‌رنك خط وخم وپیچ‌وچین‌های‌آنست . (۳) چون هرمزرا درچشم میل کشیده ودر زندان کشتند میگوید : آسمان ترك خو از هندوی سیاه دو چشمش پاسبانی ودیده بانی را برگشاد وباز گرفت . کیان مصدرکان‌تامه است بمعنی حادث یاجمع کون بمعنی وجود چون ثوب وثیاب ودراینجا کیان لفظفارسی‌نیست.
(٤) سر شاه را از سبزی بخت یاسبزه موی جوانی بمینا ودو چشمش‌رابمروارید تشبیه‌کرده یعنی‌دومرواریداورا بریده وعوض اینکه بررشته‌کشند درسوزن‌کشیدند .
(۵)یعنی پرده چشم‌راازپیش‌لعبت‌مردمك‌بردریده‌وجای‌سرمه درچشمانش‌میل کشیدند .
(٦) داغ یعقوبی کوری است . یعنی چون یوسف عدل از دیوان داد وی گم شد بجرم ستمکاری کورش کردند . (۷) یعنی بر اندازه کمند گرفتاری واندوه افزود و شادروان‌بلند را بکوتاه بدل‌کردتاکمندبدان برسد شادروان در اینجا بمعنی زیر کنگره یاسر درخانه است .

درستش شد که ایندوران بدعهد　　بقم بانیل دارد سر که باشهد
هوای خانه خاکی چنین است　　گهی زنبور و گاهی انگبین است
عمل باغزل دارد مهرباکین　　ترش تلخیست باهرچرب وشیرین
زریگش نیست ایمن هیچ جوئی «۱» مسلم نیست از سنکش سبوئی
۵ـ چو دربند وجودی راه غم گیر　　فراغت بایدت راه عدم گیر
بنه چون جان بباد پاك بربند　　در زندان سرای خاك بربند
جهان هندوست تارختت نگیرد «۲» مگیرش سست تاسختت نگیرد
در این دکان نیابی رشته تائی　　که نبود سوز نیش اندر قفائی
که آشامد کدوئی آب ازو سرد　　کزاستسقا نگردد چونکدوزرد
۱۰ـ درخت آنگه برون آرد بهاری　　که بشکافد سر هرشاخساری
فلك تانشکند پشت دوتائی　　بکس ندهد یکی جو مومیائی
چو بیمردن کفن در کس نپوشند «۳» به ازمردم چو گرم اطلس نپوشند
چو بایدشد بدان گلگونه محتاج　　که گردد بردر گرمابه تاراج
لباسی پوش چونخورشید وچونماه　　که باشد تاتو باشی باتو همراه
۱۵ـ برافشان دامن ازهرخوانکه داری　　قناعت کن بدین یك نان که داری

---

(۱) یعنی هیچ جوی آبی بی‌خطر انباشته‌شدن از ریك وهیچ سبوئی ازسنك حادثه روزگار بسلامت نیست. (۲) یعنی هندوی جهانراسست وسهل مگیرواین دشمن را خردوبیچاره مشمار وگرنه بسختی ترا خواهد گرفت. در بعض نسخ بجای (مگیرش) (بگیرش) غلطست

(۳) یعنی چون فلك کفن را بعد از مردن بمردم میپوشاند بهتر آنست که مردم زنده چون کرم پیله کفن اطلس نپوشند زیرا این اطلس گلگونه پس ازمرك بردرگرمابه بتاراج مرده شویان خواهد رفت . مرده هارا آنزمان مانندا هالی اغلب رستاهای اینزمان درگرمابه میشسته اند .

جهانا چند ازین بیداد کردن مرا غمگین وخودرا شاد کردن
غمین داری مرا شادت نخواهم خرابم خواهی آبادت نخواهم
تو آن گندم نمای جو فروشی که در گندم‌جو پوسیده پوشی
چو گندم گوژوچونجوزردم‌ازتو(۱) جوی‌ناخورده گندم خردم از تو
۵- تورا بس باد ازین گندم نمائی (۲) مرا زین دعوی سنك آسیائی
همان بهتر که‌شب‌تاشب درین‌جاء بقرصی‌جو گشایم روزه چون‌ماه
نظامی چون مسیحا شو طرفدار (۳) جهان بگذار برمشتی‌علف‌خوار
علف‌خواری کنی وخرسواری پس‌آنگه نزل عیسی چشم‌داری،
چوخر تازنده باشی بارمیکش (٤) که‌باشد گوشت‌خردرزندگی‌خوش

بر تخت نشستن خسرو بجای پدر

۱۰-چو شد معلوم‌کز حکم الهی بهرمز برتبه شد پادشاهی (٥)
بفرخ تر زمان شاه جوانبخت بدارالملك خود شد برسرتخت
دلش گرچه بشیرین مبتلا بود بترك مملکت گفتن خطا بود

---

(۱) دانه گندم اندکی کوژ پشت است برخلاف دانه جو .
یعنی از جور تو چون‌گندم کوژ و چون جو زرد رنگم و باآنکه مقدار جوی ازکندم تو نخورده‌ام ازجور تو چون آرد خرد ودرهم‌شکسته شده‌ام .
(۲) دعوی‌سنك‌آسیائی آدمی‌بمناسبت‌این‌است‌که‌دربطن وی‌گندم بتحلیل‌میرودیعنی‌ترا این جو فروشی وگندم نمائی بس ومرا این سنك آسیا وار دانه‌گندم وجوسودن‌کفایت .
(۳) طرفدار . اینجا بمعنی کناره گیر است . (٤) یعنی گوشت اندام خر در زندگی خوش است برای بارکشیدن وبعد از مردن گوشت خر بیفایده است .
(٥) در بعض نسخ‌است (بهرمز برسر آمد پادشاهی) وغلطست زیرا ظاهر پادشاهی بر سر آمدن بمرك خدائی مردنست ولی تبه شدن پادشاهی بمعنی از دست دادن وربودن دیگران .

زیك‌سو ملك‌را برکارمیداشت ز دیگر سو نظر بریار میداشت
جهان‌را از عمارت داد یاری ولایت را ز فتنه رستگاری
ز بس کافتادگانرا داد میداد جهانرا عدل نوشروان‌شد ازیاد
چو ازشغل ولایت بازپرداخت دگر باره بنوش و ناز پرداخت
۵ـ شکارو عیش کردی‌شام وشبگیر نبودی یك‌زمان بی‌جام و نخجیر
چوغالب شد هوای دلستانش بپرسید از رقیبان داستانش
خبردادند کاکنون مدتی‌هست کزاینقصر آن‌نگارین‌رخت‌بربست
نمیدانیم شاپورش کجا برد چو شاهنشه نفرمودش چرا برد
شه ازنیرنك این گردنده دولاب عجب‌درماند وعاجزشد درین‌باب
۱۰ـ زشیرین برطریق یادگاری تك شبدیز کردش غمگساری
بیاد ماه با شبرنك می‌ساخت بامید گهربا سنك می ساخت

باز آوردن شاپور شیرین را پیش مهین بانو

چوشیرین‌را زقصرآوردشاپور ملك را یافت از میعاد که دور
فرودآوردش‌از گلگون‌رهوار بگلزار مهین بانو دگربار
چمن‌را سرو دادوروضه‌را حور فلك را آفتاب ودیده را نور
۱۵ـ پرستاران ونزدیکان وخویشان که بودند ازپی شیرین‌پریشان
چو دیدندش‌زمین‌را بوسه دادند زمین گشتند و در پایش فتادند
بسی شکر وبسی‌شکرانه کردند «۱» جهانی وقف آتش خانه کردند
مهین‌بانو نشاید گفت چون بود که‌ازشادی‌زشادروان‌برون‌بود «۲»
چو پیری کو جوانی باز یابد بمیرد زندگانی باز یابد

(۱) شکر سپاسگذاری وشکرانه نذر ونثار است .
(۲) شادروان اینجا سردرخانه است . یعنی ازشادی درخانه نمی‌گنجید .

سرش دربر گرفت از مهربانی — جهان از سر گرفتش زندگانی
نه‌چندان دلخوشی ومهردادش — که درصدبیت نتوان کرد یادش
ز گنج خسروی و ملك شاهی — فدا کردش که میکن‌هرچه‌خواهی
شکنج شرم در مویش نیاورد — حدیث رفته بر رویش نیاورد
۵ـ چو میدانست کان نیرنك سازی — دلیلی روشن است ازعشق‌بازی

دگر کز شه نشانها بود دیده — وزان سیمین بران لختی شنیده
سرخم برمی جوشیده میداشت «۱» بگل‌خورشیدرا پوشیده‌میداشت
دلش میداد تافرمان پذیرد — قوی دل گردد و درمان پذیرد
نوازشهای بی‌اندازه کردش — همان‌عهد نخستین تازه‌کردش
۱۰ـ همان هفتاد لعبت را بدو داد — که تابازی‌کند با لعبتان شاد
دگر ره چرخ‌لعبت باز دستی — ببازی ببرد بالعبت پرستی
چوشیرین باز دید آندخترانرا — ز مه پیرایه داد آن اختران را
همان لهو ونشاط اندیشه کردند — همان‌بازار پیشین پیشه‌کردند

---

(۱) چون می درخم بجوش آید سر پوش خم را بدور می اندازد . یعنی مهین بانو میخواست عشق شیرین‌را خاموش کند واین کاری بود محال از قبیل‌سرپوش برخم می جوشیده‌نهادن و آفتاب بگل اندودن .

(الحاقی)

دلش میدادوگفت ای شمع گلشن — چراغ دیده و مهتاب روشن
مبادت از برم یکدم جدائی — که تو جانی مرا درآشنائی
مکن دوری ز مادر تاتوانی — که بس تلخست بی تو زندگانی
چو زین‌گونه حدیثی چند برخواند — بدان شیرین سخن شکر برافشاند

گریختن خسرو از بهرام چوبین

کلید فتح را دندان پدید است (۱) که‌رای آهنین زرین کلیداست
زصد شمشیر زن رای‌قوی به زصد قالب کلاه خسروی به
برایی لشگری را بشکنی پشت بشمشیری یکی تاده توان کشت
چوآ گه گشت بهرام قوی رای که‌خسرو شدجهانرا کارفرمای
۵- سرش‌سودای تاج‌خسروی‌داشت بدست‌آورد چون‌رای‌قوی‌داشت
دگر کاین تهمتش برطبع‌ره کرد (۲) که‌خسروچشم هرمزرا تبه کرد
نبودآ گه که‌چون‌یوسف‌شوددور فراق ازچشم یعقوبی برد نور
بهرکس نامهٔ پوشیده بنوشت برایشان کرد نقش‌خوب‌را زشت
کزین کودك جهانداری نیاید پدرکش پادشاهی را نشاید
۱۰-براویك‌جرعه می همرنك‌آذر گرامی تر ز خون صد برادر
ببخشد کشوری بربانك رودی زملکی دوستر«۳» دارد سرودی
ز گرمی ره بکار خود نداند زخامی هیچ نیك و بد نداند
هنوز ازعشقبازی گرم داغست هنوزش شورشیرین دردماغست
ازین شوخ سرافکن سربتابید (٤) که چون سر شد سردیگرنیابید
۱۵-همان بهتر که اورا بند سازیم چنین با آب و آتش چند سازیم

(۱) دندان پدید کردن کنایه‌ازسخن گفتن است چنانکه‌دندان سپید کردن کنایه‌ازخندیدنست یعنی کلید بابیزبانی بسخن آمده‌و میگوید کهرأی آهنین‌مرد کلیدزرین گشایش گنجهای سعادت‌دربسته‌است .
(۲) یعنی سبب دیگر برای شورش بهرام این بودکه‌تهمت کورساختن‌خسرو پدرخود پرویزرا درطبع وی‌راست آمده‌بود . (۳) دربعض‌نسخ دوست تراست ولی در نسخ بسیار کهنه همه (دوستر) میباشد . (٤) یعنی ازین‌شوخ خونریز بر گردیدکه اگر سرشمارا از پیکر افکند سر دیگر بجای این سر نمیتوانید گذاشت .

(الحاقی)

چو آتش کرده باشی باشدت دود چو آتش مرد خاکستر شود زود
کسی کو برپدر این غدر سازد دیگر بیگانگانرا کی نوازد

مگر کز بند ما پندی پذیرد | وگرنه چون پدر مرد او بمیرد
شما گیرید راهش را بشمشیر | که اینك من رسیدم تند چون شیر
بتدبیری چنین آن شیر کین خواه | رعیت را برون آورد بر شاه

شهنشه بخت را سر گشته میدید | رعیت راز خود برگشته میدید
۵- بزر اقبالرا پرزور میداشت | بکوری(۱) دشمنانرا کور میداست
چنین تا خصم لشگر در سر آورد | رعیت دست استیلا برآورد
زبی پشتی چوعاجز گشت پرویز | زروی تخت شد برپشت شبدیز
در آن غوغا که تاج اورا گره بود | سری برد ازمیان کز تاج به بود
کیانی تاج (تخت) را بی تاج ورماند | جهانرا برجهانجوی دگر ماند
۱۰- چو شاهنشه ز بازیهای ایام «۲» بقایم ریخت باشمشیر بهرام
بشطرنج خلاف این نطع خونریز | بهرخانه که شد دادش شه انگیز

بصد نیرنك ودستان راه وبیراه (۳) بآذربایگان آورد بنگاه

(۱) یعنی بازرکور بی چشم دشمنانراکور میداشت . دربعض نسخ است (بکوری چشم دشمن الخ) . (۲) یعنی چون شاهنشاه از بازی روزگار مغلوب وزبون گردید نطع خونریز زمانه دربازی شطرنج مخالفت بهر خانه که برنشست اورا شه انگیز کرده وبیرون راند . شه انگیز بیرون راندن شاهست بوسیله رخ یاپیل یامهره دیگر که باصطلاح امروزی (کیش) میگویند. قایم ریختن ـ کنایه ازعجز وزبونیست (۳) دربعض نسخ است (بصد نیرنك ورنك از راه وبیراه) .

(الحاقی)

رعیت موج میزد همچو دریا | ز غوغای جهان خسرو بهرجا
چو بهرام اینچنین شطرنج را باخت | ملك پرویز منصوبه دیگر ساخت
بدان آمد که یك منصوبه بازد | که با پیلان بهم شه مات سازد

درآن گرمی که بهرام اسب میتاخت | ببازی شاهرا منصوبه ساخت
چو در بازی صناعت کرد بهرام | ز عرصه شاه بیرون رفت ناکام

وزآنجا سوی موقان کرد منزل «۱» مغانه عشق آن بتخانه در دل

بهم رسیدن خسرو وشیرین درشکارگاه

چنین گوید جهاندیده سخنگوی که‌چونمیشددرآنصحراجهانجوی
شکاری چونشکرمیزد زهرسو برآمد گرد شیرین ازدگرسو
که‌بایاران جماش آن‌دل‌افروز (۲) بعزم صید بیرون آمد آن روز

۵- دوصید افکن بیکجا بازخوردند بصید یکدیگر پرواز کردند

(۱) بدلیل کلمه مغانه ظن قوی چنانست‌که (موغان) صحیح‌باشد نه (موقان) ولی درتمام نسخ کهنه وتازه باقافست . (۲) جماش .. یعنی بازیگر یا غزلخوان یا موی سترنده .

(الحاقی)

درآن صحرای خرم رخش میراند سرود عاشقانه باز می خواند
که گوئی یار مارا کار چون شد کزان بازی زملك خود برون‌شد
چگونه رست ازین بازی بهرام چه پیش آوردش این بدعهد ایام
نشد بر ما نشانش آشکارا کجا بردش سپهر بی مدارا
ملك چون بیدلان سرگشته میشد ز تاج وتخت خود برگشته میشد
بدان غمگین که ملك ازدست رفته بترکی هندوئی ملکش گرفته
دل اندر بر طپان از بهر یارش چوشب تاریك گشته روزگارش
دلش حیران شد ازبی یاری بخت فتان خیزان ز نا همواری بخت
شکایت کرد از احداث زمانه که پیش آورد چندانش بهانه
همیگفت این نمی بینم ز بهرام عتابست این که بامن کرد بهرام
ز دوران این همه سختی کشیدم بتلخی ماندم و شبرین ندیدم
بدل غرقه بتن رنجور ماندم ز تخت پادشاهی دور ماندم
بشوریده دل از سودای شیرین فتاده در سرش غوغای شیرین
ازین سو دل شده بی یار مانده وز آنسو گل شده باخار مانده
اگر لب تلخی ملکش فرو بست پس از تلخی بشیرین باز پیوست

الحق شاعر شعر الحاقی از شعرای انقلابی عصر ماسبق برده ومخصوصا درتلخ وشیرین صنعت تناسب را کاملا رعایت کرده است !!.

دو تیر انداز چونسرو جوانه ز بهر یکدیگر کرده نشانه «۱»
دویار ازعشق خود مخمورمانده بعشق(بصید) اندرزیاران دورمانده
یکی‌را دست شاهی تاج داده یکی صد تاج را تاراج داده
یکی را سنبل از گل بر کشیده یکی را گرد گل سنبل دمیده
۵- یکی مرغول عنبر بسته بر گوش «۲» یکی‌مشگین کمند افکنده‌بردوش
یکی ازطوق خود مه‌را شکسته «۳» یکی‌مه‌را (برمه) زغبغب طوق‌بسته
نظر بریکدیگر چندان نهادند که آب از چشم یکدیگر گشادند
نه ازشیرین جدا میگشت پرویز نه‌از گل‌گون گذرمیکرد شبدیز
طریق دوستی را ساز جستند ز یکدیگر نشانها باز جستند

۱۰-چونام هم شنیدند آن‌دوچالاك فتادند از سر زین برسر خاك
گذشته ساعتی سر برگرفتند زمین از اشك در گوهر گرفتند

(۱) یعنی‌دوتیرانداز هریك‌خودرا برای‌تیرعشق وغمزه دیگری‌هدف ونشانه قرار داده . دربعض‌نسخ‌است(زمهر یکدیگر الخ) وتصحیح کاتب مینماید .
(۲) مرغول - زلف تابداده . (۳) یعنی یکی طوق فرمان او گردن ماه فلك را خم‌ساخته‌ودرهم‌شکسته ودیگری ازغبغب برماه صورت‌خود طوق بسته . ممکن‌است نیزکه‌مرادازطوق‌اول‌طوق خط‌نودمیده خسرو باشدکه‌بازارروشنی‌ماه صورتشراشکسته‌بود.

(الحاقی)

پرسید از بتان سرو بالا که ای ماه بتان خورشید والا
چه خوانند این بهار دلبریرا چگویند آن نگار مشتری را
نژادی کاین بت چون ماه دارد نگوئی کز کدامین شاه دارد
بشه گفتند آن خوبان فرخار که شیرینست این خورشید رخسار
چو شه بشنید ازیشان نام شیرین نشاطی کرد گرچه بود غمگین
همیدون باز جست آنماه خوبان ازآن سرو روان خورشید رخشان
یکی گفتا که هست این شاه‌پرویز کدستش سال ومه باشد درم ریز
چو نام یکدیگر هردو شنیدند یکی آه از دل وجان برکشیدند

بآیین‌تر بپرسیدند خود را فرو گفتند لختی نیك وبد را
سخن بسیار بود اندیشه کردند بکم گفتن صبوری پیشه کردند
هوارا برزمین چونمرغ بستند (۱) چومرغی برخدنك زین نشستند
عنان ازهرطرف برزد سواری پربروئی رسید ازهر کناری
۵ـ مه و خورشید را دیدند نازان قران کرده ببرج عشقبازان
فکنده عشقشان آتش بدل در فرس درزیر شان چونخر بگل در
درایشان خیره‌شدهر کسکه‌میتاخت که خسرورا زشیرین‌بازنشناخت
خبر دادند موری چندپنهان که این بلقیس گشت وآن‌سلیمان
زهرسو لشگری نو میرسیدند بگرد هردو صف برمیکشیدند
۱۰ـ چولشگر جمع‌شد برپره کوه زمین برگاو می‌نالید از انبوه
بخسرو گفت‌شیرین کای‌خداوند نه‌من‌چون‌من هزارت بنده دربند
ز تاجت آسمانرا بهره مندی زمین را زیر تختت سر بلندی
اگرچه در بسیط هفت کشور جهان خاص جهانداراست یکسر
بدین نزدیکی از بخشیده شاه وثاقی هست مارا برگذرگاه
۱۵ـ اگر تشریف شه ما را نوازد کمر بندد رهی گردن فرازد
اگربرفرش(فرق)موری‌بگذردپیل«۲» فتد افتادهٔ را جامه در نیل

---

(۱) هوا برزمین بستن‌کنایه از پرواز سریع‌است. یعنی مانند مرغ اززمین‌برآسمان پریده وفراز خدنك‌زین چون مرغ برنشستند . اینجا زین‌را درخت‌خدنك وسوار را مرغ خدنك نشین خوانده . (۲) یکی از ابیات مشکل نظامی که تا کنون کسی بحل عقده آن راه نبرده این بیت است وسبب آنست که آشنا بزبان و بیان حکیم نظامی نبوده اند . جامه درنیل افتادن کنایه از دومعنی ضدیکدیگراست یکی لباس سیاه ماتم‌پوشیدن ودیگری جامه سرسبزی وسعادت وخوشبختی دربرکردن

ملك گفتا چو مهمان میپذیری　　بجان آیم اگر جان میپذیری
سجود آورد شیرین درسپاسش　　ثناها گفت افزون از قیاسش
دواسبه پیش بانو کس فرستاد　　زمهمان بردن (کردن) شاهش خبرداد
مهین بانو چوازکارآگهی یافت　　براسباب غرض شاهنشهی یافت
۵- باستقبال شد بانزل و اسباب　　نثار افشاند برخورشید و مهتاب
فرود آورد خسرو را بکاخی　　که طوبی بودازآن فردوس شاخی
سرائی برسپهرش سرفرازی　　دومیدانش فراخی و درازی
فرستادش بدست عذر خواهان　　چنان نزلی که باشد رسم شاهان
نه چندانش خزینه پیشکش کرد　　که بتوان درحسابش دستخوش کرد
۱۰- ملك را هرزمان در کارشیرین　　چوجانشیرینشدی بازارشیرین (۲)

بقیه از صفحه قبل

زرا ازنیل رنك سیاه و سبز هردو تولید میشود . استعمال درمعنای اول فراوان ودر معنای ثانی کم است ولی نظامی چندین جا استعمال کرده یکی در اول همین کتابست صفحه (٦) سطر (۱۲) گوید :

طبایع را یکایك میل در کش　　بدین خوبی خرد را نیل درکش

یعنی از نابود ساختن طبایع وشهوات خردرا سرسبز وخوشبخت کن .
حکیم آذری طوسی در کتاب جواهرالاسرار دوسه بیت مشکل نظامی را بترجمه پرداخته واز جمله دراین بیت گوید : این بیت اشارتست بواقعه بهمن بنت همای که مادر اورا درآب انداخت وکازرش پیداکرد وباعث خوشبختی کازر گردید .
یا آنکه اشارتست بباریدن باران درخانه مور که دانهای افتاده را سرسبز میکند و پیل کنایه از ابراست. ولی حق آنست که این دوموضوع دو مصداق از هزاران مصداق اینبیتند و معنی بیت این است که اگر بزرگی بر خردی مهمان شود آن خرد صاحب جاه وسعادت میشود ودرحقیقت این بیت سعدی ترجمه آنست

کلاه گوشه دهقان برآفتاب رسد　　که برسرش فکند سایه چون توسلطانی

(۱) یعنی بدست عذر خواهنده .
(۲) دربعض نسخ بجای بازار (دیدار) (رخسار) است .

اندرز وسوگند دادن مهین بانو شیرین را

چودهقان دانه‌در گل پاك‌ریزد (۱) ز گل گر دانه خیزد پاك خیزد
چو گوهر پاك دارد مردم پاك کی آلوده شود در دامن خاك
مهین بانو که پاکی در گهرداشت زحال خسرو وشیرین خبرداشت
دراندیشید ازان دویار دلکش که چون سازد بهم‌خاشاك وآتش
۵- بشیرین گفت کای فرزانه فرزند نه برمن برهمه خوبان خداوند
یکی ناز تو و صد ملك شاهی یکی موی تو وز مه تابماهی
سعادت خواجه تاش سایه تو صلاح از جمله پیرایه تو
جهانرا از جمالت روشنائی جمـالت در پناه پـارسـائی
تو گنجی سر بمهری نابسوده (۲) بد و نیك جهان ناآزموده
۱۰-جهان نیرنك‌ها داند نمودن (۳) بدر دزدیدن و یاقوت سودن
چنانم‌دردل آید کـاین جهانـگیر به پیوند تو دارد رای وتدبیر
گراین‌صاحب جهان‌دلداده‌تست شکاری‌بس‌شگرف‌افتاده تست(٤)
ولیکن گرچه بینی ناشکیبش نه بینم گوش داری برفریبش(٥)

---

(۱) یعنی ازدانه‌گندم‌پاك وخوب دانه خوب وازتخمه پاك فرزند پـاك‌بوجود میآید. دربعض نسخ بجای دانه (خوشه) تصحیح کاتبست .

(۲) دربعض نسخ‌است (توگنجی سربمهر ونابسوده) .

(۳) دردزدیدن ویاقوت سودن در اینجا اشاره بکیفیت مواقعه ازطرفین‌است .

(٤) دربعض نسخ بجای شگرف (بزرك) است .

(٥) این مصراع دعا ونیایش است . یعنی مبادا من چنان روزی را به بینم که تو فریب اورا خورده باشی .

نباید کز سر شیرین زبانی خورد حلوای شیرین‌را یگانی
فرو ماند ترا آلوده خویش هوای دیگری گیرد فرا پیش

چنان‌زی بارخ خورشید نورش که پیش از نان نیفتی درتنورش
شنیدم ده هزارش خوبرویند همه شکر لب و زنجیر مویند
۵ـ دلش چون زانهمه گلها بخندد (۱) چگوئی در گلی چونمهر بندد
بلی گر دست بر گوهر نیابد سر از گوهر خریدن برنتابد
چو بیند نیك عهد و نیکنامت زمن خواهد به‌آیینی تمامت
فلك‌را (در) پارسائی برتو گردد جهان‌را (در) پادشائی برتو گردد
چوتو در گوهر خود پاك باشی بجای زهر او تریاك باشی
۱۰ـو گر درعشق برتو دست یابد ترا هم غافل وهم مست یابد
چوویس از نیکنامی‌دور گردی بزشتی درجهان مشهور گردی
گراو ماهست مانیز آفتابیم و گر کیخسرواست افراسیابیم

(۱) یعنی کسیکه با ده هزار گل درخنده است دریك گل مهر نخواهد بست . دربعض نسخ بجای بخندد (نخندد) دیده میشود .

(الحافی)

اگر چه پارسا و نیکنامی وگر چه با جمال و با نظامی
بیفتی از طریق پارسائی زیان دارد بکار پادشائی
اگر خود آب حیوانی تو شیرین ز مهرت سیر گردد همچو رامین
چو مجنون سر مکش درعشقبازی چو لیلی پاك شو در چاره سازی
نباید در هوای دل فتادن عنان دل بدست دیو دادن
رخ ماهت بچنك ننك مخراش اگر چه عاشقی آهسته می باش
به پیش هرکه باشی تاتوانی بجرئت کرد باید زندگانی
زنان خود گر بموئی شیر بندند که مردان بر زنان بسیار خندند

پس مردان شدن مردی نباشد «۱» زن آن به کش جوانمردی نباشد
بسا گل را که نغز وتر گرفتند بیفکندند چون بو بر گرفتند
بسا باده که در ساغر کشیدند (۲) بجرعه ریختندش چون چشیدند
توخود دانی که وقت سرفرازی زناشوئی بهست ازعشقبازی «۳»
چوشیرین گوش کرد آنپند چونتوش (٤) نهاد آن پندرا چونحلقه در گوش
دلش باآن سخن همداستان بود که اورا نیز درخاطر همانبود
بهفت اورنك روشن خوردسو گند «٥» بروشن نامه گیتی خداوند
که گرخون گریم ازعشق جمالش نخواهم شد مگر جفت حلالش
چو بانو دید آن سو گند خواری پدید آمد داش را استواری
رضادادش که درمیدان ودر کاخ نشیند باملك گستاخ گستاخ
بشرط آنکه تنهائی نجوید میان جمع گوید آنچه گوید «٦»

چوگان باختن خسرو باشیرین

دگر روزینه کز صبح جهانتاب «۷» طلی شد لعل برلولوی خوشاب

---

(۱) قافیت مردی باجوانمردی ازقبیل قافیت سودمند باارجمند است که شهرت ترکیبی ارجمند وجوانمرد آنانرا بمنزله یك کلمه مفرد قرار داده ومجوز قافیت شده . برخلاف سودمند وبهره‌مند ومردونیکمرد که قافیت آنها غلطست .(۲) درساغر کشیدند یعنی درساغر کردند
(۳) دربعض نسخ است (زناشوئی به‌ازمعشوقه بازی). (٤) دربعض نسخ است چوشیرین نوش کرد
(٥) هفت اورنك روشن هفت آسمان وروشن نامه خداوند نامه آسمانی ازقبیل زند واستاست .
(٦) دربعض نسخ بجای (نجوید) وبگوید (نجویند) و (بگویند) تصحیح کاتب است
(۷) یعنی روز دیگر که صبحگاه لولو خوشاب ستارگانرا بلعل خورشید اندود. تعبیر از خورشید بلعل فراوان دیده میشود مانند (چولعل آفتاب ازکان برآمد) وغیر از آن .

(الحاقی)

نشسته شاد شیرین با شمیرا شده حمرا درو دشت از حمیرا

یزك داری زلشگر گاه خورشید «۱» عنان افکند بر برجیس و ناهید
همان یك شخص کین راساز کرده «۲» همان انجم گری آغاز کرده
چوشیر ماده آن هفتاد دختر سوی شیرین شدند آشوب درسر
بمردی هریکی اسفندیاری به تیر انداختن رستم سواری
۵- بچوگان خودچنان چالاك بودند که گوی ازچنبر گردون ربودند
خدنك ترکش (نرگس) اندرسر وبستند چو سروی برخدنك زین نشستند
همه برقع فروهشتند برماه روان گشتند سوی خدمت شاه
برونشد حاجب شه بارشانداد «۳» شه آنکاره دل درکارشانداد
نوازش کرد شیرین را وبرخاست نشاندش پیش خود برجانب راست
۱۰- چه دید ؟ الحق بتانی شوخ ودلبند سرائی پرشکر شهری پرازقند
وزآن غافل که زوروزهره دارند بمیدان از سواری بهره دارند
زبهر عرض آن مشکین نقابان به نزهت سوی میدان شد شتابان
چو دربازیگه میدان رسیدند پریرویان ز شادی میپریدند

---

(۱) یزك طلایه وپیشرولشگر وبرجیس ستاره مشتریست ودراینجا اشارت بخسروست. ناهید ستاره زهره و در اینجا کنایت از شیرین وعنان افکندن کنایه از اختیار بردست داشتن است. یعنی یزك داری وپیشروی کردن از لشگرخورشید عنان اختیار بدست برجیس و ناهید که خسرو وشیرین باشند داده بامدادان بطرف دشت وکوه پیش ازسپاه نورخورشید رهسپار شدند .

(۲) یعنی همان برجیس که خسرو باشد یکتنه در یزك داری سازکین کرده وهمان ناهید که شیرین باشد انجم گری وستاره سازی از دختران را آغاز نهاده. در بعض نسخ بجای (انجم گری) (انجم گریز) ودربعض نسخ (همان کارنخستین) بجای (یکشخص کین) تصحیح کاتب است.

(۳) شه آنکاره یعنی شاهی که کارش معاشقه ومغازله بادختران بود . کلمه آنکاره لغت عامی بازار یست ولی حکیم نظامی بسیار اتفاق می افتد که کلمات بازاری وعامی را ازحسن استعمال مقبول وخاص میکند . دربعض نسخ است (شه دلداده) .

روان شد هرمهی چون آفتابی پدید آمد زهر کبکی عقابی
چوخسرو دید کان مرغان دمساز چمن را فاختند و صید را باز
بشیرین گفت هین (هان) تارخش تازیم براین پهنه زمانی گوی بازیم
ملك را گوی درچوگان فکندند «۱» شگرفان شور در میدان فکندند
۵- زچوگان گشته بیدستان همه راه زمین زان بید صندل سوده برماه «۲»
بهر گوئی که بردی باد را بید شکستی در گریبانگوی خورشید «۳»
ز یکسو ماه بود و اخترانش ز دیگر سو شه و فرمانبرانش
گوزن و شیر بازی مینمودند تذرو و باز غارت میربودند
گهی خورشید بردی گوی و گه ماه گهی شبرنگ گرو دادی و گه شاه
۱۰- چوگام از گوی و چوگانبر گرفتند طوافی کرد میدان در گرفتند
بشبدیز و بگلگون کرد میدان چوروز و شب همی کردند جولان

---

(۱) دریك نسخه کهنه است (ملك را گوی جو چوگان فکندند) .
(۲) چوگان ازبید وبید طبری سرخ و برنك صندلست . یعنی از چوگان بید همه راه بیدستان شده وزمین ازآن بید بفرق ماه صندلسای شده وچهره اورا ازخجالت آن ماهرویان سرخ کرده و (**حمرة الخجل**) رامصداق داده بود (۳) یعنی بهر گوئی که چوگان بید از دست باد میربود گوی خورشید را درگریبان آسمان فرو برده ومیشکست. شکستن گوی خورشید بسبب آنست که پیش این گوی که لطمه چوگان نازنینان را خورده خجل وشرمسار شده زنخ بر خود میزد یا بمناسبت آنست که چوگان هنگام بالا رفتن سر خورشید را میشکست و بگریبانش فرو میبرد . ممکن است ازخورشید رخسار آنخوبان مقصود باشد زیرا هنگام بردن گوی وزدنش بچوگان سرچوگان زن چندان بزیر میآید وخم میشود که گوئی زنخدانش بگریبان فرو رفته در بعض نسخ است (بهر گوئی که بردی باد ازآن بید) . یعنی هرگوئی که باد از دست چوگان بید میربود . ودر هر صورت خجل شدن خورشیدانسب است.

وزآنجاسوی صحراران گشادند «۱» بصید انداختن جولان گشادند
نه‌چندان صید گوناگون فکندند که‌حدش درحساب آید که‌چندند
بزخم نیزه ها هرنازنینی نیستان کرده بر گوران زمینی
بنوك تیر هرخاتون سواری فرو داده زآهو مرغزاری «۲»
۵ـ ملك زان ماده‌شیران شکاری شگفتی مانده درچابك سواری
که هریك بود درمیدان همائی بدعوی گاه نخجیر اژدهائی
ملك میدید در شیرین نهانی کز آن صیدش چه‌آرد ارمغانی
سرین و چشم آهو دید ناگاه که پیدا شد بصید افکندن شاه
غزالی مست شمشیری گرفته بجای آهوی شیری گرفته
۱۰ـ ازآن نخجیر پرد از جهانگیر جهانگیری چوخسرو گشت نخجیر «۳»
چوطاوس فلك بگریخت ازباغ بگل چیدن بباغ آمد سیه زاغ
شدند از جلوه طاوسان گسسته بپرزاغ رنگان برنشسته
همه در آشیانها رخ نهفتند ز رنج ماندگی تاروز خفتند
دگرروز آستان بوسان دویدند «٤» بدرگاه ملك صف برکشیدند
۱۵ـ همان‌چوگان‌وگوی آغاز کردند همان نخجیر کردن ساز کردند
درینکردندماهی عمرخودصرف وزین حرفت نیفکندند یکحرف
ملك فرصت طلب میکرد بسیار که باشیرین کند یك نکته برکار
نیامد فرصتی با او پدیدش که در بند توقف بد کلیدش

---

(۱) ران گشادن کنایه از سوار شدن وتاختن است . (۲) فروداده ـ یعنی فرود افکنده .دربعض‌نسخ‌است (فرودآورده زآهومرغزاری) . (۳) دربعض‌نسخ‌است
ازآن نخجیر کردن(میکرد)آن‌جهانگیر جهانگیری چو خسرو کرده نخجیر
(٤) یعنی دختران‌در حالت‌آستان بوسی دویدند یاآن دختران آستان بوس دویدند

شبانگه‌کان شکرلب باز میگشت — همای عشق بپرواز میگشت«۱»
شهنشه گفت کای برنیکوانشاه — جمالت چشم دولت را نظرگاه
بیا تابامدادان زاول روز — شویم از گنبد پیروزه پیروز
می آریم و نشاط اندیشه گیریم — طرب سازیم وشادی پیشه گیریم
۵ـ اگر شادیم اگر غمگین دراندیر — نه‌ایم ایمن ز دوران کهن سیر

چو میباید شدن زین دیر ناچار — نشاط ازغم به و شادی ز تیمار
نهادانگشت برچشم آنپریوش — زمین‌رابوسه‌داد وکردشبخوش«۲»
ملك بر وعده ماه شب افروز — درین‌فکرت که‌فردا کی‌شودروز

صفت بهار وعیش خسرو وشیرین

چو پیر سبز پوش آسمانی — زسبزه برکشد بیخ جوانی (۳)

---

(۱) یعنی‌شبانگاه‌که‌شیرین ازشکاربرگشته وهمای عشق‌وی‌بی‌پرواز میگشت‌شهنشاه‌بدو گفت‌الخ .شبانگاه‌مبتداوشهنشه‌دربیت‌بعدخبر است. (۲)شب‌خوش-بمعنی‌بدرودوخدا حافظ است دربعض نسخ بجای (کرد شبخوش) (گفت شبخوش) است .
(۳) برکشیدن بیخ جوانی بمعنی برافراشتن ساقه جوانی است دربعض نسخ (شاخ جوانی) است ومعنی واضح .

(الحاقی)

بگیر اندازه از جم وز فریدون — ز شاهان گذشته تا باکنون
ز عشوه گرچه بر عیوق رفتند — ز تخت امروز برصندوق رفتند
جوانی هست و دولت نیز داریم — جوانی را بتلخی چون گذاریم

دگر روز آن پریروی سنمبر — روان شد با پریرویان دیگر
بساط خسروی را بوسه دادند — کمر بستند و در خدمت ستادند
بیاد شاه می کردند می نوش — نهاده چون غلامان حلقه در گوش
خوش‌است این می اگر ساقی بماند — کسی کاین می خورد باقی بماند

جوانان را وپیران را دگربار بسرسبزی درآرد سرخ گلزار
گل‌از گل‌تخت. کاوسی برآرد (۱) بنفشه پر طـاوسی بر آرد
بسا مرغا که عشق‌آوازه گردد بسا عشق کهن کان تازه گردد
چو خرم شد بشیرین‌جان‌خسرو جهان میکرد عهد خـرمی نو
۵ـ چو ازخرم بهارو خرمی دوست بگلها بردرید ازخرمی پوست«۲»
گـل از شادی علم‌درباغ‌میزد سپاه فاخته بر زاغ میزد «۳»
سمن ساقی ونرگس‌جام‌دردست بنفشه درخمار وسرخ گل‌مست
صبا برقع گشاده مـادگانرا «٤» صلا در داده کار افتادگانرا
شمال انـگیخته هرسو خروشی زده‌برگاو چشمی پیل گوشی«۵»
۱۰ـزمین نطع شقایق پوش گشتـه شقایق مهد مرزنـگوش گشته
سهی سرو ازچمن قامت کشیده ز عشق لاله پیراهن دریده
بنفشه‌تاب زلف افکنده بردوش گشاده باد نسرین را بنا گوش
عروسان ریاحین دست برروی شـگرفان شکوفه شانه در موی
هوا بر سبزه گوهر ها گسسته (٦) ز مـرد را بمروارید بسته

---

(۱) یعنی گل از زیر خاك وگل یا آنکه گل وخاك از گل رنگین تخت کاوسی آشکار کند . (۲) یعنی بهمانگونه که دوست عاشق از همدستی خرم بهار وخرمی بجای پیراهن پوست برتن میدرد جهان از فرط خرمی که در گلها ایجاد کرد پوست برتن آنان بردرید . (۳) فاخته لشکربهار وزاغ سپاه‌خزانست.
(٤) دربعضی از نسخ بجای (مادگان) (سادگان) دیده میشود و تصحیح کاتبست زیرا مقام مقام سادگان نیست وکلمه مادگان ومادگانه در نظامی فراوانست .
(۵) گاو چشم گلیست برون سفید و درون زرد که بعربی عین البقر نامند وبمعنی‌گل شب بو هم آمده و پیل گوش نوعی از سوسن ونیز گیاهی‌است که برشکل‌گوش پیل در بستانها میروید . (٦) گوهر گسستن ومرواریدبستن هوا بر زمرد کنایه از شبنم نشاندن بر سبزه است .

نموده ناف خاك آبستنی ها ز ناف آورده بیرون رستنیها
غزال شیر مست از دلنوازی بگرد سبزه با مادر ببازی
تذروان بر ریاحین پر فشانده ریاحین در تذروان پرنشانده«۱»

زهر شاخی شکفته نو بهاری گرفته هر گلی بر کف نثاری
۵- نوای بلبل و آوای دراج شکیب عاشقانرا داده تاراج
چنین فصلی بدین عاشق‌نوازی خطا باشد خطا بیعشق بازی
خرامان خسرو و شیرین شب‌وروز بهرنزهت گهی شادودل‌افروز
گهی خوردند می درمرغزاری گهی چیدند گل در کوهساری
ریاحین بر ریاحین باده دردست بشهرود آمدند آنروز سرمست
۱۰-جنیبت برلب شهرود بستند ببانك رود ورا مشگر نشستند
حلاوتهای شیرین شکرخند نی شهرود را کرده نی‌قند (۲)
همان رونق‌زخوبیش آنطرف‌را که از باران نیسانی صدف را
عبیرارزان‌زجعد(زلف)مشکبیزش شکرقربان(ریزان)زلعل‌شهدخیزش
زبس خنده که‌شهدش برشکرزد بخوزستان شد افغان طبر زد
۱۵-قد چون‌سروش ازدیوان شاهی بگلبن داده تشریف سپاهی (۳)

(۱) پرنشاندن ریاحین در تذروان اشاره برنك‌رنك بودن بال آنهاست مانندریاحین.
(۲) یعنی نی های نیستان شهرودرا چون نی قند شکر فشان کرده بود . شهرود رود بزرگی‌است‌ظاهرا درحدود ارمن‌که‌بر اطراف وی‌نیستانهای‌بسیار است.
(۳). یعنی قد چون سروش از دیوان پادشاهی حسن‌گلهارا تشریف وخلعت سپاهیگری داده . او شاه‌گلها وگلها سپاه وی‌بودند دربعض نسخ بجای سپاهی(گیاهی) است .

(الحاقی)

سپاه سبزه در هر باغ و راغی ز جان افروخته هریك چراغی
بطرف هر چمن سروی جوانه بهر جوئی شده آبی روانه
گل از هر منظری نظاره میکرد قبای سبز را صد پاره میکرد

چو گل برنر گسش کرده نظاره بدندان کرده خودرا پاره‌پاره(۱)
سمن کز خواجگی بر گل زدی دوش (۲) غلام آن بنا گوش ازبن گوش

شیر کشتن خسرو در بزمگاه

ملك عزم تماشا کرد روزی نظر گاهش چو شیرین دلفروزی
کسی را کانچنان دلخواه باشد همه جائی تماشا گاه باشد
ز سبزه یافتند آرامگاهی که‌جزسوسن نرست ازوی گیاهی(۳)
درآنصحن بهشتی جای کردند (٤) ملکرا بار گه بر پای کردند

کنیزان وغلامان گرد خرگاه ثریا وار گرد خرمن ماه
نشسته خسرووشیرین بیك جای زدورآویخته دوری بیك‌پای (٥)
صراحیهای لعل از دست ساقی بخنده گفت باد این‌عیش‌باقی
شراب وعاشقی همدست گشته شهنشه زین دومی سرمست گشته
برآمد تند شیری بیشه پرورد که از دنبال میزد برهوا گرد
چو بدمستان بلشگر گه‌درافتاد وزو لشگر بیکدیگر بر افتاد
فرازآمدبگرد(بنزد)بار گه‌تك به‌تندی کرد سوی خسروآهنك
شه ازمستی شتاب آورد برشیر بیکتا پیرهن بیدرع و شمشیر

(۱) یعنی گل پس‌از نظاره دروی ازرشك وخجلت اینگونه‌پیکرخود را بدندان پاره پاره کرده است . (۲) دوش زدن ـ همدوشی ودعوی برابری کردنست .
(۳) دربعض نسخ بجای ازوی گیاهی (آنجا گیاهی) است . (٤) دربعض نسخ‌است (درآنصحرا بهشتی جای کردند) یعنی‌جایگاهی‌چون بهشت‌فراهم کردند . (٥) یعنی دوری‌وفراق را برسم‌سیاست ازدور نه از نزدیك بیکپای از دار آویخته بودند .

(الحاقی)

دو شاهد هردو چون ماهی مهیا زده خرگاه زرین بر ثریا

شاعرالحاقی این‌بیت‌حکیم نظامی(عروسی دید چون ماهی مهیا‌ـکه‌باشد جای آنمه بر ثریا) را بدینصورت مسخ کرده !

کمانکش کردمشتی تابنا گوش　　چنان برشیر زد کزشیرشدهوش
بفرمودش پس آنگه سربریدن　　ز گردن پوستش بیرون کشیدن(۱)

وزان پس رسم شاهان شد که پیوست　　بود در بزمگه شان تیغ دردست
اگرچه شیر پیکر بود پرویز　　ملك بود وملك باشد گرانخیز
۵ـ ز مستی کرد باشیر آن دلیری　　که نام مستی آمدشیر گیری(۲)
بدست آویز شیر افکندن شاه　　مجال دست بوسی یافت آنماه
دهان ازبوسه چون جلاب تر کرد　　زبوسه دست شه‌را پرشکر کرد
ملك برتنك شکر مهر بشکست (۳)　　که شکر دردهان باید نه‌دردست
لبش بوسیدو گفت این انگبین است　　نشان دادش که جای بوسه این است
۱۰ـ نخستین پیك بود آن شکرین جام　　که ازخسرو بشیرین برد پیغام
اگرچه کرد صدجام دگرنوش　　نشد جام نخستینش فراموش
میی کاول قدح جام آورد پیش (٤)　　زصد جام دگر دارد بها بیش

(۱) پوست حیوانات‌را اگر بیشکاف بخواهند بکنند از گردن بیرون میکشند .
(۲) یعنی هرچند پرویز پیکر شیر داشت ولی چون پادشاه بود گرانخیز بود وبدین سبکی باشیر البته بجنك نمیشد اما مستی باده ناب اورا بآن دلیری وسبکی وادارکرد . (۳) یعنی ملك برلبان چون تنك شکرسربمهر او ازبوسه مهر درشکست . تنك شکر بمعنی بار است وبار شکررا سر بمهر باکاروان میفرستند . (٤) یعنی اول قدحی از می که جام ترا می‌بخشد از هزار جام که بعد از آن برسد بها بیشتر دارد دربعضی از نسخ است . (میی کاول قدح آرد ترا پیش) وتصحیح کاتبست .

(الحاقی)

چنان بد بعد از آن رسم جهاندار　　که بی تیغی نبودی مست وهوشیار

می اول جام صافی خیز باشد — بآخر جام درد آمیز باشد
گلی کاول برآرد طرف جویش — فزون باشد زصد گلزار بویش(۱)
دری کاول شکم باشد صدف را — زلؤلؤ بشگند بسیار صف را
زهر خوردی که طعم نوش دارد — حلاوت بیشتر سرجوش دارد(۲)
۵ـ دوعاشق چون چنانشربت چشیدند — عنان پیوسته از زحمت کشیدند
چو یکدم جای خالی یافتندی — چو شیر و می بهم بشتافتندی
چودزدی کوبگوهر دست یابد — پس آنگه پاسبان را مست یابد
بچشمی پاس دشمن داشتندی — بدیگرچشم ریحان کاشتندی(۳)
چوفرصت در کشیدی خصم رامیل (٤) ربودندی یکی بوسه بتعجیل
۱۰ـصنم تاشرمگین بودی وهشیار — نبودی بر لبش سیمرغ را بار
درآنساعت که ازمی مست گشتی — ببوسه با ملك همدست گشتی
چنان تنگش کشیدی شه درآغوش — که کردی قاقمش را پرنیان پوش

زبس کز گازنیلش در کشیدی (٥) ز برك گل بنفشه بر دمیدی

---

(۱) دربعض نسخ است .
گلی کاول پدید آرد لب جوی — زصد خرمن گل افزونتر دهدبوی
(۲) یعنی درتمام خورش های گوارای شیرین سرجوش دیك بهتر ازته دیك است .
(۳) یعنی باچشم دیگر از بوسه وکاز در گلستان رخساریکدیگربریحان سبزکشتن مشغول میشدند چون کشت کردن بی چشم ممکن نیست . (٤) میل کشیدن ـ بمعنی کورکردنست. (٥) یعنی ازبس باگاز و مکیدن چهره اورا نیلگون میکرد ازبرك گل رخسار وی بنفشه کبود می‌دمید .

(الحاقی)

ملك را عشق او مدهوش کرده — ز عشقش حلقهٔ در گوش کرده
چو مجلس یافتی خالی ز اغیار — چو طاوسی در افتادی بگلزار
بر آن لعل لبش بوسه نمودی — ز شکر یکدیگر بوسه ربودی

ز شرم آن کبودیهاش برماه (۱) که‌مه‌را خود کبود آمد گذرگاه
اگرهشیار اگر سرمست بودی سپیدابش چو گل بردست بودی

افسانه گفتن خسرو وشیرین وشاپور ودختران

فروزنده شبی روشنتر از روز جهان روشن بمهتاب شب‌افروز
شبی باد مسیحا در دماغش (۲) نه‌آن بادی که بنشاند چراغش
۵ـ ز تاریکی درآنشب یك نشانبود که‌آب‌زندگی دروی نهان بود
سوادی نه‌برآن‌شبگون عماری جزآنعصمت که‌باشدپرده داری
صبا گرد ازجبین جان ز دوده ستاره صبحرا دندان نموده (۳)
شبی بود از در مقصود جوئی مراد آنشب ز مادر زاد گوئی
ازین سوزهره در گوهر گسستن وزآنسومه‌بمرواریدبستن (٤)
۱۰ـ زمین درمشك‌پیمودن بخروار هوا درغالیه سودن صدف وار
ز مشك افشانی باد طربناك عبیر آمیز گشته نافه خاك
دماغ عالم از باد بهاری هوا راساخته عود قماری «۵»

---

(۱) یعنی‌آنماه ازشرم‌کبودیهای‌گازوبوسه‌بررخسارخویش‌که رهگذر اوراکبود وتاریك کرده وخجلت میکشید که بطرفی‌گذارکندهمیشه چونانکه‌گل‌بردست‌میگیرندسپیداب بردست داشت برای آنکه‌کبودی‌گاز را باسپیداب بپوشاند . ممکن‌است معنی مصراع دوم این باشد که بدانسانکه ماه فلك راگذرگاه نظر بر رخسار بسبب‌کلف‌کبود است .

(۲) یعنی باد مسیحای زنده‌کننده نه خاموش‌کننده چراغ شب . (۳) یعنی ستاره دندان غضب چون شیر بصبح نموده تافرارکند وطلوع ننماید .

(٤) مرواریددریا منسوب بماه وگوهرکان منسوب بزهره است . یعنی از یکطرف زهره عقد گهر درگسسته و دانه های‌گهر درکانها مینشانید و از طرف دیگر ماه مروارید در صدفها می‌بست . دربعض نسخ است (ازینسو زهره درپروین گسستن)

(۵) یعنی دماغ عالم برای تهیه بوی خوش بوسیله باد بهاری هوا را بعود قماری بدل کرده بود . دربعض نسخ بجای ساخته (سوخته) است ومعنی واضح .

سماع زهره شب را در گرفته مه یکهفته نصفی بر گرفته«۱»
ثریا بر«در» ندیمی خاص گشته «۲» عطارد برافق رقاص گشته
جرس جنبانی مرغان شب خیز «۳» جرسها بسته در«بر»مرغ شب آویز
دد و دام از نشاط دانه خویش همه مطرب شده درخانه خویش
۵- اگر چه مختلف آواز بودند همه باساز شب دمساز بودند
ملك برتخت افریدون نشسته دل اندر قبله جمشید بسته (٤)
فروغ روی شیرین در دماغش فراغت داده ازشمع وچراغش
نسیم سبزه و بوی ریاحین پیام آورده از خسرو بشیرین

کزین خوشترشبی خواهدرسیدن؟ وزین شاداب‌تر بوئی دمیدن؟
۱۰-چرا چندین وصال ازدور بینیم «۵» اگر نوریم تا در نور بینیم
وگرخونیم خونت چون نجوشد وگر جوشد بمن برچندپوشد

(۱) نصفی نوعی از پیاله شرابست ومطابق نگارش بهارعجم جام‌بمعنی پیمانه بزرك وساغرکوچك ونصفی حدوسط است . یعنی‌ماه یکهفته‌پیمانه نصفی‌شراب برگرفته بود . ماه یکهفته یك‌نصفش روشن است وتناسب بانصفی معلوم . حرکت نصفی را ضبط نکرده اند وظاهراً باید بکسر اول باشد . (۲) یعنی ثریا در ندیمی شب سمت‌اختصاص یافته بود . (۳) جرس جنبان رئیس پاسبانانست که شبها جرس میجنباند تاپاسبانان شاه بخواب نروند یعنی سمت جرس‌جنبانی برای مرغان شب خیز که بخواب‌نروند مرغ شب آویز را جرسها برپیکر بسته بود . (٤) قبله جمشیدکنایه از شراب یا آفتاب روی شیرین است و هر دو معنی را بیت تحمل دارد . (۵) یعنی اگرما در عاشقی مانند نور پاك وروشن هستیم باید در روشنی نور وصال ازنزدیك همدیگر را به‌بینیم نه درتاریکی فراق ودوری واگرخون هستیم چرا باآنکه خون من در جوش است خون دوستی‌وعشق تو بجوش نمیآید واگربجوش میآیدتاکی‌ازمن‌پوشیده وپنهانست .

الحاقی

که ای ماه بتان و بت پرستان چراغ گلشن و شمع شبستان
چو باشد پادشاهی و جوانی خطا باشد بتلخی زندگانی
چومیدانی که نیك وبد سرآید زغم خوردن کجا کاری برآید

هوائی معتدل چون خوش نخندیم　　تنوری گرم نان چون در نبندیم
نه هر روزی زنو روید بهاری　　نه هر ساعت بدام آید شکاری
بعقل آن به که روزی خورده باشد (۱)　　که بیشك کار کرده کرده باشد
بسا نان کز پی صیاد بردند (۲)　　چو دیدی ماهی و مرغانش خوردند
۵ـ مثل زد گرگ چون روبه دغا بود　　طلب من کردم و روزی ترا بود
ازین فکرت که با آنماه میرفت　　چو ماه آن آفتاب از راه میرفت (۳)
دگر ره دیورا در بند میداشت　　فرشتش بر سر سوگند میداشت (٤)
ازین سو تخت شاهنشه نهاده　　و شاقی (٥) چند بر پای ایستاده
بخدمت پیش تخت شاه شاپور　　چو پیش گنج باد آورد گنجور
۱۰ـ وزانسو آفتاب بت پرستان　　نشسته گرد او ده نار پستان
فرنگیس و سهیل سرو بالا　　عجب نوش و فلکناز و همیلا
همایون وسمن ترك و پریزاد　　ختن خاتون و گوهرملك ودلشاد
گلاب ولعل را برکار کرده «٦» زلعلی روی چون گلنار کرده

---

(۱) یعنی بحکم عقل باید زود روزی وقسمت را خورد زیرا کاررا تانکنی کرده نیست . (۲) یعنی بسا صیادان که نان بهمراه بردند و میخواستند مرغ و ماهی صید کنند ولی صید اجل شده نان آنانرا مرغان و ماهیان خوردند .
(۳) چون خورشید از مدار خود میل عرضی ندارد همیشه درراهست ولی ماه چون میل عرضی دارد از راه خارج می‌شود .
(٤) یعنی فرشته اورا برسر سوگند مهین بانو استوار میداشت .
(٥) وشاق ـ بمعنی غلام خوشروی .
(٦) یعنی گلاب و شراب لعلگون را درکار آورده واز لعل می رخسار راگلنار وار سرخ کرده . در بعض نسخ است (کلاب لعل را) (کلابی لعل را) دراینصورت گلاب بمعنی شربت است مانندجلاب معرب آن یعنی شربت لعلگون .

چومستی خوان شرم از پیش برداشت　　خرد راه وثاق خویش برداشت
ملك فرمود تا هر دلستانی　　فرو گوید بنوبت داستانی
نشسته لعل داران قصب پوش　　قصب برماه بسته لعل بر گوش
زغمزه تیر واز ابرو کمان ساز　　همه باریك بین و راست انداز
٥ـ زشکر هریکی تنگی گشاده　　زشیرین برشکر تنگی نهاده«۱»

افسانه سرائی ده دختر

(افسانه گفتن فرنگیس)

فرنگیس اولین مرکب روان کرد　　که دولت در زمین گنجی نهانکرد
از آن دولت فریدونی خبر داشت　　زمین را باز کردان گنج برداشت

(افسانه گفتن سهیل)

سهیل سیمتن گفتا تذروی　　بیازی بود در پائین (پایان) سروی
فرود آمد یکی شاهین بشبگیر　　تذرو نازنین را کرد نخجیر

(افسانه گفتن عجب نوش)

۱۰ـ عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت　　که عنبر بو گلی در باغ بشگفت
بهشتی مرغی آمد سوی گلزار　　ربود آن عنبرین گل را بمنقار

---

(۱) تنك اول بمعنی بار شکر است وتنك دوم بمعنی معروف که ضدفراخ باشد . یعنی هریك از سخن شکرین تنگی گشاده واز بردن نام شیرین جهان را برشکر تنك وسخت کرده . یاء تنگی دوم یاء نسبت است

(الحاقی)

چوآن سیمین بران درعیش رفتند　　حجاب شرم حالی بر گرفتند
همه زیبا رخ و موزون ودمساز　　همه دستان سر او نکته پرداز
چو از خسرو چنان فرمان شنیدند　　ز شادی همچو غنچه بشکفیدند

(افسانه گفتن فلك ناز)

از آن به داستانی زد فلکناز　　که‌مارا بودیك چشم ازجهان‌باز
بما چشمی دگر کرد آشنائی　　دوبه‌بیندزچشمی(بیکجا)روشنائی

(افسانه گفتن همیلا)

همیلا گفت آبی بود روشن　　روان گشته میان سبز گلشن
جوان شیری برآمد تشنه‌ازراه　　بدان چشمه دهان تر کرد ناگاه

(افسانه گفتن همایون)

۵ـ همایون گفت لعلی بود کانی　　ز غارتگاه بیاعان نهانی(۱)
در آمد دولت شاهی بتاراج　　نهاد آن لعل را بر گوشه تاج

(افسانه گفتن سمن ترك)

سمن‌ترك سمن بر گفت‌یکروز　　جدا گشت‌ازصدف دری‌شب‌افروز
فلك درعقد شاهی بند کردش　　بیاقوتی دگر پیوند کردش

(افسانه گفتن پریزاد)

پریزاد پریرخ گفت ماهی　　ببازی (بنزهت) بوددرنخجیرگاهی
۱۰ـ برآمد آفتابی ز آسمان بیش　　کشید آنماه را درچنبر خویش

(افسانه گفتن ختن خاتون)

ختن‌خاتون‌چنین گفت‌ازسرهوش　　که تنها بود شمشادی‌قصب‌پوش
بدو پیوست ناگه‌سروی آزاد　　که‌خوش‌باشد بیکجاسرووشمشاد

(افسانه گفتن گوهر ملك)

زبان بگشاد گوهر ملك دلبند　　که زهره نیز تنها بود یك‌چند
سعادت‌بر گشاد اقبال را دست　　قران مشتری در زهره پیوست

---

(۱) دربعض نسخ است (زغارتگاه ترکستان (شاهان‌در) نهانی) وتصحیح کاتب‌مینماید

(افسانه گفتن شاپور)

چو آمد درسخن نوبت بشاپور — سخن‌را تازه کرد ازعشق‌منشور
که شیرین‌انگبینی بوددرجام — شهنشه‌روغن‌اوشدسرانجام(بفرجام)
برنك آمیزی صنعت من‌آنم (۱) — که درحلوای ایشان زعفرانم
پس آنگه کردشان‌درپهلوی‌یاد — که‌احسنت ایجهان‌پهلودوهمزاد
۵- جهانرا هردوچون‌روشن‌درخشید (۲) ز یکدیگر مبرید و ملخشید

(افسانه گفتن شیرین)

سخن‌چون‌برلب‌شیرین گذر کرد — هوا پرمشك وصحرا پرشکر کرد
زشرم‌اندر زمین میدید ومیگفت — که‌دل بی‌عشق بودویار بی‌جفت
چو شاپور آمد اندرچاره‌کار — دلم را پاره کرد آن پاره‌کار(۳)
قضای‌عشق اگرچه‌سربنشت‌است — مرا این سربنشت اودربنشت‌است
۱۰-چوسررشته‌سوی‌اینقش‌زیباست — زسرخی نقش رویم نقش‌دیباست

---

(۱) دربعض نسخ‌است بچابك دستی وصنعت من‌آنم
(۲) درخش - بضم اول وثانی در اینجا بمعنی فروغ و روشنی است ولخشیدن بمعنی لغزیدن . (۳) پاره کار - دراینجا بمعنی رشوت کار یاتحفه کار است ناصر خسرو گوید .

به از نیکو سخن چیزی نیابی — که زی دانا بری بر رسم پاره

یعنی چون شاپور تحفه یارشوه کار عشق شد دلم را چاك کرد .

(الحاقی)

جهان بادازشما روشن چوخورشید — همیشه تازه بادا چون گل وبید
بکام دل بماند آن شهنشاه — مبادا گرد غم را بر دلش راه

بصنعت در هوای عشقم افکند — بافسون در بلای عشقم افکند
بیادی اینچنین پدرام گشتم — بنقشی بسته این دام گشتم
بیکدم در فسونی خواند بر من — جواب پر فسونی خواند بر من
اگرچه رنج بی پایان کشیدم — وگر چه صد بلای عشق دیدم

مرا کز دست خسرو نقل و جام است　　نه کیخسرو پنا خسرو غلام است (۱)
سرم از سایه او تاجور باد (۲)　　ندیمش بخت ودولت راهبر باد

(افسانه گفتن خسرو)

چو دور آمد بخسرو گفت باری　　سیه شیری بد اندر مرغزاری
گوزنی بره شیر آشیان کرد　　رسن در گردن شیرژیان کرد
من آن شیرم که شیرینم بنخجیر　　بگردن بر نهاد اززلف زنجیر
اگر شیرین نباشد دستگیرم　　چوشمع ازسوزش بادی بمیرم" (۳)"
وگر شیرژیان (سیاه) آید بحربم　　چوشیرین سوی من باشد بچربم
حریفان جنس ویاران اهل بودند　　بهرحرفی که میشد دست سودند
دل محرم بود چون تخته خاك　　بر او دستی زنی حالی شود پاك
دگره طبع شیرین گرم تر گشت　　داش درکار خسرو نرم تر گشت

قدح پربادهٔ کرد ولعل پرنوش　　بخسرو داد کاین را نوش کن نوش
بخور کین جام شیرین نوش بادت　　بجز شیرین همه فرموش بادت
ملك چون گل شدی هردم شکفته　　ازآن لعل نسفتهٔ لعل سفته (٤)

---

(۱) پنا خسرو - یعنی شاهنشاه بزرگی که خسرو درپناه اوست ظاهراً این لقب در قدیم خاص پادشاهان بزرك بوده چنانچه متنبی (پناخسرو) را تعریب به (فناخسرو) کرده درمدح عضدالدوله دیلمی گوید (اباشجاع بفارس عضدالدولة فناخسروا شهنشاها) ودربعض نسخ (نه این خسرو که کیخسرو غلام است) ظاهراً تصحیح کاتب است .
(۲) دربعض نسخ است سرم در سایه این تاجور باد . (۳) از خاموش کردن بسوزانیدن تعبیر شده است . یعنی ازلطمه بادی خاموش شوم .دربعض نسخ بجای (سوزش) (تابش) است . (٤) یعنی ازآن لعل پیکر نسفته بکر که لعل افسانه میسفت ملك هردم چون گل برمی شکفت .

(الحاقی)

چو باعاشق کند معشوق دلگرم　　نه بینی در میان جز رفق و آزرم

گهی گفت ای قدح شب رخت بندد «۱» تو بگری تلخ تالب شیرین بخندد
گهی گفت ای سحر منمای دندان مخند آفاق را بر من مخندان

بدست آن بتان مجلس افروز سپهر انگشتری میباخت تاروز
ببرد انگشتری چون صبح برخاست «۲» که بر بانك خروس انگشتری خواست
۵- بتان چون یافتند از خرمی بهر شدند ازساحت صحراسوی شهر
جهان خوردند و یکجو غم نخوردند زشادی کاه برگی کم نکردند
چو آمد شیشه خورشید بر سنك جهان برخلق شد چون شیشه تنك
دگر ره شیشه می بر گرفتند چو شیشه باده‌ها برسر گرفتند

---

(۱) یعنی گاهی میگفت ای قدح شب درگذر است فرصت را غنیمت شمر و گریه تلخ ازمی آغاز کن تاشیرین از مستی بخنده در آید .

(۲) انگشتری باختن - یکنوع ازقمارست که حلقه انگشتری را پشت دست گذاشته وبحرکت دست بدون کمك دست دیگر کم کم بسرانگشتان میرسانند پس اگر حلقه انگشتری داخل انگشت شد بازیگر برده است و اگر بزمین افتاد باخته است و این بازی هنوز هم در بعضی از ولایات معمولست . یعنی آسمان بدست آن بتان باخسرو بانگشتری باختن مشغول بود وقرار بود که اگر تاوقت خواندن خروس صبح خسرو حلقه انگشتری را از آنان درانگشت نکرد وبازی را نبرد آسمان انگشتری را بخواهد وبازی را ختم کند پس چون خسرو انگشتری را نتوانست ببرد تاصبح برخاست فلك برهنگام بانك خروس انگشتری را ازمیان بازخواست وببرد. کنایه از اینکه دختران صاحب انگشتری صبحگاه از پیش خسرو بر خاسته بمنزل خود رفتند .

(الحاقی)

گهی گفتی که دل بر مهر بستم اگر چه در غم دلبر شکستم

برآن شیشه دلان از ترکتازی فلك‌را پیشه گشته شیشه بازی«۱»
بمی‌خوردن طرب‌را تازه کردند بعشرت جان شب‌را تازه کردند
همان افسانه دوشینه گفتند همان لعل پرندوشینه سفتند

دل خسرو زعشق یار پرجوش بیاد نوش لب می کرد می‌نوش
۵ـ می رنگین زهی طاوس بی‌مار «۲» لب شیرین زهی‌خرمای بیخار
نهاده بریکی کف ساغرمل گرفته برد گرکف دسته گل
ازان‌می‌خوردوزان گل‌بوبیرداشت پی‌دل جستن دلجوی‌برداشت«۳»
شراب تلخ در جانش اثر کرد بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
بغمزه گفت بااو نکتهٔ چند کـه‌بود ازبوسه لبهاراز بانبند«٤»

۱۰ـهم از راه اشارت های فرخ حدیث خویشتن را یافت پاسخ
سخنها«سخنرا»در کرشمه‌مینهفتند بنوك غمزه گفتند آنچه گفتند
همه‌شب پاسبانی پیشه کردند «۵» بسی شب‌را درین اندیشه کردند

---

(۱) شیشه دلان بمعنی نازك دلان وشیشه بازی‌فلك نمودارکردن خورشید است . یعنی پس از آنیکه شیشه خورشید بسنك خورد وفلك از شیشه بازی باز ماند بطریق ترکتاز آن شیشه دلان را بجای خورشید ربوده و شیشه بازی ازآنان‌آغازکرد. (۲) اشارتست‌بافسانه ماروطاوس دربهشت . (۳) دلجستن دلجوی یعنی دلجوئی از یار دلجوی . (٤) یعنی چون شدت وکثرت بوسه لب هارا زبان بربسته بود ناگزیر باغمزه واشاره بجواب وسئوال مشغول شدند .
(۵) پاسبانی پیشه کردن کنایه از ترك خواب گفتن چون پاسبانانست .

الحاقی

نشسته شاه چون خورشید در بزم برامش دل نهاده فارغ از رزم

چه‌خوش باشد که می‌دوجام ریزی شکر در دامن بادام ریزی

ز گرمی روی خسرو خوی گرفته صبوح خرمی را پی گرفته
که شیرین را چگونه مست یابد بر آن تنك شکر چون دست یابد
نمی افتاد فرصت در میانه که تیر خسرو افتد بر نشانه
دل شادش بدیدار دل افروز طرب میکرد و خوش میبود تا روز
۵ـ چو بر شبدیز شبگلگون خورشید «۱» ستام افکند چون گلبرك بر بید
مه و خورشید دل درصید بستند بشبدیز و بگلگون بر نشستند
شدند از مرز موقان سوی شهرود «۲» بنا کردند شهری از می و رود
گهی بر گرد شط بستند زنجیر «۳» ز مرغ و ماهی افکندند نخجیر
گهی برفرضه نوشاب شهرود «٤» جهان پر نوش کردند از می و رود
۱۰ـ گهی راندند سوی دشت مندور «۵» تهی کردند دشت از آهو و گور
بدینسان روزها تدبیر کردند گهی عشرت گهی نخجیر کردند
عروس شب چو نقش افکند بر دست بشهر آرائی انجم گله بر بست «٦»
عروس شاه نیز از حجله برخاست بروی خویشتن مجلس بیاراست

---

(۱) ستام ـ لگام زرین است . (۲) شهرود ـ رود بزرگی بوده در همان حدود . (۳) زنجیر بستن ـ بمعنی صف کشیدنست .
(٤) فرضه بمعنی ساحل و لنگر گاه وبندر است . یعنی گاهی بر ساحل آب نوشین خوشگوار شهرود بمی ورود بر نشستند . (۵) مندور دشتی است در همان حدود . (٦) از زینت عروسان در قدیم یکی نقش بر دست کندن بوده وهنوز هم در صحرا نشینان و روستائیان بر قرار است . شهر آرائی بمعنی زیب وزینت وگله بکسر کاف وتشدید لام پردهٔ که برای آرایش عروس میزنند . یعنی چون عروس شب برای زینت دست خودرا بخال ستاره منقش واز زینت کواکب پرده آرایش بربست . ممکن است هم که دست بمعنی مسند چهار بالش وگله بضم کاف بمعنی جمع کردن کاکل وگیسو برسر باشد .

عروسان دگر بااو شده یار　　همه مجلس عروس وشاه بیکار
شکر بسیار وبادام اندکی بود «۱» کبوتر بیحد وشاهین یکی بود
همه بر یاد خسرو می گرفتند　　پیاپی خوشدلی را پی گرفتند
شبی بی‌رود و را مشگر نبودند　　زمانی بی می و ساغر نبودند

۵ـ می و معشوق گلزار وجوانی　　ازینخوشتر نباشد(چه‌باشد)زندگانی
تماشای گل و گلزارکردن «۲» می‌لعل از کف دلدار خوردن
حمایل دستها در گردن یار　　درخت نارون پیچیده برنار
بدستی دامن جانان گرفتن　　بدیگر دست نبض جان گرفتن
گهی جستن بغمزه چاره سازی　　گهی کردن ببوسه نرد بازی
۱۰ـ گه‌آوردن بهارتر(نو)درآغوش　　گهی بستن بنفشه بربنا گوش
گهی در گوش دلبر راز گفتن　　گهی غم‌های دل پرداز گفتن
جهان اینست واینخود درجهان نیست　　وگر هست ای‌عجب جز یکزمان نیست

آزردن خسرو ازشیرین و رفتن بجانب روم

شبی ازجمله شبهای بهاری　　سعادت رخ نمود و بخت یاری
شده‌شب‌روشن‌ازمهتاب‌چونروز　　قدح بر داشته ماه شب افروز

---

(۱) شکرراجع بعروسان وبادام متعلق بخسرواست (۲) تماشای گل وگلزار کردن .مبتدا و یازده مصراع بعد از آن هریك عطف برمبتداء و (جهان اینست) درمصراع دوازدهم خبراست .

(الحاقی)

چو باشد باده در سر یار در بر　　بروز خوش نباید بود غمخور
بباید سوی دشت و باغ رفتن　　بودن مست وهم در راغ رفتن
بروی یار خود عشرت فزودن　　بهر طرف چمن شادی نمودن

درآن مهتاب روشنتر زخورشید شده باده روان در سایه بید
صفیر مرغ و نوشانوش ساقی ز دلها برده اندوه فراقی
شمامه باشمایل راز میگفت (۱) صبا تفسیر آیت باز میگفت
سهی سروی روان برهر کناری زهرسروی(سوئی)شکفته‌نوبهاری
۵ـ یکی برجای ساغر دف گرفته یکی گلاب دان بر کف گرفته

چودوری چندرفت‌ازجام نوشین «۲» گران‌شدهرسری ازخواب‌دوشین
حریفان از نشستن مست کشتند برفتن باملك همدست گشتند
خمار ساقیان افتاده در تاب دماغ مطربان بیچیده درخواب
مهیا مجلسی بی گرد اغیار بنامیزد گلی بی زحمت خار
۱۰ـ شه از راه شکیبائی گذرکرد (۳) شکار آرزورا تنك‌تر کرد
سر زلف گره گیر دلا رام بدست آورد ورست ازدست‌ایام
لبش‌بوسید و گفت ای من‌غلامت بده دانه‌که مرغ آمد بدامت
هرآنچ ازعمر پیشین رفت گورو کنون‌روز ازنوست وروزی‌ازنو
من وتو جز من وتو کیست‌اینجا حذر کردن‌نگوئی(زبهر)چیست‌اینجا

(۱) شمامه کنایه از آفتاب وماه ودراینجا کنایه از ماهست . شمایل شاخ نورسته یاجوی ودراینجا جوی مراداست . یعنی ماه در آب جویبار منعکس ودر گوش وی‌رازخرمی ولطف وصفا میگفت و آیات مشکبوی رازرا باد صبا تفسیر کرده درهمه جا باز میخواند . (۲) دربعض نسخ بجای (رفت) (گشت) است
(۳) رسم شکار کردن چنین است‌که جمعی پیرامن‌کوه دایره و حصارکشیده وهمی داره را تنك میکنند تا موقعیکه شکار میان دایره محصور وگرفتار گردد . یعنی‌خسرو برای صید آرزو وبدست‌آوردن امیددایره شکار راتنگتر کرد .

(الحاقی)

وشاقان‌کرده چون خورشید رخشان مهیا ساغری چون آب حیوان

یکی ساعت من دلسوزرا باش اگرروزی بدی(بوی)امروزراباش(۱)
بسان میوه دار نـابرومند «۲» امید ما و تقصیر تو تاچند
اگرخودپولی ازسنك کبوداست «۳» چوبی آبست پل‌زانسوی روداست
سك قصاب را در پهلوی میش «٤» جگر باشد ولیك‌ازپهلوی خویش
۵ـ بسا ابرا که بندد کله مشك «۵» بعشوه باغ دهقانرا کند خشك
بسا شوره زمین کزآبناکی «٦» دهان تشنگان را کرد خاکی
چه باید زهر درجامی نهادن ز شیرینی براو نامی نهادن
بترك لؤلؤ تر چون توان گفت که لؤلؤرا بهتری بهتوان سفت
بره در شیرمستی خورد باید (۷) کهچون‌پخته‌شود گرگش رباید

---

(۱) ووزی ـ در اینجا بمعنی قسمت‌است یعنی اگر مرا روزی و قسمت بودهٔ امروز بامن باش . (۲) یعنی مانند درخت میوهٔ که برو ثمر نداشته باشد
(۳) پول ـ بمعنی پل رودخانه وجسر. یعنی اگرچه پل‌را بخوبی ومحکمی از سنك کبود ساخته باشند ولی هرگاه برسر آب نباشد وآبی در زیر نداشته باشد مانند پل آنطرف رود است . پل آنطرف رود کنایه از وجود بیفایده ومعطل است . (٤) یعنی سك متعلق بقصاب که در پهلوی میش کشته جای کرفته جگر درپیش دارد امانه ازمیش بلکه ازپهلو ودرون خویش زیراقصاب نمیگذارد که او بجگر میش دست درازی کند . (۵) یعنی بسا ابر سیاه که پرده مشگین درآفاق می بندد وقطرهٔ از او نچکیده باغ دهقان را خشك میسازد.
(٦) آبناك یعنی آب‌نما وسراب. دهان تشنگان را خاکی کردن کنایه ازهلاك وزیر خاك کردنست . دربعض نسخ بجای آبناکی (تابناکی) تصحیح کاتبست.
(۷) یعنی بره را تاشیر مست وجوانست باید خورد واگر پیر شد وپخته دربیابان خوراك گرگانست نه‌آدمی چنانکه کبوتر دربچگی بازیچه دست شاهانست ولی‌پس‌از بزرگی وپرواز شکار بازهوا میگردد.

کبوتر بچه چون آید بپرواز　　زچنگ شه فتد درچنگل باز
بسر پنجه مشو چون شیر سرمست　　که مارا پنجه شیر افکنی هست
گوزن کوه اگر گردن فرازاست　　کمندچاره را بازو درازاست
گر آهوی بیابان گرم خیزاست　　سکان شاه را تك تیز نیزاست
مزن چندین گره برزلف وخالت　　زکاتی ده قضا گردان مالت
چوبازرگان صد خروار قندی　　چه باشد گر بتنگی درنبندی
چونیل خویش‌را یابی خریدار «۱» اگر در نیل باشی باز کن بار

پاسخ شیرین

شکر پاسخ بلطف آواز دادش　　جوابی چون طبر زد بازدادش
که فرخ‌ناید از چون من غباری　　که‌هم‌تختی کند (کنم) باتاجداری
خرخود را چنان چابك نه‌بینم　　که‌باتازی‌سواری (سواران) برنشینم
نیم‌چندان شگرف اندرسواری　　که‌آرم‌پای با (در) شیرشکاری «۲»
اگر نازی کنم مقصودم آنست　　که‌در گرمی شکرخوردن‌زیانست
چوزین گرمی بر آسائیم یکچند «۳» مرا شکر مبارك شاه را قند
وزین پس برعقیق الماس‌میداشت «٤» زمرد را بافعی پاس میداشت
سرش گرسر کشی‌رارهنمون‌بود　　تقاضای دلش یارب که چونبود

---

(۱) یعنی متاع چون نیل گرانبهای خود را وقتی خریدار دیدی اگر در رودنیل هم جای داری فوراً بار را بازکن و بفروش.
(۲) پای آوردن کنایه از پایداری در ناورد ومیدانست. (۳) یعنی چون ازین گرمی وتندی‌فرود آمدیم مرا شکرنثار عروسی وشاه را قند وصال من‌مبارك باد.
(٤) یعنی عقیق لب را بالماس دندان گزید وچهره از شاه برگردانیده با افعی گیسو زمرد خط سبز شاه‌را پاسبانی میکرد وحال آنکه زمرد دشمن افعی است. دربیت بعد سرکشی سر وچهره برتافتن شیرین مؤید همین معنی‌است.

شده ازسرخ روئی تیزچونخار خوشاخاری که‌آردسرخ گل بار

بهرموئی که‌تندی داشت‌چونشیر «۱» هزاران موی قاقم داشت درزیر
کمان ابرویش گرشد گره‌گیر «۲» کرشمه برهدف میراندچون تیر
سنان درغمزه کامد نوبت‌جنك (۳) بهرجنگی درش صدآشتی‌رنك
۵ـ نمك درخنده کین‌لبرامکن‌ریش (٤) بهر لفظ مکن درصدبکن بیش
قصب بردرخ که‌گرنوشم نهانست (۵) بنا گوشم بخرده در میانست
ازین سوحلقه‌لب کرده خاموش زدیگر سونهاده حلقه در گوش
بچشمی ناز بی اندازه میکرد بدیگر چشم عذری تازه میکرد
چوسرپیچید گیسومجلس آراست چورخ گرداند کردن عذرآنخواست
۱۰ـ چوخسرورابخواهش گرم‌دل‌یافت مروت‌را درآن بازی خجل‌یافت

(۱) یعنی در زیر هرموئی ازتندی وخشونت هزاران موی نرم قاقم مانندداشت .
(۲) یعنی اگرکمان ابرویش گره‌گیر میشد بجای تیرکرشمه وغمزه ازاومیبارید .
(۳) یعنی‌غمزه وی‌سنان در کف‌گرفته و صلای نوبت جنك میداد در بعض نسخ‌است (سنان غمزه گرآمد سوی جنك)
(٤) نمك نهی از مکیدن است . یعنی درخنده وبا تبسم میگفت که این لب‌را نمك وریش‌مکن ولی زیر هرمکن هزاربکن‌خوابیده بود وگرنه بیخنده میگفت‌نمك . نمك درخنده بمعنی خنده نمکین هم تناسبی دارد .
(۵) یعنی باقصب فقط چهره‌را میپوشید ولی بنا گوش را نشان میداد و بزبان حال میگفت اگر دهان نوشینم درقصب نهانست بنا گوشم بخرده‌گیری از نهان بودن وی وعذر خواهی آشکار است .

(الحاقی)

سمنبر شاهرا چون گرم دیدی بغارت کردنش بیشرم دیدی
از آن گرمی ز شه پرهیز کردی ز پیش شه بتندی خیز کردی
ملك هر لحظه عشق از سر گرفتی چو جانش هر زمان در بر گرفتی
چو بودی مست در پایش فتادی بـرغبت بوسه بـر پایش نهـادی
بنرمـی هـر دمش لطفـی نمـودی ز لعلش هر زمان بـوسی ربودی

نمود اندر هزیمت شاه را پشت «۱» بگو گرد سفید آتش همی کشت
بدان پشتی چو (که) پشتش ماند واپس «۲» که روی شاه پشتیوان من بس
غلط کفتم نمودش تخته عاج که شه را نیز باید تخت باتاج
حساب دیگر آن بودش در اینکوی که پشتم نیز محرابست چو نروی
۵ـ دگر وجه آنکه گر وجهی شد از دست از آن روشنترم وجهی دگر هست
چه خوش نازیست نازخوبرویان زدیده رانده را در دیده جویان
بچشمی طیر گی کردن که برخیز بدیگر چشم دلدادن که مگریز
بصد جان ارزد آن رغبت که جانان «۳» نخواهم گوید و خواهد بصد جان

پاسخ دادن خسرو شیرین را

چو خسرو دیدکان ماه نیازی نخواهد کردن اورا چاره سازی
۱۰ـ بگستاخی در آمد کی دلارام «٤» گواژه چند خواهی زد بیارام
چو می خوردی و می دادی بمن بار «۵» چرا باید که من مستم تو هشیار
بهشیاری مشو بامن که مستی چو من بیدل نهٔ ؟ حقا که هستی
ترا این کبك بشکستن چه سود است «٦» که باز عشق کبکت را ربود است

---

(۱) یعنی باگو گرد سفید سرین خواست آتش هوس شاهرا خاموش کند درصورتیکه گوگرد آتش افروز است .
(۲) یعنی از آن پشت گردن شاهرا چون پشت خویش یاشاهراکه پشتیبان وی بود واپس گذاشت تاثابت کند که فقط پشتیبان من روی شاهست . (۳) دربعض نسخ بجای (آنرغبت) (آنساعت) تصحیح کاتب است. (٤) گواژه ـ بمعنی سرزنش است . دربعض نسخ بجای گواژه (گرفته است) . (۵) یعنی چون خودمی خوردی وبمن هم رخصت می خوردن دادی .
(٦) کبك شکستن کنایه از پی گم کردنست . یعنی چون باز عشق کبك دل ترا هم ربوده است چرا پی کم میکنی وعشق را پنهان میداری .

و گرخواهی که دردل رازپوشی　　شکیبت باد تابادل بکوشی
تونیز اندر هزیمت بوق میزن «۱» زچاهی خیمه برعیوق میزن
درین سودا که باشمشیر تیزاست　　صلاح کردن افرازان گریزاست
توخود دانی که درشمشیربازی　　هلاك سر بود گردن فرازی
۵ـ دلت گرچه بدلداری نکوشد «۲» بگو تاعشوه رنگی میفروشد
بگوید دوستم ور خود نباشد　　مرا نیك افتد او را بد نباشد
بسی فال ازسربازیچه برخاست (۳) چواخترمیگذشت آن فال شد راست
چونیکو (رای) فال زدصاحب معانی　　که خودرا فال نیکوزن چودانی (٤)
بدآید فال چون باشی بداندیش　　چو گفتی نیك نیك آید فرایش
۱۰ـ مرا از لعل تو بوسی تمامست (۵) حلالمکن که (گر) آن نیزم حرامست
و گرخواهی که لب زین نیزدوزم «٦» بدین گرمی نه کانگاهی بسوزم

---

(۱) یعنی چون توهم مانندمن نمیتوانی ازسلیح شکیبائی بادل درکوشش وجنك باشی پس بوق هزیمت زده واز چاه این میدان فرار کن زیرا درپیش شمشیر عشق سرکشی وگردن فرازی نمیتوان کرد وباید تسلیم شد. (۲) معنی این بیت با دوسه بیت بعد اینست که اگر دلداری نمیکنی عشوه رنگی را دریغ مدار واگر هم دوست من نیستی بگو دوستم زیرا عشوه رنگی چنین مرا دلخوش میدارد و ترا هم زیانه ساز نیست واین فال نیك وبازیچه را در دوستی امید است اختروزی راست کند. عشوه رنك یعنی عشوه مانند.

(۳) در بعض نسخ است (بسا فالاکه از بازیچه برخاست)

(٤) یعنی چون میدانی که فال بدزدن بیدی وخوب بخوبی منتهی میگردد

(۵) تمام در اینجابمعنی کفایتست **سعدی فرماید :** (گیسوت عنبرینه گردن تمام بود) یعنی کفایت بود.

(٦) یعنی اگر میخواهی که از خواهش مختصر عشوه رنك هم لب بردوزم باین گرمی وتندی مخواه ورنه مرا خواهی سوخت.

ازان(ولی)ترسم که‌فردا رخ خراشی که‌چون‌من عاشقی‌را کشته‌باشی
ترا هم خون من دامن بگیرد که خون عاشقان هرگز نمیرد
گرفتم رای دمسازی نداری ببوسی هم سر بازی نداری
ندارم زهره بوس لبانت چه بوسم ؟ آستین یا آستانت
۵- نگویم بوسه‌را میری بمن ده «۱» لبت را چاشنی گیری بمن ده
بده یك بوسه تاده واستانی ازین به چون بود بازار گانی
چو بازرگان صد خروار قندی به ار با من بقندی در نبندی
چوبگشائی گشاید بند بر تو فرو بندی فرو بندند بر تو
چوسقا آب چشمه بیش ریزد زچشمه کاب خیزد بیش خیزد

۱۰- درآغوشت کشم‌چون‌آب درمیغ «۲» مرا جانی‌تو باجان چون زنم‌تیغ

---

(۱) میره - رزق وروزی ذخیره و معنی این دوبیت این است که من نمیخواهم رزق بوسه را برای ذخیره از تو بگیرم یابرای چاشنی وامتحان طعم‌بچشم بلکه مقصودم سوداگری ونفع تست که‌یکی بدهی وده عوض بستانی وبهتر ازاین تجارت که‌یك برده‌سود میکند چیست .

(۲) دربعض نسخ است (درآغوشت کشم چون ماه درمیغ) و ظاهراً تصحیح کاتب‌باشد .

(الحاقی)

چه باید اینهمه اندیشه کردن نشاید سخت روئی پیشه کردن
نباید از منت دامن کشیدن بحالم بهترك زین باز دیدن
ترا رخ چون‌گل ولب چون نباتست غلط گفتم لبت آب حیاتست
چو آب زندگی پیوسته داری بمحتاجان چرا در بسته داری
مرا دل فتنه آن قند کردی چو بنمودی مرا در بند کردی

سرزلف تو چون هندوی ناپاك بروز پاك رختم را برد پاك

بدزدی هندویت را گر نگیرم (۱) چو هندو دزد نا فرمان پذیرم
اگرچه دزد باصد دهره باشد (۲) چه بانگش برزنی بی‌زهره باشد
نبرد دزد هندو را کسی دست که‌بادزدی جوانمردیش هم هست
۵ـ کمند زلف خود در گردنم بند بصید لاغر امشب باش خرسند
تودل خر باش تامن جان‌فروشم تو ساقی باش تا من باده نوشم
شب وصلت لبی پرخنده دارم چراغ آشنائی زنده دارم

حساب حلقه خواهد کرد گوشم تو میخربنده تا من میفروشم
شمار بوسه خواهد بود کارم تو میده بوسه تامن می شمارم
۱۰ـ بیا تا از در دولت در آئیم چودولت‌خوش برآمدخوش برآئیم
یك امشب تازه داریم این‌نفس‌را که‌بر فردا ولایت نیست کس‌را
بنقد امشب چو باهم سازگاریم نظر بر نسیه فردا چه داریم
مکن‌بازی بدان زلف‌شکن گیر بمن‌بازی ئن امشب‌دست‌من گیر
بجان‌آمد دلم درمان من ساز کنار خود حصار جان من‌ساز

---

(۱) یعنی اگر دزد هندوی زلف ترا عسس وار نگیرم بجای هندوی دزد باشم . (۲) دهره بمعنی تبر است ودراغلب نسخ بجای دهره(زهره) در مصراع اول وبجای زهره (بهره) در مصراع دوم تصحیح کاتبست .

(الحاقی)

دلم گر برد زلفت دلپذیر است که هندورا ز دزدی ناگزیر است
بگیرم دزد را تا باشدم مزد نگیرم دزد را گیرد مرا دزد

مگس وارم مران زان تنك شکر مسوزانم بآتش همچو عنبر

زجان شیرین‌تری ایچشمه‌نوش سزد گر گیرمت‌چونجان‌درآغوش

چه‌شکر گرسرت(لبت)بوسم‌و گربای همه‌شیرینترآید(آمد)جایت‌ازجای

همه تن در تو شیرینی نهفتند «۱» بکم کاری ترا شیرین نگفتند

درین شادی به‌ارغمگین نباشی نه‌شیرین باشی ار شیرین نباشی

پاسخ شیرین خسرورا

۵- شکرلب گفت‌ازاین‌زنهارخواری پشیمان شو مکن بی زینهاری

که‌شه‌را بدبود زنهار خوردن بدآمد درجهان بد کار کردن

مجوی آبی که آبم را بریزد «۲» مخواه آن کام کزمن برنخیزد

کزین‌مقصود بی مقصود گردم توآتش گشتهٔ(گردی‌و)من‌عود گردم

مرا بی‌عشق دل‌خود مهربان‌بود چو عشق‌آمدفسرده‌چون‌توان‌بود

۱۰- گرازبازارعشق«طبع»اندازه گیرم بتو هردم نشاطی تازه گیرم

ولیکن نرد باخود باخت نتوان همیشه باخوشی درساخت نتوان

---

(۱) یعنی‌توسرتاپای شیرینی وبکارکم ونهفتن‌اندکی‌شیرینی‌در توترا شیرین نگفته اند.

(۲) معنی‌دو بیت این است‌که‌آب وصالی‌که‌آبروی‌مرا بریزد مجوی زیرا این‌خواهش مرا بترك خواهش وصل وادار کرده ودرآتش هجران تو چرن عود سوختن را سرنوشت من خواهد ساخت.

الحاقی

دهان تنك تو میم است گوئی شکنج زلف تو جیم است گوئی

مدارم بیش از این رنجوروحیران که من خود هستم از عشقت پریشان

ببو افزون ز مشك و عنبری تو چگویم هم گل و هم شکری تو

لب شیرینت را شکر غلامست اگر شیرین توئی شکر کدامست

جهان نیمی زبهر شادکامی است دگر نیمه زبهر نیك نامی است

چه باید طبعرا بدرام کردن «۱» دونیکو نام را بدنام کردن
همان بهتر که‌از خود شرم داریم بدین شرم ازخدا آزرم داریم
زن افکندن نباشد مرد رائی «۲» خودافکندن‌باش‌اگرمردی‌نمائی
ـ کسی کافکند خودرا برسرآمد خود افکن باهمه عالم بر آمد
من آن شیرین درخت آبدارم که هم حلوا وهم جلاب دارم
نخست ازمن قناعت کن‌بجلاب که‌حلواهم‌توخواهی‌خوردمشتاب
باول شربت از حلوا مینديش که حلوا پس بودجلاب‌درپیش
چومارا قند وشکردردهان‌هست (۳) بخوزستان چه باید درزدن‌دست
۱ـزلال آب چندانی بودخوش کز اوبتوان نشاند آشوب‌آتش
چوآب ازسر گذشت‌آید زیانی «٤» وگر خود باشد آب زندگانی

گرایندل‌چون توجانانرانخواهد دلی باشد که‌او جانرا نخواهد

---

(۱) بدرام ـ بمعنی سرکش است و در بعض نسخ بجای بدرام (خودکام) تصحیح‌کاتبست. (۲) یعنی رأی مردانه زن افکندن نیست بلکه مردانگی خود افکندنست . دربعض نسخ بجای (رائی) نامی وبجای نمائی(تمامی) تصحیح کاتبست .
(۳) یعنی‌اکنون‌که‌ازقندبوسه برخوردار هستیم از وصال‌شکرواتصال‌صرف‌نظر بایدکرد
(٤) یعنی وقتی‌آب ازسرگذشت زیان‌آور میشود یاء زیانی یاء نسبت وضمیر آید بآب راجع است . دربعض‌نسخ بجای آید (آرد) میباشد .

(الحاقی)

نباید بود ازینسان گرم وخود کام بقدر پای خود باید زدن گام

بدارائی که او دارای دهر است که بی‌تو عیش شیرینم‌چوزهراست
بدان یزدان که اومهر آفریداست بساط کین میانش گسترید است

ولی تب کرده‌را حلوا چشیدن «۱» نیرزد سالها صفرا کشیدن

لابه کردن خسرو پیش شیرین

ملك چون دید کو در کار خام است — زبانش تو سن است و طبع رام است
بلابه گفت کای ماه جهانتاب «۲» عتاب دوستان نازست بر تاب
صواب آید رواداری پسندی — که وقت دستگیری دست بندی
۵ ـ دویدم تا بتو دستی در آرم — بدست آرم تورا دستی بر آرم «۳»
چو می بینم کنون زلفت مرا بست — تو در دست آمدی من رفتم از دست (٤)
نگویم در وفا سوگند بشکن «۵» خمارم را ببوسی چند بشکن

---

(۱) بعقیده پیشینیان تب از صفرا تولید میشود و حلوا هم مولد صفرا است . (۲) یعنی از در لابه در آمده و گفت عتاب تو نازیست دوستانه ومن این ناز را تحمل میکنم ـ ضمیر متکلم در (برتاب) محذوفست یعنی (برتابم) (۳) یعنی از راه بدست آوردن تو برهمه کس بالادست وبرجهان غالب شوم . (٤) ازدست رفتن کنایه ازناتوانی واز پای درافتادنست . (۵) یعنی نمیگویم سوگند مهین بانورا درراه وفا ودوستی من بشکن ولی میگویم بوسه‌را ازمن دریغ مدار .

(الحاقی)

بسا بیمار کز بسیار خواری — بماند سال ومه در رنج و زاری
اگر چه طبع جوید میوه تر — اگر چه میل دارد دل بشکر

من دلخسته را دلداریی کن — چو دل دادی مرا غمخواریی کن
چوآتش در دلم سرکش چه باشی — بوقت خوشدلی ناخوش چه باشی
اگر چه نیستی غمخوار کارم — بدینسان بیدل و غمگین مدارم
همیگویم بزاری از سر سوز — که ایسرو روان ماه شب افروز
ز باغ دلبری پر کن کنارم — چو دانی در فراقت سخت زارم
چو چشم بد همیشه دورم از تو — چو بد خواه لبت رنجورم از تو
چو رنجورم بحال من نظر کن — مرا درمان از آن لعل شکر کن

اسیری را بوعده شاد میکن　　مبارك مردهٔ آزاد میکن (۱)
زباغ وصل پر گل کن کنارم　　چودانی کزفراقت برچه‌خارم
مگر زان گل گلاب آلود گردم　　ببوی‌از گلستان خشنود گردم (۲)
توسرمست وسر زلف‌تودردست　　اگرخوشدل نشینم جای آن‌هست
۵- چوباتو می‌خورم‌چون کش نباشم　　«۳» تورا بینم چرا دلخوش نباشم
کمر زرین بود چون باتو بندم　　دهن شیرین‌شود چون باتوخندم
گر از من‌میبری‌چون‌مهره‌ازمار　　من از گل باز میمانم توازخار
گر ازدرد سر من میشوی فرد　　من ازسر دور میمانم توازدرد
جگر خور کز توبه‌یاری ندارم　　«٤» زتو خوشتر جگر خواری‌ندارم
۱۰-مرا گرروی تو دلکش نباشد　　دلم باشد ولیکن خوش باشد
اگر دیده شود برتوبدل گیر　　بوددردیده خس لیکن‌بتصغیر (۵)
وگرجان گردازرویت‌عنان‌تاب　　بودجانرا عروسی‌لیك‌درخواب(٦)
عتابی گر بود ما را ازین پس　　میانجی در میانه موی تو بس

---

(۱) مبارك کرده آزادکردن مثل‌است ومورد استعمالش‌جائیست‌که‌کمی‌ازبسیارخواهند. یعنی اسیری چون مرا بوعده آزادی شادکن‌گرچه آن‌وعده خلف‌باشد مانند مرده مبارك سیاه بنده را آزادکردن

(۲) دربعض نسخ است (ببوسی ازلبت خوشنود گردم) وتصحیح کاتبست.

(۳) کش بودن در اینجا بمعنی خوش وخرم بودنست.

(٤) جگر خوردن در اینجا بمعنی دل بردنست یعنی دل را از من بگیر که دلبری بهتر ازتوندارم بیت‌بعدهم همین‌معنی‌را تایید میکند که‌درآن بیت میگوید اگر رخسار تو از من دلکش ودلربا نباشد البته دلم بجاست ولی ازبقای دل خوشدل نیستم.

(۵) یعنی چشمی که برای تو بدل اختیار کند آنچشم در دیده ها خس و پست تر از خس است. (٦) یعنی جان عروسی‌را بخواب خواهد دیدکنایه ازاینکه هرگز نخواهد یافت.

چو لختی قصه‌های خوش فرو گفت گرفته زلف دلبر خوش فرو خفت

دمیدن روز

فلك چو نجام یاقوتین (تی) روان کرد زجرعه خاك را یاقوت سان کرد

ملك برخاست جام باده دردست هنوز از باده دوشینه سر مست
همان سودا گرفته دامنش را همان آتش رسیده خرمنش را
۵- هوای گرم بود و آتش تیز (۱) نمیکرد از گیاه خشك پرهیز

گرفت آن نارپستان را چنان سخت که دیبا را فرو بندند بر تخت
بسی کوشید شیرین تا بصد زور «۲» قضای شیر گشت از پهلوی گور
ملك را گرم دید از بیقراری مکن گفتا بدینسان گرم کاری

چه باید خویشتن را گرم کردن «۳» مرا در روی خود بیشرم کردن
۱۰- چو تو گرمی کنی نیکو نباشد گلی کو گرم شد خشبو نباشد

(۱) یعنی هوای نفس گرم وتند بود وآتش تیز هوس وی از سوختن گیاه خشك پارسائی پرهیز نمیکرد . دربعض نسخ است (هوائی گرم بود وآتشی تیز)
(۲) یعنی قضا وتقدیر آسمانی سرپنجه ودندان شیر ازپهلوی گور درگذشت. دربعض نسخ بجای قضا (غذا) تصحیح کاتبست .
(۳) گرم کاری وخودرا گرم کردن کنایه از تندروی کردنست .

(الحاقی)

همه شب تا بروزش درد بر دل زگریه بود هر دو پاش بر گل

چوشاه چرخ تیغ تیز بر داشت ولایت شاه شب بر روز بگذاشت
بدولت کوس شاهی در جهان زد بسلطانی علم بر هفت خوان زد

چو از آتش دل او گرم تر شد دل شیرین بیزمش نرم تر شد
چنان افتاده بد آتش بجانش که بر میزد زبانه از دهانش

بگفت ای شاه عالم بنده تو همه شاهان بصید افکنده تو

چو باشد گفتگوی خواجه بسیار (۱) بگستاخی پدید آید پرستار
بگفتن با پرستاران چه کوشی سیاست باید اینجا یا خموشی
ستور پادشاهی تا بود لنك بدشواری مراد آید فرا چنك
چو روز بینوائی بر سر آید مرادت خود بزور از در در آید
۵ـ نباشد هیچ هشیاری در آن مست که غل بر پای دارد جام در دست
تو دولت جو که من خود هستم اینك بدست آر آن که من در دستم اینك

نخواهم نقش بیدولت نمودن (۲) من و دولت بهم خواهیم بودن
ز دولت دوستی جان بر تو ریزم نیم دشمن که از دولت گریزم
طرب کن چون در دولت گشادی مخور غم چون بروز نیك زادی
۱۰ـ نخست اقبال وانگه کام جستن (۳) نشاید گنج بی آرام جستن
بصبری میتوان کامی خریدن بآرامی دلارامی خریدن
زبان آنگه سخن چشم آنگهی نور نخست انگور و آنگه آب انگور
بگرمی کار عاقل به نگردد بتك دانی که بز فربه نگردد

(۱) یعنی زبان آوری خواجه پرستار را گستاخ میکند پرستار را یا باید سخت سیاست کرد یا خاموش شد وازو درگذشت .

(۲) یعنی نقش کام و آرزوی ترا نمی خواهم بیدولت نمودار کنم من با دولت وپادشاهی تو انباز وهمراه خواهم بود . (۳) معنی این بیت بادو بیت بعد اینست که گنج وصال را باصبر وآرام باید بدست آورد نه بگرمی وتندی زیرا درمثل است که بز از تك ودویدن فربه نمیشود .

(الحاقی)

بدولت یابی آن کامی که خواهی که بیدولت نیابی پادشاهی
برون از پادشاهی دولتی هست که آن جوید کسی وانجا زند دست

درین آوارگی ناید برومند — که سازم با مراد شاه پیوند
اگر باتو بیاری سر در آرم — من آن یارم که ازکارت برآرم
تو ملك پادشاهی را بدست آر — که من باشم اگر دولت بودیار
گرت بامن خوش آید آشنائی — همی ترسم که ازشاهی برآئی
۵ـ و گر خواهی بشاهی باز پیوست «۱» دریغا من که باشم رفته ازدست
جهان درنسل تو ملکی قدیم است — بدست دیگران عیبی عظیم است
جهان آنکس برد کو بر شتابد «۲» جهانگیری توقف بر نتابد
همه چیزی زروی کدخدائی — سکون برتابد الا پادشائی
اگر در پادشاهی بنگری تیز «۳» سبق برده است ازعزم سبك خیز
۱۰ـ جوانی داری وشیری وشاهی — سری و باسری صاحب کلاهی «٤»
ولایت را ز فتنه پای بگشای — یکی ره دستبرد خویش بنمای
بدین هندو که رختت را گرفته است «۵» بتر کی تاج وتختت را گرفته است
بتیغ آزرده کن ترکیب جسمش — مگر باطل کنی ساز طلسمش
که دست خسروان درجستن کام — گهی با تیغ باید گاه با جام
۱۵ـ ز تو یك تیغ تنها بر گرفتن — زشش حد جهان لشکر گرفتن

---

(۱) یعنی اگر بپادشاهی خواسته باشی پیوست بایست بترك من گفته ودریغ خوار باشی .
(۲) یعنی درکارسلطنت وپادشاهی درنك سزاوار نیست وفرصت را بتعجیل بایدربود .
(۳) یعنی اگر درهرپادشاه به تیزی وحدت نظرودقت بنگری خواهی دید که از عزم سبك خیز تندرو بمقام پادشاهی رسیده است .
(٤) یعنی سروری داری وباسروری تاج وکلاه هم داری .
(۵) مراد ازهندو بهرام است چون پادشاهی را بغصب ودزدی ازبهرام گرفته بود یعنی دستبرد خودرا بدین هندو که رختت را گرفته بنمای . دربعض نسخ است (مراین هندو که الخ)

کمر بندد فلك درجنك باتو　　در اندازد بدشمن سنك باتو
مرا نیز ار بود دستی نمایم　　و گرنه در دعا دستی گشایم

رفتن خسرو از پیش شیرین

ملك را گرم کرد آن آتش تیز　　چنانك ازخشم شد بر پشت شبدیز
بتندی گفت من رفتم شبت خوش　　گرم دریا بپیش آید گر آتش
خداداند کز آتش برنگردم　　ز دریا نیز موئی تر نگردم
چه پنداری که خواهم خفت ازین پس　　بترك خواب خواهم گفت ازین پس

زمین را پیل بالا کند خواهم «۱» دبه درپای پیل افکند خواهم
شوم چون پیل ونارم سر ببالین　　نه پیلی کو بود پیل سفالین
بنادانی خری بردم براین بام　　بدانائی فرود آرم سر انجام

سبوئی را که دانم ساخت آخر　　توانم بر زمین انداخت آخر
مرا باید بچشم آتش برافروخت؟ (۲) بآتش سوختن باید درآموخت؟

---

(۱) دبه چیزی است ازپوست جانوران که برشکل آدمی ساخته وپیش پای پیل می‌اندازند تاجنك آموز شود یعنی پیل وجود خودمرا بعدازاین رزم آموزکرده وازبزم کناره گیر میشوم.

(۲) معنی این بیت بابیت بعداینست که آیا ترا سزاواراست که چنین درپیش چشم من آتش افروزشده ومراکه خود آتش سوزنده‌ام سوختن بیاموزی وچون منی راکاهی از نامرادی بترسانی وکاهی مردانگی تعلیم کنی

(الحاقی)

گرت با من خوش آمد آشنائی　　تو خود دنبال من ناچار آئی

مرا ناخورده می تو مست کردی　　به بیهوده دلم را پست کردی

گهی برنامرادی بیم کردن گهی مردانگی تعلیم کردن

مرا عشق تو از افسر برآورد بساتن‌را که عشق ازسر برآورد
مرا گر شور تو درسر نبودی سر شوریده بی افسر نبودی

فکندی چون فلك درسر کمندم «۱» رها کردی چو کردی شهربندم
۵- نخستم باده دادی مست کردی بمستی در مرا پا بست کردی
چو گشتم مست میگوئی که برخیز ببد خواهان هشیار اندر آویز
بلی خیزم درآویزم ببد خواه ولی آنگه که بیرون آیم ازچاه
برآن عزمم که‌ره‌درپیش گیرم شوم دنبال کار خویش گیرم(۲)
بگیرم پند تو برباد ازین بار بکوشم هرچه بادا باد ازین‌بار
۱۰-مرا ازحال خود آگاه کردی بنیك وبد سخن کوتاه کردی
من اول بس همایون بخت بودم که‌هم با تاج وهم باتخت بودم
بگرد عالم آوارم تو کردی چنین بد روز وبی‌چارم‌تو کردی

---

(۱) یعنی چون آسمان کمند قضا بگردنم انداخته وپس از شهر بند شدن مرا رها کردی .

(۲) مضمون این مصراع‌را شیخ سعدی درترجیع بند معروف خود بامضمونی‌علاوه ترجیع قرار داده وگوید :

بنشینم وصبر پیش گیرم دنباله کار خویش گیرم

الحاقی

همه شیران بیشه بیم گیرند که مردان از زنان تعلیم گیرند

دلم تا در تو و عشق تو پیوست دریغاملك شاهی کان شد ازدست
ز عشقت خواری بسیار دیدم بگل کردم طمع تا خار دیدم
چو نا دانی پی دل برگرفتم خمار عاشقی از سر گرفتم

گرم نگرفتی اندوه توفتراك　　کدامین بادم آوردی بدین خاك
بلی تابامنت خوش بودیك چند　　حدیثت بود بامن خوشتر ازقند
کنون کزمهرخوددوریم دادی　　بباید شد که دستوریم دادی
من از کار شدن غافل نبودم　　که مهمانی چنان بدل نبودم(۱)
۵ـ نشستم تا همی خوانم نهادی　　«۲» روم چون نان در انبانم نهادی
پس آنگه پای بر گیلی بیفشرد　　«۳» زراه گیلکان(گیلگون)لشگر بدربرد
دل ازشیرین غبار انگیز کرده　　بعزم روم رفتن تیز کرده(٤)
درآنره رفتن از تشویش تاراج　　«۵» بترك تاج کرده ترك را تاج
ز بیم تیغ ره داران بهرام　　زره رفتن نبودش یکدم آرام
۱۰ـ عقابی چار پر یعنی که درزیر　　نهنگی درمیان یعنی که شمشیر
فرس میراند تارهبان آن دیر　　که راند ازاختران بااوبسی سیر
بران رهبان دیر افتاد راهش　　که داناخواند غیب آموزشاهش
زرایش روی دولت را برافروخت　　وزو بسیار حکمت‌ها درآموخت

---

(۱) بددل بمعنی بد خواه است . یعنی من مهمان بدخواه و زیان جوی برای شما نبودم که قصد اقامت داشته باشم وخود بزودی میرفتم .

(۲) یعنی تا از روی دلخواه خوان میگستردی نشستم و اکنون که نان درانبانم نهادی میروم . درقدیم رسم بوده وهنوز هم رسم کوه نشینانست که مهمانراهنگام رفتن توشه درانبان می‌نهند . (۳) گیلی نوعی از اسبهای خوب و منسوب به گیلان بوده . درشرف نامه فرماید :

ولیکن چوگیلیم از پل گذشت　　بگیلان ندارم سر باز گشت

این‌لغت بدین معنی در فرهنگهانیست، راه گیلکان یاگیلکون یعنی ازطرف گیلان گیلانیانرا هنوزهم گیلك گویند .

(٤) رفتن تیز کرده . یعنی روش را تندکرده .

(۵) یعنی از بیم تاراج دشمن تاج را ترك کرده و ترك که خودباشد برجای تاج نهاده .

وزآنجا تادر (لب) دریا بتعجیل دو اسبه کرد کوچی میل درمیل
وزآنجا نیز یکران راند یکسر (۱) بقسطنطینیه شد سوی قیصر
عظیم آمد چو گشت آنحال معلوم (۲) عظیم‌الروم را آن‌فال در روم
حساب طالع از اقبال گردش (۳) بعون طالع استقبال گردش
۵ـ چو قیصر دید کامد بر درش بخت بدو تسلیم کرد آن تاج باتخت
چنان در کیش عیسی شد بدوشاد (٤) که دخت خویش مریم را بدوداد
دوشه را درزفاف خسروانه فراوان شرطها شد درمیانه
حدیث آن عروس و شاه فرخ که اهل روم را چونداد پاسخ
همان لشگر کشیدن بانیاطوس (٥) جناح آراستن چون پرطاوس
۱۰ـ نگویم چون دگر گویندهٔ گفت «٦» که من بیدارم ارپویندهٔ خفت
چومن نرخ کسانرا بشکنم ساز کسی نرخ مراهم بشکند باز

جنك خسرو بابهرام و گریختن بهرام

چوروزی چند شاه آنجا طرب کرد بیاری خواستن لشگر طلب کرد
سپاهی داد قیصر بی شمارش «۷» بزر چون زر مهیا کرد کارش
زبس لشگر که برخسرو شدانبوه روان شد روی هامون کوه در کوه «۸»

---

(۱) دربعض نسخ بجای قسطنطینیه (قسطنطینه غلطست و چنین استعمالی در فصیح کلام از ین لغت دیده نشده منوچهری گوید: گردد چو اطلال ودمن ـ دیوار قسطنطینیه (قسطنطینه راهم فردوسی استعمال کرده
(۲) عظیم‌الروم لقب سلاطین روم است . (۳) یعنی از آمدن خسرو اقبال خودرا بلند شمرد.
(٤) یعنی باآنکه عیسوی بود چنان بخسرو شاد شد که برخلاف آئین عیسی مریم را بدو داد . (٥) نیاطوس برادر پادشاه روم است که بسپهداری لشگر روم بایران آمد .
(٦) مراد از گوینده حکیم فردوسی است .
(۷) چون زر تهیه کننده کارهاست قیصر را بزر تشبیه کرده ومیگوید بوسیله زر وگنج مانند زر کارهای خسرورا مهیا کرد . (۸) یعنی از فراوانی لشگر بر روی هامون کوهها ازصفوف سوار بجنبش آمدوروان شد. دربعض نسخ است (چو دریا گشت هامون کوه تاکوه) وتصحیح بنظر میاید .زیرا بیت بعد هم مؤید همین معنیست.

چو کوه آهنین از جای جنبید　　زمین گفتی که سرتاپای جنبید
چهل پنجه هزاران مردکاری　　گزین کرد از یلان کار زاری
شبیخون کرد وآمد سوی بهرام　　زره‌را جامه کرد و خودرا جام
چو آگه گشت بهرام جهانگیر　　بجنك آمد چوشیر آید به‌نخجیر
ولی چون بخت روباهی نمودش　　ز شیری وجهانگیری چه سودش

دو لشگر روبرو خنجر کشیدند　　جناح وقلب را صف بر کشیدند

ترنك تیر و چاکا چاك شمشیر　　دریده مغز پیل و زهره شیر
غریو کوس داده مرده‌را گوش «۱» دماغ زندگانرا برده از هوش
جنیبت های زرین نعل بسته «۲» زخون بر گستوانها لعل بسته
صهیل تازیان آتشین جوش «۳» زمین‌را ریخته سیماب در گوش
سواران تیغ برق افشان کشیده　　هژبران سربسر دندان کشیده

(۱) یعنی غریو کوس ازبس بلند شد درجهان دیگر بگوش مردگان رسید وآنانرا گوش بخشید.
(۲) یعنی جنیبت های زرین نعل را بر گستوانها از خون لعل بندی شده بود.
(۳) سیماب گوش را کر میکند مانند صداهای بسیار بلند. یعنی از صهیل و فریاد اسبان گوش زمین کر شده بود.

(الحاقی)

ملك میراند لشگر گاه وبیگاه　　گرفته کین بهرام آن شهنشاه
چو شد نزدیك بهرام جهانجوی　　سپاه آورد حالی روی در روی

سواران اسب در میدان فکندند　　دلیران رخش درجولان فکندند
سپاه روم چون دریای جوشان　　چو ابر تند وچون رعدخروشان
دو رویه آن سپه در هم فتادند　　در کینه بیك دیگر گشادند
چو برق تیز هریك تیغ در دست　　کف آورده بلب چون اشتر مست

اجل بر جان کمین‌سازی نموده «۱» قیامت را یکی با زی نموده
سنان برسینه ها سرتیز کرده جهانرا روز رستا خیز کرده
زبس نیزه که برسر بیشه بسته هزیمت را ره اندیشه بسته«۲»
درآن بیشه نه گور ازشیر میرست نه شیراز خوردن شمشیر میرست
چنان میشد بزیر درع ها تیر که زیر پرده گل باد شبگیر
عقابان خدنك خون سرشته «۳» برات کرکسان برپر نبشته
زره برهای از زهر آب داده «٤» زره پوشان کین‌را خواب داده
زموج خون که برمیشد بعیوق «٥» پرازخون گشته طاسکهای منجوق
بسوك نیزه های سر فتاده «٦» صبا گیسوی پرچم ها گشاده
بمرك سروران سر بریده «۷» زمین جیب آسمان دامن دریده
حمایل‌ها فکنده هر کسی زیر یکی شمشیرو دیگر زخم شمشیر
فروبسته درآن غوغای ترکان «۸» زبانك نای ترکی‌نای ترکان

---

(۱) یعنی غوغای قیامت در پیش کمین سازی اجل یك بازی بیش نمی نمود. دربعض نسخ است (قیامت دریکی‌بازی‌نموده) یعنی دریك بازی‌قیامت آشکارکرده.
(۲) یعنی‌بیشه نیزه فکروراندیشه هزیمت‌را همراه بربسته بود تا بهزیمت چه رسد.
(۳) یعنی چون‌کرکسان مردار خوارند برپر عقابان خونین تیر خدنك برات‌روزی آنان نوشته شده بود. (٤) زره بر - تیر وتیغ وسنانست یعنی از زخم زره برهای زهر آگین جنگیان زره پوش بخواب مرك میرفتند. ممکن‌است (زره‌بر) سلاح خاصی باشد ولی در فرهنگها نامی ازآن نیست. (٥) منجوق ما هچه علم است ودراطراف آن از سیم وزر طاس های کوچکی برای زینت‌میساخته‌اند. یعنی‌موج‌دریای‌خون‌طاسك های منجوق علم‌را پرخون ساخته بود. (٦)یعنی‌گیسوی پرچم‌ها در ماتم نیزه های سر فتاده پریشان بود. (۷) جیب دریدن زمین قبر کندن برای سروران ودامن دریدگی آسمان‌کنایه از فلق است.
(۸) یعنی در آن غوغا وهیاهوی ترکانه غریو نای ترکی‌با سرپنجه بیم نای‌ترکان جنگی‌را بربسته بود. نای ترکی‌کرنای جنك است

حریر سرخ بیرق ها گشاده «۱» نیستانی بد آتش در فتاده
نه چندان تیغ شد برخون شتابان که باشد ریگ وسنگ اندر بیابان
نه چندان تیر شد برترك ریزان که ریزد بر کف وقت برك ریزان
نهاده تخت شه بر پشت پیلی کشیده تیغ گردا گرد میلی
بزرك امید پیش پیل سرمست بساعت سنجی اصطرلاب دردست
نظر میکرد و آن فرصت همی جست که بازار مخالف کی شود سست
چو وقت آمد ملك را گفت بشتاب مبارك طالع است این لحظه دریاب
بقطع کینه برچون پی فشردی «۲» درافکن پیل وشه رخ زن که بردی

ملك درجنبش آمد برسر پیل سوی بهرام شد جوشنده چون نیل
براو زد پیل پای خویشتن را «۳» بپای پیل برد آن پیل تن را
شکست افتاد برخصم جهانسوز بفرخ فال خسرو گشت پیروز

(۱) یعنی حریر سرخ بیرقها درحال گشادگی مانند نیستانی بود که آتش در آن افتاده باشد چوب بیرق به نی وحریر بشعله آتش تشبیه شده . در بعض نسخ است (چوپرمرغ (چوپرسرخ) بیرقها گشاده) و غلط مینماید .
(۲) یعنی درقطع شطرنج جنك اکنون که پی فشردی پیل را بمیدان درافکن وشهرخ بر خصم در انداز که بازی را در اینصورت بردی . هرچیز بزرگی را اسم شاه برسر مینهند . شهرخ یعنی رخ شاهانه وغلبه کننده . مانند شاهرود وشاه میوه .
(۳) پیل پا - در اینجا نوعی از سلاح است یعنی بضربت پیل پای خویش بهرام پیلتن را زیر پای پیل انداخت .

(الحاقی)

دلش از کینه بهرام جوشید چوشیری گشت وچون شیری خروشید
دلیران تیغ کینه برکشیدند چو شیران سوی گوران سرکشیدند

زخونچندانروانشدجوی‌درجوی که‌خونمیرفت‌وسرمیبردچونگوی

کمند رومیان برشکل زنجیر چوموی زنگیان گشته گره گیر
بهندی تیغ‌هرکس را که دیدند سرش چون طره هندو بریدند
دماغ آشفته شد بهرامیان را «١» چنانک ازروشنی سر سامیانرا
٥- زچندانی خلایق‌کس نرسته مگر بهرام وبهری چند خسته
زشیری کردن بهرام وزورش «٢» جهان افکندچون بهرام گورش
هرآنصورت که‌خودراچشم‌زدیافت زچشم نیك دیدن چشم بدیافت
ندیدم کس که‌خودرادیدونشکست درست آن‌ماند کوازچشم‌خودرست
چواز خسرو عنان پیچیدبهرام «٣» بکام دشمنان شد کام وناکام
١٠- جهانخرمن بسی داند چنین‌سوخت مشعبد را نباید بازی آموخت
کدامین سرورا داد او بلندی که‌بازش خم‌نداد از دردمندی
کدامین‌سرخ گل را کو بپرورد ندادش عاقبت رنك گل زرد
همه لقمه شکرنتوان فرو برد گهی‌صافی توان‌خوردن گهی‌درد
چوشادی راوغم راجای روبند «٤» بجائی سر بجائی پای کوبند

(١) درطب قدیم روشنی را برای سر سام مضر میدانسته اند. (٢) یعنی بهرام چو بینه را چون بهرام گور فلك از شیری وزور در افکند. (٣) یعنی کام وناکام وخواه مخواه جهان بکام دشمنان وی شد.
(٤) خلاصه معنی این بیت باسه بیت بعد از آن اینست. که چون شادی وغم‌را برای فرود آمدن و بار گشودن جای بروبند در فرودگاه شادی برقص پای کوبند ومطرب ساز آغاز کند وبسرمنزل غم درماتم دست برسر کوبند ومویه‌گر آواز بلند کند ولی آواز ساز مطرب وسوز مویه گر در زیر گنبد آسمان یکروزه ودرگذر ونابود شدنی‌است پس درفکرغم وشادی نباید بود زیرا آسمان تنوری‌سخت گرم‌وعالف‌خوارست وگل‌عیش وخارغم هرکدام‌را دراو بریزی‌میسوزاند

(الحاقی)

شهنشه بر عدو پیروز گشته همه روزش به از نوروز گشته

بجائی سازمطرب برکشد ساز　　بجائی مویه گر بردارد آواز
هرآوازی که‌هست‌ازساز‌وازسوز　　درین گنبد که‌می‌بینی بیك‌روز«۱»
تنوری‌سخت گرمست اینعلفخوار　　توخواهی‌بر گلش کن‌خواه پرخار
جهان برابلقی توسن سواراست　　لگدخوردن ازوهم درشماراست

۵- فلك برسبزخنگی‌تند خیز است (۲) زراهش عقل را جای گریزاست
نشاید بر کسی کرد استواری (۳) که ننموده است‌با کس‌سازگاری
چوبر بهرام چوبین‌تندشدبخت (٤)بخسروماند(داد)هم‌شمشیروهمتخت
سوی‌چین شدبرابروچین‌سرشته (٥) اذاجـاء القضا بر سر نوشته
ستم تنهانه‌بر چون‌او کسی‌رفت　　درین پرده چنین‌بازی بسی‌رفت

بر تخت‌نشستن خسرو بمدائن باردوم

۱۰-چوسربر کردماه ازبرج ماهی　　مه پرویز شد در برج شاهی
زثورش‌زهره‌وزخرچنك‌برجیس (٦) سعادت داده از تثلیث وتسدیس

---

(۱) دربعض نسخ‌است بجای (بیك‌روز) (بیك‌جوز) است یعنی بیك‌گردکان‌نمی‌ارزد
(۲) یعنی‌آسمان برین‌سبز خنگی است تند وتیز .کلمه برممکن‌است زائد باشد .
(۳) دربعض نسخ است (نشاید کرد بردهر استواری) (نشاید برفلك‌کرد استواری)
(٤) یعنی چون بخت بر بهرام چوبین تند وغضبناك شد شمشیر وتخت‌را بخسرو واگذاشت . (٥) یعنی با ابروی پرچین بسوی چین رفت درحالتیکه برسرش **اذا جاءالقضا ضاق‌الفضاء** نوشته شده وفضای ایران براو تنك شده بود .
(٦) دراین بیت وسه بیت بعد حالات سعادت کواکب‌را بعقیده منجمان قدیم‌بیان کرده و میگوید زهره باثور نظر تثلیث و برجیس برسرطان نظر تسدیس داشت وخورشید از برگـار حمل بر زحل دردلو نور افکنده وناظر بود وعطارد درراس جوزا بمریخ نظر داشت و مریخ در ذنب وزحل درراس جایگیر بودند و هرگاه چنین حالت ونظری براین‌کواکب اتفاق‌افتد وجمع آید بهترین‌ساعات سعادت‌خواهد بود

زپرگار حمل خورشید منظور بدلواندر فکنده بر زحل نور
عطارد کرده زاول خط جوزا سوی مریخ شیر افکن تماشا
ذنب مریخ رامی کرده در کاس شده چشم زحل هم کاسه‌راس
بدین طالع کزاو پیروزشد بخت ملك بنشست بر پیروزه گون تخت
۵ـ بر آورد از سپیدی تاسیاهی زمغرب تا بمشرق نام شاهی
چوشد کار ممالك برقرارش (۱) قوی‌تر گشت روزازروز کارش
کشید ازخاك تختی بر ثریا درو گوهر بکشتی در بدر یا
چنان کزبس گهرهای جهانتاب بشب تابنده تر بودی زمهتاب
بر آن تخت مبارك شد چوشیران مبارکباد گفتند ش دلیران
۱۰ـ جهان خرم شدازنقش نگینش فروخواند آفرینش آفرینش
زعکس آنچنان روشن جنابی خراسانرا در افزود آفتابی
شد آواز نشاط و شادکامی زمروشا هجان تابلخ بامی (۲)
چوفرخ شد بدو هم تخت وهم تاج در آمد غمزه شیرین بتاراج
نه آن غم‌را زدل شایست راندن نه غم پرداز را شایست خواندن
بحکم آنکه مریم را نگه‌داشت (۳) کزاو براوج عیسی پایگه داشت
اگرچه پادشاهی بودو گنجش ز بی یاری پیاپی بود رنجش
۱۵ـ نمیگویم طرب حاصل نمیکرد طرب میکرد لیك ازدل نمیکرد

---

(۱) یعنی روز وی از روزگار قوی بازو ترگشت. (۲) بامی لقب شهر بلخ است.
(۳) اوج عیسی فلك خورشید است. یعنی بسبب ازدواج مریم پایه رفعت و سلطنت وی بآسمان چهارم رسیده بود.

الحاقی

ز دلداری دلی بی بهر بودش زبی یاری شکر چون زهر بودش

گهی قصد نبید خام کردی　　گهی از گریه می درجام کردی
گهی گفتی بدل کای دل چه خواهی　　زعالم (ملك) عاشقی یا پادشاهی
که عشق و مملکت ناید بهم راست　　ازین هردو یکی میبایدت خواست
چه خوش گفتند شیران با پلنگان (۱)　　که خر کره کند یاراه زنگان

۵ـ مرا بامملکت گر یار بودی　　دلم زین ملك برخوردار بودی
بخرم گر فروشد بخت بیدار　　بصد ملك ختن یك موی دلدار
شبی درباغ بودم خفته با یار　　ببالین بر نشسته بخت بیدار
چو بختم خفت و من بیدار گشتم　　بدینسان بی دل و بی یار گشتم

کجا آن نوبنو مجلس نهادن　　بهشت عاشقانرا در گشادن
۱۰ـ نشستن با پریرویان چون نوش　　شهنشاه پریرویان در آغوش
کجا شیرین و آن شیرین زبانی　　بشیرینی چو آب زندگانی
کجا آن عیش و آن شبها نخفتن　　همه شب تا سحر افسانه گفتن

(۱) یعنی شیران بپلنگان گفتند خر یا کره میآورد یاراه زنگان (زنجان) را طی میکند . چون طی راه زنجان سخت است چنانکه خر درآن راه کره می اندازد . این مثل درآنزمان سایر ومعروف بوده ولی امروز فراموش شده و شان نزول آن که چرا شیران با پلنگان این سخن گفتند دردست نیست . ودرهر حال مقصود معلوم است .

(الحاقی)

مرا صد ملك اگر بی یار باشد　　اگر صد گل بچینم خار باشد
چو شد کار ممالك بر قرارم　　چه خوشتر زانکه باشد وصل یارم
بسرو ستان شدم وقت سحر گاه　　سهی سروی دلم بربود ناگاه
کنون آن سرو را کزمن ستدهوش　　نمیدانم که چون گیرم درآغوش
کجا رفت ای دریغا آن دل ریش　　که جان پرورد با جان پرورخویش

کجا آن تازه گلبرك شکر بار　　شکرچیدن ز گلبر گش بخروار

عروسی را بدان روئین حصاری　　زبازو ساختن سیمین عماری
گهش چون گل نهادن روی بر روی　　گهش بستن چو سنبل موی بر موی
گهی مستی شکستن برخمارش　　گهی پنهان کشیدن در کنارش
۵ـ گهی خوردن میی چون خون بدخواه　　گهی تکیه زدن برمسند ماه
سخن هائی که گفتم یا شنیدم　　خیالی بود یا خوابی که دیدم
مرا گویند خندان شو چو خورشید　　که انده برنتابد جای جمشید
دهن پرخنده خوش چون توان کرد　　درو یا خنده گنجد یا دم سرد
کرا جویم کرا خوانم بفریاد　　بهاری بود و بربودش زمن باد
۱۰ـ خیال ازناجوانمردی همه روز　　بعشوه می فزاید بر دلم سوز
زبیخصمی گرافزون گشت گنجم　　«۱» زبی یاری در افزوداست رنجم
من آنمرغم که افتادم بناکام　　«۲» زپشمین خانه در ابریشمین دام
چومن سوی گلستان رای دارم　　چه سود اربند زر برپای دارم
نه بند ازپای می شاید بریدن　　نه با این بند می شاید پریدن
۱۵ـ غم یکتن مرا خود ناتوان کرد　　غم چندین کس آخر چونتوان خورد

---

(۱) یعنی از نابرد شدن بهرام چوبین ورسیدن بپادشاهی کنجم افزون شد ولی فراق شیرین بر رنجم افزود　دربعض نسخ است (زبی یاری فزونتر گشت رنجم)

(۲) بلبل آشیانه پشمین میسازد که در آن تنك وبن آن وسیع است و در آنجا تخم مینهد . یعنی من آن مرغم که از خانه پشمین عشق خود دردام ابریشم وبند زرین پادشاهی افتادم .

(الحاقی)

زچندان نازکان و نازنینان　　نمی بینم یکی از همنشینان

مرا باید که صد غمخوار باشد چومن صدغم خورم دشوار باشد
زخربر گیرم (دارم) وبرخودنهم بار «۱» خرانرا خنده می‌آید بدین کار
مه وخورشیدرا برفرش خاکی «۲» ز جمعیت رسید این تابناکی
پراکنده دلم بی نور از آنم نیم مجموع دل رنجور از آنم
۵ـ ستاره‌نیزهم (اگر) ریحان باغند پراکندند ازآن ناقص چراغند
شراره زان ندارد پرتو شمع (۳) که این نورپراکنده‌است وآنجمع
نه خواهددل که تاج وتخت گیرم نه‌خواهم من که‌بادل سخت گیرم
دل تاریك روزم را شب آمد تن بیمار خیزم را تب آمد
نمی‌شد موش درسوراخ کژدم بیاری جایروبی بست بردم
۱۰ـ سیاهك بودزنگی خود بدیدار (٤) بسرخی میزند چون گشت بیمار
دگر ره بانك‌زد برخود بتندی که بادولت نشاید کرد کندی
چودولت هست بخت آرام گیرد زدولت باتو جانان جام گیرد

---

(۱) یعنی بار پادشاهی را ازپشت خران آدمی رنك برگرفته وبر دوش خودگذاشتم . خرانرا از کار من خنده میآید.

(۲) یعنی ماه وخورشیدرا از اجتماع ونزدیکی برفرش خاك این همه روشنی پیدا شد ولی ستارگان دیگر چون متفرق از همدیگرند چراغشان فروزنده و تابناك نیست اجتماع ماه وخورشید فرضی وبرحسب عقیده عوام است که آنانرا زن‌وشوهر میخوانند وبرای شعرهمین‌قدرشهرت‌کافیست گرچه خلاف آن‌محقق باشد .

(۳) یعنی پرتو شمع ازآن سوزندگی ندارد که نور پراکنده‌است برخلاف‌شراره وشعله شمع‌که بسبب‌نور مجتمع سوزنده است .

(٤) یعنی‌زنگی‌سیاه زشت‌را بیماری‌سرخی داد وسیاه‌سرخ بسیارزشت‌وخنده آورست . نظیر این مثل (احمدك خوشگل بود آبله هم برآورد) روی سرخ از بیماری زرد میشود ولی روی‌سیاه از بیماری سرخ میگردد زیرا سیاهی درجه شدت‌سرخی‌است.

سر از دولت کشیدن سروری نیست که بادولت کسی را داوری نیست (۱)
کس از بیدولتی کامی نیابد به از دولت فلك نامی نیابد
بدولت یافتن شاید همه کام چودانه هست مرغ آید فرادام
تو گندم کار تاهستی بر آرد (۲) گیا خود درمیان دستی برآرد
۵- بهر کاری در از دولت بودنور که باد از کار ما بیدولتی دور
سمی برخواند ازین افسانه بادل چوعشق آمد کجا صبرو کجادل
صبوری کرد باغم های دوری هم آخر شادمان شدزان صبوری

نالیدن شیرین درجدائی خسرو

چنین دردفتر آورد آن سخن سنج که برداز اوستادی درسخن رنج
که چون شیرین زخسرو باز پس ماند دلش دربند وجانش درهوس ماند
۱۰- زبادام تر آب گل بر انگیخت (۳) گلابی بر گل بادام می ریخت
بسان گوسپند کشته بر جای فرو افتاد ومیزد دست بر پای
تن از بیطاقتی پرداخته زور دل از تنگی شده چون دیده مور

---

(۱) یعنی بترك دولت گفتن رسم سروری نیست بلکه سروری پاس دولت وپادشاهی داشتن است زیرا با پادشاهی کسی داوری وچون و چرا نمیتواندکرد ودر حقیقت شاه غیر مسئولست . دربعض نسخ بجای سروری (سرسری) است

(۲) یعنی توگندم دولت را بکار تابتوزندگی وهست بدهد . گل و گیاه عشق وهوس خود درمیان گندم هستی وپادشاهی توخواهد روئید پس برای گل وگیاه هوس بترك گندم دولت وزندگی مگوی .

(۳) بادام ترکنایه ازچشم وآب گل اشك وگل بادام رخساره شیرینست .

هوا بر باد داده خرمنش‌را گرفته خون دیده دامنش را
چوزلف خویش بی‌آرام گشته چو مرغی پای بند دام گشته
شده زاندیشه هجران یارش زبحر دیده پر گوهر کنارش
گهی از پای میافتاد چون‌مست گه‌از بیداد میزد دست‌بردست
۵ـ دلش حراقه آتش زنی داشت (۱) بدان آتش سردود افکنی‌داشت
مگردودش‌رودزان سوکه‌دل‌بود (۲) که افتد برسر پوشیده هادود
گشاده رشته گوهر ز دیده مژه چون رشته در گوهر کشیده
زخواب ایمن‌هوسهای دماغش (۳) زبیخوابی شده چشم وچراغش
دهن خشك ولب از گفتاربسته زدیده بر سر گوهر نشسته
۱۰ـ سهی‌سروش‌چوبر گ‌بیدلرزان شده زونافه‌کاسد نیفه ارزان(٤)
زمانی بر زمین غلطید غمناك زمشگین جعدمشگ افشاند برخاك
چونسرین بر گشاده ناختی‌چند (۵) بنسرین برك گل از لاله میکند

---

(۱) حراقه بضم اول وتشدید ثانی چیزیست که آتش زود درآن میگیرد و در قدیم بوسیله آن آتش میافروخته اند وآتش زنه ـ چخماق است. سعدی‌فرماید :
بیتو گر بادصبا میوزدم بردل ریش آنچنانست که آتش بر حراق آید
حراقه بفتح بمعنی کشتی وسایر آلات‌نفط وآتش اندازی نیز مناسبت‌صحیح دارد.
(۲) یعنی سردود افکنی داشت‌تا مگر اسرار پوشیده دل را در پرده دود مستور دارد که فاش نگردد .
(۳) یعنی هوسهای دماغ وی‌که‌همیشه بیدار بودند وچشمش‌را از خواب باز داشته بودند برای او چشم وچراغ بودند کنایه از اینکه هوسها را نصب‌العین اندیشه وفکرت قرار داده بود. (٤) یعنی از نکهت وی نافه مشك کساد واز نرمی اندام وی نیفه که نوعی از پوستین بسیار نرم است ارزان شده بود .
(۵) برك نسرین بشکل ناخن است. یعنی بنسرین‌نوك ناخن برك‌های‌گل از لاله رخسار برمیکند ومیخراشید . دربعض نسخ‌است(بنسرین برك برك لاله میکند .)

گهی بر شکر از بادام زدآب (۱) گهی خائید فندق را بعناب
گهی چون گوی هرسو میدویدی گهی برجای چون چوگان خمیدی
نمك در دیده بی‌خواب میکرد (۲) زنرگس لاله را سیراب میکرد
درختی برشده چون گنبد نور گدازان گشت چون در آب کافور
۵- بهاری تازه چون رخشنده مهتاب زهم بگسست چون برخاك سیماب (۳)
شبیخون غم آمد بر ره دل شکست افتاد بر لشگرگه دل
کمین سازان محنت برنشستند یزك داران طاقت راشکستند (٤)
زبنگاه جگر تا قلب سینه بغارت شد خزینه بر (در) خزینه
بصد جهد ازمیان سلطان جان رست ولیك آنگه که خدمت رامیان بست
۱۰- گهی دل‌را بنفرین یاد کردی زدل چون بیدلان فریاد کردی
گهی بابخت گفتی کای ستمکار نکردی تاتوئی زین زشت‌تر کار
مرادی را که‌دل بروی نهادی بدست آوردی واز دست دادی
فروشد ناگهان پایت بگنجی زدست افشاندیش بی‌پای رنجی (٥)
بهاریرا که در بروی گشادی (٦) ربودی گل بدل خارش نهادی
۱۵- چراغی کز جهانش برگزیدی ترا دادند و بادش در دمیدی

---

(۱) یعنی گاهی اشکش از بادام چشم شکر لب را آب میزد وگاهی انگشت چون فندق را بعناب لب میگزید . (۲) نمك .کنایه ازاشك شور است ونمك فشاندن درچشم باعث‌سوزش وبیخوابی .

(۳) سیماب‌را چون برخاك‌ریزند پراکنده وقطره قطره شده هرقطرهٔ ازطرفی‌میرود.

(٤) یزك‌داران یعنی‌طلایه ومقدمه‌لشگر وبرنشستند یعنی براسب‌ها بعزم‌جنك برنشستند

(٥) پای رنج - حق‌القدم . (٦) یعنی از بهار وجود خسرو گل عیش‌وعشق چیده ودرعوض خار فراق بر دلش نهاده اورا بطرف روم فرستادی :

بآب زندگانی دست کردی نهان شدلاجرم کزوی نخوردی
زمطبخ بهره جز آتش نبودت وزآن آتش نشاط خوش نبودت
ازآن آتش برآمددودتا کنون پشیمانی ندارد سودت اکنون
گهی فرخ سروش آسمانی دلش دادی که یا بی کامرانی
گهی دیو هوس میبردش ازراه که می بایست رفتن برپی شاه

چو بسیاری درین محنت بسر برد (۱) هم آخر زان میان کشتی بدر برد
بصدزاری زخاك راه برخاست (۲) زبس خواری شده باخاك ره راست
بدرگاه مهین بانو گذر کرد ز کار شاه بانو را خبر کرد
دل بانو موافق شد درین کار نصیحت کرد وپندش داد بسیار
که صابر شو درین غم روز کی چند نماند هیچ کس جاوید در بند
نباید تیز دولت بود چون گل (۳) که آب تیز رو زودافکند پل
چو گوی افتان وخیزان به بود کار که هر کس کاوفتد خیزد گربار

(۱) دربعض نسخ است (چوبسیار اندرین محنت بسر برد)
(۲) راست دراینجا بمعنی یکسانست. یعنی از خواری با خاك راه برابرشده بود.
(۳) یعنی نباید مانند گل بزودی درباغ شکفت ودولت صفای خودرا تند وتیز آشکار کرد زیرا آب تند رو زود درمانده وبیطاقت میشود. پل افکندن وپل شکستن بمعنی خسته ومحروم وبیطاقت شدنست.

(الحاقی)

پشیمانی همی خورد آندلارام در آن سختی بسر میبرد ناکام
بخود میگفت کای شوخ ستمکار چرا گفتی توآن بیهوده گفتار
کدامین بد ره از ره برده بودت کدامین دیو تلقین کرده بودت
اگر روزی رسی نزدیك آنماه چگونه عذر خواهی زان شهنشاه
سزاوارم بصد چندین که هستم که آب زندگانی شد ز دستم

نروید هیچ تخمی تا نگندد (۱) نه کاری بر گشاید تا نبندد
مرادآن به که دیرآید فرادست که هر کس زود خورشد زود شد مست
نباید راه رو کو زود راند که هر کو زود راند زود ماند
خری کوشست من بر گیرد آسان زشست وپنج من نبود هراسان
۵ـ نه بینی ابر کو تندی نماید بگرید سخت وآنگه بر گشاید
بباید ساختن با سختی اکنون که داند کارفرداچون بودچون

بسی درکار خسرو رنج دیدی بسی خواری ودشواری کشیدی
اگرسودی نخوردی زوزیان نیست (۲) بودناخورده یخنی باك ازآن نیست
کنون وقت شکیبائیست مشتاب که بر بالا بدشواری رود آب
۱۰ـ چووقت آید که آب آید فرازیر نماند دولتت درکارها دیر (۳)

(۱) یعنی تخم هرگیاهی تا در خاك نگندد از خاك نمیروید وسر سبز نمیشود.
(۲) یعنی اگرسودوصال ازو نخوردی زیان نکردهٔ زیرا یخنی وصال تو نا خورده است وبکر هستی.
(۳) یعنی دولت تو چون وقت فرارسد درکارها فرو نمیماند وکارها مرهون اوقات خود است.

(الحاقی)

توئی کز نسل شاهان سرفرازی مثل گشتی چنین در عشقبازی
بباید ساختن با داغ دوری که عیب است ازبزرگان ناصبوری
چه باید اینچنین بی شرم بودن ز بهر عشق بی آزرم بودن
اگر غافل شوی نامت بر آید وگر صابر شوی کامت بر آید
وگر باشی چنین بی‌صبرو غمخوار سر انجامت برسوائی کشد کار
چو خسرو زان جهانجوی ستمگر بر آرد دست باز آید براین در

بدازنیك آنگهی آید پدیدت (۱) که قفل از کار بگشاید کلیدت
بسادیبا که یابی سرخ وزردش کبود وازرق آید در نوردش
بسادرجا که‌بینی گرد فرسای بود یاقوت یا پیروزه را جای
چو بانوزین‌سخن‌لختی فرو گفت بت بی‌صبر (جفت) شد باصابری جفت

۵- وزین در نیز شاپور خردمند بکار آورد بـا او نکتهٔ چند

دلش را درصبوری بند کردند بیاد خسروش خرسند کردنـد
شکیبا شد دراین‌غم روزگاری نه درتن دل نه‌دردولت قراری

وصیت کردن مهین بانو شیرین را

مهین بانو دلش‌دادی شب‌وروز بدان تانشکندماه دل(شب) افروز
یکی‌روزش بخلوت‌پیش‌خودخواند که‌عمرش آستین بردولت افشاند

---

(۱) حاصل معنی این بیت با دوبیت بعد آنست که هرچند امروز عشق خسرو درسر داری ولی پاکی و یکدلی او در عاشقی مسلم نیست وپس ازآنکه کلید وصل قفل هجران را برگشود نیك وبد کار معلوم میشود . زیرا بسا دیبا که از دور سرخ و زرد مینماید ولی بمحض آنکه جامه ساخته وبر پیکر در نوردیدی کبود وارزق میشود وبرعکس ای‌بسا درج گرد آلودکه‌درظاهر تهی ولی درباطن مخزن پیروزه است پس بآب ورنك ظاهر فریفته نباید شد .

(الحاقی)

شب روشن روان ماه جهانتاب گدازان گشت همچون برف‌درآب
در اینمعنی سخن بسیار گفتند بگفتارش غم از دل بر گرفتند

که ایسرو روان ماه جهانتاب گدازان شدتنت چون برف‌درآب
تو بودی چون گل صد برك بربار کنون‌چون شمع گشتی زردرخسار
اگر چه نا شکیبی ای پریزاد نشاید خویشتن کشتن ببیداد

کلید گنجها دادش که بر گیر که پیشت مرد خواهد مادر پیر

در آمد کار اندامش بسستی به بیماری کشیداز (آن) تن درستی
چوروزی چند بروی رنج شدچیر تن ازجان سیر شدجان ازجهان سیر
جهان ازجان شیرینش جدا کرد بشیرین هم جهان هم جان رها کرد
۵ـ فروشد (رفت) آفتابش در سیاهی بنه درخاك برد از تخت شاهی
چنین است آفرینش را ولایت (۱) که باشد هر بهاری را نهایت
نیامد شیشهٔ از سنك در دست (۲) که باز آن شیشه راهم سنك نشکست
فغان زین چرخ کزنیرنك سازی (۳) گهی شیشه کند گه شیشه بازی
باول عهد زنبور انگبین کرد بآخر عهد باز «هم» آن انگبین خورد
۱۰ـ بدین قالب که بادش در کلاهست (٤) مشوغره که مشتی خاك راهست

(۱) دربعض نسخ است .
چنین است آفرینش را بدایت که باشد هر نهادی را نهایت
(۲) شیشه از سنك ساخته میشود وعاقبت هم از سنك شکسته میشود .
(۳) شیشه بازی دراینجا بمعنی مکر و دغل است . یعنی آسمان نیرنك ساز گاهی شیشه ایجاد میکند وگاهی بدغل ومکر شیشه را برسنك میشکند .
(٤) معنی این بیت با بیت بعد اینستکه بدین قالب که باداجل در کلاه وجود او برای بردن جای دارد غره مشو وسرکشی مکن زیرا سروسرکش را باد سخت ازبن میکند وگیاه سرافکنده درامانست.

(الحاقی)

سپردم بر تو کار اینجهانی ترا دادم جهان و زندگانی
دل از کار جوانی بر گرفتم امید از زندگانی بر گرفتم
چو من رفتم ازانسورو که خواهی نگه میدار رسم پادشاهی
کنونم نوبت رفتن در آمد بنیك و بد جهانم بر سر آمد
چو برگفت این سخن بانو بشیربن زغم درهم شکست آن سروسیمین
چنان دلتنك شد آن ماه پاره که برمه ریخت از نرگس ستاره
چو یکچندی بر آمد ناتوان شد گل سرخش برنك ز عفران شد

زبادی کوکلاه از سر کند دور　　گیاه آسوده باشد سرور نجور
بدین خان کو بنا بر باد دارد (۱) مشو غره که بدبنیاد دارد
چه می پیچی درین دام گلو پیچ　　که جوزی پوده (۲) بینی درمیان هیچ
چو روباهان وخر گوشان منه گوش　　برو به بازی این خواب خر گوش
۵ـ بسا شیر شکار و گرگ جنگی　　که شد در زیر این روبه پلنگی
نظر کردم ز روی تجربت هست (۳) خوشیهای جهان چو نخارش دست
باول دست را خارش خوش افتد　　بآخر دست بر دست آتش افتد
همیدون جام گیتی خوشگواراست (٤) باول مستی وآخر خماراست
رها کن غم که دنیا غم نیرزد (٥) مکن شادی که شادی هم نیرزد
۱۰ـ اگر خواهی جهان درپیش کردن «٦» شکم واری نخواهی بیش خوردن
گرت صد گنج هست ار یکدرم نیست　　نصیبت زینجهان جز یکشکم نیست

---

(۱) خان ـ بمعنی خانه است یعنی بدین خانه وجود که بنای آن بر باد است مغرور مشو .
(۲) جوز پوده ـ گردکان پوسیده بی مغز است . دراین بیت نیز کاتبان صد گونه تصحیح کرده اند . معنی این بیت بادو بیت بعد بهم مربوطست . یعنی ازدام گلوگیر دنیا که جوز پوده دانه آنست حذر کن ومانند روباه وخرگوش فریب روباه بازی این دام که خرگوش وار خفته است مخور و بدان گوش مده زیرا بسیار شیر شکاری وگرگ جنگی زیر سرپنجه این دام که روباه بازی و پلنگ پنجه است نابود شده اند . (۳) از خارش دست مقصود سودا و جرب است که در دست ودفعه اول خارش خوش است ودر دست آخر آتش . (٤) همیدون ـ اینجا بمعنی همچنین است . یعنی همچنین جام گیتی هم مثل خارش دست در اول مستی وخوشی ودرآخر خمار وبدیست . (٥) دربعض نسخ است بجای مصراع ثانی (عروس یکشبه ماتم نیرزد) . (٦) یعنی اگر بتوانی تمام جهانرا مثل سفره درپیش خود بکشی فایده چیست زیرا یك شکم ازآن بیشتر نمی توانی خورد. خواستن دراینجا مجازا بمعنی توانستن استعمال شده .

همی تا پای دارد تندرستی زسختی‌ها نگیرد طبع سستی
چو برگردد مزاج ازاستقامت بدشواری بدست آید سلامت
دهان چندان نماید نوشخندی «۱» که یابد در طبیعت نوشمندی
چو گیرد ناامیدی مرد را گوش کند راه رهائی را فراموش
۵- جهان زهراست وخوی تلخ ناکش «۲» بکم خوردن توانرست ازهلاکش
مشو برخواره چون کرمان دراین گور بکم خوردن کمر دربند چو نمور
زکم خوردن کسی راتب نگیرد زپرخوردن بروزی صد بمیرد
حرام آمد علف تاراج کردن بدارو طبع را محتاج کردن
چو باشد خوردن نان گلشکروار «۳» نباشد طبع را با گلشکر کار
۱۰- چو گلبن هرچه بگذاری بخندد «٤» چه خوردی گر شکر باشد بگندد
چو دنیارا نخواهی چندجوئی بدو پوئی بد او چند گوئی
غم دنیا کسی در دل ندارد که در دنیا چو مامنزل ندارد
درین صحرا کسی کوجایگیراست زمشتی آب ونانش ناگزیراست

---

(۱) نوشخند - خنده شیرین ونوشمند یعنی صاحب گوارائی . یعنی طبیعت تا بگوارائی میخورد ومی‌آشامد دهان هم‌خنده نوشین‌دارد وبا نشاطست ولی‌چون‌طبیعت‌از نوشمندی ناامید شد راه رهائی از غم‌را فراموش میکند ودیگر نشاط ونوشخندی در مرد نمیماند . (۲) یعنی جهان بااین خوی تلخناك‌که دارد زهر است وکم خوردن از آن واجب. خوی تلخناك عطف برجهان وزهر است‌خبر میباشد .
(۳) گلشکر دوائیست که درهیضه بکار میرود . یعنی اگر نان را مثل دواکم بخوری هرگز بدوا محتاج نخواهی شد .
(٤) یعنی هرچیزرا تانخوردهٔ شاداب وخندانست ولی پس‌از خوردن درمعده گندیده وعفن میشود .

مکن دلتنگی ای شخصت گلی تنك «۱» که بد باشد دلی تنك و گلی تنك
جهان از نام آنکس ننك دارد که از بهر جهان دلتنك دارد
غم روزی مخور تا روز ماند «۲» که خود روزی رسان روزی رساند
فلك با اینهمه ناموس ونیرنك «۳» شب وروز ابلقی دارد کهن لنك
براین ابلق که آمد شد گزیند چواین آمد فرود آن برنشیند

دراین سیلاب غم گرما پدر برد پسر چون زنده ماند چون پدر مرد (٤)
کسی کو خون هندوئی بریزد (٥) چووارث باشد آن خون برنخیزد
چه فرزندی تو با این ترکتازی (٦) که هندوی پدر کش را نوازی
بزن تیری بدین کوژ کمان پشت که چندین پشت بر پشت ترا کشت
فلکرا تا کمان بی زه نگردد شکار کس دراو فربه نگردد (۷)

(۱) یعنی ای کسیکه پیکر گلین تو تنك وکوچك است برای دنیا دلتنك مباش که دو تنکی باعث بدی وشکنج تو خواهد بود. (۲) یعنی تاعمر وروزتو مانده وباقیست غم روزی مخور. (۳) خلاصه معنی این بیت با بیت بعد از آن اینست که آسمان اسب ابلقی دارد کهن لنك بنام شب وروز که دایم درآمد وشد است ویکی از آن فرود میآید ویکی سوار میشود (٤) در بعض نسخ است (پسر چون زنده شد همچون پدر مرد) . (٥) یعنی دنیا هندو وار پدر ترا کشته تو اگر خون چنین هندوئی را بریزی چون وارث خون پدر هستی وبحق کشتهٔ خون هندو برنمیخیزد وگریبان گیر تو نمی شود (٦) یعنی تعجب است ازفرزندی چون توکه هندوی پدر کش دنیا را جای کشتن بنوازش برخاستهٔ . (۷) یعنی تا کمان فلك بی زه نشود آدمیان که شکار اویند فربه نخواهندشد وبی زه شدن این کمان هم تاشکارها هستند محالست . اضافه (شکارکس) بیانیست یعنی شکار او که کسان هستند .

(الحاقی)

دراین دیر کهن کس نیست آزاد نباشد آدمی هرگز بدل شاد
همه دربند کار خویش باشند همه در کار خون دل تراشند

گوزنی را که‌ره‌بر (بر ره) شیر باشد (۱) گیا درزیر پی (پا) شمشیر باشد
تو ایمن چون شدی بر ماندن خویش که‌داری باددرپس چاه درپیش
مباش ایمن که‌این دریای خاموش نکرداست آدمی خوردن فراموش
کدامین ربع را بینی ربیعی (۲) کزان بقعه برون ناید بقیعی
۵ـ جهان آن به که دانا تلخ گیرد که شیرین زندگانی تلخ میرد
کسی کز زندگی بادردو داغ است بوقت مرگ خندان چون چراغ است
سرانی کز چنین سر پرفسوسند (۳) چو گل گردن زنان را دست بوسند
اگر واعظ بود گوید که‌چون کاه تو بفکن تامنش بر دارم از راه
و گر زاهد بود صدمرده کوشد که تو بیرون کنی تا او بپوشد
۱۰ـ چونامد درجهان پاینده چیزی همه ملك جهان نرزد پشیزی
ره آورد عدم ره‌توشه خاك (٤) سرشت صافی آمد گوهر پاك
چنین گفتند دانایان هشیار که نیك وبد بمرگ آید پدیدار
بسا زن نام کانجا مرد یابی بسا مردا که رویش زرد یابی
خداوندا چوآید پای برسنگ فتد کشتی در آن گردابه تنگ
۱۵ـ نظامی را بآسایش رسانی ببخشی و ببخشایش رسانی

---

(۱) یعنی گوزنی که بر رهگذر وی شیر کمین کرد گیاه درزیر پی او شمشیراست.
(۲) ربع بمعنی دار وخانه و بقیع بمعنی جائیست که درختانش قطع شده و ریشه درختان باقی مانده است یعنی هر ربعی که روزی ربیع و بهاری دارد دیگر روز خزان وقطع درختان درپی دارد
(۳) یعنی سران وبزرگانی که ازین سر دنیا بیزارند وطالب سرای دیگرند اگرکسی گردن آنانرا بزند مثل گل که دست گردن زن خودرا میبوسد دستش را میبوسند.
(٤) ره‌آورد ارمغان وتحفه‌است وره‌توشه زاد راه

نشستن شیرین بپادشاهی

چو برشیرین مقرر گشت شاهی — فروغ ملك بر مه شد زماهی
بانصافش رعیت (ولایت) شاد گشتند — همه زندانیان آزاد گشتند
زمظلومان عالم جور برداشت — همه آیین جور ازدور برداشت
زهر دروازهٔ برداشت باجی — نجست از هیچ دهقانی خراجی
۵ـ مسلم کرد شهرو روستا را — که بهترداشت ازدنیا (دیبا) دعارا
زعدلش باز باتیهوشده خویش — بیك جا آب خورده گرك بامیش
رعیت هرچه بود ازدورو پیوند — بدین وداد او خوردند سوگند
فراخی درجهان چندان اثر کرد — که یکدانه غله صد بیشتر کرد
نیت چون نیك باشد پادشارا — گهر خیزد بجای گل گیا را
۱۰ـ درخت بدنیت خوشیده (۱) شاخست — شه نیکو نیت را پی فراخست
فراخیها و تنگیهای اطراف — زرای (عدل) پادشاه خودزندلاف
ز چشم پادشاه افتاد رائی (۲) — که بد رائی کند در پادشائی
چوشیرین ازشهنشه بی خبر بود — درآن شاهی دلش زیروزبر بود
اگرچه دولت کیخسروی داشت — چومدهوشان سرصحرا روی داشت
۱۵ـ خبر پرسید از هرکاروانی — مگر کارندش از خسرونشانی
چوآگه شد که شاه مشتری بخت — رسانید از زمین برآسمان تخت

---

(۱) خوشیده ـ خشکیده . (۲) یعنی رأی بد رائی وستمگری در پادشاهی از چشم پادشاه حقیقی افتاده است وکسیکه رأی بددارد پادشاه نیست بلکه غارتگراست یاآنکه فکرورأی بدی که آن رأی باپادشاه بدرأیست وعاقبت زیان وی میشود ازچشم شاه افتاده وپسندیده نیست دراینصورت مصراع ثانی صفت رأی درمصراع اولست .

زگنج افشانی و گوهر نثاری بجای آورد رسم دوستداری
ولیك ازکار مریم تنگدل بود که مریم درتعصب سنگدل بود
ملك رادادە بد درروم سوگند که با کس درنسازد مهر و پیوند
چوشیرین ازچنین تلخی خبر یافت نفس را زین حکایت تلخ تر یافت
۵ـ ز دل کوری بکار دل فرو ماند (۱) درآن محنت چوخر در گل فروماند
درآن یکسال کو فرماندهی کرد نه مرغی بلکه موریرا نیازرد
دلش چون چشم شوخش خفتگی داشت همه کارش چو زلف آشفتگی داشت
همی ترسید کز شوریدە رائی (۲) کند ناموس عدلش بیوفائی
جز آنچاره ندید آنسرو چالاك کز آن دعوی کند دیوان خودپاك
۱۰ـ کند تنها روی درکار خسرو به تنهائی خورد تیمار خسرو
نبود ازرای سستش پای برجای که بیدل بود وبیدل هست بیرای
بمولائی سپرد آن پادشاهی (۳) دلش سیر آمد از صاحب کلاهی

آمدن شیرین بمداین

بگلگون روندە رخت بربست زدە شاپور برفتراك او دست
وزان خوبان چو درره پای بفشرد کنیزی چند را باخویشتن برد
۱۵ـ که درهرجای بااو یار بودند برنج وراحتش غمخوار بودند
بسی برداشت از دیبا و دینار ز جنس چارپایان نیز بسیار
زگاوو گوسفند و اسب و اشتر چو دریا کردە کوه و دشت را پر
وزآنجا سوی قصر آمد بتعجیل پس او چارپایان میل در میل

(۱) دل کوری ـ بمعنی حیرت وفروماندگی درکار خویش است.
(۲) یعنی میترسید که از فکر شوریده و پریشان ناموس عدل را از دست داده بستم بارعیت رفتار کند. (۳) یعنی آن پادشاهی را بیکی از موالی وبندگان خود سپرد وبترك تخت وتاج گفت

دگر ره درصدف شد لؤلؤتر بسنك خویش‌تن در داد گوهر
بهور هندوان آمد خزینه (۱) بسنگستان غم رفت آبگینه
ازآن درخوشاب آنسنك‌سوزان چو آتش‌گاه موبد شد فروزان
زروی او که بد خرم بهاری شد آن‌آتشکده چون‌لاله زاری
۵- ز گرمی‌کان هوا در کار او بود (۲) هوا گفتی که گرمی دار او بود
ملك دانست کامد یار نزدیك بدید امید را در کار نزدیك
زمریم بود در خاطر هراسش که‌مریم روزوشب‌میداشت‌پاسش
بمهد آوردنش رخصت‌نمی‌یافت برفتن نیز هم فرصت نمی‌یافت
به پیغامی قناعت‌کرد ازانماه بیادی دل نهاد از خاك آنراه
۱۰-نبودی یکزمان بی‌یاد دلدار وز آن اندیشه می‌پیچیدچون‌مار

آگهی خسرو ازمرك بهرام چوبین

چوشاهنشاه صبح‌آمد براورنك سپاه روم زد برلشگر رنك
برآمد یوسفی نارنج در دست «۳» ترنج مه زلیخا وار بشکست
شد ازچشم فلك نیرنك سازی (٤) گشاد ابرویها در دلنوازی
در پیروزه گون گنبد گشادند به پیروزی جهانرا مژده دادند

---

(۱) هورهندوان - درفرهنگهای‌فارسی‌همین‌قدرمینویسند هوردرهندی‌معنای دیگری دارد. و از قرار سیاق‌کلام هور هندوان باید مکانی مخصوص باشد برای نگاهداری خزینه دولتی یامعنی دیگری دارد قریب باین معنی.

(۲) یعنی از بس هوا وعشق اورا گرم کرده بود گوئی هوای مجاور قصر از آتش وجود او گرمی گرفته بود. (۳) یعنی یوسف صبح نارنج خورشید در دست از مشرق برآمد وترنج ماهرا شکسته ونابود ساخت بهمانگونه که یوسف زلیخارا بعشق درهم شکست. یامانند زلیخاکه‌ترنج‌را میبرید ترنج ماهرا درهم‌شکست.

(٤) دربعض نسخ است (گشاد ابرو جهان در دلنوازی)

زمانه ایمن از غوغا و فریاد زمین آسوده از تشنیع و بیداد
بفال فرخ و پیرایه نو نهاده خسروانی تخت خسرو
سرا پردهٔ بسدره سر کشیده «۱» سماطینی بگردون بر کشیده
ستاده قیصر و خاقان و فغفور یك (دو) آماج از بساط پیشکه‌دور
۵ـ بهر گوشه (کرسی) مهیا کرده جائی برو زانو زده کشور خدائی
طرفداران که‌صف‌درصف کشیدند «۲» زهیبت پشت پای خویش دیدند
کسی کش دردل آمدسر بریدن نیارست از سیاست باز دیدن
زبس گوهر کمرهای شب افروز «۳» در گستاخ بینی بسته بر روز
قبا بسته کمر داران چون پیل کمر بندی زده مقدار ده میل
۱۰ـ درآن‌صف کاتش از بیم آب گشتی سخن گرزر بدی سیماب گشتی (٤)
نشسته خسرو پرویز بر تخت جوان فروجوان طبع وجوان بخت
درو رویه گرد تخت پادشائیش کشیده صف غلامان سرائیش
زخاموشی درآن زرینه پرگار شده نقش غلامان نقش دیوار
زمین را زیر تخت آرام داده برسم خاص بار عام داده
۱۵ـ بفتح الباب دولت بامدادان زدر بیکی در آمد سخت‌شادان
زمین بوسید و گفتا شاده‌مان باش همیشه درجهان شاه جهان باش

---

(۱) سماطین بفتح طاء بمعنی دورسته ودو رویه ازدرخت وغیرآنست . یعنی سرا پرده های سربسدره نهاده دورویه برفلك سرکشیده بودند . (۲) معنی این بیت وبیت بعد اینست که نگهبانان اطراف از هیبت پشت پای خویش نظر میکردند نه بجانب شاه زیرا کسی که در دل وی برای یك نظر گستاخانه بشاه سیاست سر بریدن راه یافته بود زهره باز دیدن بشاه نداشت. (۳) یعنی تابش کمرهای آموده بگوهر شب افروز چشم روشن وگستاخ بین روزرا خیره وتاریك کرده بود .(٤) یعنی سخن سنگین بها تر از زر از بیم در دهانها چون سیماب لرزنده بود .

توزرین بهره‌باش ازتخت زرین (۱) که چوبین بهره شد بهرام‌چوبین
نشاط ازخانه چوبین برون‌تاخت (۲) که‌چوبین خانه‌ازدشمن بپرداخت

شهنشاه از دل سنگین ایام مثل زد بر تن چوبین بهرام
که تا برما زمانه چوبزن‌بود فلك‌چوبك‌زن چوبینه تن‌بود(۳)
۵- چوچوب دولت‌ما شد برآور (٤) مه چوبینه چوبین شد بخاور
نه‌این‌بهرام‌اگر بهرام گوراست (٥) سرانجام ازجهانش‌بهره گوراست

(۱) دربعض نسخ است .
تو زرین تخت باش وخوش فروبین که چوبین تخت شد بهرام چوبین
وتصحیح‌غلط‌کاتبست . (۲) مراد ازخانه چوبین - خانه بهرام‌چوبین وازچوبین خانه پیکر وجسم او است . یعنی نشاط وخرمی از خانه بهرام رخت بربست زیرا چوبین خانه وجسم وی از دشمن شاه پاك وپرداخته شد و جانش ازکالبد بیرون رفت ممکن است از چوبین‌خانه هم مراد همان‌خانه بهرام باشد نه جسم وی .
(۳) چوبك زن - مهتر پاسبانان شاهست وچوبك چوب وتخته ایست‌که‌آن‌مهتر بهم میزند تا پاسبانان بخواب نروند . (٤) یعنی چون درخت دولت ما سر سبز وبرآورشد ماه وجود بهرام‌چوبینه یابهرام‌چوبینه مهین درخاورکه‌چین‌باشد ازتخت‌بتخته چوبین تابوت جای گرفت . (٥) دربعض نسخ است (سر انجامش زگیتی بهره گور است .

(الحاقی)

ملك دلتنك شد زانحال وپیغام که بیرون برد رخت ازخانه بهرام
بدل گفتا که کار عالم اینست چنین بود وچنین باشد چنین است
چو بهرام ازجهان بیرون برد رخت کجا ماند بخسرو تاج یا تخت
بزرگانی که پیش شاه بودند ز احوال جهان آگاه بودند
دعای تازه بر خواندند هر یك نثار نو بر افشاندند هر یك

اگر بهرام گوری رفت ازین دام — بیاتا بنگری صد گور بهرام
جهان تا در جهان یاریش میکرد — تمنای جهاندا ریش میکرد
کجا آن شیر کز شمشیر گیری — چومستان کرد باما شیر گیری
کجا آن تیغ کاتش در جهان زد — تپانچه بر درفش کاویان زد
بسا فرزانه را کوشیر زاد است «۱» فریب خاکیان بر باد داد است
بسا گرگ جوان کزروبه پیر — بافسون بسته شد دردام نخجیر
ازآن بر گرگ روبه راست شاهی — که روبه دام بیند گرگ ماهی (۲)
بسا شه کز فریب یافه (یاوه) گویان — خصومت را شود بی‌وقت جویان
سرانجام از شتاب خام تدبیر — بجای پرنیان بر دل نهد تیر
زمغروری کلاه ازسر شود دور — مبادا کس بزور خویش مغرور

چراغ ارچه زروغن نور گیرد (۳) بسا باشد که از روغن بمیرد
خورش هارا نمك‌رو تازه دارد — نمك باید که نیز اندازه‌دارد
مخور چندانکه خرماخار گردد — گوارش در دهن مردار گردد

(۱) این بیت با چند بیت بعد ازآن همه راجع بفریب خوردن بهرام است در طغیان وسرکشی. یعنی بسا مرد فرزانه شیر زادراکه فریب‌مفسدان عالم خاك برباد داده وبسا گرگ جوان را که روبه پیر بدام نخجیر انداخته‌است وبهرام هم یکی‌ازآن فریب خوردگانست . (۲) یعنی‌ماهی دردام گذاشته‌شده برای صید . صیادان بمناسبت زیادی بوی بیشترگوشت ماهی دردام مینهاده اند .

(۳) یعنی چراغ کلهداری اگرچه از روغن زور نور دارد ولی بسیار میشود که زیادی زور و غرور باعث مردن چراغ است چنانکه روغن زیاد هم چراغ را خاموش میکند .

(الحاقی)

بحلوا گر چه طبعت میل دارد — گر افزون خورده باشی هم تب‌آرد

چنان‌خور کز ضرورتهای حالت «۱» حرام دیگران باشد حلالت
مقیمی را که این دروازه باید «۲» غم و شادیش را اندازه باید

مجو بالاتر از دوران خودجای مکش بیش از گلیم خویشتن پای
چو دریا برمزن موجی که داری مپر بالاتر از اوجی که داری
۵- بقدر شغل خود باید زدن لاف که زردوزی نداند بور یاباف
چه نیکو داستانی زد هنر (خرد) مند هلیله با هلیله قند با قند
نه فرخ شد نهاد نو نهادن ره و رسم کهن برباد دادن
بقندیل قدیمان در زدن سنك بکالای یتیمان برزدن چنك
هر آنکو کشت تخمی کشته بر داد نه من گفتم که دانه زو خبر داد
۱۰- نه هر تخمی درختی راست روید نه هر رودی سرودی راست گوید

بسرهنگی حمایل کردن تیغ «۳» بسامه را که پوشد چهره در میغ
تو خونریزی مبین کوشیر گیرد که خونش گیرد ارچه دیر گیرد
ازاین ابلق سوار نیم زنگی (٤) که درزیر ابلقی دارد دورنگی
مباش ایمن که باخوی پلنك است کجا یکدل شود آخر دورنك است

---

(۱) معنی این بیت وبیت قبل اینست که آنقدر مخور که خوراك گوارا چون مردار بردهن تو ناگوار وحرام شود بلکه چنان بخور که مردار بردیگران حرام برتو حلال شود . خوردن غذای حلال بیش از حد اشتها در شرع حرام و خوردن مردار حرام هنگام گرسنگی وضرورت در شرع حلالست . (۲) یعنی مقیم دروازه وجود درغم وشادی وهرچیز دیگر باید از حد اعتدال خارج نشود .

(۳) یعنی تیغ سرهنگی حمایل کردن بسیار میشود که سررا بباد میدهد و ماه چهره را درمیغ خاك میپوشاند.

(٤) ابلق سوار نیم زنگی آسمانست که یك نیمه او همیشه بسبب شب‌سیاهست واسب ابلق دورنگی در زیر وی شب وروز است .

ستم درمذهب دولت روا نیست (۱) که دولت باستمگار آشنانیست
خری درکاهدان افتاد ناگاه نگویم وای برخر وای برکاه
مگس برخوان حلوا کی کند پشت بانجیری غرابی چون توان کشت
بسیم دیگران زرین مکن کاخ کزین دین رخنه گردد کیسه سوراخ
۵- نگه داراندرین آشفته بازار (۲) کدین گازر از نارنج عطار
مشو خامش چو کارافتد بزاری که باشد خامشی نوعی زخواری (یاری)
شنیدستم که در زنجیر عامان (۳) یکی بوداست ازین آشفته نامان
چو بااو ساختی نابالغی جنك ببالغ تر کسی برداشتی سنك
بپرسیدند کز طفلان خوری خار زپیران کین کشی چون باشد اینکار
۱۰- بخندید گفت اگر پیران نخندند کجا طفلان ستمکاری پسندند
چودست از پای ناخشنود باشد (٤) بجرم پای سرما خود باشد

---

(۱) این اندرزها همه از زبان خسرو است نسبت ببزرگانی که دربارگاه وی بودند. ودراین بیت ودوبیت بعد میگوید ستمگاری چون بهرام باپادشاهی آشنائی نمیتواند کرد و اگر چند روزی برحسب اتفاق خری در کاهدان دولت افتاد براو جای خرده گیری نیست و من بر او غضبناك نیستم زیرا مگس بر خوان حلوا پشت نمیکند وغراب را برای خوردن یك انجیر نباید کشت اما بر کاه کاهدان دولت که سران وسرداران باشند جای غضب وافسوس است زیرا آنان باعث این فتنه شده اند. مثل بعد درسطر هفتم هم این معنی را تایید میکند. (۲) یعنی باید نارنج وجود عطار رعیت را از کدین گازری قتل و غارت سرداران و وزیران نگهداشت ودر اینجا خاموش نباید بود. نتیجه تمام سخنان خسرو اینست که از کسانیکه بهرام را برانگیختند کینه کشی باید کرد. (۳) آشفته نامان - یعنی عاقلان دیوانه نما. (٤) دست دراینجا بمعنی دستور واین بیت بقیه گفتار دیوانه است. یعنی دستور پادشاه بگناه تطاول پای سر بغما گران را ازپیکر میاندازد کنایه ازاینکه کودك نادان پا وپیر دانا سر است ومن دستور وار بگناه پای سررا میگیرم.

بجباری مبین در هیچ درویش که‌اوهم محتشم باشد برخویش
زعیب نیك مردم دیده بردوز هنر دیدن ز چشم بد میاموز
هنر بیندچوعیب‌این‌چشم‌جاسوس (۱) تو چشم زاغ بین نه‌پای طاوس
ترا حرفی بصدتزویر درمشت منه‌برحرف کس بیهوده‌انگشت(۲)
۵- بعیب خویش یك‌دیده نمائی؟ (۳) بعیب دیگران صد صد گشائی؟
نه‌کم ز آیینهٔ در عیب جوئی (٤) بآیینه رها کن سخت روئی
حفاظ آینه این یك‌هنربس که پیش کس نگوید غیبت کس
چو سایه روسیاه آنکس نشیند که واپس گوید آنچ ازپیش بیند
نشاید دید خصم خویش‌راخرد که نرد ازخام دستان کم‌توان‌برد
۱۰-مشوغره برآن خرگوش‌زرفام (۵) که برخنجر نگاردمرد رسام
که‌چونشیران بدان‌خنجرستیزند بدوخون بسی خرگوش ریزند
درآب نرم رومنگر بخواری (٦) که‌تند(تیز)آید که‌زنهارخواری
برآتش دل‌منه‌کو رخ فروزد که‌وقت‌آید که‌صدخرمن‌بسوزد

---

(۱) یعنی‌چشم‌بدبین جاسوس‌عیب‌است وهنررا عیب‌می‌بیند تورفتار اورا میاموزو بر خلاف او درهمه چیز کمال بین باش از زاغ چشم اورا که کمال است ببین و در طاوس با آنهمه کمال عیب وزشتی پای اورا منگر . (۲) انگشت بر حرف گذاشتن خرده گیری کردنست . (۳) دربعض نسخ است .

بعیب خویشتن یك دیده بنمای بعیب دیگران صد دیده بگشای

(٤) یعنی ای کسیکه درعیب جوئی کم از آینه نیستی این سخت روئی وبی‌شرمی را ترك کن . سخت روئی کنایه از بیشرمی است . (۵) یعنی خرگوشی که بر خنجر نقش شده خنجر گیر و جنگجوی نیست و با همان خنجر شیر مردان خون هزار خرگوش را خواهند ریخت . (٦) یعنی آب نرم رو ساکن را خوار مبین زیرا در وقت زنهار خواری وعهد شکنی وغرق ساختن تو تند وتیز خواهد بود .

بگستاخی مبین در خنده شیر — که نه دندان نماید بلکه شمشیر
هرانکس کو زند لاف دلیری — ز جنك شیر یابد نام شیری
چو کین‌خواهی زخسرو کرد بهرام — ز کین‌خسروان خسرو شدش نام
به ار با کم‌زخود خودرا نسنجی — کز افکندن وز افتادن برنجی
۵ـ ستیزه با بزرگان به توان برد — که ازهمدستی خردان‌شوی‌خرد
نهنك آن به که دردریا ستیزد — کز آب خرد ماهی‌خردخیزد
چوخسرو گفت بسیاری درین باب — بزرگان ریختند از دیدگان آب
فرود آمد زتخت آنروز دلتنك — روان کرده زنرگس آب گلرنك
سه‌روز اندوه خورد ازبهربهرام — نه‌باتخت آشنامیشد(گشت‌و)نه‌باجام

بزم آرائی خسرو

۱۰ـ چهارم روزمجلس تازه کردند — غناها را بلند آوازه کردند

ببخشیدن در آمد دست دریا — زمین گشت ازجواهر چون ثریا
ملك‌چون‌شد زنوش‌ساقیان‌مست — غم دیدار شیرین بردش‌ازدست
طلب فرمود کردن بار بد را — وزو درمان طلب‌شد دردخودرا

(سی‌لحن باربد)

درآمد باربد چون بلبل مست — گرفته بربطی‌چون‌آب دردست
۱۵ـ زصد دستان که‌اورا بود درساز — گزیده کرد سی‌لحن‌خوش‌آواز

(الحاقی)

در آن مجلس که بهر عام کردند — میی همچون شفق در جام کردند
خروش چنك را مشگر بر آمد — بخار می ز معده بر سر آمد

زبی لحنی بدان سی لحن چون نوش (۱) گهی دل دادی و گه بستدی هوش
ببربط چون سرزخمه درآورد زرود خشك بانك تر در آورد

اول — گنج باد آورد

چو باد از گنج بادآوردراندی (۲) زهربادی لبش گنجی فشاندی

دوم — گنج گاو

چو گنج کاورا کردی نواسنج برافشاندی زمین هم کاووهم گنج

سوم — گنج سوخته

۵- ز گنج سوخته چون ساختی راه ز گرمی سوختی صد گنج را آه

چهارم — شادروان مروارید

چو شادروان مروارید گفتی لبش گفتی که مروارید سفتی

پنجم — تخت طاقدیسی

چو تخت طاقدیسی ساز کردی بهشت از طاقها دربازکردی

ششم وهفتم — ناقوسی و اورنگی

چو ناقوسی واورنگی زدی ساز شدی اورنك چون ناقوس از آواز (۳)

هشتم — حقه کاوس

چو قند از حقه کاوس دادی شکرکالای اورا بوس دادی (٤)

---

(۱) لحن اول بمعنی غلط و دوم بمعنی دستگاه آواز است یعنی ازآن سی لحن گزیده که مطابق علم موسیقی هیچ لحن وغلط نداشت گاهی شنوندگانرا دلمیداد وگاهی هوش میگرفت . (۲) دراین بیت وبیت بعد خواندن وآواز اورا شرح میدهد . یعنی وقتی آوازه گنج باد آورد میخواند از هردمی و نفسی لبش گنجی می افشاند . (۳) یعنی چون ناقوسیرا با اورنگی ترکیب میکرد اورنك خسروانی ازشدت وجد ناقوس وار بآواز میامد یا آنکه آواز وی در اورنك پیچیده بانك ناقوس میکرد (٤) یعنی شکر متاع قند اورا بوسه میداد . کالا - متاع است

نهم — ماه بر کوهان

چو لحن ماه بر کوهان گشادی زبانش ماه بر کوهان نهادی(۱)

دهم — مشك دانه

چو بر گفتی نوای مشك دانه ختن گشتی ز بوی مشك خانه

یازدهم — آرایش خورشید

چو زد زارایش خورشیدراهی درآرایش بدی‌خورشیدماهی(۲)

دوازدهم — نیمروز

چو گفتی نیمروزمجلس افروز خرد بیخود بدی تا نیمه روز

سیزدهم — سبز درسبز

۵ـ چوبانك سبز در سبزش شنیدی زباغزرد(خشك)سبزه بردمیدی

چهاردهم — قفل رومی

چوقفل رومی آوردی‌درآهنك گشادی‌قفل گنج‌از روم و اززنك

پانزدهم — سروستان

چوبردستان سروستان گذشتی صبا سالی بسروستان نگشتی

شانزدهم — سروسهی

وگر سرو سهی را ساز دادی سهی‌سروش بخون‌خط‌بازدادی(۳)

هفدهم — نوشین باده

چونوشین باده‌را درپرده بستی خمار باده نوشین شکستی

هیجدهم — رامش‌جان

۱۰ـچو کردی رامش‌جان‌را روانه زرامش جان فدا کردی زمانه

---

(۱) یعنی هنگام آغاز کردن آواز (ماه برکوهان) زبان گوینده وی ماه را از فلك‌بزیرآورده برای استماع‌برسرکوهها جای میداد. کوهان‌ثورنیزیکی ازمنازل‌قمراست دراغلب نسخ بجای زبانش (زمانش) (زنانش) (زمالش) غلط وتصحیح کاتبست.

(۲) یعنی خورشید تایکماه درآرایش بودی.

(۳) یعنی‌چون‌آوازه سرو سهی را سازمیکرد سهی‌سرو خط بندگی بخون‌بدوبازمیداد. خط بخون باز دادن کنایه از تاکید دربندگی وکمال عجز وفروتنی‌است. دربعض نسخ است.

چو کردی رامش سرو سهی ساز سهی سروش بخون دادی خطی‌باز

نوزدهم — ناز نوروز - یاساز نوروز

چو در پرده کشیدی ناز (ساز) نوروز بنوروزی نشستی دولت آنروز «۱»

بیستم — مشکویه

چو بر مشکویه کردی مشک مالی «۲» همه مشکو شدی پر مشک حالی

بیست و یکم — مهرگانی

چو نو کردی نوای مهرگانی ببردی هوش خلق از مهربانی

بیست دوم — مروای نیك

چو بر مروای نیك انداختی فال همه نیك آمدی مروای آنسال «۳»

بیست سوم — شبدیز

۵- چو در شب بر گرفتی راه شبدیز شدندی جمله آفاق شب خیز

بیست و چهارم — شب فرخ

چو بر (در) دستان شب فرخ کشیدی از آنفرخنده تر شب کس ندیدی

بیست و پنجم — فرخ روز

چو یارش رای فرخ روز گشتی زمانه فرخ و فیروز گشتی

بیست و ششم — غنچه کبك دری

چو کردی غنچه کبك دری تیز ببردی غنچه کبك دلاویز «٤»

بیست و هفتم — نخجیرگان

چو بر نخجیرگان تدبیر کردی بسی چون زهره را نخجیر کردی

(۱) بنوروزی نشستن جشن نوروز برپای داشتن است . (۲) فرهنگ نویسان مشگمالی و مشگویه هریك را لحنی جدا نوشته اند وچنین نیست زیرا دراینصورت الحان سی و یکی میشود.
(۳) یعنی چون فال آواز وی بردستان (مروای نیك) می افتاد مروای آنسال همه نیکو میشد . مروا- بروزن خرما فال نیك ودعای خیر است. (٤) غنچه در مصراع دوم بضم غین و جیم عربی بمعنی ناز وکرشمه است . یعنی چون لحن (غنچه کبك دری) را آغاز کردی ناز وکرشمه دلبر کبك رفتار دل آویز را ازبین بردی و او را از درناز بسوی آن آواز باز آوردی . دربعض نسخ است (ببردی غنج کبکان دلاویز) (ببردی غنجه کبك دری نیز) .

بیست وهشتم — کین سیاوش

چوزخمه‌راندی از کین سیاوش　　بر ازخون سیاوشان‌شدی گوش

بیست ونهم — کین ایرج

چو کردی کین‌ایرج‌را سرآغاز　　جهان‌را کین ایرج نو شدی‌باز

سیم — باغ شیرین

چو کردی باغ‌شیرین‌را شکربار　　درخت تلخ را شیرین شدی‌بار

نواهائی بدینسان رامش‌انگیز　　همیزد‌باربددرپرده‌تیز (بزم‌پرویز)

۵- بگفت بار بد کزبار به گفت　　«۱» زبان خسروش صدبار زه گفت

چنان بد رسم آن بدر منور　　که برهر زه بدادی بدرهٔ زر

بهر پرده که او بنواخت آنروز　　ملك گنجی دگر پرداخت آنروز

بهر پرده که او برزد نوائی　　ملك دادش پر از گوهر قبائی

زهی‌لفظی که گر برتك دستی　　«۲» زهی گفتی زهی زرین به بستی

۱۰-درین‌دوران گرت‌زین‌به پسندند　　زهی پشمین بگردن وانه بندند

زعالی همتی گردن بر افراز　　طناب‌هرزه از گردن‌بیند از«۳»

بخرسندی طمع‌را دیده بردوز　　زچون من‌قطره دریائی‌درآموز

که‌چندین گنج بخشیدم بشاهی　　وزآن‌خرمن نجستم برك گاهی«٤»

---

(۱) یعنی برگفتار باربد که هر بار از بار دیگر بهتر میگفت خسرو صد بار زه واحسنت گفت. (۲) یعنی زهی گفتار شاهانه که بهر کس زهی واحستی میگفت زه زرینی هم از پی داشت. زه در اینجا بمعنی کناره و زه زرین کناره ایست از زرکه بر جامه های ملوك وبزرگان میدوخته اند. در بعض نسخ است (زهی لفظی‌که‌گربرسنك پستی)

(۳) یعنی طناب هرگونه زه را خواه زرین وخواه پشمین باشد از گردن‌بینداز.

(٤) نجستم یعنی درصدد جستجو هم برنیامدم تابیافتن چه رسد.

به بی‌برگی سخن‌را راست کردم «۱» نه او دادونه من درخواست کردم
مرا این‌بس که پر کردم جهانرا ولی نعمت شدم درویاکانرا «۲»
نظامی گر زه زرین بسی هست «۳» زه تو زهد شد مگذارش ازدست
بدین زه گر گریبان را طرازی کنی بر گردنان گردن‌فرازی «٤»

شفاعت کردن خسرو پیش مریم ازشیرین

۵ـ چو بدرازجیب گردون‌سر برآورد «۵» زمین عطف هلالی برسرآورد
زمجلس درشبستان رفت‌خسرو شده سودای شیرین درسرش‌نو

چو بر گفتی ز شیرین‌سر گذشتی دهان مریم از غم تلخ گشتی
درآن مستی نشسته پیش مریم دم عیسی بر او میخواند هردم
که‌شیرین گرچه ازمن دوربهتر «٦» زریش من نمك مهجور بهتر
۱۰ـ ولی دانم(دانی) که‌دشمن‌کام گشتست بگیتی در بمن بدنام گشتست

---

(۱) بی‌برگی بمعنی تنك‌دستی‌است. (۲) یعنی‌ازسخن‌بدریاها نعمت‌در و بکانها گوهربخشیده وولی نعمت آنها شدم . (۳) یعنی‌اگرچه‌زه‌زرین بسیاراست‌توزه‌دوحرف اول زهد را از دست مگذار . (٤) گردنان بمعنی سرکشان وسرداران است . در بعض‌نسخ (کنی بر سرکشان) ظاهراً تصحیح کاتبست . (۵) وقتی‌ماه‌چهارده‌بزمین‌میتابدیك نیمه ازکره زمین را روشن میسازد ومهتاب برسرزمین که نیمه آنرا پوشانیده‌بسر پوش وعطف هلالی میماند . عطف اینجا بمعنی دامن است .

(٦) یعنی‌هرچند مرادوری شیرین خوش‌است وازجراحت من نمك‌سوزنده‌وی‌بهترآنکه ممنوع باشد ولی چون بسبب من بدنام ودشمن کام شده باید عزیزش‌داشت .

(الحاقی)

زمانی پیش مریم تنك بنشست در شادی بروی خویش بر بست
حدیث از هر دری با او فروراند زشیرین هر زمان افسانهٔ خواند

چومن بنوازم و دارم عزیزش　　صواب آید که بنوازی تو نیزش
اجازت ده کزان قصرش بیارم　　بمشگوی پرستاران سپارم
نبینم روی او گر باز بینم (۱) پرآتش باد چشم نازنینم
جوابش داد مریم کای جهانگیر　　شکوهت چون کواکب آسمان گیر
۵- خلافت را جهان بردر نهاده «۲» فلك برخط حکمت سرنهاده
اگر حلوای تر شد نام شیرین «۳» نخواهد شد فرود از کام شیرین
ترا بی‌رنج حلوائی چنین نرم «٤» برنج سردرا تا کی کنی گرم
رطب خور خار نادیدن ترا سود　　که بس شیرین بود حلوای بیدود
مرا باجادوئی هم حقه سازی ؟ «۵» که برسازد زبابل حقه بازی
۱۰-هزار افسانه از بربیش دارد　　بطنازی یکی در پیش دارد
ترا بفریبد و ما را کند دور　　تو زو راضی شوی من از تو مهجور
من افسونهای او را نیك دانم　　چنین افسانها را نیك خوانم
بسازن کو صد از پنجه نداند　　عطارد را بزرق از ره براند

---

(۱) دربعض نسخ است (نبینم سوی او ور باز بینم)

(۲) یعنی مخالفت فرمان ترا آسمان از در بیرون نهاده وبخود راه نداده است .

(۳) یعنی اگر شبرین بنام حلوای تر باشد ومبدل بحلوای تر گردد از کام توبشیرینی فرونخواهدرفت ومنت تلخکام خواهم ساخت . نام وکام‌را بسکون میم باید خواند .

(٤) یعنی من برای تو حلوای نرم برنجم دیگر چه حاجت است که برنج سرد شیرین را برای حلوا گرم کنی . آردبرنج را هنگام حلوا پختن بآتش گرم میکنند .

(۵) معنی این بیت با دوبیت بعد اینست که مرا باکسی میخواهی درحقه یك خانه جای بدهی که حقه‌های بابلی را سازکرده و بیك افسون ازهزار افسانه که از بردارد ترا بفریبد ومرا از تو دور کند .

زنان مانند ریحان سفالند «۱» درون‌سو خبث و بیرون سو جمالند
نشاید یافتن در (از) هیچ برزن وفا در اسب و در شمشیر و در زن
وفا مرد است بر زن چون توان بست «۲» چو زن گفتی بشوی از مردمی دست
بسی کردند مردان چاره سازی ندیدند از یکی زن راست بازی
۵- زن از پهلوی چپ گویند برخاست مجوی از جانب چپ جانب راست
چه بندی دل در آن دور از خدائی «۳» کز و حاصل نداری جز بلائی
اگر غیرت بری بادرد باشی وگر بی غیرتی نامرد باشی
برو تنها دم از شادی برآور چو سوسن سر بآزادی برآور
پس آنگه بر زبان آورد سوگند بهوش زیرك و جان خردمند
۱۰- بتاج قیصر و تخت شهنشاه که گر شیرین بدین کشور کند راه
بگردن بر نهم مشگین رسن را برآویزم ز جورت خویشتن را
همان به کو در آن وادی نشیند که جغد آن به که آبادی نبیند

یقین شد شاه را چون مریم این گفت که هرگز در نسازد جفت با جفت «٤»
سخن را از دیگر بنی کرد «٥» نوازش می نمود صبر می کرد
۱۵- سوی خسرو شدی پیوسته شاپور بصد حیلت پیامی دادی از دور

(۱) یعنی زنان مانند گلی که بر سفال نقش شده یا مجسمه گلی که از سفال ساخته باشند بظاهر خوب ودر باطن زشتند .
(۲) یعنی وفا از مردی بر میخیزد ودر زن مردی نیست .
(۳) دربعض نسخ است (چه بندی دل درآن دوران خدائی)
(٤) جفت دراینجا بمعنی وسنی ودو زن ازیك شوهر است .
(٥) الف (بنا) باماله یاء گردیده بمناسبت قافیت یائی و فقط در یك نسخه که کهن‌ترین نسخ است(بنی) یافت شدودرتمام نسخ دیگر بغلط وتصحیح کاتب(بنا)ضبط شده

(الحاقی)

بگفتم هر چه دانستم در این باب تو خواهی نرم باش وخواه بشتاب

جوابش هم نهانی باز بردی زخونخواری بغمخواری سپردی
ازآن بازیچه حیران گشت شیرین که بی او چون شکیبد شاه چندین
دلش دانست کان نز بیوفائیست شکیبش بر صلاح پادشائیست

فرستادن خسرو شاپور را بطلب شیرین

شفاعت کرد روزی شه بشاپور که تا کی باشم از دلدار خود دور
که تا آنماه را یك شب درین برج که پنهان دارمش چون لعل در درج
من ازبهر صلاح دولت خویش نیارم رغبتی کردن بدو پیش
که ترسم مریم ازبس ناشکیبی چوعیسی بر کشد خود را صلیبی(۱)
همان بهتر که با آنماه دلدار نهفته دوستی ورزم پری وار
اگر چه سوخته پایم زراهش چودست سوخته دارم نگاهش«۲»
گراین شوخ آن پریرخ را ببیند شود دیوی وبر دیوی نشیند(۳)
بپذیرفتار فرمان گشت نقاش که بندم نقش چین را در تو خوش باش
بقصر آمد چو دریائی پر از جوش که باشد موج آن دریا همه نوش
حکایت کرد باشیرین سر آغاز که وقت آمد که بر دولت کنی ناز
ملك را در شکارت رخش تند است ولیك ازمریمش شمشیر کند است
ازآن اورا چنین آزرم دارد که از پیمان قیصر شرم دارد

---

(۱) یعنی بطرز صلیبی خودرا بدار کشد که دستها از دو طرف برتخته کوبیده وسرش بالای دار باشد بشکل صلیب . یاء صلیبی یاء نسبت است .
(۲) یعنی اورا چون دست سوخته درلفاف وپرده پنهانی نگاه میدارم .
(۳) دیو اول بمعنی اصلی خود ناپهلوان ودیو دوم بمعنی اسب است. یعنی اگرمریم شیرین را به‌بیند چون دیو یاپهلوان براسب سوار و باما بجنك خواهد شد .

با تا یك سواره بر نشینیم «۱» ره مشگوی خسرو بر گزینیم
لرب میساز با خسرو نهانی (۲) سرآید خصم را دولت چودانی

عتاب کردن شیرین بشاپور

ت تنها نشین ماه تهی رو «۳» تهی از خویشتن تنها زخسرو
، تندی برزد آوازی بشاپور که ازخودشرم دارای ازخدادور
گو چندین که مغزم را برفتی کفایت کن تمام است آنچه گفتی (٤)
هر گوهر که پیش آید توان سفت نه هرچ آن بر زبان آید توان گفت
هر آبی که پیش آید توان خورد نه هرچ ازدست برخیزد توان کرد
اید هیچ از انصاف تو یادم به بی انصافیت انصاف دادم
زاین صنعت خدا دوری دهادت خرد زاین کار دستوری دهادت (٥)

---

۱) یعنی بیاتا بتنها سوار شده و برویم نزدخسرو . (۲) یعنی چون میدانی که دولت
سال رقیب اگرتو با خسرو دست وصال دهی بسرمیاید پس نهانی باو بساز. (۳) مصراع
م توضیح معنای مصراع اولست یعنی تنها نشین ازخسرو وتهی رو از خویشتن
ز خود بیخود. (٤) تمام است یعنی بس است . (٥) یعنی خرد ازین کار
ستور ترك بتو دهد . کلمه (ترك) بقرینه لفظ (زاین) حذف شده .

(الحاقی)

ك سرگشته بود از روزگارش کزاو گشتست روشن کاروبارش
ش بد روز وشب پرآب وآتش نشد تاروز امروز این دلش خوش
یدار رخت دل گرم دارد هراس ازمریم بی شرم دارد
رچه مریم اورا هست همدست همی خواهد که باشد با تو پیوست
ی کو کرده باشد انگبین نوش کجا شیرینیش باشد فراموش

بر آوردی مرا از شهریاری کنون خواهی که از جانم برآری «۱»
من از بیدانشی در غم فتادم شدم خشك ازغم اندر نم فتاد
درآنجان گرزمن بودی یکی سوز بگیسو رفتمی راهش شب‌ورو
خرازدکان پالان گر گریزد چو بیند جو فروش ازجایخیز
۵ ـ کسادی چون کشم گوهر نژادم نخوانده چون روم آخر نه باد
چو زآب حوض تر گشتست زینم «۲» خطا باشد که در دریا نشینم
چه فرمائی دلی با این خرابی کنم با اژدهائی هم نقابی

چو آن درگاه را درخور نیفتم «۳» بزور آن به که ازدر در نیفتم

(۱) دربعض نسخ است (چه میخواهی که از جانم براری)
(۲) دربعض نسخ است (چوزاب حوضهٔ ترگشت زینم) . (۳) یعنی چون شایسته آن درگاه نیستم بهتر آنست که خودرا بزوراز در بدرون نیفکنم .

(الحاقی)

دل از هم کام و هم شادی گسسته ز بیکامی به تنهائی نشسته
بدین تلخی که شیرینست امروز نباشد هیچکس با رنج دلسوز
نیامد از بر او هیچ بادی نکرد از من در این یکسال یادی
نبود او غافل ازمن شام و شبگیر عفاك الله نکردی هیچ تقصیر
دل آن بهتر که بهر یار باشد ولی یاری که او غمخوار باشد
چو ازمریم دلش بی مهر گردد طلبکار من بی بهر گردد
کجا آید سر من در شماری چه برخیزد ز چون من دلفکاری
اگر شیرین ترا همدم نباشد ترا همدم به از مریم نباشد
بگو با آنکه هستی عشق میباز چو یارت هست با او عشق میساز
بدین چربی زبانی کرده درکار نهٔ از بازی شیرین خبر دار
ترا چربی مرا شیرینیی هست کزآن چربی بشیرینی توان رست
چه گویم من ازین بیهوده گفتار چه میجویم من از شمشاد و گلنار
چنین طبل تهی تاکی زنم من اگر شیرینم آخر هم زنم من

ببین تا چند بار اینجا فتادم　　بغمخواری و خواری دل نهادم
نیفتاد آن رفیق بیوفا را　　که بفرستد سلامی خشك مارا
بیك گز مقنعه تا چند کوشم　　سلیح مردمی تا چند پوشم
روا نبود که‌چون‌من‌زن شماری　　کله داری کند باتاجداری (۱)
۵ـ قضای بد نگر کامد مرا پیش　　خسك(نمك) برخستگی‌وخار برریش
بگل چیدن بدم در خار ماندم　　بکاری میشدم دربار ماندم (۲)
چوخودبد کردم‌از کس‌چونخروشم　　خطای خود زچشم بد چه پوشم
یکی‌را گفتم این‌جان وجهانست　　جهان‌بستد کنون‌در بندجانست(۳)
نه هرکس کاتشی گوید زبانش　　بسوزاند تف آتش دهانش
۱۰ـ ترازورا دو سر باشد نه یکسر (٤) یکی جو درحساب آردیکی‌زر
ترازوئی که مارا داد خسرو　　یکی سر دارد آن هم‌نیزپرجو
دلم زان جو که خرباری‌ندارد (٥) بغیر از خوردنش کاری ندارد
نمانم جز عروسی‌را دراین‌سنك　　که‌از گچ کرده باشندش شیرنك
عروس گچ شبستانرا نشاید «٦» ترنج موم ریحان را نشاید

---

(۱) یعنی چگونه زنی چون من باشاهی تاجدار همسری وکله داری کند .
(۲) یعنی دنبال کاری رفتم ودرزیر بار فروماندم . (۳) یعنی جهان ومملکت را از دشمن‌گرفت اکنون بقصد جان منست . (٤) یعنی هرترازوئی دوسر دارد که دریکی‌جو ودر دیگری‌زر می‌سنجند ولی ترازوی دوستی خسرو بامایك سردارد آنهم پر ازجو فریب نه زر حقیقت . (٥) یعنی دلم از آن جوهای فریب و تملق‌که خرباری‌نبوده و کفه ترازوئی بیش نیست جز فریب خوردن کاری ندارد . خربار وخروار یکیست وتبدیل باء بواو درلغت فارسی بسیار .
(٦) یعنی من در حصار این‌کوه سنك عروسی هستم‌که ازگچ ساخته اند و عروس گچ قابل شبستان وترنج موم قابل هم نشینی باگل بوستانی نیست .

بسی کردم شگرفیها که شاید (۱) که گویم وز تو ام شرمی نیاید
چه کرد آن رهزن خوانخوارهٔ من جز آتش پارهٔ در بارهٔ من
من اینك زنده او بایار دیگر ز مهر انگیخته بازار دیگر
اگر خود روی من روئیست از سنك دراو بیند فرو ریزد ازین ننك
۵ ـ گرفتم سك صفت کردندم آخر «۲» بشیر سك نپروردندم آخر
سك ازمن به بود گر تا توانم فریبش را چو سك ازدر نرانم
شوم پیش سك اندازم دلی را که خواهد سك دل بی حاصلی را (۳)
دل آن به کو بدان کس وا نبیند که درسك بیند و درما نه بیند
مرا خود کاشکی مادر نزادی «٤» وگر زادی بخورد سك بدادی
۱۰ ـ بیا تا کژ نشینم راست گویم چه خواریها کز او نامد برویم

هزاران پرده بستم راست در کار هنوزم پرده کژ میدهد یار
شد آبم واو بموئی تر نیامد (٥) چنان کابی بآبی بر نیامد

---

(۱) یعنی من در راه او تو میدانی چه کارها کردم که ازشرم جز بتو نمیتوانم گفت ولی او بپاداش آتش پارهٔ چون مریم را بجان من انداخت .
(۲) سك صفت ـ وفا دار . (۳) سك دل ـ آزار کننده .
(٤) مصراع اول این بیت را سعدی بااشارت بگوینده درمرثیهٔ که مطلعش اینست (برفت آن گلبن خرم بادی) آورده و گوید :
خرد مندان پیشین باز گفتند مرا خود کاشکی مادر نزادی
(٥) یعنی آبروی من از دست شد واو سر موئی تر ومتأثر نگردید مثل آنکه هیچ کاری وواقعهٔ اتفاق نیفتاده . آب از آب بر نیامدن و آب از آب نجنبیدن مثل است ودر جائی گفته میشود که کار خطرناکی واقع شود و خطری درپی اتفاق نیفتد . این مثل امروزهم در زبانها هست ودر فرهنگها نیست .

(الحاقی)

فکندم خویشتن را در ملامت بر آمد در جهان بر من قیامت
در این محنت دل وجانم بفرسود تن پاکم بصد آهو بیالود

چگونه راست آید رهزنی را که ریزد آبروی چون منی را
فرس بامن چنان درجنك رانداست که جای آشتی رنگی نماند است(۱)
چومارا نیست پشمی در کلاهش (۲) کشیدم پشم در خیل وسپاهش
زبس سرزیر او بردن خمیدم زبس تار غمش خودرا ندیدم(۳)

۵ـ دلم کور ست و بینائی گزیند (٤) چه کوری دل چه آنکس کو نه بیند
سرم میخارد و پروا ندارم که درعشقش (مهرش) سرخودرا بخارم
زبانم خود چنین پرزخم ازانست که هرچ او میدهد زخم زبانست
سزد گربامن او همدم نباشد زکس بختم نبد زوهم نباشد
بدین بختم چنو همخوابه باید (٥) کز او سرسام را گرمابه باید
۱۰ـ دلم میجست و دانستم کز ایام (٦) زیانی دید خواهم کام و ناکام

(۱) آشتی رنك ـ یعنی آشتی مانند . رنك دراینجا بمعنی مانند است .
(۲) پشم درکلاه نداشتن کنایه از غیرت نداشتن وپشم کشیدن وپشم دانستن بمعنی هیچ شمردن است . یعنی چون پشم غیرت مرا درکلاه ندارد من هم سپاه وپادشاهی اورا پشم دانسته وهیچ انگاشتم .
(۳) در بعض نسخ است . (زبس بارغمش خودرا بریدم) . (٤) یعنی چشم دل من کوراست که حقیقت خسرورا ندید اگرچه خودرا بینا میداندو شخص کور دل چون کور چشم اگر راه بینایان به پیش گرفت زودبچاه خواهدافتاد .
(٥) گرمابه برای سرسام بداست یعنی با این بختی که من دارم سرسام عشق مراهمین گرمابه خطرناك باید پاینده باشد (٦) دراین بیت و دوبیت بعد برسم زنان میگوید پیش از این از اثر جهیدن و اختلاج دل گرفتار دام خسرو و این قصر سنگین شدم اکنون چشمم می جهد واختلاج چشم البته دلیل محنت های بزرك دیگریست.

الحاقی

برو گو عشق بامریم همی باز که مریم هست با او یارو دمساز
بخاك افتاده ام گو بر مگیرم مرا بگذار تا در غم بمیرم
نه بس شدآنکه عیش ازمن نهانست درین سنگم نشستن نیم جانست

بلی هست آزموده در نشانها — که هر کش دل‌جهد بیند زیانها
کنونم می جهد چشم گهربار — چه خواهم دید بسم‌الله دگربار
مرازین‌قصر بیرون کربهشت‌است — نباید رفت‌اگر چه سرنبشت‌است
گرآید دختر قیصر نه شاپور — ازین قصرش برسوائی کنم دور
۵ـ بدستان میفریبندم نه مستم — نیارند از ره دستان بدستم
اگر هوش مرا در دل ندانند (۱) — من آن دانم که دربابل‌ندانند
سراینجا به‌بود سرکش نه‌آنجا (۲) — که‌نعل اینجاست درآتش‌نه‌آنجا
اگر خسرو نه کیخسروبودشاه — نباید کردنش سرپنجه با ماه
به ارپهلو کند زین‌نرگس مست (۳) — نهدپیشم چو سوسن‌دست بردست
۱۰ـ وگر باجوش گرمم برستیزد — چنان جوشم کز او جوشن‌بریزد
فرستم زلف را تایك فن‌آرد — شکیبش را رسن درگردن آرد
بگویم غمزه را تاوقت شبگیر — سمندش را برقص آرد بیك‌تیر
ز گیسو مشك بر آتش فشانم — چو عودش برسر آتش نشانم
زتاب زلف خویش آرم بتابش — فرو بندم بسحر غمزه خوابش
۱۵ـ خیالم را بفرمایم که درخواب — بدین خاکش دواند تیزچون‌آب

---

(۱) یعنی‌آیا چگونه مرا بیهوش ونادان تصور میکنند در صورتیکه من آن سحرها میدانم که جادوان بابل نمیدانند . (۲) یعنی معشوقه باید سرکش باشد نه عاشق ونعل احضار پیش‌من درآتش‌است نه خسرو . (۳) پهلوکردن ـ کنایه از دوری وپرهیز است .

(الحاقی)

خمار نرگس خودرا کنم تیز — که امشب آردش بر پشت شبدیز
ولی تا هست با مریم دلش گرم — کجا دارد زروی بیدلی شرم

مرا بگذار تا گریم بدین روز — تو مادر مرده را شیون میاموز
منم کز یاد او پیوسته شادم — که او در عمرها نارد بیادم
زمهرم گرد او بوئی نگردد — غم من بر دلش موئی نگردد
گر آن نامهربان ازمهر سیراست — زمانه بر چنین بازی دلیر است

۵ـ شکیبائی کنم چندانکه یکروز — درآیدازدرمهر «عذر» آن دل افروز
کمند دل درآن سر کش چه پیچم — رسن در گردن آتش چه پیچم
زمینم من بقدر او آسمان وار — زمین را کی بود باآسمان کار
کند باجنس خود هرجنس پرواز «۱» کبوتر با کبوتر باز باز
نشاید باد را در خاك بستن — نه با هم آب وآتش را نشستن
۱۰ـ چووصلش نیست ازهجران چه ترسم — تنی تازنده از زندان چه ترسم (۲)
بود سرمایه داران را غم بار — تهیدست ایمن است ازدزدوطرار
نه آن مرغم که برمن کس نهد قید — نه هر بازی تواند کردنم صید
گر آید خسرو ازبتخانه چین «۳» ز شورستان نیابد شهد شیرین
اگر شبدیز توسن را تکی هست — زتیزی نیز گلگون را رگی هست
۱۵ـ و گر مریم درخت قند گشته است «٤» رطب های مرا مریم سرشته است

(۱) دربعض نسخ است (کند هم جنس باهم جنس پرواز) وهمینگونه هم مثل سایر شده است . (۲) یعنی تن مرده را از زندان باکی نیست. (۳) یعنی اگر خسرو از بتخانه چین آمده ودرحسن وزیبائی نگار چینی باشد از شورستان چنین شور وتندی که در سر دارد شهد شیرین را نخواهد خورد . (٤) یعنی اگر مریم درخت قند شده رطب وجود من هم سرشته نخل مریم مادر عیسی است . بار آوردن نخل خشك برای مریم معروفست .

(الحاقی)

نیم من نیز چندانی گرسنه — بنانی سیرم و نانی گرسنه

گراورا دعوی صاحب کلاهیست مرا نیز ازقصب سربند شاهیست

نخواهم کردن این تلخی فراموش که جان شیرین کند مریم کند نوش

یکی درجست ودریادر کمین یافت یکی سر که طلب کردانگبین یافت

همه ساله نباشد سینه بر دست (۱) بهرجا گردرانی گردنی هست

۵- نبودم عاشق ار بودم بتقدیر پشیمانم خطا کردم چه تدبیر

مزاحی کردم او درخواست پنداشت دروغی گفتم او خود راست پنداشت

دل من هست ازاین بازار بیزار قسم خواهی بدادار و بدیدار

سخن رارشته بس باریك رشتم وگرچه در شب تاریك رشتم

چنین تاکی چوموم افسرده باشم (۲) بر افروزم وگر نه مرده باشم

۱۰- بنفرینش نگویم خیروشر هیچ خداوندا تو میدانی دگر هیچ

لب آنکس را دهم کورانیازاست (۳) نه دستی راست حلواکان درازاست ؟

---

(۱) سینه وگردران گوسفند بخوبی وگردن بناخوبی معروفست. یعنی همیشه از گوسفند سینه و گردران بدست نمی آید وبا آنها گردنی هم خواهد بود وهر روزی شبی در پی دارد .
دربعض نسخ کهنه بجای این بیت چنین دیده میشود .

چو بیند گردرانی دست تقدیر جگر در پهلو آویزد چه تدبیر

(۲) شمع موم اگر فروزان نباشد خاموش ومرده است . (۳) مصراع ثانی را بطریق استفهام باید خواند. یعنی مگرنه هر دست نیازی که دراز شد برای دریوزه حلوا البته حلوا میبرد ؟ ممکن است که دست درازی بی‌ادبی واز حد خود تجاوز کردن باشد . یعنی هر دست دراز بی ادبی را حلوای من نصیب نیست واز لب شیرین من جز نیازمند عشق حقیقی بهره ور نخواهد شد ودر اینصورت استفهام درکار نیست .

(الحاقی)

فراوان زحمت دیدار دیدم بسی نیك و بد از هشیار دیدم

چه خوش زد این مثل آن مرد هشیار که بود اندر سخن دانا وبیدار

بهاری‌را که بر خاکش فشانی (۱) ازآن به کش برد باد خزانی
گرفتار سگان گشتن بنخجیر به از افسوس شیران زبونگیر
بیا گو گرمنت باید چو مردان (۲) بپای خود کسی رنجه مگردان
هژبرانی که شیران‌شکارند بپای خود پیام خود گذارند
چودولت پای بست اوست پایم (۳) بپای دیگران خواندن نیایم
بدوش دیگران زنبیل سایند ؟ بدندان کسان زنجیر خایند ؟
چه تدبیر از پی تدبیر کردن (٤) نخواهم خویشتن را پیر کردن

به‌پیری‌می‌خورم ؟ بادم‌قدح‌خرد که‌هنگام رحیل‌آخورزند کرد
بنادانی در افتادم بدین دام بدانائی برون آیم سر انجام
مگر نشنیدی‌از جادوی جوزن (٥) که داند دود هر کس راه‌روزن

---

(۱) بهار دراینجابمعنی شکوفه‌است
(۲) یعنی اگر مرا میخواهی بپای خود مردوار بیا ودیگران‌را برسالت رنجه‌مدار. دربعض نسخ است (بیاگوگرمرا خواهی چومردان)
(۳) یعنی‌پایم‌چون دولت بپای‌خودخسرو بسته است وبپای‌فرستاده‌گان‌وی‌نمیتوانم آمد.
(٤) یعنی تاکی بنشینم ودرکار عشق تدبیر پیشه سازم این اندیشه و خیال مرا پیر خواهد کرد آیا درپیری باده عشق بنوشم ؟ قدحم شکسته باد من‌کرد نیستم که وقت کوچ آخور ببندد. آخور زدن وطاق زدن بمعنی آخور و طاق بستن است واین مثلی‌است‌که درآنزمان معروف بوده. (٥) یعنی دیگر فکر و تدبیر نکرده ازسر این‌دام برخواسته وچون دود راه روزن دیار خویش‌را پیش‌گرفته‌بسوی او من خواهم رفت. این مثل هم درآنزمان سایر بوده واکنون نشانی از آن در فرهنگها وزبانهانیست. دربعض نسخ بجای جادوی جوزن (هندوی جوزن) است

(الحاقی)

زکرد خویش بی تدبیر گشتم درین زندان که هستم پیر گشتم
کسی کو سر بدانائی بر آرد نکارد آنچه رسوائی بر آرد

مرا این رنج واین تیمار دیدن ز دل باید نه از دلدار دیدن
همه جا دزد از بیگانه خیزد مرا بنگر که دزد از خانه خیزد
بافسون ازدل خود رست نتوان که دزد خانه را دربست نتوان
چو کوران گر نه لعل از سنك پرسم «۱» چرا ده بینم و فرسنك پرسم
۵ـ دل من درحق من رای بدزد بدست خود تبر بر پای خود زد
دلی دارم کز او حاصل ندارم مرا آن به که دل با دل ندارم «۲»
دلم ظالم شد ویارم ستمکار ازین دل بیدلم زین یار بی یار «۳»
شدم دلشاد روزی با دل افروز ازآن روز اوفتادستم بدین روز
غم روزی خوردهر کس بتقدیر چو من غم روزی اوفتادم چه تدبیر
۱۰ـ نهان تا کی کنم سوزی بسوزی بسر تا کی برم روزی بروزی
مرا کز صبر کردن تلخ شد کام «٤» سزد گر لعبت صبرم نهی نام
اگر دورم ز گنج و کشور خویش نه آخر هستم آزاد سرخویش
نشاید حکم کردن بردو بنیاد یکی بر بی طمع دیگر بر آزاد

---

(۱) یعنی اگر نه چون کوران لعل از سنك نشناخته واز دیگران میپرسم چرا با اینکه ده را می‌بینم نزدیك است میپرسم که تاده چند فرسنك است کنایه ازینکه چون میدانم دل من بامن این ستم روا داشته چرا نسبت بدیگران دهم . (۲) یعنی بهتر آنست بچنین دلی دل نبسته وبترك او گویم . دربعض نسخ است (مرا آن به که من خود دل ندارم) . (۳) یعنی از دست این دل بیدل واز جور چنین یار تنها وبی‌یار مانده‌ام. (٤) صبر گیاهی است زرد وتلخ یعنی از بس که صبر کردن وجود مرا تلخ کرده گوئی لعبت وعروسکی هستم که از گیاه صبر زرد ساخته اند .

وزان پس مهر (عقد) لؤلؤ بر شکر زد «۱» بعناب و طبر زد بانك بر زد

که گر شه گوید او را دوست دارم بگو کاین عشوه ناید در شمارم

و گر گوید بدان صبحم نیاز است بگو بیدار منشین شب دراز است «۲»

و گر گوید بشیرین کی رسم باز بگو باروزه مریم همی ساز «۳»

۵ـ و گر گوید بدان حلوا کشم دست؟ بگو رغبت بحلوا کم کند مست

و گر گوید کشم تنگش در آغوش بگو کاین آرزو بادت فراموش

و گر گوید کنم زان لب شکر ریز «٤» بگو دور از لبت دندان مکن تیز

و گر گوید بگیرم زلف و خالش بگو تا هانگیری هاممالش «٥»

و گر گوید نهم رخ بر رخ ماه «٦» بگو بارخ برابر چون شود شاه

۱۰ـ و گر گوید ربایم زان زنخ گوی بگو چوگان خوری زان زلف بر روی

و گر گوید بخایم لعل خندان بگو از دور میخور آب دندان «۷»

---

(۱) مراد از عقد لؤلؤ دندان وازشکر لب است . یعنی لب را بدندان از غضب گزیده وانگاه از عناب لب و طبرزد زبان بانك برزد.

(۲) یعنی بگو صبح نزدیك نیست بخواب وبآرزوی صبح بیدار مباش .

(۳) روزه مریم دهان بستن وخاموشی است . یعنی از شیرین روزه مریم بگیر ودهان ببند وخاموش باش . (٤) شکر ریزی نثار عروسی است یعنی آن لب شکرین از لب تو دور است دندان طمع برای خائیدن تیز مکن .

(٥) یعنی براو بانك برزن از راه طعنه که ها نگیری وها دست بدوممالی . هنوزهم مثل است که اگر کس خواست دیگری را بگیرد و نتوانست از راه طعنه میگویند ها نگیری . چون دراینجا نظامی از زبان شیرین سخن میگوید با استادی تمام تمام معانی والفاظ زنانه را بکار میبرد . (٦) یعنی دربازی شطرنج رخ باشاه برابر ومقابل نمیشود . (۷) آب دندان نوعی از حلواست وباز دور آب دندان خوردن کنایه از حسرت خوردن است .

گر ازفرمان من سربر گراید «۱» بگو فرمان فراقت راست، شاید
فراقش گر کند گستاخ بینی بگو برخیزمت یا می نشینی
وصالش گر بگوید زان اویم بگو خاموش باشی (بنشین) تا نگویم «۲»

فرو میخواند ازین مشتی فسانه در او تهدید های مادگانه
۵- عتابش گرچه میزد شیشه برسنك (۳) عقیقش نرخ می برید در جنك
چو برشاپور تندی زد خمارش «٤» زرنج دل سبك تر گشت بارش
بنرمی گفت کایمرد سخنگوی سخن درمغز توچون آب درجوی
اگر وقتی کنی برشه سلامی بدان حضرت رسان ازمن (ما) پیامی

(۱) فرمان دراینجا بمعنی مرك است وهلاك یعنی اگر بفکر مرك وهلاك من است بگو فرمان هلاکت من دردست فراق تست و آنگاه دربیت بعد بطریق اضراب وعدول ازاین معنی میگوید اگر فراقش هم بمن گستاخ شد با همه فرمانفرمائی بگو بجای خود بنشین وگرنه بدفع تو برمیخیزم . برخیزمت یا مینشینی در زبان عام هنوز معمولست .

(۲) یعنی اگر وصال بدو بگوید که من ازان او هستم بگو بی اجازت و گفته من ساکت باش وسخن مگو .

(۳) یعنی هرچند عتاب او شیشه آشتی را بسنك میزد ولی عقیق لبش در میان این جنك نرخ وقیمت وصال را میبرید و تعیین میکرد . نرخ در جنك بریدن مثل است . (٤) مست درحال خمار تند وکم حوصله است . یعنی پس از تندی کردن بسبب خمار باده وصال وگفتن درد دل بار دلش سبك شده وبنرمی سخن پرداختن آغاز کرد .

(الحاقی)

کنون خواهم بنای نو نهادن خیال از پرده دیگر گشادن
ز تاب زلف خود آرم بتابت فرو بندم بسحر غمزه خوابت
اگرچه قامتم نیکو درختست دل سنگین من دانی چه سختست

که شیرین گویدای بدمهر بدعهد — کجا آن صحبت شیرین تر از شهد
مرا ظن بود کزمن برنگردی — خریداربتی (کسی) دیگر نگردی
کنون درخود خطا کردی ظنم را — که دردل جای کردی دشمنم را
ازین بیداد دل درداد بادت — ز آه تلخ شیرین یاد بادت
۵- چو بخت خفته یاری را نشائی — چو دوران سازگاری را نشائی
بدین خواری مجویم گرعزیزم — خط آزادیم ده گر کنیزم
ترا من همسرم درهم نشینی — بچشم زیر دستانم چه بینی
چنین درپایه زیرم مکن جای — وگرنه بردرت بالا نهم پای «۱»
بپلپل دانه های اشك جوشان — دوانم بر در خویشت خروشان
۱۰- نداری جزمراد خویشتن کار — نباید بود ازینسان خویشتن دار
چو تودل برمراد خویش داری — مراد دیگران کی پیش داری
مرا تا خار دررہ می شکستی «۲» کمان درکار ده ده می شکستی
بخار تلخ شیرین بود گستاخ — چه شیرین شدرطب خاراست برشاخ

---

(۱) یعنی مرا اینهمه زیر دست قرار مده وگرنه از درتو پای ببالا نهاده وبقوه سیل اشك جوشان ترا خروشان بردر خویش خواهم آورد. دربعض نسخ است. (دوانم بر سر جوشت خروشان). (۲) خار در راه شکستن در اینجا بمعنی طی راه کردن است نه پاسبانی چنانکه در فرهنگهاست. وکمان درکار شکستن کنایه از جهد وکوشش وجنك با موانع کار است و در فرهنگها مانند هزاران مثل وکنایه دیگر ضبط نشده. معنی این بیت وبیت بعد اینست که تادرطلب من راه می پیمودی وازهیچگونه کوشش فروگذار نمیکردی برای خار روزگار تلخی وآوارگی وبیدولتی تو من غمخوار وگستاخ بودم ولی اکنون که رطب دولت، وپادشاهی توشیرین شد خاروجود مریم برسر شاخ دولت جای دارد.

بباغ افکندنت پالود خونم (۱) چو بربگرفت باغ از در برونم
نگشتم زآتشت گرم‌ایدل‌افروز بدودت کور میکردم شب‌وروز
جفا زین بیش؟ کاندامم‌شکستی چو نام آور شدی نامم‌شکستی،
عمل داران‌چو خودراساز بینند بمعزولان ازین به باز بینند
۵- بمعزولی بچشمم در نشستی چو عامل گشتی ازمن‌چشم‌بستی
بآب دیده کشتی چند رانم وصالت را بیاری چند خوانم
چو بی‌یار آمدی من‌بودمت‌یار چو در کاری نباشد بامنت کار
چو کارم را برسوائی فکندی (۲) سپر برآب رعنائی فکندی
برات کشتنم را ساز دادی بآسیب فراقم باز دادی
۱۰-نماند ازجان من جزرشته‌تائی مکش کین رشته سردارد بجائی
مزن شمشیر برشیرین مظلوم ترا آن‌بس که‌راندی(بردی)نیزه‌برروم
چو نقش کارگاه رومیت هست زرومی کارارمن‌دور کن‌دست«۳»
زباغ روم گل داری بخرمن مکن تاراج تخت وتاج ار من
مکن کز گرمی آتش زودخیزد وزآتش ترسم آنگه دودخیزد

---

(۱) یعنی در زمانی که طرح ونقش باغ دولت میریختی خون من در راه طرح ریختن میپالود واکنون که باغ بر آورده و ثمر خیز شده است مرا از باغ بیرون کردهٔ. (۲) یعنی بعد از آنکه مرا در معشوقی رسوا کردی خودت در عاشقی سپر برآب رعنائی وغرور انداختی.
(۳) رومی نوعی از حلوا ورومی کار در اینجا بمعنی شیرین کار است.

(الحاقی)

چو من یارت بدم درکاخ وایوان همیخوردم میی درباغ و بستان
فروزان میشدم در محفل تو ز روی من بدی خرم دل تو

هزار ازبهر میخوردن بود یار　　یکی ازبهرغم خوردن نگهدار
مرا درکارخود رنجور داری　　کشی دردام ودامن دور داری
خسك بردامن دوران میفشان　　نمك برجان مهجوران میفشان
ترادربزم شاهان خوش بردخواب (۱) زبنگاه غریبان روی بر تاب

رها کن تا دراین محنت که هستم　　خدای خویشتن را می پرستم
بدام آورده گیراین مرغرا باز　　دیگر باره بصحرا کرده پرواز
۵ـ مشو(مرو)راهی که‌خردر گل‌بماند　　زکارت بیدلان را دل بماند(۲)
مزن آتش دراین جان ستمکش «۳» رها کن خانهٔ از بهر آتش
دراین آتش که‌عشق‌افروخت برمن (٤) دریغا عشق‌خواهدسوخت‌خرمن
غمت برهرر گم پیچید ماری　　شکستم دربن هرموی خاری
نه‌شب خسبم نه‌روز آسایشم‌هست　　نه از تو ذرهٔ بخشایشم هست
۱۰ـصبوری‌چون کم‌عنمری‌چنین‌تنك　　بمنزل‌چون(کی)رسم‌پائی‌چنین‌لنك
زاشك وآه من درهر شماری　　بود دریا نمی دوزخ شراری
دراین دریا کم آتش گشت کشتی　　مراهم دوزخی خوان‌هم بهشتی
وگرنه بردر دوزخ نهانی　　چرا میجویم آب زندگانی

(۱) یعنی ترا در بزمگاه شاهانه بامریم رومی خواب خوش است دیگر با بنگاه غریبی چون من چکار داری . (۲) دل ماندن ـ کنایه از بحیرت ماندنست یعنی کاری مکن‌که بیدلان عشق‌را درکار تو دل بحیرت ماند . (۳) یعنی‌جان مرا مسوز ونابود مکن بگذارخانه وجود من ازسوز دل آتشکده پرستش‌تو باشد. (٤) یعنی این آتشی‌که عشق تو درمن افروخته اگر مرا بسوزد ونابود سازدجای دریغ‌است زیراکه خرمن عشق‌را سوخته ونابودکرده.

(الحاقی)

دوگاریهای روم از دست بگذار　　که از ارمن نیاید جز یکی بار

مرا چون‌بد نباشد حال بیتو ؟ که بودم باتو یار امسال بیتو
ترا خاکیست خاك از درگذشته «۱» مرا آبیست آب از سر گذشته
برآب دیده کشتی چند رانم وصالت را بیاری چند خوانم
همه کارم که بی‌تو ناتمامست چنین خام از تمناهای خامست
۵ـ نه بینی هرکه میرد تانمیرد «۲» امید از زندگانی بر نگیرد
خرد ما را بدانش رهنمونست «۳» حساب عشق ازین دفتر برونست
براین‌ابلق کسی‌چابك سواراست «٤» که درمیدان عشق آشفته‌کاراست

(۱) یعنی ترا خاکی خانه‌ایست‌که خاك از دربرگذشته ودر خانه را بروی من مسدودکرده ومرا دریای آبیست ازسرشك‌که از سرم بالارفته و در شرف هلاکتم .
(۲) یعنی خامکاری وتمناهای خام من بیتو شبیه محتضریست که در حال مرك تا نمیرد امید از زندگانی بر نمیدارد .
(۳) یعنی چاره جوئی ورهائی ازقیدوبند کار خرد است ولی چون من با عشق دمسازم‌ازخرد وعقل دورم ونمیتوانم چاره‌کار خودکرد . (٤) یعنی‌برابلق خردکسی چابك سواری میتواند کردکه درمیدان عشق‌کارش خراب وزبون بوده وعاشق‌نباشد .

(الحاقی)

بدام آورده گیر این مرغ دمساز دیگر باره بصحرا کرده پرواز
سوی شاهین بحری باز کشتی که وحشی تر شود شاهین دشتی
مکن کاشوب زلفم سر بر آرد برای دوستداران در بر آرد
برو از پرده من ساز بردار بآهنك دیگر آواز بردار
اگر بر پرده من کج کنی ساز شوم بر عاشقی دیگر کنم ناز
چراغ پیره زن گر خوش نسوزد فتیله بر کشد تا بر فروزد
چراغ من که نگذشت از فتیله فروزنده است چون در درطویله
توانم کوی را بتخانه کردن دماغی چند را دیوانه کردن
خیال از پرده دیگر گشادن بدیگر بیدلی دل بر نهادن
رخ معشوقه با این خوش جمالی جهان از عشق بازی نیست خالی

مفرح ساختن فرزانگان راست «۱» چو شد پرداخته دیوانگان راست

بعشق اندر صبوری خام کاریست بنای عاشقی بر بیقراریست

صبوری از طریق عشق دوراست نباشد عاشق آنکس کو صبوراست

بدینسان گرچه شیرینست رنجور زخسرو باد دایم رنج وغم دور

۵- چو برشاپور خواند این داستان را سبك بوسید شاپور آستان را

که از تدبیر ما رای تو بیش است همه گفتار تو برجای خویش است

وزان پس گردلش اندیشه سفتی سخن با او نسنجیده نگفتی

سخن باید بدانش درج کردن چو زرسنجیدن آنگه خرج کردن

آغاز عشق فرهاد

پری پیکر نگار پرنیان پوش بت سنگین دل سیمین بناگوش

۱۰- در آن وادی که جائی بود دلگیر نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر

گرش صد گونه حلوا پیش بودی غذاش از مادیان و میش بودی

از او تا چارپایان دورتر بود زشیر آوردن اورا دردسر بود

که پیرامون آن وادی بخروار همه خرزهره بد چون زهره مار

زچوب زهر چون چوپان خبر داشت چراگاه گله جای دگر داشت

۱۵- دل شیرین حساب شیر میکرد چه فن سازد در آن تدبیر میکرد

که شیر آوردن از جائی چنان دور پرستاران اورا داشت رنجور

(۱) یعنی دوای مفرح را طبیبان عاقل باید بسازند و بخورد دیوانگان بدهند مفرح سازی از دیوانه بر نمی آید.

(الحاقی)

نگار خرگهی بت روی چینی سهی سرو چمن بانوی چینی

تمنای شهان خاتون دوران دلا شوب جهان بانوی ایران

چوشب زلف سیاه افکند بر دوش　　نهاد ازماه زرین حلقه در گوش
در آن حلقه که بود آنماه دلسوز (۱)　　چو مار حلقه می پیچید تاروز
نشسته پیش او شاپور تنها　　فروکرده ز هرنوعی سخنها
ازاین اندیشه کان سروسهی داشت　　دل فرزانه شاپور آگهی داشت
۵- چو گلرخ پیش او آن قصه بر گفت　　نیوشنده چو برگ لاله بشگفت
نمازش برد چون هندو پریرا (۲)　　ستودش چون عطارد مشتری را
که هست اینجامهندس مردی استاد　　جوانی نام او فرزانه فرهاد
بوقت هندسه عبرت نمائی　　مجسطی دان (بند) اقلیدس گشائی (۳)
بتیشه چون سر صنعت بخارد　　زمین را مرغ برماهی نگارد (٤)
۱۰- بصنعت سرخ گل را رنگ بندد　　بآهن نقش چین بر سنگ بندد
به پیشه دست بوسندش همه روم　　به تیشه سنگ خارا را کند موم

(۱) یعنی درحلقه تدبیر شیر آوردن از راه دور آن ماه دلسوخته تاروز چون مار برخود می‌پیچید . حلقه ماه فلك عبارتست از دائره مسیر وهاله او .
(۲) هندوان مرتاض برای تسخیرجن وپری بدعا ونمازبرای پری‌وجن میپردازند. (۳) یعنی علم مجسطی بکار بندی و اسرار هندسه اقلیدس گشائی. (٤) یعنی صورت مرغ بر پیکر ماهی حامل زمین نقش میکند .

(الحاقی)

چنین استاد در عالم نباشد　　چو او دیگر بنی آدم نباشد
بدستش موم وآهن هست یکسان　　به پیشش خواه موم وخواه سندان
جوابش داد شیرین شکر بار　　که باید بودنت دربند این کار
توئی یاری ده و غمخوار شیرین　　وگرنه وای بر شیرین مسکین
دل من بر تو دارد استواری　　که تو درهر صناعت دست داری
زمین بوسید پیش ماه شاپور　　که باد ازروی خوبت چشم بددور
سر اندر بندگیت افکنده باشم　　بهر حاجت که خواهی بنده باشم
توان هر صنعتی کردن بترتیب　　زروی هندسه نز روی ترکیب

باستادی چنین کارت برآید (۱) بدین چشمه گل ازخارت برآید
بود هر کار بی استاد دشوار نخست استاد باید آنگهی کار
شود مرد ازحساب انگشتری گر «۲» ولیك ازموم و گل نزآهن‌وزر
گرم فرماندهی فرمان پذیرم بدست آوردنش بردست گیرم«۳»
۵ ـ که ما هردو بچین همزاد بودیم دوشاگرد از یکی استاد بودیم
چوهرمایه که بودازپیشه برداشت (٤) قلم برمن فکنداو تیشه برداشت
چوشاپور این حکایت رابسر برد غم شیراز دل شیرین بدر برد
چو روز آیینه‌خورشید دربست شب صدچشم هرصدچشم بربست(٥)
تجسس کرد شاپور آن‌زمین را بدست آورد فرهاد گزین را

۱۰ـ بشادروان شیرین برد شادش برسم خواجگان کرسی نهادش

(۱) گل از چشمه سار میروید وهمیشه برسر خارهای شاخه خود منزل دارد. یعنی از سرچشمه وجود فرهاد گل مقصود تو ازخار فکر واندیشه برخواهد آمد
(۲) یعنی ممکن است هر مردی انگشتری ساز بحساب آید وانگشتری بسازد اما از موم وگل نه از زر وآهن زیرا از زر وآهن انگشتری ساختن شاگردی استاد وتعلیم میخواهد.
(۳) یعنی بدست آوردن اوراپیشه‌دست کنم. (٤) یعنی چون آن استاد هرپیشهٔ را ازبرداشت وذو فنون بود قلم نقاشی‌را بمن داد وتیشه را بفرهاد.
(٥) یعنی چون روز آیینه خورشید را برای زینت براین طاق نیلگون فرا بست وشب که از ستاره صد چشم داشت هر صدچشم را فرو بست. دربعض‌نسخ است (شب صد دیده هر صد دیده بربست).

(الحاقی)

بگفت ای فخر استادان ایام ترا شیرین همی خواند به پیغام
چنین پنداشت فرهاد سیه روز که اورا بود خواهد نیك آنروز
چه میدانست کایام جگر تاب وجودش را بمحنت کرد پرتاب

درآمد کوهکن مانند کوهی کـزاو آمد خلایق را شکوهی
چو یك پیل از ستبری وبلندی بمقدار دو پیلش زورمندی
رقیبان حرم بنواختندش بواجب جایـگاهی ساختندش
برون پرده فرهاد ایستاده میان دربسته و بازو گشاده
۵- دراندیشه کـه لعبت باز گردون چه‌بازی آردش زان پرده‌بیرون(۱)
جهان نا گـه‌شبیخون سازیی کرد پس آن پرده لعبت بازیی کرد
بشیرین خنده های شکرین‌ساز (۲) درآمد شکر شیرین بآواز
دوقفل شکر از یاقوت برداشت (۳) وزو یاقوت وشکرقوت‌برداشت
رطب‌هائی کـه نخلش‌بار میداد (٤) رطب را گوشمال خار میداد
۱۰-بنوش آباد آن‌خرمای درشیر (۵) شکرخواند انـگبین‌راچاشنی گیر
زبس کز دامن لب شکر افشاند (٦) شکر دامن بخوزستان برافشاند
شنیدم نام او شیرین ازآن‌بود کـه‌در گفتن‌عجب‌شیرین‌زبان بود
زشیرینی چه گویم‌هرچه خواهی برآوازش بخفتی‌مرغ وماهی(۷)
طبرزد راچولب پرنوش کردی (۸) زشکر حلقه‌ها در گوش کردی

---

(۱) دربعض نسخ است (چه بازی آورد از پرده بیرون) .
(۲) یعنی باشیرین خنده‌های از شکر لب ساخته شده شکر وجود شیرین بآواز آمد . (۳) شکر ویاقوت هردو کنایه از لبان اوست که لب بالا قفل شکرین یاقوت لب زیرینست وبالعکس . (٤) گوشمال خار خواری است . یعنی‌رطب های گفتار او رطب عزیز را چون خار خوار میکرد . (۵) یعنی از نوش آباد خرمای سخن او که درباب شیر بود شکر تصدیق میکرد که انگبین با همه شیرینی ازاو چاشنی‌گرفته است . مناسبت خرماوشیر هم معلوم است .
(٦) یعنی از بس لب او شکر فشانی‌کرد شکر خوزستانرا بدرود گفت و هرچه شکر ممکن بود ایجاد بشود درسخن‌وی‌ایجاد شد. (۷) خفتن مرغ وماهی از کمال‌خوبی آواز است و (نخفتی) دربعض‌نسخ غلطاست. (۸) یعنی‌آنگاه‌که لب‌وی‌پراز نوش‌سخن میشد طبرزد راکه‌قند مکرر است ازشکرگفتارحلقه بندگی درگوش میکرد .

درآن مجلس که اولب بر گشادی نبودی تن (کس) که حالی جان ندادی
کسی را کان سخن در گوش رفتی گر افلاطون بدی از هوش رفتی
چو بگرفت آن سخن فرهاد در گوش ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
برآورد از جگر آهی شغب ناك چو مصروعی زپای افتاد بر خاك
۵- بروی خاك می غلتید بسیار وزآن سر کوفتن پیچید چون مار
چو شیرین دیدکان آرام رفته دلی دارد چو مرغ ازدام رفته
هم ازراه سخن شد چاره سازش بدان دانه بدام آورد بازش
پس آنگه گفت کی دانندهٔ استاد چنان خواهم که گردانی مراشاد
مراد من چنانست ای هنرمند که بگشائی دل غمگینم از بند
۱۰- بچابك دستی و استاد کاری کنی در کار این قصر استواری
گله دور است ومامحتاج شیریم طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
زما تا گوسفندان یکدو فرسنك بباید کند جوئی محکم از سنك
که چوپانانم آنجا شیر دوشند پرستارانم این جا شیر نوشند

زشیرین گفتن و گفتار شیرین شده هوش ازسر فرهاد مسکین
۱۵- سخن هارا شنیدن میتوانست ولیکن فهم کردن می ندانست

زبانش کرد پاسخ را فرامشت نهاد ازعاجزی بردیده انگشت

(الحاقی)

درین کارم اگر دولت بود یار بخواهم هم بزودی عذر بسیار
بخواه از ما وجوه و راه برگیر بکار اندر مکن سستی و تقصیر

ز غیرت دستها بر هم گرفته وزان شیرین سخن از هوش رفته

حکایت بازجست از زیردستان که مستم کور دل باشند مستان
ندانم کوچه میگوید بگوئید زمن کامی که میجوید بجوئید
رقیبان آنحکایت برگرفتند سخن‌هائی که رفت ازسر گرفتند
چو آگه گشت ازآن اندیشه فرهاد فکند آن حکم رابردیده بنیاد«۱»
۵ ـ درآن خدمت بغایت چابکی داشت «۲» که کار نازنینان نازکی داشت
ازآنجا رفت بیرون تیشه دردست گرفت از مهربانی پیشه دردست

چنان ازهم درید اندام آن بوم که میشد زیر زخمش سنگ چون موم
بتیشه روی خارا می خراشید چو بیدازسنگ مجرا می تراشید
بهر تیشه که برسنگ آزمودی «۳» دوهم سنگش جواهر مزد بودی
۱۰ ـ بیک ماه ازمیان سنگ خارا چو دریا کرد جوئی آشکارا
زجای گوسفندان تادر کاخ دورویه سنگها زدشاخ درشاخ
چو کارآمد بآخر حوضهٔ بست که حوض کوثرش بوسید مردست
چنان ترتیب کرد ازسنگ جوئی که دردرزش نمی گنجید موئی
درآنحوضه که کرداوسنگ بستش «٤» روان شد آب گفتی زاب دستش

(۱) یعنی انگشت قبول بر دیده نهاد وگفت بچشم . (۲) یعنی درگذاشتن آن خدمت با نهایت چابکی حاضر شد زیرا میدانست نازنینان نازك بین وباریك نگر هستند ودرکار آنان تسامح نمیتوان کرد .
(۳) یعنی مزد هرتیشه وی دوبرابر تیشه یادوبرا بر خودش جواهر میبود . (٤) آبدست بمعنی چالاك وتر دست است یعنی از بس لطافت وصفا که تر دستی وی درآن حوض بکار برده بود پنداشتی آب مصفا درآن حوض جاری شده .

(الحاقی)

بدیشان گفت کانموضع کجایست که شیرین را برآن میل وهوایست
نشان دادش یکی فرزانه دستور بدان موضع که هست امروزمشهور

بنا چندان تواند بود دشوار که بنارا نیامد دست(تیشه) درکار
اگر صد کوه باید کند پولاد زبون باشد بدست آدمیزاد
چه چاره کان بنی آدم نداند بجز مردن کزان بیچاره ماند

(آمدن شیرین بتماشای فرهاد)

خبر بردند شیرین‌را که فرهاد بماهی حوضه‌بست‌و جوی بگشاد
۵ـ چنان کز گوسفندان شام‌وشبگیر بحوض آید بپای خویشتن شیر
بهشتی پیکر آمدسوی آن دشت بگرد جوی‌شیرو حوض بر گشت
چنان‌پنداشت کان‌حوض کزیده نکرداست آدمی هست آفریده«۱»
بلی باشد زکار آدمی‌دور (۲) بهشت وجوی شیروحوضه‌و حور
بسی بردست فرهاد آفرین کرد که‌رحمت برچنانکس کاینچنین کرد
۱۰ـ چوزحمت‌دورشدنزدیك‌خواندش«۳»زنزدیکان خود برتر نشاندش
که‌استادیت راحق چون گذاریم که‌ماخود مزدشا گردان نداریم
ز گوهر شبچراغی چند بودش که عقد گوش گو هربند بودش
ز نغزی هردری مانند تاجی وزو هردانه شهری‌را خراجی
گشاداز گوش باصدعذرچون‌نوش شفاعت کرد کاین‌بستان‌وبفروش
۱۵ـ چو وقت آید کزین به‌دست‌یابیم ز حق خدمتت سر بر نتابیم
بر آن گنجینه‌فرهادآفرین‌خواند زدستش بستد ودرپایش افشاند
وزآنجا راه صحرا تیز برداشت چودریا اشك صحرارین برداشت

---

(۱) یعنی گمان میکرد این کار آدمی نیست بلکه عمل آفرینش است .
(۲) مراد از بهشت وحور نقش جمال شیرینست که برسنك تراشیده بود .
(۳) یعنی‌چون زحمت‌شیرآوردن ازراه دور ازشیرین دورشد فرهادرا بنزدیك‌خواند.

ز بیم آنکه کار از نور میشد (۱) بصد مردی زمردم دور میشد

زاری کردن فرهاد ازعشق شیرین

چودل درمهر شیرین بست فرهاد — برآورد ازوجودش عشق فریاد
بسختی میگذشتش روزگاری — نمی آمد ز دستش هیچ کاری
نه صبر آنکه دارد برك دوری — نه برك آنکه سازد با صبوری
۵ـ فرورفته دلش را پای در گل — زدست دل نهاده دست بردل«۲»

زبان ازکار و کار ازآب رفته «۳» زتن نیرو ز دیده خواب رفته
چو دیوازرحمت مردم گریزان — فتان خیزان تر ازبیمارخیزان«٤»
گرفته کوه ودشت ازبیقراری — وزو در کوه ودشت افتاده زاری
سهی سروش چوشاخ گل خمیده — چو گل صد جای پیراهن دریده
۱۰ـز گریه بلبله وز ناله بلبل (۵) گره بردل زده چون غنچه گل
غمش را درجهان غمخوارهٔ نه — ز یارش هیچگونه چارهٔ نه
دوتازان شد که ازره خارمیکند — چوخار ازپای خودمسمارمیکند

---

(۱) از نور شدن و از نور افتادن بی رونق وتباه گشتن کار است . یعنی از ترس اینکه کار عشقش به تباهی ورسوائی نکشد از مردم دور میشد .
(۲) یعنی از دست اضطراب وضربان دل دست بر دل گذاشته بود . در حال ضربان شدید قلب هرکسی را رسمست که دست بردل میگذارد . (۳) آب ـ اینجا بمعنی رونق وآبروست . (٤) بیمار خیزان ـ یعنی بیماری که ازجای برخیزد.
(۵) بلبله ـ صراحی

(الحافی)

نه پیچیده سر از سودای شیرین — پشوریده دل از صفرای شیرین

نه از خارش غم دامن دریدن نه از تیغش هراس سر بریدن
زدوری کشته سودائی بیکبار شده دور از شکیبائی بیکبار
زخون هرساعت افشاندی نثاری «۱» پدید آوردی ازرخ لاله زاری
زناله بر هوا چون کله بستی فلك هارا طبق درهم شکستی
۵ـ چوطفلی تشنه کابش بایدازجام «۲» نداند آب را و دایه را نام
ز گرمی برده عشق آرام اورا بجوش آورده هفت اندام اورا
رسیده آتش دل در دماغش ز گرمی سوخته همچون چراغش
زمجروحی دلش صدجای سوراخ روانش برهلاك خویش گستاخ
بلا و رنج را آماج گشته بلا زاندازه رنج ازحد گذشته
۱۰ـ چنان ازعشق شیرین تلخ بگریست که شدآواز گریش بیست در بیست
دلش رفته قرار و بخت مرده «۳» پی دل میدوید آن رخت برده
چنان در میرمیداز دوست ودشمن «٤» که جادو ازسپندو دیو ازآهن
غمش دامن گرفته واو بغم شاد «٥» چو گنجی کزخرابی گردد آباد

---

(۱) در بعض نسخ است (زخون هرساعتی کردی نثاری) . (۲) معنی دو بیت این است که فرهاد مانند طفل تشنه بی زبان که از تشنگی بی آرام است و مقصود را نمیتواند گفت از گرمی عشق بی آرام شده وهفت اندامش بجوش بود . هفت اندام دومعنی دارد اول عبارتست ازسروسینه وشکم ودودست ودوپا .دوم اطلاق میشود برشریان بزرك که اگر گشوده شود تمام خون بدن ازآن میرود ودراینجا معنی دوم مقصود است زیرا معنی اول باجوش کمتر مناسبت دارد . (۳) یعنی دلش از دست رفته وقرار وصبر وبختش همه مرده وخود بدنبال دل رفته میدوید . رخت برده مانند رخت بسته کنایه از سفر کردن ومردنست. (٤) تاء دوست درتقطیع ساقط است. (٥) آباد بودن گنج در خرابی کنایه ازمحفوظ ماندن اوست . خرابه درفصیح سخن نیامده است .

زغم ترسان بهشیاری و مستی چومارازسنك و گرك ازچوب دستی
دلش نالان وچشمش زارو گریان جگر از آتش غم گشته بریان
علاج درد بیدرمان ندانست غم خودرا سر وسامان ندانست
فرو مانده چنین تنها ورنجور زیاران منقطع وز دوستان دور
۵ ـ گرفته عشق شیرینش درآغوش (۱) شده پیوند فرهادش فراموش
نه رخصت کزغمش جامی فرستد نه کس محرم که پیغامی فرستد
گرازدرگاه او گردی رسیدی (دمیدی) بجای سرمه درچشمش کشیدی
و گر در راه او دیدی گیائی ببوسیدی وبر خواندی ثنائی
بصد تلخی رخ از مردم نهفتی سخن شیرین جز ازشیرین نگفتی
۱۰ـ چنان پنداشت آن دلداده مست که سوزدهر که راچون او دلی هست
کسی کش آتشی دردل فروزد جهان یکسر چنان داند که سوزد
چوبردی نام آن معشوق چالاك زدی برباد اوصد بوسه برخاك
چوسوی قصر اونظاره کردی بجای جامه جان را پاره کردی
چووحشی توسن ازهرسوشتابان (۲) گرفته انس با وحش بیابان
۱۵ـ زمعروفان این دام زبون گیر برو گردآمده یکدشت نخجیر (۳)
یکی بالین گهش رفتی یکی جای یکی دامنش بوسیدی یکی پای
گهی باآهوان خلوت گزیدی گهی درموکب گوران دویدی

---

(۱) یعنی چنانش عشق شیرین فراگرفته که خودرا فراموش کرده بود.
(۲) یعنی مانند یك وحشی توسن از هرطرف میدوید : (۳) یعنی از نخجیرهای معروف دام زبون گیرروزگار چون آهو وگوزن وشیرو پلنك گلهٔ گرد او جمع شده بودند.

(الحاقی)

یکی رفتن نمودی هر زمانش یکی بودی رفیق مهربانش

گهی اشك گوزنان دانه کردی گهی دنبال شیران شانه کردی

بروزش آهوان دمساز بودند گوزنانش بشب همراز بودند
نمودی روز و شب چون چرخ ناورد نخوردی و نیاشامیدی از درد
بدان هنجار کاول راه رفتی (۱) اگر ره یافتی یك ماه رفتی
اگر بودیش صد دیوار در پیش ندیدی تا نکردی روی او ریش
وگر تیری بچشمش درنشستی ز مدهوشی مژه بر هم نبستی
وگر پیش آمدی چاهیش در راه زبی پرهیزی افتادی در آنچاه
دل ازجان برگرفته وز جهان سیر بلا همراه در بالا ودر زیر
شبی وصد دریغ و ناله تا روز دلی وصد هزاران حسرت و سوز
ره از در کوی و گر در کاخ کردی نفیرش سنك را سوراخ کردی
نشاطی کز غم یارش جدا کرد بصد قهر آن نشاط از دل رها کرد
غمی کان بادلش دمساز میشد دو اسبه پیش آن غم باز میشد
ادیم رخ بخون دیده می شست سهیل خویش را در دیده میجست
نخفت ارچند خوابش می بیایست (۲) که در بر دوستان بستن نشایست
دل از رخت خودی بیگانه بودش که رخت دیگری درخانه بودش
از آن بدنقش اوشوریده پیوست که نقش دیگری برخویشتن بست

---

(۱) یعنی چنان از خود بیخود بود که اگر در راهی آغاز رفتن میکرد ودر راه مانعی نبود که سرش بسنك آید بی اختیار یکماه گرسنه و تشنه راه می پیمود .

(۲) ترجمه این بیت بیت سعدی است .

مجال خواب نمی باشدم زدست خیال در سرای نشاید بر آشنایان بست

(الحاقی)

گهی با دام و دد دمساز گشتی گهی با باز هم پرواز گشتی

نیاسود از دویدن صبح تا شام　　مگر کز خویشتن بیرون نهد گام
زتن میخواست تا دوری گزیند　　مگر با دوست دریك تن نشیند
نبود آگه که مرغش درقفس نیست (۱)　　بمیدان شد ملك درخانه کس نیست
چنان با اختیار یار در ساخت　　که ازخود یارخودرا بازنشناخت

۵- اگر در نور و گر درناردیدی　　نشان هجر و وصل یار دیدی
زهر نقشی که اورا آمدی پیش　　بنیك اختر زدی فال دل خویش
کسی درعشق فال بدنگیرد　　و گر گیرد برای خود نگیرد
هرآن نقشی که آید زشت یاخوب　　کند برکام خویش آن نقش منسوب
بهرهفته شدی مهمان آن حور (نور)　　بدیداری قناعت کردی از دور

۱۰- دگر ره راه صحرا برگرفتی　　غم آن دلستان از سر گرفتی
شبانگاه آمدی مانند نخجیر　　وزان حوضه بخوردی شربتی شیر
جزآنشیرازجهان خوردی نبودش　　برون زان حوض ناوردی نبودش
بشب زان حوض پایه هیچ نگذشت　　همه شب گرد پای حوض میگشت
درآفاق این سخن شد داستانی　　فتاد این داستان در هر زبانی

آگاهی یافتن خسرو ازعشق فرهاد

۱۵- یکی محرم ز نزدیکان درگاه　　فرو گفت این حکایت جمله باشاه
که فرهاد ازغم شیرین چنان شد　　که درعالم حدیثش داستان شد
دماغش را چنان سودا گرفته است　　کزان سودا ره صحرا گرفته است
زسودای جمال آن دل افروز　　برهنه پا وسر گردد شب وروز

---

(۱) یعنی آگاه نبود که مرغ جانش از قفس بدن وپادشاه روحش از خانه تن بمیدان عشق رخت بربسته وکسی درخانه نیست .

دلم گوید بشیرین دردمنداست　　بدین آوازه آوازش بلنداست
هراسی نز جوان دارد نه ازپیر　　نه از شمشیر میترسد نه ازتیر
دلش زانماه بی پیوند بینم (۱) بآوازیش ازو خرسند بینم
زبس کارد بیاد آن سیم تن‌را　　فرامش کرده خواهدخویشتن‌را
۵ ـ کندهرهفته برقصرش سلامی　　شود راضی چوبنیوشد پیامی
ملك‌چون کرد گوش‌این داستانرا　　هوس در دل فزود آندلستانرا
دوهم میدان بهم بهتر گرانید　　دو بلبل بر گلی خوشترسرانید
چوتقدیرا دو کس‌باشد خریدار　　بهای نقد بیش آید پدیدار
دل خسرو بنوعی شادمان شد　　که بااو بیدلی همداستان شد
۱۰ـ بدیگر نوع‌غیرت برد بریار (۲) که صاحب غیرتش‌افزود درکار
درآن اندیشه عاجز گشت‌رایش　　بحکم آنکه درگل بود پایش
چوبرتن چیره گردد درد مندی　　فرود آید سهی سرو از بلندی
نشاید کرد خودرا چاره کار «۳» که بیمار است رای مردبیمار
سخن‌درتندرستی تندرست است　　که‌درسستی‌همه تدبیرسست است
۱۵ـ طبیب ارچند گیرد نبض پیوست　　ببیماری بدیگرکس‌دهد دست

رای زدن خسرو درکار فرهاد

زنزدیکان خود بامحرمی‌چند　　نشست وزد درین‌معنی دمی‌چند

---

(۱) یعنی آن محرم گفت فرهاد اگرچه میگوید دلم درد عشق شیرین دارد ولی چنین نیست ودر دل پیوند عشق شیرین ندارد بلکه بآوازه وشهرت عاشقی خرسند است . (۲) یعنی از راه دیگر برشیرین غیرت برد زیرا رفیق و صاحب او درعاشقی‌که فرهاد باشد اورا درکارغیرت افزود . (۳) یعنی‌مریض‌خودرا چاره گر وطبیب کارخود نمیتواند کرد زیرا رأی علیل علیل است .

که بااین مرد سودائی چه سازیم　　بدین مهره چگونه حقه بازیم
گرش مانم بدو کارم تباهست　　وگر خونش بریزم بی گناهست
بسی کوشیدم اندر پادشائی　　(۱) مگر عیدی کنم بی روستائی
کند برمن کنون عید آن مه نو　　که کرد آشفتهٔ را یار خسرو
۵- خرد مندان چنین دادند پاسخ　　که ایدولت بدیدار تو فرخ
کمین مولای توصاحب کلاهان　　بخاك پای تو سوگند شاهان
جهان اندازه عمر درازت　　سعادت یارو دولت کار سازت
گر این آشفته را تدبیر سازیم　　(۲) نه زآهن کز زرش زنجیرسازیم
که سودارا مفرح زر بود زر　　مفرح خود بزر گردد میسر
۱۰-نخستش خواند باید باصد امید　　زرافشانی براو کردن چوخورشید
بزر نز دلستان کز دین برآید　　بدین شیرینی ازشیرین برآید«۳»
بسا بینا که از زرکور گردد　　بس آهن کو بزر بیزور گردد
گرش نتوان بزر معزول کردن　　بسنگی بایدش مشغول کردن
که تا آنروز کاید روز (کار) اوتنك　　گذارد عمر درپیگار آن سنك

طلب کردن خسرو فرهادرا

۱۵-چو شه بشنید قول انجمن را　　طلب فرمود کردن کوهکن را

---

(۱) معنی این بیت وبیت بعد اینست که بسیار کوشیدم تا جشنی مناسب و خالی از روستائی نامتناسب وبوستانی بی‌سرخر فراهم کنم وتوانستم اکنون هم که آن ماه نو عید وجشن برای من فراهم ساخته یك آشفته و دیوانهٔ چون فرهاد را هم نشین من ساخته . دیوانه از ماه نو آشفته تر میشود بحکم طب قدیم .

(۲) یعنی اگرتدبیرکار این دیوانه‌را بخواهیم بهتر آنست که بزر اورا بفریبیم تا دست از عشق برداشته دنبال کار خود برود .

(۳) شیرینی دراینجا بمعنی رشوه است ودر زبانها هم معروف است .

درآوردندش ازدرچون یکی کوه فتاده ازپسش (درپیش) خلقی بانبوه

شاعر بیچاره الحاقی در افسانه فرهاد دیك طبعش سخت بجوش آمده و یکمرتبه اینهمه ابیات خام ومهمل را بیرون ریخته وعجب آنست که احدی تاکنون بدین نکته متوجه نشده واین گفتارهای ژاژ وبیهوده را از اشعار بلند استاد بزرك دور نساخته است . ما ابداً نبایستی این مهملات را نقل کنیم ولی از بیم ژاژ خوایان دیگر که مبادا نسبت حذف اشعار استاد را بما دهند بنام الحاقی در پایان صفحات نقل کردیم .

(الحاقی)

چنین فرمود خسرو موبدانرا که حاضر کرد باید آنجوانرا
فرستادن که تا اورا بجویند یکایك حال او با ما بگویند
بهر نیرنك و هر افسون که دانند مگر اورا بنزد من رسانند
بیاوردند ده مرد هنرمند همه دانا بهر کار و خردمند
نقیبانرا بفرمود آن جهاندار ندارید اینچنین اندیشه را خوار
که هست این داستانی بر نشانها وزو ماند بعالم داستانها
حدیث من همه عالم بخوانند عجب مانند هرکس کاین بدانند
بباید خواند و پرسیدن ز حالش بدین معنی بدادن گوشمالش
نخستین تا چه میگوید بدین کار بدین تا خود چه دارد بردلش بار
اگر زر بایدش بیکار باشد وگر عاشق بود دشوار باشد
برآن رخسار خندان چون مه نو چو عاشق شد چه فرهاد وچه خسرو
رسانیدش ز ما اول سلامی بگوئیدش که داریمت پیامی
نخست ایمن کنید از هر شمارش کنید از ما بلطف امیدوارش
نباید هیچ نوع آزردن اورا باعزازی تمام آوردن اورا
همه کاری توان کردن بتدبیر مگر مرگست کانرا نیست تدبیر
نقیب خاص او با چند سرهنك برون آمد چو آتش از دل سنك
بیاران گفت چون تندر بپوئید مگر فرهاد را جائی بجوئید

بقیه الحاقی ازصفحه قبل

که خسرو را دراین آوازه این بار — دل از شادی بشد دستش شدازکار
غم فرهادش از شادی بر آورد — حساب بی شمارش در سر آورد
هر آنکورا بیارد پیش خسرو — از این درگه بیابد خلعتی نو
وصیت کرد هر یك را زمانی — فرو گفت از حکایت داستانی
نقیبان راه جوئی بر گرفتند — پی فرهاد را پی در گرفتند
زهر جانب یکی میراند بشتاب — بسان تشنگان اندر پی آب
بجستندش همه کوه و بیابان — تهی میبافتند از گوهر آنکان
بجستندش چنین تا شب در آمد — روان روز پاك از در در آمد
چو تخت روز را تاراج دادند — ز دوزخ دیو شب را باج دادند
چو روز روشن از برج سعادت — همی بگشاد قفل شب بعادت
سپیده دم ز دست زنگی شب — رهائی یافت چون بیمار از تب
خرامان روز روشن روی بنمود — بسان نو عروسان چهره بگشود
زمین وآسمان روشن چو خورشید — همی تابید همچون جام جمشید
در آنوقت آفتاب اندر شرف بود — پراز مرجان زمین همچون صدف بود
بهر کنجی ریاحین بر دمیده — نشاط و خرمی در وی کشیده
جهان بود از خوشی چون گل شکفته — عروس دهر در زیور نهفته
بسان پر طوطی کوه و صحرا — همه یکسر پر از مرجان ودیبا
شمال از هم دویده پرده گل — ولی در شانه کرده جعد سنبل
زگلها خیمه در هر کنج باغی — ریاحین هر یکی بر سر چراغی
ز هر شاخی نموده گوهر ناب — ز هر چشمی گشوده چشمه آب
ز بس گلهای سرخ ولاله زرد — تو گفتی آب گل دیبا بر آورد
بنفشه نیلکون و لاله دلسوز — نقاب گل ربوده باد نوروز
زده در سایه جو سرو تختی — درم ریزان ز هر شاخ درختی
ریاحین صف زده درباغ و بستان — نسیم صبحدم در هر گلستان
بسان چشم عاشق ابر نمناك — سرشته باد وباران مشك با خاك
گوزن و گور در هر مرغزاری — همه بازی کنان از بهر یاری

بقیه الحاقی ازصفحه قبل

صفیر فاخته در باغ و گلزار — خروش کبك نر بر فرق کهسار
بوقت صبحدم بلبل چو مستان — بگلزار آمده با ساز و دستان
بمدح گل زبان سوسن گشاده — شقایق گشته مست از جام باده
ز هر کنجی ریاحین بر دمیده — بساط سبزه بر صحرا کشیده
ز عشق یار بلبل زار و گریان — چو فرهاد از غم دلدار بریان
همی نالید و میگفت این غزلرا — چو عشاقان بیدل این مثل را
چرا از روی دلبر دور ماندم — چه بختست اینکه دل رنجورماندم
چه خوش باشد که بعدازدرد دوری — به بینم روی دلبر در صبوری
همه شب آنجوانمردان چالاك — نخفتند از طلب تا روز شد پاك
چو شد رایات شاه زنك منکوس — بر آمد دیده بان قلعه روس
جهانرا دیبه زر بفت دادند — ملك را تاج زر بر سر نهادند
یکی از قاصدان درگه شاه — نظر انداخت بر شخصی بناگاه
جوانی دید بر فر فریدون — هژبری از هژبران بیش وافزون
سلامی با مراعات تمامش — بکرد و باز پرسید او زنامش
بدو گفتا منم فرهاد رنجور — ز بهر عشق شیرین گشته مشهور
ز شیرین وعده شیرین ندارم — بتلخی روزگاری میگذارم
نه همدردی مرا نه غمگساوی — همی گریم چنین چون سوگواری
چو محرومان دل از شادی گسسته — غبار عاشقی بر رخ نشسته
نه گویای سخن از بی زبانی — نه جویای طعام از نا توانی
گهی نالان چو رعد نو بهاری — گهی گریان چو ابر از بیقراری
نه درغربت مرا کس هم نشینی — نه در محنت مرا کس هم قرینی
نه همرازی که با او راز گویم — نه دمسازی کز او درمان بجویم
طمع برداشته از خود بیکبار — فرامش کرده نیك و بد بیکبار
بکام دشمنان حیران فتاده — ز غم سر بر سر سنگی نهاده
ز دیده آب حسرت بر گشاده — میان آتش سوزان فتاده
درین محنت ز شادی دور مانده — درین شدت چنین رنجور مانده
نه از حالم کسی آگاه گشته — نه رنج و درد من کوتاه گشته

بقیه الحاقی ازصفحه قبل

ندارم درجهان ار نیك وبدکس — گرا گویم که تو فریاد من رس
مرا جان اینچنین بر لب رسیده — گدازانم چو شمع از آب دیده
چو گل جامه دریده در جوانی — ندارم من امید زندگانی
چو غولان کنج بیغوله گرفته — دل از دست و زبان از کار رفته
فتاده با تب گرم و دم سرد — مرا با محنتم بگذار و بر گرد
ز من امروز دیوان می هراسند — نه پندارم که شاهانم شناسند
بلطفش گفت کای یار جوانمرد — شهنشه را بجان هستی تو درخورد
ازین تلخی تورا خسرو رهاند — بشیرینی بشیرینت رساند
درین شوره دمی با من وفا کن — حدیث خسرو و شیرین رها کن
که عمری شد که همجنسی ندیدم — بجز وحشی دگر انسی ندیدم
مرا چون کرگدن گردن چه‌خاری — بیاد پیل هندستان چه اری
ز شیرینم همه تلخیست در کام — چو مرغم هر دو پای افتاده‌دردام
ازینجا باز گرد و زود تر رو — بگو احوال من نزدیك خسرو
بگو رفتم بسی سختی کشیدم — بهیچ آباد و ویرانش ندیدم
چو من درعشق دور از یار باشم — بهل تا در غم و تیمار باشم
دیگر باره زبان بگشاد آن مرد — بدارای جهان با او قسم خورد
بدارائی که کرد این گرد گردون — بدارائی که ثابت کرد هامون
که من کاری ندارم اندرین راه — مگر بردن ترا نزدیك آنشاه
چو آگه شد که شه میداند اورا — بهر جا حجتی میخواند اورا
بپا برخاست رخساری پر از گرد — وز آنجا در زمان آهنك ره کرد
بیاد روی شیرین راه برداشت — غزل گویان وگریان آه برداشت
یکی هفته دیگر در راه بودند — بشام و صبحدم چون ماه بودند
پس از یکهفته روزی خرم‌وخوش — چو روی نو عروسان شادودلکش
نشسته شاه نو بر تخت زرین — بکامش در بمانده نام شیرین
می چون آتش اندر جام‌چون‌آب — بدست ساقی روشن چو مهتاب
شهنشه خوش نشسته با دل شاد — خبر دادندش از احوال فرهاد

نشان محنت اندر سر گرفته　　رهی بیخویش اندر بر گرفته
ز رویش گشته پیدا بیقراری　　براو بگریسته دوران بزاری

نه‌درخسرونگه کرد ونه‌درتخت　　چوشیران‌پنجه کرداندرزمین‌سخت
غم شیرین‌چنان‌ازخود ربودش　　که پروای خودو خسرونبودش
۵ـ ملك فرمود تا بنواختندش　　بهر گامی نثاری ساختندش «۱»
زپای آن پیل بالارا نشاندند　　بپایش پیل بالا زر فشاندند
چو گوهردردل‌پاکش یکی‌بود　　(۲) زگوهرها زر وخاکش‌یکی‌بود
چو مهمان رانیامد چشم برزر　　زلب‌بگشادخسرو درج(گنج) گوهر
بهر نکته که خسروساز میداد　　جوابش هم به نکته باز میداد

مناظره خسرو بافرهاد

۱۰ـ نخستین بار گفتش کز کجائی　　بگفت از دار ملك آشنائی
بگفت آنجابصنعت درچه کوشند　　بگفت‌انده خرندو جان‌فروشند
بگفتا جان‌فروشی درادب‌نیست　　بگفت‌ازعشقبازان‌این‌عجب‌نیست

(۱) دربعض نسخ است (بواجب جایگاهی ساختندش)
(۲) یعنی چون در دل پاکش یك گوهر از گوهرها که گوهر عشق باشد بیشتر نبود زردرنظرش باخاك برابر بود .

بقیه الحاقی ازصفحه قبل

بفرمود آنگهی کورا در آرید　　ورا چندین زمان بر در ندارید
برون رفتند حجابان همانگاه　　در آوردند اورا تا بدرگاه
چو بردرگه رسید آن عاشق‌مست　　همی زد نعره چون شیران‌سرمست

نه از شاهان مر اورا بد هراسی　　نه از دربان مر اورا بود پاسی
ببردندش به پیش شاه شاهان　　نبود اندر دلش مقدار شاهان

بگفت ازدل شدی عاشق بدینسان؟ (۱) بگفت ازدل تو میگوئی من ازجان
بگفتا عشق شیرین بر تو چونست بگفت ازجان شیرینم فزونست
بگفتا هرشبش بینی چو مهتاب (۲) بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا دل زمهرش کی کنی پاك بگفت آنگه که باشم خفته درخاك
۵- بگفتا گر خرامی در سرایش بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کند چشم ترا ریش بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنك (۳) بگفت آهنخورد ورخود بود سنك
بگفتا گر نیابی (نجوئی) سوی او راه (٤) بگفت ازدور شاید دید درماه
بگفتا دوری ازمه نیست درخور بگفت آشفته از مه دور بهتر
۱۰- بگفتا گر بخواهد هرچه داری بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا گر بسر یابیش خوشنود بگفت از گردن این وام (دام) افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار بگفت از دوستان نایدچنین کار
بگفت آسوده شو کاین کار خامست بگفت آسودگی برمن حرامست
بگفتا رو صبوری کن درین درد بگفت ازجان صبوری چون توانکرد
۱۵- بگفت ازصبر کردن کس خجل نیست بگفت این دل تواند کرد دل نیست
بگفت ازعشق کارت سخت زاراست بگفت ازعاشقی خوشتر چکاراست

---

(۱) یعنی از دل عاشق شدن سخن تست اما من از جان عاشق هستم نه از این دل عنصری وخاکی . (۲) یعنی درخواب اورا می‌توانم دید اما خواب کجاست .
(۳) دربعض نسخ است (بگفت ار دیگریش آرد فرا چنك)
(٤) اگر یعنی بدو راه نیابی چه میکنی. دربعض نسخ است (بگفتا چون نخواهی سوی او راه)

بگفتا جان‌مده بس دل که بااوست　　بگفتا دشمنند این هر دو بیدوست

بگفتا درغمش می‌ترسی از کس　　بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا هیچ همخوابیت باید (۱)　　بگفت ار من نباشم نیز شاید
بگفتا چونی ازعشق جمالش　　بگفت آن کس نداند جز خیالش
بگفت از دل جدا کن عشق شیرین　　بگفتا چون زیم بی‌جان شیرین
بگفت او آن من شد زو مکن یاد　　بگفت این کی کند بیچاره فرهاد
بگفت ار من کنم دروی نگاهی　　بگفت آفاق را سوزم بآهی
چوعاجز گشت خسرو در جوابش　　نیامد بیش پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی　　ندیدم کس بدین حاضر جوابی
بزر دیدم که با او بر نیایم (۲)　　چو زرش نیز بر سنك آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد　　فکند الماس را برسنك بنیاد (۳)

(۱) یعنی برای اینکه اورا بهمخوابه فریفته از عشق شیرین منصرف سازند گفتند آیا همخوابه می خواهی گفت من خود را هم نمیخواهم تابهمخوابه چه رسد .

(۲) یعنی اکنون که دیدم بازر اورا نمیتوان از عشق برگردانید مانند زر سنك کوهرا محك انصراف او قرار میدهم . دربعض نسخ است (چو زر برسنك نیزش آزمایم) . (۳) یعنی الماس تیشه فرهاد را برسنك کوه بیستون بنیاد بر نهاده واز اینراه درصدد انصراف فرهاد از عشق شیرین برآمد .

(الحاقی)

بگفتا شاه عادل این مفرمای　　فدای حضرتش باد این سرو پای
بگفت افسون مخوان ومیطلب دل　　بگفت افسون توان خواندن ببابل
بگفتا جان چرا فرسوده داری　　چه باشد گر غمش آسوده داری
جوابش دادکای شاه جهاندار　　چوجانم اوست جان نزدش چه مقدار

که مارا هست کوهی بر گذرگاه — که مشکل میتوان کردن بدوراه
میان کوه راهی کند باید — چنانک آمد شد مارا بشاید
بدین تدبیر کس را دسترس نیست — که کار تست و کار هیچ کس نیست
بحق حرمت شیرین دلبند — کز این بهتر ندانم خورد (هیچ) سو گند
۵ ـ که بامن سر بدین حاجت در آری — چو حاجتمندم این حاجت بر آری

جوابش داد مرد آهنین چنگ — که بردارم زراه خسرو این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم «۱» چنین شرطی بجای آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید — بترك شکر شیرین بگوید
چنان در خشم شد خسرو زفرهاد — که حلقش خواست آزردن بپولاد
۱۰ ـ دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست — که سنگ است آنچه فرمودم نه خاکست
اگر خاکست چون شاید بریدن — وگر برد کجا شاید کشیدن
بگرمی گفت کاری شرط کردم — وگر زین شرط برگردم نه مردم
میان در بند وزور دست بگشای — برون شو دست برد خویش بنمای
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل — نشان کوه جست از شاه عادل
۱۵ ـ بکوهی کرد خسرو رهنمونش — که خواند هر کس اکنون بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا — بسختی روی آن سنگ آشکارا (۲)

---

(۱) یعنی بشرط آنکه چون این خدمت را تمام کرده واین شرط را انجام دادم خسرو بترك شیرین گوید . (۲) یعنی آنسنگ بسختی روی پدیدار بود .

(الحاقی)

نه بینی هرگز از من جز نکوئی — برارم هر مرادی را که گوئی
بایوان در بسازم بارگاهت — بکیوان سر فرازم پایگاهت

زدعوی گاه خسرو بادلی خوش (۱) روان شد کوهکن چون کوه آتش

بر آن کوه کمر کش رفت چون باد (۲) کمر دربست وزخم تیشه بگشاد
نخست آزرم آن کرسی نگهداشت (۳) بر او تمثال های نغز بنگاشت
به تیشه صورت شیرین بر آن سنك چنان برزد که مانی نقش ارژنك
پس آنگه از سنان تیشه تیز گزارش کرد شکل شاه وشبدیز
بر آن صورت شنیدی کز جوانی (٤) جوانمردی چه کرد از مهربانی
وزان دنبه که آمد پیه پرورد (٥) چه کرد آن پیرزن با آن جوانمرد
اگرچه دنبه بر گرگان تله بست (٦) بدنبه شیر مردی زان تله رست

(۱) یعنی از آنمکان که خسرو دعوی مالکیت شیرین را بر فرهاد اقامه کرده بود فرهاد بیرون آمد درحالتیکه چون کوه آتش ازغیرت بر افروخته شده بود.
(۲) کوه کمر کش یعنی کوه کمر برکشیده بلند. (۳) معنی سه بیت اینست که نخست با آزرم وملایمت باکرسی آن کوه رفتار کرده وبقلم تمثال های نغز برآن نگاشت و پس از آن آزرم را کنار گذاشته وبسختی با سنان تیشه آتشین آن تمثال های قلمی را حجاری کرده شکل شاه وشبدیز را گزارش کرد. (٤) یعنی البته شنیدهٔ که بحکم جوانی وعشق فرهاد جوانمرد با جانخود درپیش آنصورت چه کرد.
(٥) دنبه کنایه از فریب و پیه عبارت از غرور است. یعنی نیز شنیدهٔ که بادنبه دروغ وفریبی که پرورده پیه غرور شاهانه خسرو بود آن پیره زن بافرهاد چه کرد وچگونه اورا کشت. (٦) معنی این بیت وبیت بعد این است که هر چند دنبه فریب خسرو بر گرگی چون فرهاد تله هلاك بست و شیر مردی چون خسرو از تله رقابت فرهاد آزاد شد ولی چون عاقبت پیه غرور پادشاهی خسرو بکیفر دنبه فریب نهادن وکشتن فرهاد از روزگار آن بازی که شنیدهٔ دید و بدست شیرویه کشته شد تو از او عبرت بگیر وبر دنبه فریب پیه غرور مگداز و فریب وغرور را باهم آمیخته وسیله پیشرفت کار خودقرار مده.

(الحاقی)

چو تیری تند زان ایوان برون شد بدان تندی روان تا بیستون شد

چو بیه ازدنبه زانسان‌دید بازی تو بردنبه چرابیه (بی) میگدازی
مکن کین‌میش دندان پیر دارد «۱» بخوردن دنبهٔ دلگیر دارد
چو برج طالعت نامد ذنب دار «۲» زپس رفتن چرا بایدذنب وار

کوه کندن فرهاد وزاری او

چو شد پرداخته فرهادرا چنك زصورت کاری دیوار آن سنك
۵ـ نیاسودی زوقت صبح تا شام بریدی کوه بر یاد دلارام
بکوه انداختن بگشاد بازو همی برید سنگی بی‌ترازو «۳»
بهر خارش که‌باآن‌خاره کردی (٤) یکی برج از حصارش پاره کردی
بهر زخمی زپای افکند کوهی کز آن آمد خلایق‌را شکوهی
بالماس مژه یاقوت میسفت زحال خویشتن باکوه میگفت
۱۰ـ که‌ای کوه ارچه‌داری‌سنك‌خاره جوانمردی کن و شو پاره پاره
زبهر من تولختی روی بخراش به‌پیش زخم سنگینم سبك باش
وگرنه من بحق جان جانان که تا آندم که باشد برتنم جان
نیاساید تنم زازار با تو کنم جان بر سر پیکار باتو

(۱) یعنی‌دست‌از دنبه فریب‌دادن بردار زیرا میش پیردندان روزگارترابکیفر دنبه میدهد و دنبه میش‌پیر خوردنش بسی دلگیر است وخطرناك . (۲) یعنی‌چون برج طالع توکه انسانی ذنب نحوست ودنبه فریب دادن ندارد چرا از مرتبه آدمیت پست شده و ذنب وار درعقب میمانی . (۳) سنك بی ترازو یعنی سنك‌بزرگی‌که هیچ ترازوئی که گنجایش اورا داشته باشد وجود نداشت .
(٤) دربعض نسخ بجای خاره کردی و پاره‌کردی (خاره میکرد) (و پاره میکرد) است

(الحاقی)

کجا باشد عروسی بر همه‌کس بسی جا دیو باشد طبل در پس

بحدت همچو برق آنسنك سفتی وز این افسانها باخویش گفتی

شبا هنگام کزصحرای اندوه رسیدی آفتابش بر سر کوه
سیاهی بر سپیدی نقش بستی «۱» علم بر خاستی سلطان نشستی
شدی نزدیك آن‌صورت‌زمانی درآن سنك از گهرجستی نشانی
زدی برپای آنصورت‌بسی بوس برآوردی‌زعشقش‌ناله‌چون کوس
۵ ـ که ای محراب چشم‌نقش‌بندان دوا بخش درون درد مندان
بت سیمین تن سنگین دل‌من بتو گمره شده مسکین دل من
تو درسنگی چو گوهرپای‌بسته «۲» من‌ازسنگی چو گوهردل‌شکسته

زمانی پیش او بگریستی زار پس از گریه نمودی عذربسیار
وزان‌جا(پس)برشدی‌بر پشته کوه به‌پشت اندر گرفته بار اندوه
۱۰ـنظرکردی سوی قصر دلارام بزاری گفتی ای سرو گلندام
جگر پالودهٔ را دل بر افروز زکار افتاده را کاری درآموز
مراد بی مرادیرا روا کن امید نا امیدیرا وفا کن
تو خود دانم که‌ازمن یادناری که یاری بهتر ازمن یادداری
منم‌یاری که بریادت‌شب وروز جهان سوزم بفریاد جهانسوز

(۱) یعنی علم سپیده مغرب برخاستی وسلطان روز که خورشید است فرونشستی .
(۲) یعنی تمثال تو چون‌گوهرکه جای درسنك‌دارد پای بند سنك شده ومن ازین سنك‌که چون گوهرست شکسته دل مانده‌ام .

(الحاقی)

نداری هیچ گردی بردل از من چرا گشتی بدینسان غافل از من
گرآری یك زمان اندر شمارم دمار از سنك واز گوهر برآرم
وگر نگذاریم زینسان که هستم چه باشد بیستون در زیر دستم
بامید تو این کان میکنم من بیا بنگر که چون جان میکنم من

تورا تا دل بخسرو شاد باشد　　غریبی چون منت کی‌یاد باشد
نشسته شاد شیرین چون گل‌نو　　شکر ریزان بیاد روی خسرو

فدا کرده چنین فرهاد مسکین　　زبهر جان شیرین جان شیرین
اگر چه ناری ای بدر منیرم «۱» پس از حجی وعمری درضمیرم
۵ـ من ازعشق توایشمع شب‌افروز　　بدین‌روزم که‌می بینی بدین‌روز «۲»
در این دهلیزه تنك آفریده «۳» وجودی دارم از سنك آفریده
مراهم بخت بد دامن گرفتست　　که این بدبختی اندر من گرفتست
اگرنه زاهن وسنك است رویم　　وفا از سنك و آهن چند جویم
مکن‌زین بیش‌خواری بردل‌تنك　　غریبی را مکش چون‌مار در سنك
۱۰ـترا پهلوی فربه نیست نایاب «٤» که داری بریکی پهلو دو قصاب

(۱) یعنی‌هرچند میدانم‌که پس‌ازآنروزکه درکعبه‌کوی‌تو ادای‌حج وعمره‌کرده وبطواف پرداخته ورجعت‌کردم دیگر مرا بخاطر نیاورده و نمی‌آوری . (۲) یعنی از عشق تو بدین روز سیاه افتاده‌ام که امروز می بینی . (۳) معنی‌سه بیت‌اینست‌که من‌دردهلیز تنك دنیا وجودی دارم بسختی‌سنك وازبدبختی وروی‌سختی وفا ازسنك وآهن‌میجویم . (٤) یعنی ترا گوشت پهلوی گوسفند فربه وصال درعشق نایاب نیست زیرا دو قصاب یك پهلواز دو چشم خونریز همراه داری وپهلوی فربه وصال را یکی از آنان برای تو تهیه خواهد کرد . یك پهلو بودن کنایه از پای فشاری در لجاجت است .

(الحاقی)

تو با جمعی نشسته خرم و شاد　　نشاط آغاز کرده وز غم آزاد
توئی کز من همیشه غافلی تو　　بعشق شاه خسرو یکدلی تو

منم تنها چنین بر پشته مانده «۱» ز تنك لاغری ناکشته مانده
زعشقت سوزم ومیسازم از دور که پروانه ندارد طاقت نور
از آن نزدیك تو می‌ناید این خاك که باشد کار نزدیکان خطرناك

بحق آنکه یاری حق شناسم «۲» که جز کشتن منه برسر (دل) سپاسم
۵ـ مگر کز بند غم بازم رهانی که مردن به مرا زین زندگانی
بروز من ستاره بر میا یاد به بخت من کس ازمادر مزایاد
مرامادر دعا کرد است گوئی که ازتو دور بادا هرچه جوئی
اگر درتیغ دوران زحمتی هست «۳» چرا برد ترا ناخن مرادست
وگر بی میل شد پستان گردون چرا بخشد ترا شیرو مرا خون

(۱) یعنی چون ترا دوقصاب نظر وکرشمه از دو چشم خونریز یك پهلو همراهست و گوشت پهلوی فربه بدین سبب همیشه مهیا داری البته چون منی را که نسبت بخسرو گوسفندی لاغرم و از فرط ضعف و لاغری برپشتهٔ فرو مانده تاب رفتن آغل ندارم درراه وصال قربانی نخواهی‌کرد . (۲) یعنی‌قسم بیارحق شناسی چون من . (۳) معنی دوبیت اینست که اگر تیغ دوران زحمت انگیز شده چرا ترا رحمت‌است ومرا زحمت واگر پستان گردون بفرزندان خاك بی میل شده و از شیر دریغ داشته چرا مساوات درکار نیست وترا شیر ومرا خون میدهد.

(الحاقی)

تو آوردی مرا بر سنك بستی برفتی در بر خسرو نشستی
ندانم کز کدامین خاك و آبم که چون گردون همیشه در شتابم
چنانم من که دور از آستانت همی باشم بکام دشمنانت
ندانم طالع مولود من چیست بدین طالع که من زادم دیگر کیست

بدان شیری که اول مادرت داد — که چون از جوی من شیری خوری شاد
کنی یادم بشیر شکر آلود — که دارد تشنه را شیر و شکر سود
بشیری چون شبانان دست گیرم — که در عشق تو چون طفلی بشیرم «۱»
بیاد آرم چو شیر خوشگواران «۲» فراموشم مکن چون شیر خواران
۵ ـ گرم شیرینیی ندهی ز جامت — دهان شیرین همی دارم «به» ز نامت
چو کس جز تو ندارم یار و غمخوار — مرا بی‌یار و بی غمخوار مگذار
زبان تر کن بخوان این خشک لب را — بروز روشن آر این تیره شب را
بدانگی گرچه هستم با تو درویش — توانگر وار جان را میکشم پیش
ز دولتمندی درویش باشد — که بیسرمایه سود اندیش باشد
۱۰ ـ مسوز آن دل که دلدارش تو باشی — ز گیتی چاره کارش تو باشی
چو در خوبی غریب افتادی ایماه — غریبان را فرو مگذار در راه
تو کامروز از غریبی بی‌نصیبی — بترس از محنت روز غریبی
طمع در زندگانی بسته بودم — امید اندر جوانی بسته بودم
از آن هردو کنون نومید گشتم — بلا را خانه جاوید گشتم

۱۵ ـ دریغا هرچه در عالم رفیق است — ترا تا وقت سختی هم طریق است
گه سختی تن آسانی پذیرند «۳» تو گوئی دست و ایشان پای گیرند

---

(۱) یعنی چنانکه طفل بشیر مایل است من هم بعشق تو مایلم . (۲) یعنی همانگونه که شیر خوشگوار را ازحوض وجوئی که من کنده‌ام فراموش نمیکنی مرا هم فراموش مکن وچون طفل شیر خوار فراموشکار مباش .

(۳) دربعض نسخ است

گه سختی تن آسانی پذیرد — تو گوئی دست گیر او پای گیرد

(الحاقی)

بدل گفتم چو او باشد دلارام — بکام دل رسم خود کام و ناکام
اگر یکشب شوی ازخواب بیدار — بگوش آید ترا این ناله زار

مخور خونم که خون خوردم ز بهرت غریبم آخر ای من خاك شهرت
چه بد کردم که بامن کینه جوئی بدافتد گر بدی کردم نگوئی «۱»
خیالت را پرستش ها نمودم و گر جرمی جز این دارم جهودم
مکن با یار یکدل بیوفائی که کس با کس نکرد این ناخدائی
۵ـ اگر بادم تو نیز ای سرو آزاد سری چون بید در جنبان باین باد
و گر خاکم تو ای گنج خطرناك (۲) زیارت خانهٔ بر ساز ازین خاك
اگر نگذاری ایشمع طرازم که پیهی در چراغت میگدازم
چنانم کش که دور از آستانت «۳» رمیمی باشم ازدست استخوانت
منم دراجه مرغان شب خیز «٤» همه شب مونسم مرغ شب آویز

۱۰ـ شبی خواهم که بینی زاریم را سحر خیزی و شب بیداریم را
گر از پولاد داری دل نه ازسنك ببخشائی بر این مجروح دلتنك
کشم هر لحظه جوری نو نو از تو «۵» بیك جو بر تو ای من جو جوازتو

(۱) یعنی اگر نگوئی من کدام بدی را مرتکب شده ام بسیار بداست .
(۲) گنج خطرناك بمعنی گنج پربها و بزرك . خطر دراینجا بمعنی بزرگیست
(۳) یعنی اگر نزدیك تو ممکن نیست که چون پیه درچراغت بسوزم مرا بدست خود بکش که از استخوان دست تو استخوان من نرم ورمیم شود نه از دست رقیبان زیرا کشته دوست زندهٔ ابدیست .
(٤) دراجه بفتح اول و تشدید ثانی برج بزرك که بردوطرف دروازه قلعه میسازند و مرغ شبخیز و بوم بیشتر درآنجا آشیان دارد .
(۵) یعنی هرلحظه جور تازهٔ از تو میکشم ولی آن جور کشی باآنکه مرا جوجو وخرد وشکسته کرده نزد تو بقدر یکجو مقدار ندارد .

(الحاقی)

بخود بس زار گریم تا گه روز زمن رهبان و زاهد زاری آموز

من افتاده چنین چون گاو رنجور — تو می بینی خرك میرانی از دور
کرم زین بیش کن بامرده خویش — مکن بیداد بر دل برده خویش
حقیقت دان مجازی نیست اینکار — بکار آیم که بازی نیست اینکار
من اندر دست تو چون کاه پستم — وگرنه کوه عاجز شدز دستم
۵- چو من درزور دست از کوه بیشم — چه باشد لشگری چون کوه بیشم
اگر من تیغ برحیوان کنم تیز «۱» نه شبدیزم جوی سنجد نه پرویز
زپرویز و زشیرین و ز فرهاد «۲» همه درحرف پنجیم ای پریراد
چراچون نام هریك پنج حرفست — ببردن پنجه خسرو شگرفست
ندانم خصم را غالب ترازخویش — که درمغلوب وغالب نام من بیش
۱۰- ولیك ادبار خود را میشناسم — وز اقبال مخالف می هراسم
هم ادباری عجب در راه دارم — که مقبل ترکسی بدخواه دارم
مبادا کس و گرچه شاه باشد — که اورا مقبلی بدخواه باشد
ازآن ترسم که درپیکار اینکوه — گرو برخصم ماند برمن اندوه
مرا آنکسکه این پیکار فرمود — طلب کار هلاك جان من بود

(۱) یعنی اگر من تیغ خونریزی برکشم پرویز باشبدیز وسپاه وی هیچند .
(۲) معنی این بیت با دو بیت بعد مربوط بعلم طلسمات است وخلاصه آن اینست که اسم ما سه نفر چون هریك پنج حرفست چرا خسرو بر من غالب شده در صورتیکه مطابق علم طلسمات و وفق اعداد نام من برنام او غالبست ومن باید بر او غالب شوم .

(الحاقی)

ازو کین مرا خواهد زمانه — ولیکن من نباشم در میانه
چه راحت زانکه چون خسرو مرا کشت — رسد تیری وبیرون آید از پشت
چو دشمن تیغ زد پای مرا خست — چه سود افتادن شمشیرش از دست
هر آنکس کو مرا اینجا فرستاد — قرار من بهای جان من داد
نگردد بیستون از دست من پست — ولیکن بر امیدی میزنم دست

دراین سختی مراشدمردن آسان — که جان درغصه دارم غصه درجان
مرا در عاشقی کاریست مشکل — که دل برسنك بستم سنك بر دل
حقیقت دان مجازی نیست اینکار — بکار آیم که بازی نیست اینکار
توان خودرا بسختی سنگدل کرد — بدین سختی نه کاهن راخجل کرد
۵ـ مرا عشقت چو موم زردسوزد — دلم بر خویشتن زین درد سوزد

مرا گر نقره وزر نیست دربار — که درپایت کشم خروارخروار
رخ زردم کند دراشکباری — گهی زر گوبی و گه قره کاری
ز سودای تو ایشمع جهانتاب — نه دربیداری آسوده‌ام نه درخواب
اگر بیدارم انده بایدم خورد — وگر درخوابم افزون باشدم درد
۱۰ـ چو دربیداری وخواب اینچنینم — پناهی به ز تو خودرا نه بینم
بیا کز مردمی جان برتوریزم — نه دیوم کاخر از مردم گریزم
کسی دربندمردم چون نباشد — که او ازسنك مردم می تراشد
تراشم سنك واین پنهانیم نیست «۱» — که درپیش است درپیشانیم نیست
کسی راروبرو ازخلق بخت است «۲» — که چون آیینه پیشانیش سخت است

---

(۱) یعنی با اینکه سنك تراشم وسنگم همیشه درپیش رو است و این مطلب نهان نیست سنك پیشانی وسخت رونیستم . سخت روئی کنایه از بیشرمی است .

(۲) معنی این بیت بادو بیت بعد آنست که در این زمانه کسی خوشبخت است که بی‌شرم باشد واین عالم ونشاه خاکی برکسیکه چون بنفشه سرشرم در زیردارد بخشایش ندارد وهرکس چون نرگس شوخ دیده وبیشرم شدزمانه کلاه زرکش وزردوز برسرش خواهد گذاشت .

(الحاقی)

نخواهم دید دایم روی درمان — ولی تا هست جانم میکنم جان
تو قارونی بحسن و من گدایم — از آن داری زوصل خود جدایم

بر آنکس چون ببخشد نشوخا کی — که دارد چون بنفشه شرمنا کی
ز بیشرمی کسی کو شوخ دیده است — چو نرگس با کلاه زر کشیده است
جهانرا نیست کردی پس تراز من «۱» نه بینی هیچکس بیکس تر ازمن
نه چندان دوستی دارم دلاویز — که گر روزی بیفتم گویدم خیز
۵ـ نه چندانم کسی درخیل پیداست — که گر میرم کند بالین من راست
منم تنها دراین اندوه وجانی — فدا کرده سری بر آستانی
اگر صد سال در چاهی نشینم — کسی جز آه خود بالا نه بینم
وگر گردم بکوه ودشت صدسال — بجز سایه کسم ناید بدنبال
چه سك جانم که با این دردنا کی — چو سك داران دوم خونی وخا کی «۲»
۱۰ـ سگان را درجهان جای ومرا نه — گیا را بر زمین پای ومرا نه
پلنگانرا بکوهستان پناهست — نهنگان را بدریا جایگاهست
من بی سنك خا کی مانده دلتنك — نه درخاکم درآسایش نه درسنك
چو برخاکم نبود ازغم جدائی — شوم درخاك تا یابم رهائی
مبادا کس بدین بی خانمانی — بدین تلخی چه باید زندگانی
۱۵ـ بتو باد هلا کم میدواند — خطا گفتم که خا کم میدواند «۳»
چو توهستی نگویم کیستم من (٤) ده آن تست درده چیستم من

---

(۱) کرد بضم کاف تازی معروفست ودرجای دیگرهم گوید . (چه افلاطون یونانی چه آن کرد) . (۲) سگدارسك گزیده دیوانه وظاهراً درقدیم بهمین اسم معروف بوده است.
(۳) گویند فلانی را خاك بدانسو دوانید یا کشانید کنایه از اینکه درآنجا خواهد مرد وخاکش در برخواهد گرفت .
(٤) دربعض نسخ است .

چو تو هستی ندانم چیستم من — ده آن تست در ده کیستم من

نشاید گفت من هستم‌توهستی (۱) که آنگه لازم آیدخودپرستی
برفتن‌بازمیکوشم چه سوداست (۲) نیابم ره که پیشاهنك دود است
درین‌منزل که‌پای‌از پویه‌فرسود رسیدن دیرمی بینم شدن زود«۳»
برفتن مرکبم بس تیزگام‌است ندانم جای آرامم کدام‌است
۵- چو ازغم نیستم یك‌لحظه‌آزاد نخواهم هیچ کسرا درجهان شاد
دلا دانی که دانایان چه گفتند درآن دریا که درعقل سفتند
کسی کورا بود در طبع سستی نخواهد هیچ کس را تندرستی
مرا عشق از کجادر خورد باشد که‌برموئی هزاران درد‌باشد
بدین بی روغنی مغز دماغم (٤) غم دل‌بین که‌سوزد چون‌چراغم
۱۰-زمن خاکستری‌مانده درین‌درد بخاکستر توان آتش نهان کرد
منم خاکی چوباد ازجای رفته نشاط‌ازدست وزور ازپای رفته
اگر پائی بدست آرم دگربار بدامن درکشم چون نقش دیوار
چو نقطه زیرپرگارآورم روی (۵) شوم درنقش دیوار آورم روی
بصد دیوار سنگین‌پیش‌وپس‌را ببندم تانه بینم نقش‌کس را
۱۵-نبندم دل دگر درصورت کس ازاین صورت پرستیدن مرابس

---

(۱) یعنی‌اگرباوجود تو من نام از خود ببرم خود پرستم. (۲) یعنی‌چون‌پیشاهنك دود است وراه را تیره کرده من راه نمی یابم که بسر منزل مقصود بروم.
(۳) یعنی رسیدن بمنزل وصال دیر وبیرون شد از جهان نزدیك وزود است.
(٤) یعنی با اینکه روغن درمغز ودماغ من باقی نمانده غم دل مانند چراغ مرا میسوزد. بیروغنی کنایه از ضعف است. (۵) یعنی همانگونه که نقطه زیر پرگار پنهانست ازنظرها پنهان شده ودرگوشه انزوا بانقش دیوار سازگار گردم واز نقش وصورت همه کس چشم بربندم.

چوزین صورت حدیثی چند راندی | دل مسکین بر آن صورت فشاندی
چو شب روی از ولایت در کشیدی | سپاه روز رایت بر کشیدی
دگر بار آن قیامت روز شب خیز | بزخم کوه کردی تیشه را تیز
بشب تا روز گوهر بار بودی | بروزش سنك سفتن کار بودی
۵ـ زبس سنك و زبس گوهر که میریخت (۱) دماغش سنك با گوهر بر آمیخت
بگرد عالم از فرهاد رنجور | حدیث کوه کندن گشت مشهور
زهر بقعه شدندی سنك سایان (۲) بماندندی دراو انگشت خایان
زسنك و آهنش حیران شدندی | در آن سر گشته سر گردان شدندی

رفتن شیرین بکوه بیستون و سقط شدن اسب وی

مبارك روزی از خوش روزگاران | نشسته بود شیرین پیش یاران
۱۰ـ سخن میرفتشان در هر نوردی (۳) چنانك آیدز هر گرمی و سردی
یکی عیش گذشته یاد میکرد | بدان تاریخ دل را شاد میکرد
یکی افسانه آینده میخواند | که شادی بیشتر خواهیم ازین راند
زهر شیوه سخن کان دلنواز است | بگفتند آنچه وا گفتن دراز است
سخن چون شد مسلسل عاقبت کار (٤) ستون بیستون آمد پدیدار

---

(۱) یعنی از بس سنك از تیشه و گوهر سخن از دماغ میریخت سنك و گوهر را بهم در میآمیخت . (۲) یعنی سنگسایان از هر طرف بتماشای تیشه و بازوی وی میامدند . سنگسا لغت فصیح سنگتراش است . (۳) نورد ـ اینجا بمعنی اندوخته است یعنی از هرگونه افسانه و پیش آمد های گرم و سرد که اندوخته خاطر آنان بود چنانکه درچنین محافل پیش میاید سخن میگفتند .
(٤) یعنی چون سخن مسلسل شد عاقبت سلسله ورشته سخن بستون بیستون کشید .

(الحاقی)

همان از قدرت ایزد بد آن کار | نه از امثال این اعمال و کردار
مبادا کس که برگردد ازو بخت | که بدبختی بود کاری عجب سخت

بخنده گفت بایاران دل افروز — علم بر بیستون خواهم‌زد امروز
به بینم کاهنین بازوی فرهاد — چگونه سنك می برد بپولاد
مگرزان سنك وآهن روزگاری — بدلگرمی فتد بر من شراری
بفرمود اسب را زین برنهادن — صبا را مهد زرین بر نهادن
۵ـ نبودآنروز گلگون‌در وثاقش — بر اسبی دیگر افتاد اتفاقش

برون‌آمدچگویم چون بهاری — بزیبائی چو یغمائی نگاری
روان شدنر گسان پرخواب گشته — چو صدخرمن گل سیراب گشته
بدان نازك تنی و آبداری — چو مرغی بود درچابك‌سواری
چنان چابك نشین بودآندلارام (۱) که برجستی بزین مقداردهگام

۱۰ـز نعلش بر صبا مسمار میزد (۲) زمین را چون فلك پرگارمیزد
چو آمد با نثار مشك ونسرین — برآن کوه سنگین کوه سیمین
زعکس‌روی آنخورشید رخشان — زلعل‌آن‌سنك هاشدچون بدخشان
چو کوهی کوهکن‌رانزدخودخواند — وزآنجا کوهتن‌زی کوهکن‌راند«۳»

(۱) یعنی از فاصله ده گام بر فراز زین جستن میکرد . (۲) یعنی از شدت تند روی نعل‌اسب‌وی هنگام جستن باد صبارا برجای میخکوب میکرد وازسرعت سیر چون فلك گرد نقطه ومرکز خاك خط پرگاری میکشید .
(۳) یعنی اسب کوه پیکر را بسوی فرهاد کوهکن راند .

(الحاقی)

چو شیران پای را درمرکب‌آورد — بجان آفتاب اندر تب آورد
چو ماهی بدر بد بر پشت کوهی — وزان سیمین بران با او گروهی

خرامان میشد آن بدر منور — پس و پیشش بتان مانند اختر
چوشد بر بیستون آن سرو آزاد — بدیدش روی آن بیچاره فرهاد
شده زردو و نزار از عشق جانان — مبدل‌گشته جسم ازنوع انسان

بیاد لعل او فرهاد جان کن — کنندهٔ کوه را چون مرد کان کن
زیارسنگدل خرسنگ میخورد (۱) — ولیکن عربده باسنگ میکرد
عیار دستبردش را در آن سنگ (۲) — ترازوئی نیامد راست درچنگ
بشخص کوه پیکر کوه می کند — غمی درپیش چون کوه دماوند
۵- درون سنگ از آن میکند مادام — که ازسنگش برون می آمد آن کام
رخ خارا بخون لعل می شست — مگر درسنگ خارا لعل می جست
چو ازلعل لب شیرین خبر یافت — بسنگ خاره در گفتی گهر یافت
بدستش آهن از دل گرم تر گشت — بآهن سنگش از گل نرم تر گشت
بدستی سنگ را میکند چون گل — بدیگر دست می زد سنك بر دل
۱۰- دلش راعشق آن بت می خراشید — چو بت بودش چرا بت می تراشید

شکرلب داشت باخود ساغری شیر — بدستش داد کاین بریاد من گیر
ستد شیر از کف شیرین جوانمرد — بشیرینی چگویم چون شکر خورد
چو شیرین ساقیی باشد هم آغوش — نه شیر ار زهر باشد هم شود نوش
چوعاشق مست گشت ازجام باقی — زمجلس عزم رفتن کرد ساقی
۱۵- شد اندامش گران از زر کشیدن — فروماند اسبش از گوهر کشیدن

---

(۱) خرسنك-سنك بزرگست یعنی ازیارسنگدل خرسنك برسر و پیکرش میخورد ولی ازسنك کینه کشی کرده وسنك را باتیشه پاداش میداد. (۲) یعنی مقدار دستبرد وی را از راه کین خواهی و کیفر خرسنك خوردن از بس سنگی که میکند سنگین و بزرك بود هیچ ترازوئی قابل سنجیدن نبود.

(الحاقی)

نظر چون بر بت طنازش آمد — دل شوریده در پروازش آمد
بجوشید از هوای آن دلارام — دلش در بر طپید وخون در اندام

بقیه الحاقی ازصفحه قبل

دلش طاقت نبرد از عشق دلدار — رمیده هوش گشت وشد نکونسار
بسان نیم بسمل مرغ غمناك — جگر خسته همی غلطید بر خاك
پس ازیکدم چو مصروعان بیهوش — بهوش آمد دل سنگینش از جوش
دگر ره دید آنمه را پدیدار — نمیشد باورش کان هست دلدار
چودیدازپیش وپس معلوم‌شدراست — بلرزانی ز خاك تیره بر خاست
خروشی برکشید وزار بگریست — چگویم در غم دلدار بگریست
بخدمت صدره اندر خاك غلطید — دو صد باره سم اسبش ببوسید
زدیده خون روان گشتش برخسار — ز حیرانی نمیکردش زبان کار
چو دید آنمه که شیدائی فرو ماند — بگفتار از دو پسته شکر افشاند
که چون بودی تو ای فرهاد چونی — چرا دربند کوه بیستونی
چه میخواهی چه میسازی چه راهی — ازین سنك و ازین آهن‌چه‌خواهی
گشادآنگه زبان چون لاله‌بشکفت — چو بلبل با گل خوشبوی‌خودگفت
که بارا دلبرا دلدار دلبند — توئی بر نیکوان شاه و خداوند
سعادت بر خط تو سر نهاده — همیشه پای اقبالت گشاده
بخت من چه طالع بود امروز — که گشتم بر مراد خویش پیروز
همانا بخت از خوابم بر آمد — که ماه نازنینم بر سر آمد
دلم امروز روشن شد ز اندوه — که چون افتادی ای دلبر برین‌کوه
باین طالع نتابد اختر من — که چوتتو دلبر آید بر سر من
تو آن سروی که هستی ازغم آزاد — کجا در یادت آید نام فرهاد
من از روی تو دلبر شرمسارم — که چیزی لایق خدمت ندارم
در این محنت بجز جانی ندارم — اگر فرماندهی حالی گذارم
چو اینجا آمدی رغبت نمودی — بدیداری غم از جانم ربودی
بمان تا یکزمان رویت به بینم — بکام دل دمی پیشت نشینم
از آنساعت که ازجو شیر خوردی — دگر نام من مسکین نبردی
نباشد شرط یاری ای دل افروز — که تو درعیش باشی من بدین‌روز

بقیه الحاقی ازصفحه قبل

بنزد خود چو خویشانم نشاندی — بمن بر گوهر و شکر فشاندی
بفرمودی مرا کاری چنان کار — کزان حیران بماند مرد هشیار
مرا گفتی برو دل شاد میدار — که من روزی بخواهم عذراینکار
گمان بردم که باشی غمخور من — بتاج و تخت باشی بر سر من
بمن حاجت ترا چندان بد ایماه — که کردم بر تو رنج شیر کوتاه
بدو گفت آن‌بت خورشید رخسار — که صابر باش روزی چند درکار
اگر روزی درافتد در میانه — ببینم تا چه پیش آرد زمانه
نمی ماند کسی در رنج مادام — نباشد اعتماد کس بر ایام
نماند نیك وبد برکس مه وسال — بیك لحظه دیگر گون گردد احوال
چو برداری تو این سنك ازمیانه — نماند شاهرا دیگر بهانه
ازین پس آفتابت رو نماید — مه اقبالت از خاور بر آید
دیگر باره جوابش داد فرهاد — بشیرین گفت بادی از غم آزاد
ز من پرسی دلارا ما که چونی — بگویم بی تو بختم را نگونی
مرا تا عشق تو تعلیم کردند — دل و جانم بغم تسلیم کردند
زمان عشق تو دلدار دلسوز — نه‌روز ازشب شناسم نه‌شب ازروز
چو در ناله خروشد هول اندام — بکوه اندر بمن گرید دد و دام
خروشان پیش از این بودم بصحرا — نبودم یکزمان پروای خود را
گوزن و گور بودی همنشینم — پلنك و شیر بودی همقرینم
نمی خوردم نمی خفتم بآرام — ندانستم چه دارم در جهان نام
نگارینا من آن بیدل غریبم — که هجران آمد از عشقت نصیبم
ز بس کز دیدگانم اشك بارد — بمن بر سنك و آهن رحمت آرد
باین سنك سیاه از که فکندن — بجان کندن درم از کوه کندن
چو من رفتم ترا خواهم که مانی — چو سرو باغ دایم در جوانی
لبت پیوسته بادا شاد و خندان — مبادا درد دل زین درد مندان
سهی سروت همیشه سبزوکش باد — دلت تابنده رخ پیوسته خوش باد

نه اسب از کوه زربودی ندیمش　　سقط گشتی بزیر کوه سیمش
چنین گویند کاسب باد رفتار　　سقط شد زیر آن گنج گهربار
چو عاشق دیدکان معشوق چالاك　　فرو خواهدفتاد از بادبرخاك (۱)
بگردن اسب را با شهسوارش　　زجا برداشت واسان کردکارش

۹ـ بقصرش برد از انسان نازپرورد　　که موئی برتن شیرین نیازرد
نهادش بر بساط نوبتی گاه (۲) بنوبت گاه خویش آمدد گرراه
همان آهنگری باخاره میکرد　　همان سنگی بآهن پاره میکرد
شده بر کوه کوهی بر دل تنك (۳) سری برسنك میزد برسر سنك
چو آهو سبزهٔ بر کوه دیده　　زشورستان بگورستان رمیده (٤)

آگاهی خسرو ازرفتن شیرین نزد فرهاد

۱۰ـ جهانسالار خسرو هر زمانی　　بچربی جستی از شیرین نشانی
هزارش بیشتر صاحب خبربود　　که هریك برسرکاری دگربود
گرانگشتی زدی بربینی آنماه　　ملك را یك بیك کردندی آگاه
درآنمدت که شد فرهادرادید (۵) نه کوه آن قلعه پولاد را دید

---

(۱) مقصود از باد اسب بادرفتار است . (۲) نوبتی اینجا بمعنی بارگاه یا خیمه بزرگست . (۳) یعنی کوه غم بردل بکوه رفت وبر سر کوه سنك از حسرت سرخودرا بسنك میزد . (٤) یعنی از شورستان دشت بهوای سبزه وصال شیرین بطرف گورستان کوه رمیده . چون عاقبت همان کوه گور وی شد .
(۵) یعنی درآنمدت که شیرین سوی فرهاد شد واورا دید .

(الحاقی)

چنانش میدواند ازکوه تا کوه　　که مرکب ریخت از دنبالش انبوه

خبر دادند سالار جهان را که چون فرهاد دیدآندلستانرا
درآمد زور دستش راشکوهی بهر زخمی زپای افکند کوهی
ازآنساعت نشاطی در گرفته‌است زسنك آیین سختی بر گرفته‌است
بدان آهن که‌اوسنك آزمون کرد تواند بیستون را بیستون کرد
۵ ـ کلنگی میزندچون‌شیرجنگی (۱) کلنگی نه که‌او(آن)باشد کلنگی
بچربد روبه ار چربیش باشد (۲) وگر باگرگ هم حربیش باشد
چو از دینار جورا بیشتر بار (۳) ترازو سر بگرداند ز دینار
اگر ماند بدین قوت یکی‌ماه ز پشت کوه بیرون آورد راه
ملك بیسنك شد زان سنك‌سفتن (٤) که بایستش بترك لعل گفتن
۱۰ـبپرسش گفت با پیران هشیار چه باید ساختن تدبیر این کار
چنین گفتند پیران خردمند که گرخواهی که‌آسانگرددااینبند
فرو کن قاصدی‌را کز سر راه بدو گوید که شیرین مرد ناگاه

---

(۱) کلنك بدوضمه آلت‌سنك ونقب‌کندن وکلنك بضم اول و فتح‌ثانی طمع وحرص یعنی فرهاد کلنك زن وسنك تراش نیست بلکه حریص و طماع در عشق و وصال شیرین است وگرنه چون شیر جنگی کلنك نمیزد .

(۲) یعنی فرهاد اگرچه روباهست ولی روباه اگرچربی عقل ومغز داشته باشد درحرب برگرك میچربد .

(۳) یعنی‌اگرچه فرهادجوی بیمقدار است‌وشاه دینار زر بلند قدر ولی اگرجو دریکسر ترازوبیشتر ریخته شود ترازو بسمت جو فرود میآوردکنایه از اینکه ممکن‌است شیرین فرهادرا برخسرو برگزیند .

(٤) بیسنك شد یعنی بیطاقت وتمکین شد.

مگر یك چندی افتد دستش از کار — درنگی در حساب آید پدیدار
طلب کردند نافرجام گویی — گره پیشانیی دلتنك (آژنك) رویی «۱»
چو قصاب ازغضب خونی نشانی — چو نفاط ازبروت آتش فشانی «۲»
سخن های بدش تعلیم کردند — بزر وعده بآهن بیم کردند
۵- فرستادند سوی بیستونش — شده برنا حفاظی رهنمونش «۳»
چو چشم شوخ اوفرهادرا دید — بدستش دشنه (دسته) پولادرا دید
بسان شیر وحشی جسته ازبند — چو پیل مست گشته کوه میکند
دلش درکار شیرین گرم گشته — بدستش سنك و آهن نرم گشته
ازآن آتش که درجان وجگر داشت — نه ازخویش ونه ازعالم خبر داشت
۱۰- بیاد روی شیرین بیت میگفت — چوآتش تیشه میزد کوه می‌سفت
سوی فرهادرفت آن سنگدل مرد — زبان بگشادوخودراتنگدل کرد «٤»
که‌ای نادان غافل درچکاری — چرا عمری بغفلت میگذاری
بگفتا بر نشاط نام یاری — کنم زینسان که بینی دستکاری
چه‌یار آن یار کو شیرین زبانست — مرا صد بار شیرین‌تر زجانست

(۱) آژنك روی - یعنی چین برجبین. (۲) نفاط کسی‌که در جنك های قدیم نفط وآتش بطرز مخصوص بکار میبرده. بروت سبلتست. (۳) ناحفاظی کنایه از معصیت کاری وگناهست. (٤) یعنی خودرا ماتمی وتنگدل نشان داد.

(الحاقی)

باید جست ازین شخصی بنفرین — نه از یزدان خبر دارو نه ازدین
زبانی هیکل وبد خوی و بد رك — بحجتهای سرد آکنده چون سك
چو سك در داوری باطل ستیزی — چو گرك ویوز درجستی و خیزی
نکرده هیچ کاری پای بر جای — وگر کردی فرود افتادی از پای
یکی خروار نان خوردی وبی‌زور — هزار افسانه بشنیدی و دل کور

چو مرد ترش روی تلخ گفتار　　دم شیرین زشیرین دید درکار
برآورد ازسر حسرت یکی باد　　که شیرین مرد وآ که نیست فرهاد

دریغا آنچنان سرو شغنباك　　زباد مرك چون افتاد بر خاك
زخاکش عنبر افشاندند بر ماه (۱) بآب دیده شستندش همه راه

۵ـ هم آخر باغمش دمساز گشتند　　سپردندش بخاك و باز گشتند
درو هرلحظه تیغی چندمی بست　　برویش در دریغی چند می بست
چو گفت آنزلف وآنخال ایدریغا «۲» زبانش چون نشد لال ایدریغا
کسی رادل دهد کین راز گوید؟　　نه بیند ور به بیند باز گوید
چوافتاداین سخن در گوش فرهاد　　زطاق کوه چون کوهی درافتاد
۱۰ـ برآوردازجگر آهی چنان سرد　　که گفتی دورباشی برجگر خورد «۳»

(۱) یعنی بر ماه پیکر وی از خاك قبر عنبر افشاندند و راه جنازه وی را بسیلاب گریه شستند. (۲) این بیت وبیت بعد گفتار و عقیده نظامی واز زبان ویست. یعنی وقتی آن قاصد میگفت دریغ از زلف و خال شیرین دریغا که زبانش لال نشد آیا چگونه دل کسی راه میدهد که چنین رازی را ندیده یا دیده باز گوید. (۳) دورباش نیزه دوشاخی است که چوب آنرا مرصع کرده پاسبانان پیشاپیش شاهان بر دست گرفته ودور باش میگفته اند.

(الحاقی)

از آنساعت که شیرین گشت بیجان　　زآب چشم ما بر خاست طوفان

بمرگش عالمی کردند فریاد　　عجب کاریست کاگه نیست فرهاد
ازآن ساعت که شیرین گشت بیجان　　ز آب چشمها بر خاست طوفان
بیاد مرك مرد آن ماه تابان　　ازین ماتم سیه پوشید کیوان
سهی سروی که بودت دل بدوشاد　　برون شد از جهان جانی بتو داد
دریغا آنچنان خورشید و آنماه　　کزینسان در خسوف افتاد ناگاه

بزاری گفت کاوخ رنج بردم ندیده راحتی در رنج مردم

اگر صد گوسفند آید فراپیش برد گرگ از گله قربان درویش (۱)

چه خوش گفت آن گلابی با گلستان «۲» که هرچت بازباید دادمستان

فرو رفته بخاك آن سرو چالاك چرا بر سر نریزم هرزمان خاك

۵ـ ز گلبن ریخته گلبرك خندان چرا برمن نگردد باغ زندان

پریده از چمن کبك بهاری چرا چون ابر نخروشم بزاری

فرو مرده چراغ عالم افروز چرا روزم نگردد شب بدین روز «۳»

چراغم مرد بادم سرد از آنست مهم رفت آفتابم زرد از آنست

بشیرین درعدم خواهم رسیدن بیك تك تا عدم خواهم دویدن

---

(۱) قربان درویش ـ یعنی گوسفندی که برای درویش نذر شده .

(۲) یعنی گلاب گیر بگلستان آنگاه که گلهارا چیده و برای گلاب میبرد چنین گفت که هرچه از تو درآخر باز میگیرند از اول مستان .

(۳) یعنی بدین روزکه من افتاده ام وچراغم فرو مرده چرا روزم شب نشود

(الحاقی)

دریغا هرزه رنج روزگارم دریغا آن دل امید وارم

مرا زین کوه کندن حاصل این بود نشد کارم میسر مشگل این بود

ندیدم لعل وسنك آمد بدستم چو نادانان طمع در لعل بستم

چه آتش بود کاندر خرمن افتاد چه طوفان بد که ناگه درمن افتاد

جهان خالی شد از مهتاب وخورشید چمن خالی شد ازشمشاد واز بید

چراغ عالم افروز از جهان شد نه شیرین کافتاب ازمن نهان شد

نبخشاید فلك بر هیچ مظلوم نباشد شفقتش بر هیچ محروم

دریغا آنچنان خورشید و آنماه کز اینسان درخسوف افتادناگاه

بگرید بر دل من مرغ و ماهی که رفت آب حیاتم در سیاهی

چرا از روی آن دلبر جدایم چو شیرین رفت من اینجا چرایم

اگر بی روی شیرین زنده مانم سزد کز تن بر آید استخوانم

صلای درد(عشق)شیرین درجهانداد زمین بریاد او بوسید وجان‌داد
زمانه خود جزاین کاری‌نداند که اندوهی دهد جانی ستاند
چوکار افتاده گردد بینوائی درش در گیرد ازهرسو بلائی«۱»
بهر شاخ گلی کودرزند چنگ بجای گل ببارد برسرش سنگ
۵- چنان ازخوشدلی بی‌بهر گردد که‌درکامش طبرزد زهر گردد
چنان تنگ‌آید ازشوریدن‌بخت که‌بر باید گرفتش‌زین‌جهان‌رخت
عنان‌عمر ازینسان درنشیب‌است جوانیرا چنین پا در رکیب‌است
کسی یابد زدوران رستگاری (۲) که بردارد عمارت زین‌عماری
مسیحا وار در دیری نشیند «۳» که باچندان چراغش کس نبیند
۱۰-جهان دیواست‌ووقت دیو بستن (٤) بخوشخوئی توان زین‌دیورستن
مکن دوزخ‌بخود برخوی‌بدرا بهشت دیگران کن‌خوی خودرا
چو دارد خوی تو مردم‌سرشتی هم اینجا و هم آنجا دربهشتی
مخسب ایدیده‌چندین‌غافل‌ومست چو بیداران برآور درجهان دست
که‌چندان‌خفت‌خواهی دردل‌خاك که فرموشت کنددوران افلاك
۱۵-بدین پنجاه ساله حقه بازی «۵» بدین یك مهره گل تاچندنازی

---

(۱) یعنی درب خانه اورا از هرسو بلا احاطه میکنددربعض نسخ است (درش گیرد زهرسوئی بلائی)

(۲) یعنی رستگار کسیست که عماری دنیارا عمارت نکرده بکار سرای آخرت پردازد. (۳) یعنی مسیحا وار در دیر فلك چهارم چنان از نظرها پنهان شود که با آنهمه چراغهای اختر درآسمان کسی اورا نه‌بیند. (٤) یعنی دنیا دیواست و دیو را بازشت خوئی نمیتوان تسخیر کرد بلکه با افسون وخوی خوش باید بسته خود ساخت و از فتنه او رست. (۵) یعنی بدین پنجاه سال زندگی‌که جزحقه بازی بامهره گل زمین‌چیزی نیست مناز ومغرورمشو.

نه پنجه سال اگر پنجه‌هزاراست «۱» سرش برنه که هم ناپایداراست
نشاید آهنین تر بودن ازسنك ببین تاریگ چون ریزدبفرسنك
زمین نطعیست ریگش چون نریزد «۲» که برنطعی چنین جزخون نریزد
بسا خونا که شدبرخاك ایندشت سیاووشی نرست اززیراین طشت
فریدونی بود یا کیقبادی که برروی خون چندین آدمی نیست
کفی گل درهمه‌روی زمی نیست

که میداند که این دیر کهن سال چه مدت داردوچون بودش احوال
بهر صدسال دوری گیردازسر چو آن دوران شدآرد دور دیگر
نماند کس که بیند دوراورا «۳» بدان تا در نیابد غور اورا
بروزی چند بادوران دویدن چه شاید دیدن وچتوان شنیدن
زجور وعدل درهر دورسازیست دروزو) دانندهرا پوشیده‌رازیست
نمیخواهی که بینی جور برجور «٤» نباید گفت راز دور با دور
شب وروز ابلقی شد تند زنهار «٥» بدین ابلق عنان خویش مسپار

(۱) معنی این بیت بابیت بعد اینست که اگرزندگی پنجاه‌هزارسال هم باشد چون پایدار نیست سرحقه‌زندگی‌راپوشان وبدان منازکه اگر کوه سنك‌هم باشی عاقبت‌ازهم فرو میریزی و ریزه ریگهای توتا یکفرسنك‌رافرو میگیرد. (۲) یعنی زمین نطع خونریزی آسمان است وبرچنین نطعی‌ازشکستن کوهها چگونه‌ممکن‌است‌ریك‌ریخته‌نشود . (۳) یعنی‌جهان کسی را نمیگذارد که بماند ودور اورا به‌بیند برای اینکه بغور وحقیقت پست‌او پی‌نبرد . (٤) یعنی اسرار عدل وجور دور صد سال گذشته را در دور بعد نمیتوان گفت زیراجباران وستمکاران بگمان اینکه روی سخن با آنهاست گوینده را ستم بر ستم خواهند افزود .
(٥) یعنی زنهارعنان بدین ابلق مسپار . دربعض نسخ بجای زنهار (رفتار) است .

(الحاقی)

که میداند که این فرتوت روباه چه بیژن دارد اندر قعراین چاه

بصد فن گر نمائی ذو فنونی نشاید برد ازین ابلق حرونی
چو گربه خویشتن تا کی پرستی بیفکن از بغل گربه که رستی
فلك چندانکه دیك خاك را پخت نرفت از خوی اوخامی چو کیمخت
قمارستان چرخ نیم خایه «۱» بسی پرمایه را برد ست مایه
۵ـ عروس خاك اگر بدرمنیر ست «۲» بدست باد کن امرش که پیر ست
مگر خسفی که خواهد بودن از باد طلاق امر خواهد خاك را داد
گر آن باد آید و گرناید امروز تو برخاکی (بادی) چنین مشعل میفروز
دراین یکمشت خاك ایخاك درمشت «۳» گر افروزی چراغ از هرده انگشت

---

(۱) نیم خایه بودن فلك بمناسبت اینست که شکل بیضی دارد ویك نیمه آن در هر افقی نمودار ونیمه دیگر تحت افق است پس شکل قسمت ظاهر نیم خایه است . خایه در فارسی مرادف بیضه در عربیست .

(۲) درحدود زمانیکه حکیم نظامی خسرو وشیرین را میساخته که سنه پانصد وهفتاد شش هجریست منجمان یك طوفان بادی خراب کننده عالم مانند طوفان نوح پیش بینی کرده بودند و انوری هم همین پیش بینی را کرده بود وخطاشد وبدین مسئله چندجا نظامی اشارت کرده وازانجمله است درصفحه (۲۸) همین کتاب سطرششم وهفتم . معنی این بیت بادویست بعد این است که امر ازدواج عروس بدرمنیر خاك را بدست باد ده مگر خسف بادی که دراینزمان خواهد اتفاق افتاد بامر خدا اورا طلاق بدهد ونابود سازد و درهر حال آن باد بیاید بقول منجمان یانیاید برسر این خاك چراغ عشرت و زندگی میفروز .

(۳) یعنی اگر درخاك پست بده انگشت چراغ بر افروزی و عالم را با این مشقت وسوز روشن سازی پاداش خوب نخواهی داشت واگرانگشت تو بریده شود این خاك خطرناك که زمین باشد یاآدمی از ریختن قدری خاك برزخم انگشت تو مضایقه خواهد کرد . درپیشینیان معمول بوده هنوز هم در روستائیان و کوه نشینان برقرار است که اگر جراحت مختصری بدست یاپای آنان رسید برای بستن خون خاك بر سر زخم میریزند .

نشدممکنکه‌این‌خاك(خط)خطرناك برانگشت بریده بر کند خاك
توبی اندام ازین اندام سستی (۱) که گاهی رخنه‌دارد گه‌درستی
فرود افتادن آسان باشد ازبام اگردر ره‌نباشد کسر(عذر) اندام
نه بینی مرد بی‌اندام درخواب نرنجد گر فتد صد تیرپرتاب
۵- ترنج ازدود گوگرد آن ندیده «۲» که ما زین نه ترنج نارسیده
چویوسف زین‌ترنج ارسرنتابی چو نارنج از زلیخا زخم یابی
سحرگه مست‌شوسنگی برانداز زنارنج وترنج این‌خوان بپرداز
برون افکن بنه زین دارنه‌در (۳) مگرکایمن شوی زین مارنه سر
نفس کو خواجه‌تاش‌زندگانیست «٤» زما پرورده باد خزانیست

---

(۱) معنی این‌بیت بادویت بعد اینست‌که بی‌اندامی وزشتی تو ازجسم خاکی‌سست تست که‌گاهی مریض وگاهی سالم‌است جسم واندام‌خاکی‌را ترك کن تا از فرود آمدن شکست و زشتی اندام نیابی چنانچه درخواب که نمونهٔ ازعالم روحانیست و اندام درکار نیست اگر صد تیر پرتاب فرودآئی شکستی درکار نیست .

(۲) دود گوگرد ترنج را میخشگاند وفاسد میکند . معنی این بیت با دو بیت بعد اینست که زخمی که ما از ترنج نا رسیده نه آسمان دیده‌ایم ترنج از دود گوگرد ندیده. اگر چون یوسف ازترنج شهوت دنیا سرنتابیم چون‌نارنج از زلیخای روزگار زخم خواهیم خورد پس بهتر آنست که سحرگاهان از می عشق مست و بر شیشه فلك سنك انداز شده خوان هستی را ازین نه ترنج بپردازیم . (۳) دارنه در - عالم جسمانیست بمناسبت نه آسمان ممکن‌است هم‌که جسم و اندام آدمی مراد باشد . (٤) خواجه تاش‌بمعنی شریك و صاحب خانه‌ومعنی این بیت وبیت بعد آنست که نفس‌که شریك زندگانی یاصاحبخانه زندگانی ماست بواسطه سردی و بیعشقی ما پرورش باد خزانی یا فته وبباد خزانی مبدل وباعث مرك وفروریختن میوه وجود ما شده است واگر دمی و نفسی بی‌عشق برآوری این خواجه تاش با آن دم مرده‌است زیرا این دم دیگر برنمیگردد ودمها ازشماره مقدر بیشتر نمیشوند . در بعض نسخ است (گل (ربا) (ویا) پرورده باد خزانیست) وهمه تصحیح کاتبست .

اگر یکدم زنی بیعشق مرده‌است — که برمایک بیک‌دمها شمرده‌است
بباید عشق را فرهاد بودن — پس آنگاهی بمردن شاد بودن
مهندس دسته پولاد تیشه — زچوب نار تر کردی همیشه
زبهر آنکه باشد دستگیرش — بدست اندر بود فرمان پذیرش
۵- چو بشنید این سخنهای جگرتاب — فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب
سنان درسنك رفت ودسته درخاك — چنین گویند خاکی بود نمناك
ازآن دسته برآمد شوشه نار — درختی گشت وبار آورد بسیار
ازآن شوشه کنون گرناریابی — دوای درد هر بیمار یابی
نظامی گر ندید آن ناربن را — بدفتردرچنین خواند این سخن را

تعزیت نامه خسرو بشبرین از راه طنز

۱۰- سراینده چنین افکند بنیاد — که‌چون درعشق شیرین مردفرهاد
دل شیرین بدرد آمد زداغش — که مرغی نازنین گم‌شد زباغش
بر آن آزاد سرو جویباری — بسی بگریست چون ابر بهاری
برسم مهترانش حله بر بست — بخاکش دادوآمد باد دردست«۱»
زخاکش گنبدی‌عالی برافراخت — وزآن گنبد زیارتخانهٔ ساخت

۱۵- خبردادندخسرورا چپوراست — که‌ازره زحمت آن‌خاربرخاست

(۱) باد در دست - کنایه از تهی دستی است .

(الحاقی)

چو از فرهاد خالی شد زمانه — برست آن ماه تابان از بهانه
از آن دلتنك بود آن ماه رخسار — که بروی میهمان بود و وفا دار
بجای او فراوان رنج برده — در آن محنت بنا کامی بمرده
چو یکهفته گذشت ازمرك فرهاد — حسودان جمله گشتند از غم آزاد

پشیمان گشت شاه از کرده خویش　　وز آن آزار گشت آزرده خویش
دراندیشید وبود اندیشه راجای　　که بادافراه را چون دارد او پای(۱)
کسی کو با کسی بدساز گردد　　بدو روزی همان بد باز گردد
دراین غم روز و شب اندیشه میکرد　　وزین اندیشه هم روزی قفا خورد(۲)
۵ـ دبیر خاص را نزدیك خود خواند　　که بر کاغذ جواهر داند افشاند
گلش فرمود در شکر سرشتن　　«۳» بشیرین نامهٔ شیرین نوشتن
نخستین پیکر آن نقش دلبند　　«٤» تولا کرده بر نام خداوند
بنام روشنائی بخش بینش　　که روشن چشم ازو گشت آفرینش
پدید آرنده انسی و جانی　　اثر های زمینی و اسمانی
۱۰ـ فلك را کرده گردان بر سر خاك　　زمین را جای (کرده) گردشگاه افلاك
پس از نام خدا و نام پاکان　　برآورده حدیث درد ناکان
که شاه نیکوان شیرین دلبند　　که خوانندش شکر خایان شکر خند
شنیدم کز پی یاری هوسناك　　بماتم نوبتی زد بر سر خاك «۵»

---

(۱) یعنی خسرو میترسید و اندیشه میکرد که چگونه در برابر این ستمگاری کیفر دهررا تحمل وپایداری کند . (۲) یعنی اندیشه کیفر بدو قفا و پس گردنی زد وعاقبت کشته شد. (۳) یعنی دبیررا فرمود که گل سرخ تلخ را با شکر شیرین سرشته و مدادکند و ازاین مداد نامهٔ که هم تلخ باشد وهم شیرین بطریق طنز بشیرین بنویسد . (٤) یعنی دبیر درنخستین پیکر وسطر نقش آن نامه دلبند بنام خدا تولا کرده و از توحید مطابق ابیات بعد سخن راند . (۵) یعنی برای ماتم داری خرگاه و خیمهٔ برسر خاك فرهاد بر افراشت .

(الحاقی)

پس آنگه ازسر خاکش خروشان　　بسوی قصر شد گریان و جوشان

زسنبل کرد بر گل مشك بیزی ز نرگس برسمن سیماب ریزی
دوتا کرد ازغمش سرو روانرا بنیلوفر بدل کرد ارغوان را «١»
سمن را از بنفشه طرف (طوق) بربست «٢» رطب هارا بزخم استخوان خست
بلاله تخته گل را تراشید «٣» بلؤلؤ گوشه مه را خراشید
٥ـ پرند ماه را پیوند بگشاد «٤» زرخ برقع زگیسو بند بگشاد
جهان را سوخت ازفریاد کردن بزاری دوستان را یاد کردن
چنین آید (باید) زیاران شرط یاری همین باشد نشان دوستداری
بر آن حمال کوه افکن ببخشود بسر زانو بزانو کوه پیمود
غریبی کشته بیش ارزد فغانی «٥» جهان گو تابر او گرید جهانی
١٠ـ بدینسان عاشقی درغم بمیرد ؟ چنو باد آنکه زو عبرت نگیرد
حساب ازکار او دورست ما را دل از بهر تو رنجورست ما را
چو دانم سخت رنجیدی زمرگش که مرد و هم نمیگوئی بترکش
چرا بایستش اول کشتن از درد چو کشتی چندخواهی اندهش خورد
غمش میخور که خونشهم تو خوردی عزیزش کن که خوارش هم تو کردی

---

(١) یعنی رخسار ارغوانی را بلطمه نیلگون ونیلوفری رنك ساخت . (٢) یعنی بررخسار چون سمن سپید خود از بنفشه زلف سیاه پریشان طرف یا طوق بندی ودایره سازی کرد ورطب های لب خودرا بااستخوان دندان زخم وخسته نمود .
(٣) یعنی بلاله سرانگشت مخضوب تخته گل رخساررا تراشید وپوست برکند وبالؤلؤ دندان گوشه مه که لبهایش باشد خراشید .
(٤) یعنی از پرندی که پوشاننده ماه رخسار وی بود پیوند گشود و پاره کرد وسر را برهنه وگیسورا پریشان ساخت .
(٥) یعنی جهانرا بگوکه باندازه یکجهان براین غریب کشته گریه کند . دربعض نسخ بجای جهانی (زمانی) تصحیح کاتبست

اگر صدسال برخاکش نشینی ازوخاکی‌تری کسرا (هر گز)نبینی
چوخاك ارصدجگرداری‌بدستی نیابی مثل او شیرین پرستی
ولیکن‌چون ندارد گریه سودی چه‌باید بی کباب انگیخت دودی
بغم‌خوردن نکردی هیچ تقصیر چه شاید کرد با تاراج تقدیر
۵- بنا برمرك دارد زندگانی نخواهد زیستن کس جاودانی
توروزی واو ستاده ایدل‌افروز فرو میرد ستاره چون‌شود روز
توصبحی‌واو چراغ اردل‌پذیرد (۱) چراغ‌آن به که پیش‌ازصبح‌میرد
توهستی‌شمع و او پروانه مست چوشمع‌آید رود پروانه ازدست
توباغی واو گیاهی گز تو خیزد گیاه آن به که هم درباغ‌ریزد
۱۰-توآتش طبعی‌او عود بلا کش بسوزد عود چون بفروزد آتش
اگر مرغی پرید از گلستانت پرستد نسرطایر ز آسمانت
وگر شد قطرهٔ آب از سبویت بسا دجله که سرداردبجویت
چو ماند بدر گو بشکن‌هلالی چوخوبی هست ازو کم گیر خالی
اگر فرهاد شد شیرین بماناد چه‌باك از زرد گل نسرین بماناد
۱۵-نویسنده چو از نامه بپرداخت (۲) زمین‌بوسید وپیش‌خسرو انداخت
بقاصد داد خسرو نامه را زود ستد قاصد ببرد آنجا که فرمود
چوشیرین دید کامد نامه شاه رخ ازشادی‌فروزان‌کرد چون‌ماه
سه‌جا بوسید ومهرنامه برداشت وزویکحرف‌راناخوانده نگذاشت
جگرها دید مشك اندود کرده (۳) طبر زدهای زهرآلود کرده

---

(۱) یعنی اگر دلپذیر توباشد (۲) یعنی‌چون ازنامه فراغت جست و خاطر بپرداخت زمین‌را بوسید وکاغذرا چنانچه معمول است که‌باید بدست‌فرستنده درپیش‌خسرو انداخت.
(۳) در زمان پیشین تقلب کاران جگر حیوانات را سوخته و بمشك اندوده جای مشك میفروخته اند. یعنی نامهٔ دید درظاهر مشك ودرباطن جگر سوخته.

قصب‌هائی دراو پیچیده صدمار　　رطب‌هائی دراو پوشیده صدخار
همه مقراضه های پرنیان پوش «۱» همه زهرابهای خوشتراز نوش
نه صبر آن که‌این شربت بنوشد　　نه جای آنکه از تندی بجوشد
بسختی وبرنج آن‌رنج وسختی　　فرو خورد از سر بیدار بختی

(مردن مریم)

۵ـ دراندیش ای‌حکیم ازکار ایام　　کـه پاداش عمل‌باشد سرانجام
نماند ضایع ارنیك‌است‌اگردون　　کمر بسته بدین‌کار است گردون
چوخسرو برفسوس مرك‌فرهاد　　بشیرین آنچنان تلخی فرستاد
چنان افتاد تقدیر الهی　　کـه بر مریم سر آمد پادشاهی
چنین گویند شیرین تلخ زهری «۲» بخوردش‌دادازآن کوخورد بهری
۱۰ـو گرمی‌راست‌خواهی‌بگذراززهر　　بزهر آلود همت بردش از دهر

---

(۱) مقراضه‌ومقراضی فرش‌قالی وچینی‌گلیم است وهنوزهم درکوه نشینان‌اصفهان لغت چینی برای گلیم معمولست . درجای دیگر نظامی فرماید . ز مقراضی و چینی برگذرگاه الخ . یعنی قالیهای‌خشن پشمین دید که پرنیان وحریرنرم‌درآن‌پوشیده‌اند .

(۲) دراین بیت وسه بیت بعد میگوید که شیرین بقوه توجه و مانیتیسم مریم را نابود کرد واز مانیتیسم بهمت تعبیر میکند چنانچه در مخزن الاسرار هم از آن بهمت تعبیر کرده . خلاصه معنی ابیات اینست که میگویند شیرین زهری تلخ تراز زهر هجران که خود بهری وقسمتی از آن خورده بود بخورد مریم داد ولی این سخن دروغ است وراست آنست که بقوه همت زهرآلود (مانیتیسم) اورا از دهر بیرون برد مانند هندوان که‌بهمین قوه همت شاخ درخت‌را خشك‌کرده‌وازآن برك تر را فرو میریزند ومانند افسونگران مشعبدکه ازماه فلك مهره میسازند برای مهره بازی وبقوه همت چشم‌افسای تماشائیان شده و هرچه را که میخواهند ومیگویند چشم‌تماشائیان می‌بیند. نظامی خود هم‌بدلیل اینگونه ابیات‌مسلم مرتاض واز همت وقوه مانیتیسم کاملا بهره مند بوده‌است . دربعض نسخ است (بخوردش داد ازآنکو داشت بهری) (بزهرآلود همت‌کردش این قهر)

بهمت هندوان چون بر ستیزند زشاخ خشك برك تر بریزند
فسون سازان که‌ازمه‌مهره‌سازند بچشم افسای همت حقه بازند
چومریم روزه مریم نگه‌داشت «۱»دهان‌دربست‌ازآن‌شکر که‌شه‌داشت
برست ازچنك مریم شاه عالم (۲) چنانك آبستنان ازچنك مریم
۵ـدرخت مریمش چون‌از برافتاد (۳) زغم شد چون‌درخت مریم آزاد
ولیك از بهر جاه و احترامش زماتم داشت آیینی تمامش
نرفت ازحرمتش برتخت‌ماهی نپوشید ازسلب ها جز سیاهی
چوشیرین راخبردادند ازین کار همش گل درحساب افتاد هم‌خار
بنوعی شادمان گشت‌از هلاکش که رست‌ازرشك بردن‌جان‌پاکش
۱۰ـبدیگرنوع غمگین گشت ودلسوز که‌عاقل‌بودو می‌ترسید ازآنروز
ز بهر خاطر خسرو یکی ماه ز شادی کرد دست خوش کوتاه
پس‌ازماهی که‌خارازریش‌برخاست(٤) جهان را این‌غبار ازپیش‌برخاست
دلش تخم هوس فرمود کشتن جواب نامه خسرو نوشتن
سخن‌هائی که اورا بود در دل فشاندازطیر کی‌چون‌دانه‌در گل(٥)

تعزیت‌نامه شیرین‌بخسرو درمرك مریم‌ازراه‌باد افراه

۱۵ـنویسنده چو برکاغذ قلم زد بترتیب آن سخن ها را رقم زد
سخن‌را ازحلاوت کردچون‌قند سرآغاز سخن را داد پیوند «٦»

---

(۱) روزه مریم کنایه از خاموشی ومرگست .
(۲) چنك مریم- گیاهی است مانند پنج انگشت که زن چون دشوار زاید در آب‌افکنند وگویندچون بخیسد زن فارغ شود . (۳) درخت مریم نخل خرماست که برای‌مریم‌بعدازخشکی‌سبز شد وبار آورد یعنی‌چون درخت وجود مریم رومی ازبرافتاد و مرد خسرو مانند نخل مریم ازخشکی غم آزاد وسر سبز گردید
(٤) دربعض نسخ بجای برخاست (برداشت) است (٥) طیره - بفتح بمعنی تندی وسبکی است (٦) یعنی سخن را بنام پادشاه پادشاهان پیوند داد .

بنام پادشاه پادشاهان گناه آمرز مشتی عذرخواهان
خداوندی که مارا کار سازست زما و خدمت ما بی نیازست
نه پیکر خالق پیکر نگاران «۱» بحیرت زین شمار اختر شماران
زمین تاآسمان خورشید تا ماه بتر کستان فضلش هندوی راه
۵ـ دهد بی‌حق‌خدمت‌خلق‌را قوت نگارد بی قلم درسنك یاقوت
زمرغ و مور در دریاو در کوه نماند جاودان کس را در اندوه
گه نعمت دهد نقصان پذیری کند هنگام حیرت دستگیری
چوازشکرش فرامش کار گردیم بمالد گوش تابیدار گردیم
بحکم اوست در قانون بینش تغیر های حال آفرینش
۱۰ـ گهی راحت کندقسمت گهی رنج گهی افلاس پیش آرد گهی گنج
جهانرانیست کاری جز دورنگی گهی رومی نماید گاه زنگی
گه‌ازبیداد این آنرا دهد داد گه‌از تیمار آن این‌را کندشاد
چه‌خوش گفتا لهاوری بطوسی (۲) که مرك خربود سك راعروسی
نه هرقسمت که‌بیش آید نشاطست نه هرپایه که زیر افتد بساطست
۱۵ـچوروزی‌بخش‌ماروزی‌چنین کرد گهی روزی دواباشد گهی درد
خردمند آن بود کو در همه‌کار بسازد گاه با گل گاه باخار
جهاندار مهین خورشید آفاق که‌زدبرفرق‌هفتورنك‌شش‌طاق(۳)
جهان دارد بزیر پادشاهی سری‌و باسری‌صاحب کلاهی (٤)

---

(۱) یعنی خدائی که پیکر نیست وخالق وموجد تمام پیکر نگارانست. ازپیکرنگاران عقول مجرده مقصودست . (۲) دربعض نسخ بجای (لهاوری) (نهاوندی) است .
(۳) هفتو رنك ـ بنات النعش وشش طاق ـ نوعی از خرگاه پادشاهی است .
(٤) سری بمعنی سروریست یعنی سروری دارد وباسروری‌صاحب‌کلاه وتاج‌است .

بهشت ازحضرتش میعادگاهیست زباغ دولتش طوبی گیاهیست
درین دوران که‌مه‌تاماهی اوراست زماهی تابماه آگاهی او راست
خبردارد که‌روزوشب دورنگست نوالش گه شکرگاهی شرنگست
درین صندل سرای آبنوسی گهی ماتم بود گاهی عروسی
۵- عروس شاه اگر درزیرخاکست عروسان دگر دارد چه باکست
فلك زان داد بررفتن دلیریش «۱» که بودآ گه‌زشاه وزود سیریش
از اوبه گرچه شه را همدمی نیست شهنشه زود سیرآمد غمی نیست
نظر بر گلستانی دیگر آرد وزوبه دلستانی دربر آرد
دریغ آنست کان لعبت نماند وگرنه هرکه ماند عیش راند
۱۰-مرنج‌ای‌شاه نازك دل‌بدین رنج که گنج‌است آن‌صنم‌درخاك‌به گنج
مخور غم کادمی غم برنتابد چو غم گفتی زمین هم برنتابد
برنجد نازنین ازغم کشیدن نسازد نازکانرا غم چشیدن
عنان آن به که ازمریم بتابی که گر عیسی شوی گردش نیابی
اگردرتخته‌رفت آن نازنین‌جفت بترك تخت شاهی‌چون توانگفت
۱۵-بمی بنشین‌زمژگان می‌چه‌ریزی (۲) غمت خیزد گرازغم بر نخیزی
نه هرکش‌پیش میری پیش میرد (۳) بدین سختی غمی در پیش گیرد
توزی کومرد وهر کوزاد روزی بمرگش تن بباید داد روزی
بنالیدن مکن برمرده بیداد که مرده صابری‌خواهدنه‌فریاد

---

(۱) دربعض نسخ است .
فلك زان کرد بر رفتن دلیرش که بود آگه ز شاه زود سیرش
(۲) یعنی‌بشادی‌بنشین وازسرغم‌برخیزواشك چون می‌مریزوگرنه غم بقصدجانت‌خواهد برخاست ، دربعض نسخ (بمی‌بنشین زمژگان خون چه ریزی)تصحیح‌غلط‌کاتبست .
(۳) پیش میر - بمعنی قربانیست وهنوز هم درزبانها پیش‌مرك‌وپیش‌میرمعمولست.
یعنی‌هرکس‌که اورا قربانی وپیش مرگی درپیش بمیرد نباید بغم وماتم بنشیند .

چو کار کالبد گیرد تباهی نه درویشی بکار آید نه شاهی
ز بهر چشمهٔ مخروش ومخراش زفیض دجله گویك قطره کم باش
بشادی برلب شط جام جم گیر «۱» کهن زنبیلی از بغداد کم گیر
دل نغنوده بی او بغنوادت چنان کز دیده رفت ازدل روادت
۵ـ اگر سروی شد ازبستان عالم تو باقی مان که هستی جان عالم
مخور غم تاتوانی باده خورشاد مبادا کز سرت موئی برد باد
اگر هستی شود دورازتوازدست «۲» بحمدالله چو تو هستی همه هست
تو درقدری و در تنها نکوتر تو لعلی لعل بی همتا نکوتر
بتنهائی قناعت کن چو خورشید «۳» که همسر شرك شد درراه جمشید
۱۰ـ اگر بامرغ باید مرغرا خفت تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت
مرنج ار باتو آن گوهر نماند توکانی کان ز گوهر درنماند
سر آن بهتر که او همسر ندارد «٤» گهر آن به که هم گوهر ندارد
گر آهوئی زصحرا رفت بگذار «٥» که درصحرا بودزین جنس بسیار
و گر یکدانه رفت از خرمن شاه فدا بادش فلك با خرمن ماه

---

(۱) یعنی ازبغداد عیش وشادی تویك کهنه زنبیل بیش از دست نرفته است تو برلب شط بغداد ازجام جم شراب شادی بنوش وغم کهنه زنبیلرا مخور .

(۲) یعنی اگر دور از جان تو ملك هستی برود چون تو هستی همه چیز هست . دور از تو ـ حشو ملیح است . (۳) یعنی درآیین وراه جمشید همسر قرار دادن برای خورشید ودوخدارا پرستیدن شرك وکفراست. کاتبان این شعررا چنین تصحیح غلط کرده‌اند . (کاننده بر نتابد جام جمشید .)

(٤) یعنی سرور قوم بهتر آنست که هیچکس در عالم با او همسر و برابر نباشد . (٥) یعنی اگر آهوئی از صحرای سرای تو بیرون رفت بگذار برود چون ازین جنس درآن صحرا فراوانست .

گلی گرشد چه‌باید دید خاری　　عوض باشد گلی را نوبهاری
بتی گر کسرشد کسری بما ناد　　غم مریم مخور عیسی بما ناد

رسیدن نامه شیرین بخسرو

چوخسرو نامه شیرین فروخواند　　ازآن شیرین‌سخن عاجز فروماند
بخود گفتاجوابست این نه‌جنگست　　کلوخ انداز را پاداش سنگست
۵ـ جواب آنچه بایستش دریدن «۱» شنیدم آنچه میباید شنیدن

(۱) یعنی درجواب آن نامه‌که میباید پاره کرد و بدور ریخت آنچه نباید بشنوم شنیدم .

(الحاقی)

اگر مریم برفت از دیر مینا　　بگیتی زنده جان بادا مسیحا
اگر شیرین برفت از قصر گورو　　بچشم خلق شیرین باد خسرو
اگر مریم برفت از تخت با تاج　　تو بر مریم مشو غمخوار ومحتاج
چو شد پرداخته آن نامه شاه　　ز شادی بادبان زد بر سر ماه
به پیچید و بزلفش عنبرین کرد　　که‌پیش از وی همه خوبان‌چنین‌کرد
چو نامه ختم کرد آن مرد نقاش　　بشیرین داد وگفتا جاودان باش
ستد آن نامه را آن سرو آزاد　　بدان ترتیب نزد شه فرستاد
بقاصد داد و گفتا کز سر راه　　ببر این نامه را تا حضرت شاه
بدست خویش ده شاه جهانرا　　نباید دادنت مر این و آنرا
ستد قاصد چنان کش ماه فرمود　　بیامد بی توقف نزد شه زود
اشارت کرد بر دربان درگاه　　که دارم نامهٔ نزدیکی شاه
اجازت ده که نزد شه شوم زود　　که صاحب نامه‌ام زینگونه فرمود
که‌خود نامه بنزد شه رسانم　　چو برخواند جواب از وی ستانم
بحاجب گفت دربان کای خداوند　　بیامد قاصدی از پیش دلبند
بنزد شاه عالم نامه آورد　　که گوئی نافهٔ از خامه آورد
بیامد حاجب از وی حال بشنود　　پس آنگه برد آورا نزد شه‌زود

دگر باره شداز شیرین شکرخواه «۱» که غوغای مگس برخاست ازراه
زکار آشوبی مریم برآسود رطب بی استخوان شدشمع بیدود (۲)
چومریم کرد دست ازجشن کوتاه «۳» جهان چون جشن مریم گشت برشاه
چودشمن شدهمه کاری بکامست «٤» یکی آب از پس دشمن تمامست
۵- بشیرین چند چربی ها فرستاد «۵» بروغن نرم کرد آهن ز پولاد
بت فرمانبرش فرمان پذیرفت که دردی داشت کان درمان پذیرفت
بخسرو پیش ازانش بود پندار کزان نیکوترش باشد طلب کار
فرستد مهد و درکاوینش آورد بمهد خود عروس آیینش آرد
بدفترها عتاب آغاز میکرد عتابش بیش میشد ناز میکرد
۱۰-متاع نیکوی بر کار میدید بها میکرد چون بازارمیدید«٦»
متاع ازمشتری یابد روائی بدیده قدر گیرد روشنائی «۷»
زبهر سود خود این پند بنیوش متاعی کان بنخرند از تو مفروش
درآن دیدست دولت سودمندی که چون یابی روائی در نبندی

---

(۱) نسخه دیگر است .
دیگر باره دلش شیرین شکرخواست که غوغای مکس ازپیش بر خاست
(۲) نسخه دیگر است (رطب بی خار گشت وشمع بی دود.) ولی استخوان که بمعنی هسته باشد مناسب تراست. (۳) جشن مریم . عیدی است که نصاری معمول میدارند بنام روزی که مریم را خرما از درخت حاصل آمد .
(٤) یعنی دمی آب پس از دشمن دوست را کفایتست . (۵) یعنی آهن را میخواست با روغن سخنان چرب نرم ساخته وازان پولاد بسازد در صورتیکه آهن رابادم وکوره وپتك وسندان باید نرم ساخت وازآن پولاد پدید کرد . (٦) یعنی چون رونق بازار مدید بهای متاع را بالا میبرد . (۷) یعنی اگرچشم نباشد چراغ قدر ندارد .

ملك دم‌دادوشیرین دم‌نمیخورد　　زناز خویش موئی کم نمیکرد
چوعاجز گشت‌ازآن نازبخروار (۱)　　نهاد اندیشه را برچاره کار
که یاری مهربان‌آردفراچنك　　برهواری همی راند خر لنك
سرو کاری زبهرخویش گیرد　　سراز کاری دگردرپیش گیرد
۵ـ زهر قومی حکایت باز میجست　　نگیرد مرد زیرك کارخودسست

صفت‌داد و دهش‌خسرو

جهان‌خسرو که‌تا گردون کمربست　　کله داری چنو برتخت ننشست
بروز بارکورا رای بودی (۲)　　به پیشش‌پنج صف برپای بودی
نخستین‌صف‌توانگرداشت درپیش (۳)　　دویم‌صف‌بودحاجتگارودرویش
سوم صف جای بیماران بی‌زور　　همه رسته بموئی از اب گور
۱۰ـچهارم صف بقومی متصل‌بود　　که بند پایشان مسمار دل بود
صف پنجم گنه کاران خونی　　که‌کس‌کس‌رانپرسیدی که‌چونی
به پیش خونیان ز امید واری　　مثال آورده خط رستگاری
ندا برداشته دارنده بار　　که هرصف زیرخود بینندزنهار
توانگرچون‌سوی‌درویش‌دیدی　　شمار شکر برخود بیش دیدی
۱۵ـچودربیمار دیدی چشم‌درویش　　گرفتی برسلامت شکر درپیش

---

(۱) معنی‌این‌بیت وبیت‌بعدااینست‌که‌چون‌خسرو درزیر خروارها ناز شیرین عاجز شد چنین چاره‌جوئی‌کردکه یار مهربان دیگری‌را رقیب‌او سازد وخرلنك‌را همراه خرهوار براه بیندازد. خرلنك تنها نمیرود ولی بدنبال خران دیگر میرود. (۲) یعنی روزی‌که اورا رای بارعام بود. (۳) یعنی درصف اول توانگران را پیش داشته و درصف دوم حاجتمندان ودرویشانرا. دربعض نسخ بجای حاجتگار (حاجتگاه) و (حاجتمند) است.

چو دیدی سوی بندی مرد بیمار　　بآزادی نمودی شکر بسیار
چو برخونی فتادی چشم بندی　　گشادی لب بشکر به پسندی
چو خونی دیدی امید رهائی　　فزودی شمع شکرش روشنائی
در خسرو همه ساله بدین داد　　چومصر ازشکر بودی شکرآباد

بمی نشستن خسرو بر تخت طاقدیسی

۵-بمی بنشست روزی برسرتخت　　بدین حرفت حریفی کرد بابخت
بگردا گرد تخت طاقدیسش　　دهان تاجداران خاك لیسش
همه تمثال های آسمانی　　رصد بسته برآن تخت کیانی
زمیخ ماه تا خرگاه کیوان «۱» درو پرداخته ایوان برایوان
کواکب راز ثابت تا بسیار　　دقایق بادرج پیموده مقدار «۲»
۱۰-بترتیب گهرهای شب افروز　　خبر داده زساعات شب و روز
شناسائی که انجم را رصد راند　　ازآن تخت آسمانرا تخته برخواند (۳)
کسی کوتخت خسرو درنظرداشت (٤) هزاران جام کیخسرو ز برداشت
چنین تختی نه تختی کاسمانی　　بر او شاهی نه شه صاحبقرانی
چو پیلی گربود پیل آدمی روی　　چوشیر ارشیرباشد عنبرین موی
۱۵-زمین تا آسمان رانی گشاده (۵) ثریا تاثری خوانی نهاده

---

(۱) خرگاه کیوان فلك هفتم است ماه را تشبیه بمیخی کرده که درپیرامون آن خرگاه کوبیده اند . (۲) درج - جمع درجه است . یعنی مقدار دقایق و درجات کواکبرا درآن تخت پیموده ومعین کرده بودند . (۳) یعنی رصد شناس اسرار تخته ولوح آسمان را از آن تخت بر میخواند . (٤) یعنی هرکس در آن تخت میدید مثل جام جهان نمای کیخسرو تمام اسرار عالم را از بر داشت .
(۵) رانگشادن دراینجا بمعنی راندنست یعنی زمین تا آسمانرا بیك راندن طی کرده ومسخرساخته

ارم‌را خشك‌بد درمجلسش جام　　فلك را حلقه بد بردر گهش نام
بزرگی بایدت دل در سخا بند　　سر کیسه ببرك گندنا بند (۱)
درم داری که ازسختی درآید　　سرو کارش ببدبختی گراید
بشادی شغل عالم درج میکن　　خراجش میستان و خرج میکن
۵- چنین میده چنان کش میستانی (۲) وگر بدهی و نستانی تو دانی
جهانداری بتنها کرد نتوان　　بتنهائی جهان را خورد نتوان
بداند هر که با تدبیر باشد　　که تنها خوار تنها میر باشد
مخورتنها گرت‌خود آبجویست　　که‌تنهاخورچودریاتلخ‌خویست(رویست)
بباید خویشتن را شمع کردن　　بکار دیگران پا جمع کردن«۳»
۱۰- ببین قارون‌چه‌برد از گنج دنیا　　نیرزد گنج دنیا رنج دنیا
برنج آیدبدست‌این‌خود سلیمست «٤» چوازدستت‌رود رنجی عظیمست
چوآیدرنج باشدچون‌شود رنج　　تهی دستی شرف‌دارد بدین گنج
ملك‌پرویز کزجمشید بگذشت　　بگنج افشانی ازخورشیدبگذشت
بدش با گنج دادن خنده ناکی　　چوخاکش گنج‌واوچونگنج‌خاکی«٥»

---

(۱) گندنا یك نوع سبزی است که آنرا تره میگویند برك آن بسیار نازکست یعنی سرکیسه زر را با گندنا ببند که گشودن و بخشیدنش برای همه‌کس آسان باشد نه چون بخیلان باطناب و زنجیر. (۲) یعنی اگر بدهی و از کسی هم نستانی تو میدانی که هزار درجه بهتر است. در بعض نسخ است (اگر ندهی وبستانی تو دانی). (۳) یعنی‌باید چون شمع پای در دامن جمع کردن و برای دیگران کار کردن و سوختن. (٤) یعنی با رنج‌گنج بدست‌آوردن سلیم است و چندان زحمت ندارد ولی رنج وزحمت بزرك آنست‌که‌گنج دنیا از دست برود. (٥) یعنی گنج زر درنظر او چون خاك بیمقدار بود و خودش هم گاه بخشش چون گنج خاك نشین وبی تکبر وخنده ناك.

دونوبت خوان نهادی صبح تاشام　　خورش باکاسه دادی باده باجام
کشیده مایده یك میل در میل　　مگس را گاو دادی پشه را پیل
زحلواها که بودی گرد خوانش　　ندانستی چه خوردی میهمانش
زگاو و گوسفند ومرغ و ماهی　　ندانم چند چندانی که خواهی
چو بزمش بوی خوش راساز دادی　　صبا وام ریاحین باز دادی
بهنگام بخور عود و عنبر　　خراج هند بودی خرج مجمر
چو خورد خاص او بر خوان رسیدی　　کوارش تا بخوزستان رسیدی
کبابی تر بخوردی اول روز　　بر او سوده یکی درشب افروز
ز بازرگان عمان در نهانی «۱» بده من زر خریده زر کانی
شنیدم کز چنان در باشد آرام　　رطوبت های اصلی را در اندام
یك اسب بور ازرق چشم نوزاد　　معطر کرده چون ریحان بغداد
ز شیر مادرش چوپان بریده　　بشیر گوسفندش پرورده
بفرمودی تنوری بستن از سیم　　که بودی خرج او دخل یك اقلیم
درار ده پانزده من عود چون مشك　　بسوزاندی بجای هیمه خشك «۲»
چو بریان شد کباب خوانش این بود　　تنور وآتش و بریانش این بود
بخوان زر نهادندی فرا پیش «۳» هزار و هفتصد مثقال کم بیش
بخوردی زان نواله لقمهٔ چند　　چو مغز پسته و پالوده قند
نظر کردی بمحتاجان درگاه　　کجا چشمش درافتادی زناگاه
بدو بخشیدی آن زرینه خوان را　　تنور وهرچه آلت بودی آنرا

---

(۱) بازرگان عمان - یعنی تاجری که از دریا استخراج در وگوهر میکرد.
(۲) دربعض نسخ است (بسوزیدی بجای الخ) . (۳) یعنی اسب بریان را در خوان زری مینهادند که هزار وهفتصد مثقال تقریباً وزن داشت .

زهی خوانی که طباخان نورش (۱) چنین نانی بر آرند از تنورش
دگر روزی که خوان لاجوردی گرفتی از تنور صبح زردی
همان پیشینه رسم آغاز کردی تنور وخوانی از نو ساز کردی
همه روز این شگرفی بود کارش همه‌عمر این روش بود اختیارش
چووقت آمد نماند آن پادشائی بکاری نامد آن کار و کیائی
شرف خواهی بگرد مقبلان گرد که‌زود ازمقبلان مقبل‌شود مرد
چو برسنبل چرد آهوی تاتار نسیمش بوی مشك آرد ببازار
دگر آهو که‌خاشاکست خوردش بجای مشك خاشاکست گردش
پدر کزمن روانش باد پرنور مرا پیرانه پندی داد مشهور
که ازبیدولتان بگریز چون تیر سرا(وطن)در کوی‌صاحبدولتان گیر
چو صبحت گرشبی باید به‌ازروز «۲» چراغ از مشعل روشن برافروز
بهای در بزرك از بهر اینست کزاول‌بابزرگان‌همنشین‌است(۳)

شنیدن خسرو اوصاف شکر اسپهانیرا

بآیین جهانداران یکی روز بمجلس بود شاه مجلس افروز
بعزم دست بوسش قاف تاقاف کمر بسته کله داران اطراف
نشسته پیش‌تختش جمله شاهان زچین تا روم وازری تاسپاهان
ز سالار ختن تا خسرو زنك همه بریاد خسرو باده درچنك
چو دوری چند می‌درداد ساقی نماند از شرم شاهان هیچ باقی

---

(۱)طباخ‌نور کنایه ازآتش واضافه بیانیست یعنی طباخانی‌که عبارت ازنور و شعله نار میباشند. دربعض نسخ بجای طباخان (فراشان) غلطاست.

(۲) یعنی اگر میخواهی شبی داشته باشی‌مانند صبح‌که ازروز بهتر است از مشعل روشن بزرگان‌چراغ زندگانی‌خودراروشن‌کن.(۳) یعنی‌با دریاهای بزرك‌همنشین است.

شهنشه شرم را برقع برافکند　　سخن لختی بگستاخی درافکند
که خوبانی که درخوردفریشند «۱» زعالم در کدامین بقعه بیشند
یکی گفتا لطافت روم دارد　　لطف گنج‌است و گنج آن بوم‌دارد
یکی گفت ازختن خیزد نکوئی　　فسانه‌است آنطرف درخوبروئی
۵ـ یکی گفت ارمن‌است آن بوم آباد　　که پیکرهای او باشد پریزاد

یکی گفتا که‌دراقصای کشمیر　　ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر
یکی گفتا سزای بزم‌شاهان　　شکر نامی است درشهر سپاهان
بشکر بر ز شیرینیش بیداد　　وزو شکر بخوزستان بفریاد
بزیر هرلبش صد خنده بیشست　　لبش‌راچون شکرصد بنده بیشست
۱۰ـ قباتنك آید ازسروش چمن‌را «۲» درم واپس دهد سیمش سمن‌را
رطب پیش دهانش دانه ریزاست «۳» شکربگذار کوخودخانه‌خیزاست

---

(۱) فریش همان فراش‌است وباماله همزه یاء شده.

(۲) یعنی قبای چمن بر سرو قامت او تنك وجای او بالا تر از چمن است وسیم پیکر او درم سمن را باهمه سپیدی واپس داده ونمی گیرد زیرا پیش پیکرسیمین او سیم سپید سیاه وکم بهااست.

(۳) یعنی بادهان او درخت رطب دانه های خودرا دور میریزد یا آنکه رطب پیش دهانش دانه ریزه محقر وپستی‌است وشکر نیز بنده خانه زاد او ست.

(الحاقی)

مقام خوبرویان آن زمین است　　بخوبی همچو فردوس برین است
چو ارمن یاد کرد آن پاکدل مرد　　قرار از منزل خسرو بر آورد
بدان گفتار دل دادش قراری　　ز خلقش شرم بد تا گوید آری
کسی کو قصه هندو نیوشد　　چو سیلی میشود کز جا بجوشد

چو بردارد نقاب از گوشه ماه (۱) برآید ناله صد یوسف از چاه
جز این عیبی ندارد آندلارام که گستاخی کند باخاص وباعام
بهر جائی چو باد آرام گیرد چو لاله با همه کس جام گیرد
زروی لطف با کس در نسازد که آنکس خانومانرا دربازد
۵ـ کسی کاورا شبی گیرددرآغوش نگرددآن شبش هرگز فراموش
ملك‌را در گرفت آن‌دلنوازی اساسی نونهاد ازعشق بازی (۲)
فرس میخواست برشیرین‌دواند بترکی غارت‌ازترکی‌ستاند (۳)
برد شیرینی قندی بقندی گشاید مشگل بندی ببندی
بگوهر پایه گوهر شود خرد بدیبا آب دیبا را توان برد(٤)
۱۰ـ سرش سودای‌بازارشکرداشت که شکرهم زشیرینی اثرداشت
نه‌دل میدادش ازدل راندن‌اورا نه‌شایست ازسپاهان‌خواندن اورا
دراین اندیشه صابر بودیکسال نه‌شد واقف کسی برحسب آنحال

رفتن خسرو باصفهان در تمنای شکر

پس ازسالی رکاب‌افشاند برراه سوی ملك سپاهان راند بنگاه
فرود آمد بنزهت‌گاه آن بوم سوادی دید بیش ازکشور روم
۱۵ـ گروهی‌تازه‌روی‌وعشرت‌افروز بگاه خوشدلی روشن تر ازروز

(۱) یعنی چون نقاب از صورت بردارد وچاه ذقن‌راپدیدار کند صدیوصف مصری‌را بچاه ذقن اسیر میکنند وناله آنها ازین‌چاه بلند میشود.
(۲) دربعض نسخ‌است (گذشت اندیشه‌کارش زبازی). (۳) یعنی‌خواست بدستیاری رقابت‌شکر حلوای وصال شیرین را غارت‌کند. (٤) آب دیبا ـ یعنی آبروی دیبا

(الحاقی)

دوچشمش فی‌المثل چون جزع پرآب زرشگش چشم نرگس‌مانده‌درخواب

نشاط آغاز کرد و باده میخورد غم آن لعبت آزاده میخورد

نهفته باز می پرسید جایش «۱» بدست آورد هنجار سرایش

شبی برخاست تنها با غلامی زبازار شکر برخواست کامی

چوخسرو برسر کوی شکرشد سپاهان قصر شیرینی دگر شد

۵ـ حلاوتهای عیش آن عصر میداشت که شکر کوی وشیرین قصر میداشت

بدربرحلقه زد خاموش خاموش برون آمد غلامی حلقه در گوش

جوانی دید زیبا روی بر در نمودار جهانداریش در سر

فرود آوردش ازشبدیز چون ماه فرس را راند حالی برعلف گاه

چومهمانان بایوانش درون برد بدان مهمان سراز ایوان برون برد

۱۰ـ ملك چون بر بساط (نشان) کار بنشست درستی چندرا بر کار بشکست (۲)

اجازت داد تا شکر بیاید بمهمان بر زلب شکر گشاید

برون آمد شکر با جام جلاب دهانی پرشکر چشمی پرازخواب

شکر نامی که شکر ریزد اوبود نباتی کز سپاهان خیزد اوبود

ز گیسو نافه نافه مشك می بیخت زخنده خانه خانه قند میریخت

۱۵ـ چو ویسه فتنهٔ در شهد بوسی (۳) چو دایه آیتی در چاپلوسی

کنیزان داشتی رومی و چینی کز ایشان هیچ را مثلی نه بینی

همه در نیم شب نوروز کرده «٤» بکار عیش دست آموز کرده

نشست و باده پیش آورد حالی بتی یارب چنان و خانه خالی

---

(۱) دربعض نسخ است (چنین تادیدهنجارسرایش)

(۲) درست ـ بضمتین زرمسکوك ودرست شکستن بمعنی زرخرج کردنست.

(۳) یعنی مانند ویسه ازبوسه های چون شهد فتنه آفاق بود و چون دایه ویسه آیت چاپلوسی وتملق.

(٤) یعنی نیمه شب تاریك را از خوشی وخرمی رخسار عید نوروز کرده.

نه می در آبگینه کان سمنبر　　در آب خشك میکرد آتش تر
گلابی را بتلخی راه میداد　　بشیرینی بدست شاه میداد
نشسته شاه عالم مهترانه　　شکر برداشته چون مه ترانه
پیاپی رطل ها پرتاب میکرد　　ملك را شهر بند خواب میکرد
۵ـ چونوش باده ازلب نیش برداشت　　«۱» شکر برخاست شمع ازپیش برداشت
بعذری کان قبول افتاد درراه　　برون آمد زخلوت خانه شاه
کنیزیرا که هم بالای او بود　　بحسن وچابکی همتای او بود
دراو پوشید زرو زیور خویش　　فرستاد و گرفت آنشب سرخویش
ملك چون دید کامد نازنینش　　ستد داد شکر از انگبینش
۱۰ـ دراو پیچیدو آنشب کام دل راند　　«۲» بمصروعی برافسونی غلط خواند
ز شیرینی که آن شمع سحر بود　　گمان افتاد اورا کان شکر بود
کنیز از کارخسرو ماند مدهوش　　که شیرین آمدش خسرو در آغوش
فسانه بود خسرو در نکوئی　　فسونگر بود وقت نغز گوئی
زهر کس کو بالا سروری داشت　　سری و گردنی بالا تری داشت
۱۵ـ بخوش مغزی به ازبادام تر بود　　بشیرین استخوانی نیشکر بود
شبی کاسب نشاطش لنك رفتی　　«۳» کم این بودی که سی فرسنك رفتی

---

(۱) یعنی چون باده نوشین نیش ودندان را از لب باده خواران بسبب کمال مستی آنان کوتاه کرد. دربعض نسخ بجای (نوش باده) (نوشین باده) است.
(۲) یعنی درحالت صرع مستی افسون غلطی خواند ومواصلت اشتباهی بجای آورد.
(۳) کنایه از اینست که حداقل سی مرتبه بمواقعه میپرداخت دربعض نسخ است. (روا بودی که سی فرسنك رفتی.)

هر آنروزی که نصفی کم کشیدی — چهل من ساغری دردم کشیدی
چوصبح آمد کنیز از جای برخاست — بدستان از ملك دستوری خواست
بنزدیك شکر شد کام ونا کام «۱» — بشکر باز گفت احوال بادام
هر آنچ ازشاه دیداورا خبرداد — نهانیهای خلوت را بدر داد
۵- بدان تاشکر آ که باشد از کار — بگوید هرچه پرسد زوجهاندار
شکر برداشت شمع ودرشدازدر — که‌خوش‌باشد بیکجاشمع وشکر
ملك پنداشت کان‌هم بستراو بود — کنیزك شمع دارد شکر اوبود
بپرسیدش که تا مهمان پرستی — بخلوت باچو من مهمان نشستی
جوابش داد کای‌ازمهتران‌طاق — ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
۱۰-همه چیزیت هست‌ازخوبروئی — زشیرین‌شکری‌و چرب(نغز) گوئی
یکی عیب‌است اگر ناید گرانت «۲» — که بوئی درنمك دارد دهانت
نمك درمردم آرد بوی پاکی — توباچندین نمك چون بوی‌ناکی
بسوسن بوی‌شه گفتا چه تدبیر — سمنبر گفت‌سالی‌سوسن وسیر«۳»
ملك چون‌رخت‌ازآن بتخانه‌بربست — گرفت آن پند را یکسال‌دردست
۱۵-برآن‌افسانه‌چون بگذشت‌سالی — مزاج شه شد از حالی بحالی
بزیرش رام شد دوران توسن — براوردش درخت سیر سوسن
شبی برعادت پارینه برخاست — بشکر باز بازاری برآراست

---

(۱) یعنی باشکر تمام کارهای بادام راکه خسرو باشد از کام وناکام باز گفت . (۲) یعنی با اینکه نمك دافع بو ومانع گندیدنست دهان نمکین تو بومیدهد . (۳) یعنی‌سمنبر گفت یکسال خوردن سوسن وسیربوی دهانرا دفع‌میکنند. دربعض نسخ است (سمنبر گفت‌سالی خوردن سیر .)

همان شیرینی پارینه دریافت — بشیرینی رسد هر کو شکر یافت
چو دوری چند رفت از عیش سازی — پدید آمد نشان بوس و بازی
همان جفته نهاد آن سیم ساقش (۱) — بجفتی دیگر از خود کرد طاقش
ملك نقل دهان آلوده میخورد (۲) — بامید شکر پالوده میخورد
۵- چو لشگر بر رحیل افتاد شب را — ملك پرسید باز آن نوش لب را
که چون من هیچ مهمانی رسیدت؟ — بدین رغبت کسی در بر کشیدت؟
جوابی شکرینش داد شکر — که یارم بود یاری چون تو دربر
جز آن کان شخص را بوی دهان بود — تو خوشبوئی ازین به چون توان بود
ملك گفتا چو بینی عیب هرچیز — ببین عیب جمال خویشتن نیز
۱۰- بپرسیدش که عیب من کدامست — کز آن عیب این نکوئی زشت نامست
جوابش داد کان عیب است مشهور — که یکساعت ز نزدیکان نه دور

چو دور چرخ باهر کس بسازی «۳» — چو گیتی باهمه کس عشق بازی
نگارین مرغی ای تمثال چینی — چرا هر لحظه برشاخی نشینی
غلاف ناز کی داری دریغی — که هر ساعت کنی بازی به تیغی
۱۵- جوابش داد شکر کای جوانمرد — چه پنداری کزین شکر کسی خورد؟
بستاری که ستر اوست پیشم — که تا من زنده‌ام (زاده‌ام) بر مهر خویشم

---

(۱) جفته وجفتی بفتح جیم عربی وفارسی هم بمعنی خمیده و قرین و انباز و کنایه از مواقعه ومباشرت نیز هست. (۲) یعنی ملك نقل وجود آن کنیز که دهن آلود همه کس وهرشب با دیگری هم بستر بود میخورد.
(۳) دربعض نسخ بجای (بسازی) (نسازی) است.

(الحاقی)

که تا تو در سپاهان نام داری — بنزد هر کسی آرام داری

نه کس بامن شبی درپرده خفته‌است　　نه درم را کسی در دورسفته‌است

کنیزان مثند انیان کـه بینی　　که درخلوت توباایشان نشینی

بلی من باشم آن کاول درآیم　　بمی بنشینم وعشرت فزایم(نمایم)

ولی آندلستان کاید درآغوش　　نه من چون من بتی باشد قصب پوش

۵ـ چو بشنید این سخن شاه از زبانش　　بدین معنی گواهی داد جانش

دری کورا بود مهر خدائی (۱) دهد ناسفته گی بروی گوائی

تفحص خسرو در کار شکر و خواستاری او

چو برزد آتش مشرق زبانه　　ملك چون آب شد زانجا روانه

بزرگان سپاهانرا طلب کرد　　وزیشان پرسشی زان نوش لب کرد

بیك رویه همه شهر سپاهان　　شدند آن پاکدامن را گواهان

۱۰ ـ که شکر همچنان درتنك خویشست (۲) نیازرده گلی بررنك خویشست

متاع خویشتن در بار دارد　　کنیزی چند را برکار دارد

سمندش گرچه باهر کس بزین است «۳» سنان دور باشش آهنین است

---

(۱) یعنی دری که ازبکـارت مهر خدائی دارد ناسفتگی بر سر بمهر بودنش گواهی میدهد. (۲) یعنی شکر دربارو تنك خوداست وبیرون نیامده وبدهن ها نرسیده.
(۳) دور باش نیزه ایست دوشاخ که پاسبانان شـاه پیشاپیش کشیده وبدان مردم را دور میسازند.

(الحاقی)

منم دخت چو انگور رسیده　　کسی یك گل ز باغ من نچیده

منم کاول بیایم می کنم نوش　　چو من رفتم کنیز آید در آغوش

عجوزان نیز کردند استواری (۱) عروسش بکر بود اندرعماری

مالك را فرخ آمد فال اختر — که‌ازچندین‌مگس‌چون‌رست‌شکر
فرستاد ازسرای‌خویش‌خواندش (۲) بآیین زناشوئی نشاندش
نسفته در دریائیش را سفت — نگین لعل را یاقوت‌شد جفت
سوی شهر مداین شد دگرباز — شکر با او بدامنها شکربار (۳)
بشکرعشق شیرین خوارمیکرد — شکر شیرینیی برکار میکرد
چو بگرفت ازشکرخوردن‌دل‌شاه — بنوش آباد شیرین شد دگرراه
شکردرتنك شه تیمار میخورد (٤) زنخلستان شیرین خار میخورد
شه ازسودای شیرین‌شوردرسر — گدازان گشته‌چون درآب شکر
چوشمع‌ازدوری‌شیرین‌درآتش — که‌باشدعیش‌موم‌ازانگبین‌خوش (٥)
کسی کز جان شیرین باز ماند — چه سود ار در دهن شکر فشاند
شکر هرگز نگیرد جای‌شیرین — بچربد برشکر حلوای شیرین
چمن‌خاکست‌چون‌نسرین نباشد — شکرتلخ‌است‌چون‌شیرین‌نباشد«٦»

(۱) یعنی‌پیره زنان نیز درباب‌بقای بکارت‌او باستواری‌تحقیق وتصدیق کردندکه‌بکارتش برجاست . (۲) درنسخه دیگراست (فرستاد وبنزد خویش‌خواندش) (۳) دربعض نسخ است (شکر بااو شکر ریزان بخروار) (٤) تیمار خوردن اینجا بمعنی غمخوردنست . یعنی شکر اصفهانی درتنك مشکوی شاه بسبب آنکه از رقابت شیرین خار بدو میرسید غمگین بود .
(٥) موم تا از انگبین جدا نگردد شمع نمیشود وبآتش نمیسوزد .
(٦) شکر اگر فاسد شد واز شیرینی افتاد تلخ میگردد .

(الحاقی)

چوبشنید این سخن خسروازایشان — گواه میهمان‌شد راست کیشان

مگو شیرین و شکرهست یکسان زنی خیزد شکر شیرینی ازجان
چو شمع شهد شیرین برفروزد «۱» شکر برمجمر آنجا عود سوزد
شکر گرچاشنی درجام دارد زشیرینی حلاوت وام دارد
ز شیرینی بزرگان نا شکیبند بشکر طفل و طوطی را فریبند
۵- هرآبی کان بود شیرین بسازد شکر چون آب را بیند گدازد

ز شیرین تاشکر فرقی عیانست «۲» که شیرین جان وشکر جای جانست
پریروئیست شیرین در عماری پرند او شکر در پرده داری
بداند اینقدر هر کش تمیزاست که شکر بهر شیرینی عزیزاست
دلش میگفت شیرین بایدم زود که عیشم را نمیدارد شکر سود
۱۰- یخ از بلور صافی تر بگوهر «۳» خلاف آنشد که این خشك است وآن تر
دیگر ره گفت نشکیبم زشیرین چه باید کرد باخود جنك چندین

(۱) هنگام عود سوختن شکر برآتش میریزند تاعود را بخوبی بسوزاند. یعنی دربزمی که شمع شهد شیرین فروزانست شکر را عود سوز باید قرار داد.
(۲) معنی دوبیت اینست که چون شیرینی درشکر نهفته است پس شیرین جانست وشکر پیکر او. نیزشیرین عروس است وشکرجامه پرند پرده دار او. دربعض نسخ است (که شکر جان وشیرین جان جانست).
(۳) یعنی یخ وجود شکر ازبلور پیکر شیرین اگرچه صافی ترهم باشد ولی یخ تر وبلورخشك است. تری کنایه از آلودگی است.

(الحاقی)

زدل تنگی بدل گفت ایدل ریش مدارم چون شکر دلتنك ازین بیش
مرا با این شهی و تاجداری اسیر شکر و شیرین چه داری
گهی گوئی مرا شکر نباید شکر گرمست واز گرمی تب آید
گهی گوئی که حلوا دود گیرد دل از حلوای شیرین زود گیرد
گر از شکر بشیرینی شدی مست چرا بر شکر شیرین کشی دست
چو بادل شاه را جنگی در افتاد در آمد شاه عشق و صلحشان داد
شه ار بانگی بدل برزد خجل شد بشیرین خواستن دمساز دل شد

گرم سنك آسیا برسر بگردد　　دل آندل نیست کز دلبر بگردد
بسر گردم نگردانم سر از یار «۱» سری دارم مباح از بهراین کار
دیگر ره گفت کاین تدبیر خام است　　صبوری کن که رسوائی تمام است «۲»
مرا آن به که از شیرین شکیبم　　نه طفلم تا بشیرینی فریبم
۵ـ بباید در کشیدن میل را میل　　که کس را کار برناید به تعجیل
مرا شیرین وشکر هردو درجام　　چرا برمن بتلخی گردد ایام
دلم بااین رفیقان بیرفیق است　　زبس ملاحبان کشتی غریق است
نمیخواهی که زیر افتی چوسایه　　مشو بر نردبان جز پایه پایه
چنان راغب مشو درجستن کام　　که از نایافتن رنجی سر انجام
۱۰ـ طمع کم دار تا گر بیش یابی　　فتوحی بر فتوح خویش یابی
دل آن به کز در مردی درآید　　مراد مردم از مردی برآید
بصبرم کرد باید رهنمونی «۳» زنی شد با زنان کردن زبونی
بمردان برزنی کردن حرام است　　زنی کردن زنی کردن کدام است ؟
مرا دعوی چه باید کرد شیری　　که آهوئی کند برمن دلیری
۱۵ـ اگر خود گوسپندی رندوریشم «٤» نه بریشم کسان بریشم خویشم
چو پیلان رازخود با کس نگفتم　　چوپیله در گلیم خویش خفتم (٥)

---

(۱) یعنی پای از سر کرده گرد یار میگردم وسر ازو بر نمی تابم . (۲) یعنی رسوائی بس است وکفایت است .
(۳) معنی این بیت با بیت بعد اینست که زبون زن شدن زن صفتی است و زن صفتی برای مرد حرام است ومردی چون مرا زنی کردن برای کردن زنی سزاوار نیست. (٤) رندورنده بمعنی تراشه درخت و چوبست یعنی هرچند گوسفندی ریش ورنده وتراش تراش هستم ولی دریشم پادشاهی وکشورخود هستم نه مملکت دیگران.
(٥) در بعض نسخ است (چوپیله در گلیم کس نخفتم)

چنان درسر گرفت آن ترك طناز کزو خسرو نه گیخسرو برد (کشد) ناز
چو کرد ار دل ستاند سینه جوید «۱» ورش خانه دهی گنجینه جوید
دلم را گر فراقش خون برآرد «۲» طمع برد (کرد) وطمع طاعون برآرد
زمعشوقه وفا جستن غریب است (۳) نگوید کس که سکبا بر طبیب است
۵ـ مرا هردم برآن آرد ستیزش که خیز استغفرالله خون بریزش
من این آزرم تا کی دارم او را چو آزردم تمام آزارم او را
بگیلان در نکو گفت آن نکوزن «٤» میازار ار بیازاری نکو زن
مزن زن را ولی چون (گر) برستیزد چنانش زن که هرگز برنخیزد
دل شه چاره آن غم ندانست که رازخویش رامحرم ندانست
۱۰ـ دل آن محرم بود کز خانه باشد دل بیگانه هم بیگانه باشد
چودزدیده نخواهی دانه خویش مهل بیگانه را درخانه خویش
چنان گو رازخود با بهترین دوست که پنداری که دشمن تر کسی اوست
مگو ناگفتنی در پیش اغیار نه بااغیار با محرم ترین یار
بخلوت نیزش از دیوار میپوش که باشد درپس دیوارها گوش
۱۵ـ و گرنتوان که پنهانداری ازخویش «۵» مده خاطر بدان یعنی میندیش

---

(۱) یعنی چون کردان طماع اگر دل بدو دهی سینه میخواهد واگرخانه را دربست بدو دهی گنجینه میجوید. دربعض نسخ بجای (کرد) (ترك) است

(۲) یعنی اگر فراقش از دلم خون برآرد بجاست زیرا دل من طمع کاری کرد و طمع طاعون میآورد دربعض نسخ است (دلمراکزفراقش خون برآرد)

(۳) سکبا نوعی ازآشاست یعنی اگر طبیب طبابت سکبا بربیمار کند تهیه سکبا برعهده او نیست وبرعهده بیماراست وفاداری هم کارعاشقاست نه معشوق.

(٤) یعنی درگیلان آن مرد نکو چه خوش گفت که زنرا میازار واگرآزردی نکو و سخت بزن.

(۵) یعنی اگر نمیتوانی رازخود را ازخویشان بپوشی اصلا رازرا درخاطر راه مده

میندیش آنچه نتوان گفتنش باز — که نندیشیده به ناگفتنی راز
دراین مجلس چنان کن پرده‌سازی (۱) — که ناید شحنه در شمشیربازی
سرودی کان بیابان را نشاید (۲) — سزد گر بزم سلطان را نشاید
اگر دانا و گر نادان بودیار (۳) — بضاعت را بکس بی مهر مسپار
۵- مکن با هیچ بد محضر نشستی — که نارد درشکوهت جز شکستی
درختی کار درهر گل که‌کاری (٤) — کز او آن بر که کشتی چشم‌داری
سخن در فرجهٔ پرور که‌فرجام — زوا گفتن ترا نیکو شود نام
اگرصد وجه نیك آید فراپیش — چو وجهی بد بود زان بد بیندیش
بچشم دشمنان بین حرف خودرا — بدین حرفت شناسی نیك وبدرا
۱۰- چو دوزی صدقبا در شادکامی — بدر پیراهنی در نیك نامی (٥)

تنها ماندن شیرین وزاری کردن وی

ملك دانسته بود ازرای پر نور — که غم پرداز شیرین‌است شاپور
بخدمت خواندو کردش خاصدرگاه — زتنهائی مگرتنك آید آنماه
چو تنها ماند ماه سرو بالا — فشاند از نرگسان لؤلؤی لالا
بتنك آمد شبی از تنك حالی — که بود آنشب براومانندسالی (٦)

(۱) یعنی درمجلس جهان چنان بر رخسار راز پرده سازی کن که زبان سرخ سر سبزت را بباد ندهد وشحنه شمشیر برتو نیازد . (۲) یعنی سرود رازگشائی که‌دربیابان‌هم نسبت‌برفیقان بیابان شایان‌نیست البته مجلس‌بزم‌سلطان‌را نمیشاید .
(۳) یعنی یار دانا باشد یا نادان بضاعت رازرا بی مهر و سرگشوده‌بدستش‌مده .
(٤) یعنی درهر خاك و گلی درختی بکار وتخمی بیفکن‌که همان تخم را از آن خاك وگل امیدوار ثمر باشی بعبارت دیگر - درگلی درخت دوستی وصحبت بکار که نیکنامی ودوستی ثمر بدهد نه دشمنی وبد نامی . این‌بیت خالی ازتعقید نیست
(٥) دربعض نسخ است . چو خواهی (پوشی) صد قبا درشادکامی .
(٦) نسخه دیگراست .
بتنك آمد شبی از تنگی حال — که بود آنشب بر او مانند یکسال

شبی تیره چو کوهی زاغ برسر «۱» گران جنبش چوزاغی کوه‌برپر
شبی دم سرد چوندلهای بیسوز برات آورده از شبهای بیروز

کشیده در عقابین سیاهی «۲» پرو منقار مرغ صبح گاهی
دهل زن‌را زده بر دستها مار «۳» کواکب را شده در پایها خار
۵ـ فتاده پاسبانرا چوبك از دست «٤» جرس‌جنبان خراب وپاسبان‌مست
سیاست بر زمین دامن نهاده «٥» زمانه تیغ را گردن نهاده
زنا شوئی بهم خورشید ومه‌را «٦» رحم بسته بزادن صبح گه را
گرفته‌آسمان‌را شب درآغوش شده خورشیدرا مشرق‌فراموش
جنوبی طالعانرا بیضه در آب «۷» شمالی پیکرانرا دیده درخواب

(۱) یعنی مثل کوهی که سیاه زاغ‌سیاه روی آنرا پوشیده باشد . (۲) عقابین ـ بضم عین وفتح باء یاکسرباء ـ چارپایه آهنین‌که گنهکاران را بدان بسته و تازیانه زنند (۳) یعنی دهل زن ونوبت زن صبح را مار بدست زده از آن دهل نمیزد و ستارگان را خار درپای شده واز رفتن باز مانده بودند . (٤) یعنی‌پاسبان‌چوبك زن را چوبك از دست افتاده وجرس جنبان پاسبانان خراب وپاسبانان‌مست‌بودند. کنایه از اینکه خاموشی درآنشب گیتی را فرا گرفته بود. (٥) یعنی قهر وسیاست‌فلك از ظلمت داس‌سیاه بر زمین‌گسترده وزمانه‌پیش این تیغ سیاست تسلیم ومبهوت برجای مانده بود. (٦) یعنی خورشید وماه برسم زنا شوئی در حجله خفته واز حرکت باز مانده وبسبب این‌وصلت بی‌انقطاع رحم خورشید اززادن‌طفل صبحگاه بربسته بود . (۷) مرغ‌آنگاه‌که بیضه‌اش آب‌افتاد وصورت بندی جوجه آغاز شد دیگر از سربیضه بلند نمیشود و برجای خود میخوابد. یعنی ستارگان طلوع کننده از طرف جنوب مانند مرغی که بیضه اش درآب صورت بندی جوجه باشد برجای خفته وحرکت نمیکردند و پیکران شمالی طالع‌را هم دیده درخواب‌شده ازحرکت‌فرومانده بودند . بیضه درآب بودن‌کنایه ازآغاز صورت‌بندی جوجه است

(الحاقی)

شبی ناخوش تر از سوك عزیزان ز وحشت چون شب بیمار خیزان

زمین درسر کشیده چتر شاهی «۱» فرو آسوده یکسر مرغ وماهی
سواد شب که برد ازدیدهانور بنات النعش را کرده زهم دور
زتاریکی جهانرا بند بر پای فلك‌چون‌قطب‌حیران‌مانده‌برجای
جهان از آفرینش بی خبر بود «۲» مگر کان شب‌جهان جای‌دگر بود
۵ـ سرافکنده فلك دریا صفت‌پیش «۳» زدامن در فشانده برسر خویش
بدر دزدی ستاره کرده تدبیر «٤» فـرو افتاده ناگـه درخم قیر
بمانده در خم خاکستر آلود «۵» از آتش خـانه دوران پر دود
مجره برفلك چون کاه برراه فلك درزیر او چون آب در کاه
ثریا چون کفی جو بد بتقدیر «٦» که گرداند بکف هندو زنی‌پیر

(۱) چتر شاهی سیاهست و شعار شاهان قدیم چنین بوده . (۲) جهان عبارت ازعالم جسمانیست که زمین و آسمانها باشد وبحرکت فلك‌الافلاك زمان واز زمان زمانیات پدید میآیند پس فلك‌الافلاك بسبب حرکت واسطه‌آفرینش جسمانیات است و چون آنشب از حرکت بازمانده بود گوئی آفرینش و ایجاد جسمانیات را فراموش کرده یا آنکه جهان در آنشب از اینجای بجای دیگر رفته بود . رفتن فلك الافلاك بجای دیگر بدون زمانیات محال است ولی این گفتار از راه تمثیل وتشبیه ادعائیست .

(۳) دراین بیت فلك را بدریائی تشبیه‌کرده‌که دامن دامن ازانجم در برسرافشانده .

(٤) در این بیت برحسب ادعا آسمانرا دزدی فرض‌کرده که میخواهد درهای اخترانرا برباید و ناگهان درخم قیر ظلمت افتاده و ازجور آتش خانه روزگار پردود درخم خاکستر آلود شب فرو مانده ونمیتواند بیرون آید .

(۵) در بعض نسخ است .

نمانده در خم خاکستر آلـود از آتش خانه دوران بجز دود

(٦) یعنی فلك مانند پیره زن جادوی جوزن هندو وثریا مانند کفی جو بود که پیره‌زن هندو درکف خود میگرداند دربعض نسخ (ثریا درکف موبد بتقدیر) تصحیح غلط کاتبست .

نه موبد را زبان زند خوانی نه مرغان را نشاط پر فشانی
بریده بال نسرین پرنده «۱» چو واقع بود طایر پر فکنده
بهرگام از برای نور پاشی «۲» ستاده زنگیی با دور باشی
چراغ بیوه زن را نور مرده خروس پیره زن را غول برده
۵- شنیدم گر بشب دیوی زند راه خروس خانه بردارد علی‌الله
چه‌شب بود آنکه باصددیو چون قیر خروسی را نبود آواز تکبیر
دل شیرین درآنشب خیره مانده چراغش چون دل شب تیره مانده
ز بیماری (تنهائی) دل شیرین چنان تنك که میکرد از ملالت (مت) باجهانجنك
خوش است ایداستان درشان بیمار که شب باشد هلاك جان بیمار
۱۰- بود بیماری شب جان سپاری ز بیماری بتر بیمار داری
زبان بگشاد و میگفت ایزمانه شب است این یا بلائی جاودانه
چه‌جای‌شب ؟ سیه‌ماریست گوئی چو زنگی آدمی‌خواریست گوئی
از آن گریان شدم کین زنگی تار «۳» چوزنگی خود نمی‌خندد یکی بار
چه افتاد ای سپهر لاجوردی که امشب چون دگرشبهانگردی
۱۵- مگر دود دل من راه بستت نفیر من خسك درپا شکستت
نه زین ظلمت همی یابم امانی نه از نور سحر بینم نشانی
مرا بنگر چه غمگین داری ایشب «٤» ندارم دین اگر دینداری ایشب

---

(۱) نسر واقع ونسر طایر دوصورتند از صور فلکی .
(۲) یعنی درهرگام برای پیش نیامدن وحرکت‌نکردن ستاره نورپاش زنگی‌سیاهی ازظلمت‌باسنان دورباش ایستاده بود .
(۳) خندیدن زنگی شب کنایه از دمیدن صبح است . (٤) یعنی اگر دین وآیین داری دست از اینکار بردار زیرا من درزیر بارغم از دین بیرون رفتم و گناه بیدینی من بگردن تست .

شبا امشب جوانمردی بیاموز مرا یازود کش یازود شو روز
چرا برجای ماندی‌چون‌سیه‌میغ بر آتش میروی یـا برسر تیغ
دهل زن را گرفتم دست بستند نه‌آخر پای پروین را شکستند
من‌آنشمعم که درشب زنده‌داری همه شب میکنم چون‌شمع‌زاری

۵ـ چوشمع ازبهرآن سوزم‌برآتش که‌باشد شمع وقت‌سوختن‌خوش
گره بین برسرم چرخ کهن‌را «۱» بباید خواند وخندید این‌سخن‌را
بخوان ایمرغ اگرداری زبانی بخند ای صبح اگرداری دهانی
اگر کافر نهٔ ایمرغ شب گیر چرا بر ناوری آواز تکبیر
وگر آتش نـهٔ ایصبح روشن چرا نایی برون بی سنك‌وآهن
۱۰ـ دراینغم بد دل پروانه وارش که شمع صبح روشن کردکارش

ستایش صبحگاه

نکو ملکی‌است‌ملك‌صبحگاهی (۲) درآن کشور بیابی‌هرچه خواهی
کسی کو برحصار گنج ره یافت گشایش در کلید صبح که یافت
غرض هارا حصار آنجا گشایند کلیدآنجاست کار آنجا گشایند
درآنساعت که‌باشدنشو(نشر)جانها گل تسبیح روید بر زبـانهـا
۱۵ـ زبان‌هر که‌او باشدبرومند(تنومند) شود گویا بـه تسبیح خداوند

(۱) یعنی آسمان برسر من‌گره خورده وبسبب این‌گره از حرکت باز مانده و گره خوردن آسمان بسر وگیسوی من سخنی‌است که‌هر کس بشنود بدان میخندد واز من باور نمیکند . (۲) دربعض نسخ است (چه خوش ملکیست ملك صبحگاهی) (بیابی درحریمش هرچه خواهی) .

(الحاقی)

برا ای شمع دوران ارمنی وار جهان بستان ازین زنگی خونخوار

اگر مرغ زبان تسبیح‌خوانست چه تسبیح آرد آن کو بیزبانست
درآنحضرت که آن تسبیح‌خوانند زبان بیزبانان نیز دانند

نیایش کردن شیرین بایزدان پاك

چو شیرین کیمیای صبح دریافت «۱» ازآن سیماب کاری روی برتافت
شکیبائیش مرغانرا پر افشاند «۲» خروس (الصبر مفتاح الفرج) خواند
۵ـ شبستان را بروی خویشتن رفت بزاری با خدای خویشتن گفت
خداوندا شبم را روز گردان چوروزم بر (در) جهان پیروز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید درین شب روسپیدم کن چوخورشید
غمی دارم هلاك شیر مردان برین غم چون نشاطم چیر گردان
ندارم طاقت این کوره تنك خلاصی ده مرا چون لعل ازین سنك
۱۰ـ توئی یاری‌رس فریاد هر کس بفریاد من فریاد خوان رس
ندارم طاقت تیمار چندین اغثنی یا غیاث المستغیثین
بآب دیده طفلان محروم بسوز سینه پیران مظلوم
ببالین غریبان بر سر راه بتسلیم اسیران درین چاه
بداور داور فریاد خواهان بیارب یارب صاحب گناهان
۱۵ـ بدان حجت که دل‌را بنده‌دارد «۳» بدان آیت که جان را زنده‌دارد
بدامن پاکی دین پرورانت بصاحب سری پیغمبرانت

---

(۱) کیمیا سیماب را زر کرده واز لرزیدن واضطراب باز میدارد . یعنی شیرین بسبب یافتن کیمیای صبح ازاضطراب ولرزش سیماب وار شبانه‌خود آزاد شد .

(۲) مرغ هنگام آواز وخواندن نخست پر فشانی کرده بالهارا بهم میکوبد آنگاه خواندن آغاز میکند . دربعض نسخ است .

(خروس صبح‌مفتاح‌الفرج خواند) (خروس الصبح مفتاح‌الفرج) خواند

(۳) دربعض نسخ است (بدان صحبت‌که دل تابنده دارد)

بمحتاجان در بر خلق بسته　　بمجروحان خون برخون نشسته
بدور افتادگان از خان ومان ها　　بواپس ماندگان از کاروانها
بوردی کز نو آموزی برآید　　بآهی کز سرسوزی برآید
بریحان نثار اشك ریزان　　بقرآن و چراغ صبح خیزان
۵- بنوری کزخلایق در حجابست　　بانعامی که بیرون از حسابست
بتصدیقی که دارد راهب دیر　　بتوفیقی که بخشد واهب خیر
بمقبولان خلوت(خدمت)برگزیده　　بمعصومان آلایش ندیده
بهرطاعت که نزدیکت صوابست　　بهر دعوت که پیشت مستجابست
بدآن آه‌پسین کزعرش پیشست (۱)　　بدان نام مهین کزشرح بیشست
۱۰- که‌رحمی بردل پرخونم آور　　وزین غرقاب غم بیرونم آور
اگر هرموی من گردد زبانی　　شود هریك ترا تسبیح خوانی
هنوز از بیزبانی خفته باشم　　ز صد شکرت یکی نا گفته باشم
توآن‌هستی که باتو کیستی‌نیست (۲)　　توئی‌هست‌آندگرجزنیستی‌نیست
توئی در پرده وحدت نهانی　　فلك را داده بر در قهرمانی
۱۵- خداوندیت را انجام و آغاز　　نداند اول وآخر کسی باز
بدرگاه تو درامید و در بیم (۳)　　نشاید راه بردن جز بتسلیم
فلك بربستی و دوران گشادی «٤» جهان‌وجان و روزی هرسه‌دادی

---

(۱) یعنی‌آه وناله شبانه‌که ازعرش پیشتر وبالاتر میرود وعرش‌را میلرزاند. **اذا بکی الیتیم اهتز العرش**. دربعض نسخ‌است

بدان آه پسین کز عرش بیشست　　بدان نام مهین کز فرش بیشست

(۲) یعنی تو آن وجودی‌که بکنه حقیقت‌تو کسی نرسیده ونمیتوان‌گفت کیستی وچگونه.
(۳) یعنی درامید وبیم ونعمت ونقمت باید تسلیم شد و راضی بود تابدرگاه‌قرب‌توراه‌یافت.
(٤) یعنی فلك را سقف. بربستی و دورانرا درگشادی

اگر روزی دهی ور جانستانی تودانی هرچه خواهی کن تودانی
بتوفیق توام زینگونه برپای برین توفیق توفیقی بر افزای
چو حکمی راندخواهی یاقضائی بتسلیم آفرین درمن رضائی
اگرچه هر قضائی کان تو رانی مسلم شد بمرك و زندگانی

۵ـ من رنجوربیطاقت عیارم (غبارم) (۱) مده رنجی که من طاقت ندارم
ز من ناید بواجب هیچ کاری گر از من ناید آید ازتو باری
بانعام خودم دلخوش کن این بار که انعام تو برمن هست بسیار
زتو چون پوشم این راز نهانی و گر پوشم توخود پوشیده دانی
چوخواهش کردبسیاراز دل پاك چو آب چشم خود غلتید برخاك
۱۰ـ فراخی دادش ایزد در دل تنك کلیدش رابرآوردآهن ازسنك(۲)
جوان شد گلبن دولت دیگربار ز تلخی رست شیرین شکر بار
نیایش در دل خسرو اثرکرد «۳» دلش راچون فلك زیروزبر کرد

رفتن خسرو سوی قصر شیرین ببهانه شکار

چو عالم برزد آن زرین علم را کز او تاراج باشدخیل غم را
ملك را رغبت نخجیر برخاست ز طالع تهمت تقصیر برخاست
۱۵ـ بفالی چون رخ شیرین همایون شهنشه سوی صحرا رفت بیرون

---

(۱) یعنی عیار نقد وجود من بیطاقتی است پس رنج افزون ازین عیار بمن مده که طاقت آنرا ندارم .

(۲) آهن از سنك کوه استخراج میشود ودر کارهای مشکل میگویند کلید آهنین گارش درسنك است وهنوز استخراج نشده .

(۳) یعنی نیایش او در دل خسرو اثرکرد ـ نیایش بمعنی دعا وتضرع است دربعض نسخ بجای نیایش (نیازش) تصحیح کاتب مینماید

خروش کوس و بانگ نای برخاست　　زمین چون آسمان از جای برخاست
علمداران علم بالا کشیدند　　دلیران رخت در صحرا کشیدند
برون آمد مهین شهسواران　　پیاده در رکابش تاجداران
زیکسو دست در زین بسته «۱» فغفور　　ز دیگر سو سپه سالار قیصور
کمر در بسته و ابرو گشاده　　کلاه کیقبادی کژ نهاده
نهاده غاشیه اش خورشید بر دوش «۲»　　رکابش کرده مه را حلقه در گوش
درفش کاویانی بر سر شاه　　چو لختی ابر کافتد برسر ماه
کمر شمشیرهای زر نگارش　　بگرداندر (سر) شده زرین حصارش
نبود از تیغها پیرامن شاه　　بیك میدان کسی را پیش و پس راه
درآن بیشه که بود از تیر و شمشیر　　زبان گاو برده زهره شیر «۳»
دهان دور باش از خنده می‌سفت «٤»　　فلك را دور باش از دور میگفت
سواد چتر زرین باز برسر «٥»　　چو بر مشکین حصاری برجی از زر
گر افتادی سر یکسوزن از میغ　　نبودی جای سوزن جز سر تیغ
نفیر چاوشان از دور شو دور　　ز گیتی چشم بد را کرده مهجور

---

(۱) سپهسالار قیصور نیاطوس است که با خسرو بسپهسالاری سپاه روم بایران آمد ودست در زین بستن بمعنی دست بر زین زدن وپیاده پهلوی اسب رفتن است. درقدیم بزرگان چون بموکب شاه میرسیدند از اسب پیاده شده ودست درپیش زین زده پیاده میرفتهاند تاشاه اجازه سواری بآنها بدهد.

(۲) غاشیه بردوش - کنایه از فرمانبراست.

(۳) زبان گاو کنایه ازشمشیر کج است. (٤) دورباش نیزه دوشاخ است ودو گوشه شاخهای آنرا بلب خندان که از شدت خنده نزدیك است سفته و پاره شود تشبیه کرده. (٥) یعنی سواد چتر زرین شاهانه درحالتیکه باز زرین بالای چتر پرگشوده مانند حصار مشگینی بود که بالای آن برجی از زر باشد. شعار پادشاهان قدیم چتر سیاه و باززرینی برفراز آن بوده ونظامی چندین جا بدین مسئله تصریح میکند.

طراق مقرعه برخاك و برسنك «۱»ادب کرده‌زمین‌راچند(تادو)فرسنك
زمین از بار آهن خم گرفته هوا را از روا رو دم گرفته
جنیبت کش و شاقان سرائی روانه صد صداز هرسو جدائی
غریو کوس‌ها بر کوهه پیل گرفته کوه و صحرا میل درمیل
۵ـ ز حلقوم درا های درفشان «۲» مشبکهای زرین عنبر افشان

صدو پنجاه سقا در سپاهش زآب گل همی شستند راهش
صدو پنجاه مجمر دار دلکش فکنده بویهای خوش درآتش
هزاران طرف زرین بود بسته «۳» همه میخ درستگها شکسته
بدان تاهر کجا کو اسب راند بهر کامی درستی باز ماند
۱۰ـ غریبی گر گذر کردی برآنراه بدانستی که کرد آنجا گذر شاه
بدین آیین‌چو بیرون‌آمد ازشهر باستقبالش آمد گردش دهر
شده برعارض لشکرجهان تنك «٤» که شاهنشه کجا میدارد آهنك

(۱) مقرعه ـ آلت کوبیدن ودر اینجا سم اسب واستر مراد است .
(۲) درفشان ـ اینجا بمعنی تابان ودرخشانست ودر بسیاری از نسخ (درافشان) غلط است . مشبك زرین ـ علی‌الظاهر آلتی زرین ومشبك بوده بر فراز دراهای مخصوص شاهانه که درآن مشك وعنبر میریخته یابویهای خوش برآتش مینهاده‌اند برای خوشبو کردن هوای معبر شاهان . (۳) طرف بمعنی کمر بنداست .یعنی هزارغلام کمر زرین بربسته داشت که درستك‌های کمرزرین آنان بعمدشکسته میخ بود تا در راه بیفتد ورهروان بجویند . درستك مصغر درست بضمتین بمعنی زر مسکوکست . دربعض نسخ بجای طرف طوق است . یعنی طوق زرین بگردن اسبان بسته داشت. (٤) عارض لشگر ـ عرض کننده لشگراست. یعنی برعرض‌کننده لشگر جهان ازبیم تنك شده بود زیرا نمیدانست شاه بااین سپاه میخواهدکجابرود.

(الحاقی)

هزار اشتر بمفرشهای دیبا رونده زیر زیور های زیبا
همان پنجاه پیل کوه پیکر بزیر بار مجلس های از زر

چنین فرمود خورشید جهانگیر که خواهم کرد روزی چند نخجیر

چو در نالیدن آمد طبلك باز «۱» درآمد مرغ صید افکن بپرواز
روان شد در هوا باز سبك پر جهان خالی شد از کبك و کبوتر
یکی هفته درآن کوه و بیابان «۲» نرستند از عقابینش عقابان
۵- بپای هرزمان نخجیر میکرد بنخجیری دگر تدبیر میکرد
بنه دریك شکارستان نمیماند شکارافکن شکارافکن همیراند
وزانجا همچنان بردست زیرین «۳» رکاب افشاند سوی قصر شیرین
بیك فرسنگی قصر دلارام فرود آمد چو باده در دل جام
شب از عنبر جهانرا کله هی بست زمستان بود و باد سرد می جست
۱۰- زمین کز سردی آتش داشت درزیر «٤» پرند آب را میکرد شمشیر

(۱) طبلك باز - طبل کوچکی است که شکارچیان پیش زین بسته وچون مینوازند بازهای شکاری بعزم شکار پرواز میکنند. (۲) عقابین بفتح باء آلتی است که گناهکاران را دست وپای برآن بسته وتازیانه میزنند. یعنی از عقابین فرمان شکار او عقابان شکاری آزاد نشده ومشغول شکار بودند.

(۳) دست در اینجا بمعنی روش و زیرین بمعنی پنهانست. یعنی بهمان روش پنهان داشتن مقصود که از اول داشت وباکسی نمی گفت بسوی قصر شیرین رفت. کاتبان درمصراع اول تصرفها کرده وبجای (دست زیرین) چتر زرین و (دشت زیرین) وچیزهای دیگر نوشته اند. (٤) شمشیررا ازآهن بوسیله آتش میسازند. یعنی زمین بوسیله آتش سرما شمشیرساز شده وآب نرم پرند مانند را از راه یخ بستن شمشیر میکرد. یاآنکه زمین که ازشدت سرما در مرکز وزیر خود آتش نهاده بود ازآب شمشیرسازی میکرد ولی معنی اول بهتر است.

(الحاقی)

همیدانست شاپور این فسانه که میسازد بنخجیر این بهانه
هوای گلرخش دیوانه کرد است شه انگیزی چنین ازخانه کرد است

اگر چه جای باشد گرمسیری نشاید کرد با سرما دلیری
ملك فرمود کاتش بر فروزند بمن عنبر بخرمن عود سوزند
بخور انگیز شد عود قماری هوا میکردخود کافور باری «۱»
بآسایش توانا شد تن شاه غنود از اول شب تا سحرگاه
۵ـ چو لعل آفتاب ازکان برآمد ز عشق روز شب راجان برآمد
فلك سرمست بوداز پویه چون پیل «۲» خناق شب کبودش کرد چون نیل
طبیبان شفق مدخل گشادند فلك را سرخی ازا کحل گشادند
ملك زآرامگه برخاست شادان نشاط آغاز کرد از بامدادان
نبیذی چند خورد ازدست ساقی نماند از شادمانی هیچ باقی
۱۰ـ چو آشوب نبیذش درسر افتاد تقاضای مرادش در بر افتاد
برون شد مست و برشبدیز بنشست سوی قصر نگارین راندسرمست
دل از مستی شده رقاص بااو غلامی چند خاص الخاص بااو
خبر کردند شیرین را رقیبان که اینك خسرو آمد بی نقیبان

دل پاکش زننك و نام ترسید وزان پرواز بی هنگام ترسید

(۱) کافور باری هوا کنایه از برف باریدنست .

(۲) یعنی فلك که چون پیل مست در رفتار بود سیاهی شب مانند خناق گلوگیر وی شده وصورتش را نیلی و سیاه کرد پس طبیبان شفق برای علاج مدخل گشوده وبرفلك داخل شده وازرك اکحل اوبرای دفع خناق خون فرو ریخته وافق را از خون وی سرخ کردند .

(الحاقی)

بهم بر شد از آن شیر شکاری که پنهان چون شوم ازپیش یاری

حصار خویش را درداد بستن رقیبی چند را بردر نشستن

بدست هریك از بهر نثارش یکی خوان زر که بیحد بدشمارش
ز مقراضی و چینی بر گذرگاه «۱» یکی میدان بساط افکند بر راه
همه رهرا طراز گنج بردوخت گلاب افشاندوخود چونعود میسوخت

۵- بیام قصر برشد چون یکی ماه «۲» نهاده گوش بردر دیده بر راه
ز هر نوك مژه کرده سنانی براو ازخون نشانده دیده بانی
بر آمد گردی از ره توتیارنك «۳» که روشن چشم ازو شد چشمه درسنك
برون آمد ز گرد آن صبح روشن پدید آمد از آن گلخانه گلشن «٤»
در آن مشعل که برد ازشمعها نور چراغ انگشت برلب مانده ازدور «٥»
۱۰- خدنگی رسته اززین خدنگش «٦» که شمشاد آب گشت از آب ورنگش

---

(۱) مقراضی - قالی وچینی - گلیم است وهنوز گلیم بنام چینی در کوه نشینان اصفهان معروفست ولی درفرهنگها ضبط نشده (۲) دربعض نسخ است (بیام قصرشد بنشست چون ماه) (۳) یعنی با اینکه گرد چشمه آب را غبار آلود و تاری میکند آن گرد توتیا رنك سیاه چشم شیرین را که چشمه سار حسن ودر قصر سنگین جای داشت روشن ساخت. (٤) مراد از گلخانه بکسر اول خانه گلینی است که ازغبار ساخته شده بود وگلشن وجود خسرو از آن بیرون آمد. (٥) یعنی از فرط روشنی مشعل وجود خسروکه نور تمام شمعهای عالم را از رونق افکنده بود چراغ وجود شیرین متحیر و انگشت برلب ماند.
(٦) یعنی برالای زین ازچوب خدنك ساخته شده قامت وی چون درخت خدنك رسته بود.

(الحاقی)

کنیزان و غلامان را بفرمود که تا سازند برك شاهرا زود
چو خورشیدی که باشد درسحابی و یا در نیمه شب آفتابی

مرصع پیکری در نیمه دوش «۱» کلاه خسروی بر گوشه گوش
رخی چون سرخ گل نو بردمیده خطی چون غالیه گردش کشیده
گرفته دسته نرگس بدستش بخوشخوابی چو نرگس‌های مستش
گلش زیر عرق غواص گشته «۲» تذروش زیر گل رقاص گشته
۵ ـ کمربندان بگردش دسته بسته بدست هریك از گل دسته دسته
چو شیرین دید خسرو را چنان مست زپای افتاد و شد یکباره از دست
ز بیهوشی زمانی بی خبر ماند بهوش آمد بکار خویش درماند

که گر نگذارم اکنون در وثاقش ندارم طاقت زخم فراقش
وگر لختی ز تندی رام گردم چو ویسه درجهان بد نام گردم «۳»
۱۰ ـ بکوشم تا خطا بوشیده باشم «٤» چو نتوانم نه من کوشیده باشم؟
چو شاه آمد نگهبانان دویدند زر افشاندند و دیبا ها کشیدند
بسا ناکشته را گز در درآرند «٥» سپهرو دوربین تا درچه کارند

(۱) پیکر مرصع حمایل مرصع است . (۲) یعنی گل رخسارش در دریای عرق غواص واسب چون تذروش درزیر گل وجودش رقاص بود .
(۳) ویسه معشوقه رامین است ودر بدنامی وزشتی افسانه وبی نظیر .
(٤) یعنی اگر خطارا نتوانم پوشید کوشش خودراکرده وبوظیفه رفتارکرده ام .
(٥) یعنی بساکشته دیگران را از درکسی که نکشته وارد کرده وبدو میدهند .

(الحاقی)

بگفتا چاره کارم چه باشد در این اندوه غمخوارم که باشد
تمنا کرد با خود آن دلارام تمنائی کزو نیکو شدش نام
که ای دل ماندم اکنون زار و بیمار چه سازم چاره ودرمان اینکار
چو منع شاه را عذری ندیدش ازاین اندیشه دل در بر طپیدش
بالماس سخن یاقوت می سفت بنرمی با دل سختش همی گفت

ملك برفرش دیباهای گلرنك جنیبت راندوسوی قصر شدتنك «۱»
دری دیدآهنین در سنك بسته ز حیرت ماند بردر دل شکسته
نه روی آنکه از در باز گردد نه رای (دست) آنکه قفل انداز گردد
رقیبی را بنزد خویشتن خواند که مارا نازنین بردر چرا ماند
۵- چه تلخی دید شیرین درمن آخر چرا دربست ازینسان برمن آخر
درون شو گونه شاهنشه غلامی فرستادست نزدیکت پیامی
که مهمانی بخدمت میگراید چه فرمائی درآید یا نیاید
توکاندر لب نمك پیوسته داری «۲» بمهمان بر چرا در بسته داری
درم بگشای کاخر پادشاهم بپای خویشتن عذرتو خواهم «۳»
۱۰- توخود دانی که من ازهیچ رائی ندارم با تو در خاطر خطائی
بباید بامنت دمساز گشتن ترا نادیده نتوان باز گشتن
و گر خواهی که اینجا کم نشینم رها کن کز سرپایت ببینم «٤»
بدین زاری پیامی شاه میگفت شکرلب میشنید و آه می گفت
کنیزی کاردان را گفت آنماه بخدمت خیزو بیرون روسوی شاه
۱۵- فلان شش طاق دیبارا برون بر «۵» بزن با طاق این ایوان برابر
ز خارو خاره خالی کن میانش معطر کن بمشك و زعفرانش
بساطی گوهرین دروی بگستر بیار آن کرسی شش پایه زر
بنه در پیشگاه و شقه در بند «٦» پس آنگه شاهرا گوکای خداوند

---

(۱) تنك بمعنی نزدیکست چنانچه گوئی تنك دیوار یعنی نزدیك دیوار .
(۲) یعنی توکه برسفره حسن در نمکدان لب همیشه نمك برنهادهٔ چرا دربروی میهمانان نمك خوار میبندی .
(۳) یعنی بپای خویشتن گناهان پیشینه را عذر خواه آمده ام . (٤) یعنی بگذار که برسرپا وایستاده ترا به بینم و بروم . (۵) از شش طاق مقصود خرگاه شش طاق خسروانه است . (٦) یعنی کرسی شش پایه زررا درپیشگاه خرگاه بنه وشقه پرده خرگاه را بالا دربند . شقه دربستن - دامن خیمه بالا زدنست .

نه ترك این‌سرا هندوی این‌بام　　شهنشه را چنین دادست پیغام
پرستار تو شیرین هوس جفت　　بلفظ من شهنشه را چنین گفت
که گر مهمان مائی نازمنمای　　بهر جاکت فرودآرم فرودآی
صواب آن شد زروی پیش‌بینی　　که امروزی درین منظر نشینی
۵ـ من آیم خود بخدمت برسر کاخ　　زمین بوسم به نیروی تو گستاخ
بگوئیم آنچه مارا گفت باید　　چو گفتیم آن کنیم آنگه که شاید
کنیزکاردان بیرون شد از در　　برون بردآنچه فرمودآن سمنبر
همه ترتیب کرد آیین زربفت　　فرود آورد خسرو راو خودرفت
رخ شیرین‌زخجلت گشته‌پرخوی　　که نزل شاه چون‌سازدپیاپی«۱»
۱۰ـ چواز نزل زرافشانی‌بپرداخت　　ز جلاب و شکرنزلی دگرساخت
بدست چاشنی گیری‌چو مهتاب «۲» فرستادش زشربت های جلاب

پس آنگه ماه را پیرایه‌بربست　　نقاب آفتاب ازسایه بربست «۳»
فرو پوشید گلناری پرندی　　براو هرشاخ گیسو چون کمندی

---

(۱) نزل ـ بضم اول طعام وشرابی‌که برای مهمان تهیه میکنند .

(۲) یعنی شربت های گلاب دار را بدست کنیز چاشنی گیری ماه رخسار در پیش شاه فرستاد ـ چاشنی گیر شربت ساز است که اندازه شربت را از چشیدن معین میکند . ممکن است دست چاشنیگیر دست خود شیرین باشد و شربت تشبیه بمهتاب شده باشد زیرا ماه انگیزنده آب ومهتاب بطبع تراست . یعنی شیرین ماهروی بدست چاشنیگیر خود شربتی چون مهتاب نزد شاه فرستاد .

(۳) یعنی آفتاب اندام‌را از سایه‌جامه نقاب پوشید .

(الحاقی)

چو آن ترتیبها را کرد یکسر　　بخود پرداخت آنسرو سمن بر

کمندی حلقه وارافکنده بر دوش　　زهر حلقه جهانی حلقه در گوش
حمایل پیکری از زر کانی　　کشیده بر پرندی ارغوانی
سر آغوشی برآموده بگوهر «۱» برسم چینیان افکنده بر سر
سیه شعری چوزلف عنبرافشان «۲» فرود آویخت برماه درفشان
۵ ـ بدین طاوس کرداری همائی　　روان شدچون تذروی درهوائی
نشاط دلبری در سر گرفته　　نیازی دیده نازی در گرفته
سوی دیوار قصر آمدخرامان　　زمین بوسید شه راچون غلامان
گشاداز گوش گوهر کش بسی لعل　　سم شبدیز راکرد آتشین نعل
همان صددانه مروارید خوشاب　　بفرق افشان خسرو کرد پرتاب «۳»

دیدن خسرو شیرین را وسخن گفتن باشیرین

۱۰ ـ چوخسرو دید ماه خرگهی را　　چمن کردازدل آنسروسهی را «٤»
بهشتی دید در قصری نشسته　　بهشتی وار در برخلق بسته
زعشق او که یاری بود چالاك «٥» زکرسی خواست افتادن سوی خاك
بعیاری زجای خویش برجست　　برابر دست خود بوسیدوبنشست

---

(۱) سراغوش ـ گیسو پوش زنان وآن کیسه ایست باندازه سه ذرع و بریکسر آن کلاهی است که برسر می نهند وگیسورا درکیسه گذاشته و انواع زینت ها نسبت بدان بکار میبرند

(۲) سیه شعر ـ یعنی نقاب موئین سیاهی چون زلف عنبر افشان خود بر ماه درخشان رخسار فرود آویخت. (۳) فرق افشان یعنی نثار سر .

(٤) یعنی قامت چون سرو شیرین را درچمن دل خود جای داد .

(٥) معنی این بیت وبیت بعد ازآن اینست که خسرو پس از دیدار شیرین که یاری چالاك بود از فرط عشق خواست ازکرسی بزمین افتد ولی بعیاری وچابکی از جای جست وبرابر مسند خود را برسم زمین بوس وپاداش زمین بوسی شیرین بوسیده وبچابکی وعیاری افتادن خودرا از فرط عشق زمین بوس نمایش داد . دست اینجا بمعنی مسند است .

زبان بگشاد با عذری دلاویز — زپرسش کرد بر شیرین‌شکرریز
که‌دایم تازه باش ایسرو آزاد — سرت سبز ورخت سرخ‌ودلت‌شاد
جهان روشن بروی صبح‌خندت — فلـك در سایـه سرو بلندت
دلم را تازه کرد این خرمی‌ها — خجل کردی مرا ازمردمی ها
۵ـ ز گنج و گوهر ومنسوج ودیبا — رهم کردی چو مهد خویش زیبا
زنعلکهای گوش گوهر آویز «۱» فکندی لعل ها در نعل شبدیز
زبس گوهر که درنعلم کشیدی — برخ بر رشته لعلم کشیدی«۲»
همین(چنین) باشدنثارافشان کویت «۳» برویت شادم ایشـادی برویت
بمن درساختی چون شهدباشیر — ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر
۱۰ـولی‌دربستنت برمن چرا بود — خطا دیدم نـگارا یا خطا بود
زمین وارم رها کردی به‌پستی — تو رفتی چون فلك بالا نشستی
نـگویم بر توام بالائیی هست «٤» کـه درجنس سخن رعنائیی‌هست
نه‌مهمان توام؟ برروی مهمان — چرا در بایدت بستن‌بدینسان«۵»
نشاید بست در بر میهمـانی — که جز تو نیستش جان‌وجهانی
۱۵ـ کریمانی که با مهمان نشینند — بمهمان بهترك زین باز بینند

---

(۱) چون گوشواره شبیه نعل است بمناسبت نعل شبدیز از گوشوار بنعلك تعبیر کرده . نعلك مصغر نعل‌است . (۲) یعنی از بس لعل افشانی کردی مرا خجلت زده ساختی واز خجلت رخساره من چون لعل سرخ‌گردید دربعض نسخ است .

ازآن گوهر که بر نعلم فشاندی — برخ بر رشته لعلم نشاندی

(۳) یعنی نثار افشانی‌کوی تو برمن همین بس‌است‌که من بروی تو شادم و به نثار لعل حاجت نیست . ای‌شادی برویت ـــ دعاست .

(٤) یعنی درجنس این سخن که مرا برتو بالاتری میباشد کبر و رعونت خفته ومن متکبر ورعونت پسند نیستم پس چنین سخنی نمیگویم . (۵) دربعض‌نسخ است (چرا بایـد دری بستن بدینسان) .

مگر ماهی تو یاحورای پریوش که نزدیکت نباشد آمدن خوش

پاسخ دادن شیرین خسرو را

جوابش داد سرو لاله رخسار که‌دایم (باقی) بادولت برجهاندار
فلك بند کمر شمشیر بادت «۱» تن پیل و شکوه شیر بادت
سری کز طوق توجویدجدائی مباد از بند بیدادش رهائی
۵ـ بچشم نیك بینادت نکو خواه مبادا چشم بد را سوی تو راه
مزن طعنه که بربالازدی تخت «۲» کنیزان ترا بالا بود رخت
علم گشتم بتو در مهربانی علم بالای سر بهتر تو دانی
من آن گردم که از راه توآید اگر گرد تو بالا رفت شاید
توهستی از سر صاحب کلاهی نشسته بر سریر پادشاهی
۱۰ـمن ازعشقت بر آورده فغانی ببامی بر چو هندو پاسبانی
جهانداران که ترکان عام دارند بخدمت هندوئی بر بام دارند
من آن ترك سیه‌چشمم براین‌بام که هندوی سپیدت شد مرا نام
وگر بالای مه باشد نشستم شهنشه را کمینه زیر دستم
دگر گفتی که آنان کارجمندند چنین برروی مهمان در نبندند
۱۵ـنه مهمانی توئی باز شکاری طمع داری بکبك کوهساری
وگر مهمانی اینك دادمت جای من اینك چون کنیزان‌پیش بر پای
بصاحب ردی و صاحب قبولی «۳» نشاید کرد مهمان‌را فضولی

---

(۱) معنی این‌بیت وبیت‌بعد آنست‌که آسمان در بندگی و اطاعت شمشیرکمر تو باد وسری‌که ازطوق بندگی‌تو جدائی جوید گرفتاربندبیداد باد . دربعض نسخ است (سری‌کزطوق او) یعنی طوق‌کمر شمشیر .

(۲) دراین بیت وهفت بیت بعد عذر بالا نشینی را میخواهد بابهترین بیان وزبان.

(۳) یعنی مهمان صاحب ومالك رد وقبول‌کارهای میزبان نباید باشد .

حدیث آنکه در بستم روا بود — که سرمست آمدن پیشم خطا بود
چومن خلوت نشین باشم تو مخمور — زتهمت رأی مردم کی بود دور
ترا بایست پیری چند هشیار — گزین کردن فرستادن بدین کار
مرا بردن بمهد خسرو آیین — شبستان را بمن کردن نو آیین
چومن شیرین سواری زینی ارزد «۱» — عروسی چون شکر کاوینی ارزد
تومیخواهی مگر کزراه دستان «۲» — بنقلانم خوری چون نقل مستان
بدست آری مرا چون غافلان مست — چو گل بوئی کنی اندازی از دست
مکن پرده دری درمهد شاهان — ترا آن بس که کردی در سپاهان
تو باشکر توانی کرد این شور — نه با شیرین که برشکر کند زور
شکر ریز ترا شکر تمامست «۳» — که شیرین شهد شد وین شهد خامست
دولختی بود دریك لخت بستند «٤» — زطاووس دوپر یك پر شکستند
دو دلبر داشتن ازیکدلی نیست — دودل بودن طریق عاقلی نیست «٥»
سزاوار عطارد شد دو پیکر — تو خورشیدی ترا یك برج بهتر

---

(۱) یعنی سوار شیرین وچابکی چون من یك زین می ارزد وعروسی چون شکر که من باشم یك کاوین قیمت دارد تو چگونه برای من زین وکاوین هم در کار نیاوردی . (۲) نقلان جمع فارسی نقل بفتح نونست یعنی سخنان وافسانه‌ها ونقل‌مستان بضم وفتح نون چیزهائیست که بعد از شراب از قبیل ترش ونمکین وکباب خورند . (۳) شکر ریز - نثار عروسی است . یعنی نثار عروسی ترا شکر کفایتست زیرا شیرین شهد خام است وشهد خام را نمیشود نثار کرد و سرافشان ساخت (٤) یعنی درکاخ عشق وهوس تو دولخت ودولنگه داشت یکی شکرویکی شیرین وآن لخت که شیرین باشد بسته شد ونیز طاوس شادمانی وهوس تو دوپر داشت یکی شکرویکی شیرین وآن پر که شیرین باشد شکسته شد .کنایه از اینکه بعد از این باید با شکر تنها سازگار باشی ونام شیرین را نبری . (٥) دربعض نسخ است (دوزن کردن کسی را (بسی از) عاقلی نیست) .

رها کن نام شیرین ازلب خویش — که شیرینی دهانت را کندریش
تو ازعشق من ومن بی نیازی — بمن بازی کنی در عشقبازی
مزن شمشیر بر شیرین مظلوم — ترا آن بس که بردی نیزه درروم
چوسلطان شو که بایك گوی سازد (۱) نه چون هندو که باده گوی بازد
۵ـ زده گوئی بده سوئیست ناورد — زیك گوئی بیك گوئی رسدمرد
مرا ازروی تو یك قبله درپیش — ترا قبله هزار ازروی من بیش
اگر زیبا رخی رفت از کنارت (۲) ازو زیبا تر اینك ده هزارت
ترا مشکوی مشکین پر غزالان — میفکن سك براین آهوی نالان (۳)
زدور اندازی مشکوی شاهم — که در زندان این دیراست چاهم
۱۰ـ شوم درخانه غمناکی خویش — نگه دارم چو گوهر پاکی خویش
گل سرشوی ازین معنی که پاکست — بسر برمیکنندش گرچه خاکست
بیاساید همه شب مرغ وماهی — نیاسایم من ازجانم چه خواهی
منم چون مرغ دردامی گرفته (٤) دری در بسته و بامی گرفته
چو طوطی ساخته باآهنین بند — به تنهائی چو عنقا گشته خرسند
۱۵ـ تو درخرگاه ومن درخانه تنك — ترا روزی بهشت آمد مراسنك
چومن بازخم خو کردم درین خار (غار) نه مرهم باد درعالم نه گلزار

---

(۱) ظاهراینست که درچوکان بازی شاهانه یك گوی بکاربوده ولی هندوان باده گوی درمیدان بازی میکرده اند . شایدهم مراد ازهندو بلعجب هندی واز ده کوی ده مهرهٔ باشد که بدان حقه بازی میکنند. والعلم عندالله (۲) یعنی اگرمن نباشم ده هزارخوبروی دیگر در مشکوی تو هستند چون خسرو ده هزارکنیزماهروی داشته .(۳)یعنی بصید آهوی نالانی چون من سگان شکاری را تکاپومده . (٤) یعنی منم که چون مرغی در دام این قصر گرفتار شده ودرقصررابرروی خود بسته بربام جای گرفته ام .

دوروز عمرا گرداداستا گردود چنان کش بگذرانی بگذرد زود
بلی چون رفت بایدزین گذرگاه زخارا به بریدن تا زخرگاه«۱»
برین‌تن گو حمایل برفلك بست «۲» بسرهنگی حمایل‌چون کنی‌دست
بگوری چون بری‌شیراز کنارم «۳» کـه شیرینم نه‌آخر شیرخوارم
۵ـنه آن طفلم که ازشیرین‌زبانی «٤» بخرمائی کلیجم(کلوجم)راستانی
درین خرمن که‌تو برتو عتابست بیك جو بامنت سالی حسابست
چو زهره ارغنونی‌را کەسازم بیازارم نخست آنگه نوازم
چوآتش گرچه آخرنور پاکم باول نوبت آخر دودناکم
نخست آتش دهدچرخ آنگهی آب«۵» بحال تشنگان دربین ودریاب
۱۰ـبفیاضی که بخشد با رطب‌خار «٦» که بی‌خارم‌نیابد کس رطب وار
رطب بی استخوان آبی‌ندارد چو مه بی شب بود تابی ندارد
ترا بسیار می باشد درین راه ولیکن تلخ ومن شیرینم ای شاه
بسی‌هم‌صحبتت باشددرین‌پوست ولیکن استخوان من‌مغزم‌ایدوست
تو درعشق من ازمالی وجاهی چه دیدی جز خداوندی‌وشاهی

---

(۱) یعنی از سنك خارا علاقه‌زندگی بریدن بهتر از آن است که ازخرگاه دیبا ببرند. (۲) یعنی برتن من که بدست سرهنگی حمایل بر فلك بسته وبر فلك بالا دستی دارد چگونه میتوانی بسرهنگی دست حمایل‌کنی. (۳) یعنی بوسیله‌گوری چون شکر چگونه میتوانی شیر شکاری حسن ووصال را ازکنار من بربائی.
(٤) کلیجه ـ یکنوع لباس زمستانی وکلوجه نان شیرینی مخصوصی است ودراینجا کلیجه مناسب وصحیح است. (۵) یعنی آسمان اول از برق آتش میدهد وانگاه‌آب از باران برآتش میزند از حال تشنگان هم قیاس‌کن‌که اول‌حرارت عطش بآنها میدهد وانگاه آب میرساند. (٦) دربعض نسخ است
(بفیاضی که بخشد بررطب بار که بی‌خارم نیابی بررطب بار)

کدامین ساعت ازمن یاد کردی — کدامین روزم ازخود شاد کردی
کدامین جامه بر یادم دریدی — کدامین خواری ازبهرم کشیدی
کدامین پیك را دادی پیامی — کدامین شب فرستادی سلامی
تو ساغر میزدی بادوستان شاد — فلم شاپور میزد تیشه فرهاد

پاسخ دادن خسرو شیرین را

۵ـ دگر باره جهاندار از سر مهر — بگلرخ گفت کای سروچمن چهر
طبرخون باسهی سروت قرین باد «۱» طبرزد باطبر خون همنشین باد
دهان جز من ازجام لبت دور — سر جز من زطوق غبغبت دور
عنابت گرچه زهر ناب دارد — گذر برچشمه نوشاب دارد
نمی گویم که بر بالا چرائی — بلا منمای چون بالا نمائی
۱۰ـ سهی سرو ترا بالا بلند است — ببالا تر شدن نادلپسنداست
نثاری را که چشمم می فشاند — کدامین منجنیق آنجا رساند
مرا برقصر کش یك میل بالا «۲» نثار اشك بین یك (صد) پیل بالا
چو برمن گنج قارون میفشاندی — چو قارونم چرا درخاك ماندی
دل اینجا در کجا خواهم گشادن — تن اینجا سر کجا خواهم نهادن
۱۵ـ چوحلقه گر بیابم بر درت بار «۳» درت را حلقه میبوسم فلك وار
شوم چون حلقه درطوق بردوش — خطا گفتم که چون درحلقه در گوش

---

(۱) طبر خون ـ اینجا بمعنی عنابست وطبرزد نوعی از قند مکرر سفید .
(۲) یعنی بر فراز قصر تو که بالایش باندازه یك میل است ببین چگونه بقدر قامت یك پیل نثاراشك افشانده‌ام . (۳) معنی این بیت بابیت بعد اینست که اگرمانند حلقه در بر در تو بار یابم آسمان وار حلقه در را بوسیده و چون حلقه در طوق طاعتت را بردوش میگذارم بلکه چون در حلقه بندگیت را بگوش میکنم .

مکن برمن جفا کزهیچ راهی ندارم جز وفا داری گناهی
و گردارم گناه آندل رحیم است گناه آدمی رسم قدیم است
همه تندی مکن لختی بیارام رها کن توسنی چون من شدم رام
شبانی پیشه کن بگذار گرگی مکن باسر بزرگان سر بزرگی
۵ـ نشاید خوی بدرا مایه کردن بزرگان را چنین بی‌پایه کردن
چو خاك انداختی بر آستانم نه آنگاهیت خاك انداز خوانم؟ «۱»
مگو کز راه من چون فتنه برخیز چو برخیزم تو باشی فتنه انگیز
مکن کاین ظلم را پرواز بینی گر از من نی ز گیتی باز بینی
نه هر خوانی که پیش آید توان خورد نه هرچ از دست برخیزد توان کرد
۱۰ـ نه هر دستی که تیغ تیز دارد بخون خلق دست آویز دارد
من این خواری ز خود بینم نه از تو «۲» گناه از بخت بد بینم نه از تو
جرس بیوقت جنبانید کوسم دهل بیوقت زد بانك خروسم
و گرنه در ـ دمه ـ سوزم که دیدی چنین روزی بدین روزم که دیدی
غلط گفتم که عشقست این نه شاهی نباشد عشق بی فریاد خواهی
۱۵ـ بکن چندانکه خواهی ناز برمن مزن چون راندگان آواز برمن
اگر برمن بسلطانی کنی ناز بگو تا خط بمولائی «۳» دهم باز

---

(۱) خاك انداز آلتی است از مس یانقره یاآهن که بدان خاك روبه بیرون می‌اندازند دربعض نسخ است (پس انگاهیت خاك انداز خوانم)
(۲) معنی این بیت با دو بیت بعد اینست که این خواری وذلت و در بروی من بستن از خود من است که کوسم بیوقت جرس جنبانید و خروسم بی هنگام خواند و خودم بیوقت بر درقصر تو آمدم وگرنه در چنین دمه وباد وبرف وسرما چگونه درآتش عشق وهجران میسوختم و در چنین روز پادشاهی بدین روز ذلت کسی مرا نمیدید . دمه در اینجا بمعنی سرما وباد و برف درهم آمیخته است . (۳) مولائی ـ اینجا بمعنی بندگی است .

اگر گوشم بگیری تا فروشی کنم در بیعت بیعت خموشی«۱»
وگر چشمم کنی سر پیش دارم پس این چشم دگر در پیش آرم
کمر بندیت را بینم بخونم «۲» که له داریت را دانم که چونم
اگر گردد سرم برخنجر از تو بسر گردم نگردانم سر از تو
۵- مراهم جان توئی هم زندگانی گر آخر کس نمیداند تو دانی
بهشیاری و مستی گاه و بیگاه نکردم جز خیالت را نظرگاه
کسی جز من گر این شربت چشیدی سر و کارش برسوائی کشیدی
بخلوت جامه از غم میدریدم بزحمت جامه نو می بریدم
بدان تا لشگر ازمن بر نگردد بنای پادشاهی در نگردد
۱۰- نه رندی بوده‌ام در عشق رویت که طنبوری بدست آیم بگویت
جهاندار منم درکار سازی جهاندار از کجا و عشق بازی
ولی چون نام زلفت می شنیدم بتاج و تخت بوئی میخریدم
بتن با دیگری خرسند بودم ز دل تا جان ترا درپند بودم
بفتوای کژی آبی نخوردم برون از راستی کاری نکردم
۱۵- اگر گامی زدم در کامرانی جوان بودم چنین باشد جوانی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

دگر ره لعبت طاوس پیکر گشاد از درج لؤلؤ تنك شکر

---

(۱) یعنی اگر مرا خواسته باشی چون بندگان بفروشی بایع و فروش تو بیعت میکنم و خاموش و راضی هستم . دربسیاری از نسخ است (کنم دربستن بیعت خموشی) و تصحیح کاتب بنظر میآید . (۲) یعنی از اینکه کمر بستنت بخون من بود قیاس تا جداری ترا کرده ومیدانم که آنروز بچه حال سخت خواهم افتاد . دربعض نسخ بجای بینم ودانم - بینی ودانی است ومعنی واضح .

روان کرد از عقیق آن نقش زیبا «۱» سخن هائی نگارین تر ز دیبا
کزان افزون که دوران جهانست شب و روز وزمین وآسمانست
جهانداور جهاندار جهان باد زمانه حکم کش او حکمران باد
بفراشی کواکب در جنابش بسرهنگی سعادت در رکابش
۵- مرادر دل زخسروصد غباراست زشاهی بگذرآن دیگرشماراست
هنوزم ناز دولت مینمائی هنوز از راه جباری درآئی
هنوزت درسر ازشاهی غروراست دریغا کاین غرور ازعشق دوراست
تو ازعشق من ومن بی نیازی ترا شاهی رسد یا عشقبازی
درین گرمی که بادسرد باید «۲» دل آسانست با دل درد باید
۱۰- نیاز آرد کسی کوعشق بازاست که عشق ازبی نیازان بی نیازاست
نسازد عاشقی با سر فرازی که بازی برنتابد عشق بازی
من آنمرغم که بر گل‌ها پریدم هوای گرم تابستان ندیدم
چو گل بودم ملك بانوی سقلاب «۳» کنون دژ بانوی شیشه‌ام چو گلاب
چو سبزه لب بشیر برف شستم چو گل برچشمه‌های سرد (نغز) رستم
۱۵- دراین گور گلین و قصر سنگین بامید تو کردم صبر چندین
چو زر پالودم از گرمی کشیدن فسردم چون یخ ازسردی چشیدن
نه دستی کین جرس برهم توان زد نه غمخواری که بااو دم توان زد

---

(۱) یعنی شیرین زیبا نقش وتمثال ازعقیق لب سخنانی روان کردکه از دیبا نگارین تر بود (۲) یعنی با اینهمه گرمی ناز دولت وسرفرازی که باد سردی برای دفع گرما یا باد بیزنی لازم است ، دل داشتن آسانست اماداشتن دلی که درد عشق داشته باشد مشکل است . (۳) یعنی من مانند گل ملك بانو وملکه سقلاب بودم واکنون چون گلاب دژبانو وپادشاه شیشه تنك این قصر سنگینم .

همه وقتی ترا پنداشتم یار همه جائی ترا خواندم وفادار
توهرگز در دلم جائی نکردی «۱» چودلداران مدارائی نکردی
مرا دیگر ز کشتن کی بود بیم که جان کردم بشمشیر تو تسلیم
ترازو بر زمین چون یابد آهنك «۲» حسابش خاك بهتر داند از سنك
۵ ـ گرم عقلی بود جائی نشینم وگرنه بینم از خود آنچه بینم
گر از من خود نیاید هیچ کاری که بر شاید گرفت ازوی شماری
زنم چندان تظلم در زمانه که هم تیری نشانم بر نشانه
چرا باید که چون من سرو آزاد بود در بند محنت مانده ناشاد
هنوزم در دل از خوبی طرب هاست هنوزم در سر از شوخی شغب هاست
۱۰ ـ هنوزم هندوان آتش پرستند «۳» هنوزم چشم چون ترکان مستند
هنوزم غنچه گل ناشکفته است هنوزم در دریائی نسفته است
هنوزم لب پر آب زندگانیست هنوزم آب در جوی جوانیست
رخم سرخیل خوبان طراز است کمینه خیل تاشم کبرونازاست «٤»
ولینعمت ریاحین را نسیمم «٥» ولیعهد شکر در یتیمم
۱۵ ـ چراغ از نور من پروانه گردد مه نو بیندم دیوانه گردد «٦»
عقیق از لعل من برسر خورد سنك گل رویم زروی گل برد رنك

(۱) یعنی تو هرگز مرا در دل خود جای ندادی و چون معشوقان دلدار جز ناکیش با من از مدارا هم دریغ داشتی (۲) یعنی در زیر دو کفه ترازوی عشق آنگاه که کفه آهنك فرود آمدن بزمین میکند باید چون خاك افتادگی داشت تا حساب عاشق ومعشوقی راست سنجیده شود و نباید چون سنك سخت وسرکش شد زیرا سنك ناهموار در زیر کفه ترازو حساب و موازنه را برهم میزند (۳) یعنی آتش پرستان هندو آتش تابناك وجود مرا پرستش میکنند (٤) تاش ادات شرکت است و خیلتاش بمعنی شریك خیل و سپاه (٥) یعنی گلها وریاحین از خوان نعمت نسیم من خشبو شده اند پس من ولینعمت آنهاهستم (٦) یعنی با آنکه ماه نو دیوانه کننده مصروع است ازدیدار من دیوانه میشود .

ترنج غبغبم را گرکنی یاد «۱» زنخ برخود زند نارنج بغداد
چوسیب‌رخ نهم بردست شاهان سبد واپس برد سیب سپاهان
بهردر کز لب و دندان ببخشم دلی بستانم و صد جان ببخشم
من آرم درپلنگان سرفرازی غزالان ازمن آموزند بازی
۵ ـ گوزن ازحسرت‌این‌چشم‌چالاك زمژگان زهر بالاید نه تریاك
گرآهو یکنظرسوی من آرد خراج گردنم برگردن آرد
بنازی روم را در جستجویم «۲» ببوئی باختن در گفتگویم
بهار انگشت کش‌شددر نکوئی «۳» هرانگشتم‌دوصدچون‌اوست گوئی
بدین‌تری که دارد طبع مهتاب «٤» نیارد ریختن برد ست من آب
۱۰ ـ چو یاقوتم بنیذ خام گیرد «۵» برشوت با طبر زد جام گیرد
بهشت ازقصرمن دارد بسی‌نور عیار از نار پستانم برد حور
بغمزه گرچه ترکی دل ستانم ببوسه دل نوازی نیز دانم

---

(۱) یعنی اگر ازترنج غبغب من پیش‌ترنج بغداد نام ببری ویادکنی برخود زنخ زده و سر خجلت بزیر میافکند . در اغلب نسخ (ترنج غبغبم‌را گرکنند یاد) تصحیح کاتب‌است .

(۲) یعنی‌بنازی روم‌را درجستجوی تسخیر وببوئی ختن‌را درگفتگوی خریداری‌هستم

(۳) یعنی هرچند بهار درنکوئی انگشت نماست ولی هرانگشت‌من بادوصد بهاردر درخوبی برابراست . دربعضی نسخ بجای هر انگشتم ـ ده انگشت میباشد

(٤) مهتاب‌درخاصیت‌تراست ومرطوب‌ها بدو منسوب‌وجزرومد دریا ازواست یعنی‌ماه با آنهمه تری درپیش شادابی‌گل وجود من هیچ است وقابل آن نیست که بنده وار دست مرا بشوید. (۵) یعنی هرگاه یاقوت‌لب من خواست باده ناب بنوشد طبرزد شیرین رشوه میدهد وجام میگیرد بعبارت دیگر .لب‌من‌ازجام نبیذتلخ میگیرد و طبرزد شیرین بدوواپس میدهد

زبس کاورده ام درچشم هانور «۱» زترکان تنك چشمی کرده‌ام دور
زتنگی کس بچشمم در نیاید «۲» کسی باتنك چشمان بر نیاید

چو برمه مشگ رازنجیر سازم بسا شیرا کزو نخجیر سازم
چولعلم با (در)شکر ناورد گیرد «۳» تو مردآر آنگهی تامرد گیرد
۵ـ شکر همشیره دندان من شد وفاهم شهری پیمان من شد
جهانی ناز دارم صد جهان شرم دری درخشم دارم‌صد درآزرم
لب لعلم همان شکر فشانست سرزلفم همان دامن کشانست
زخوش نقلی که می‌درجام ریزم شکر در دامن بادام ریزم «٤»
اگر چه نارسیمین گشت سیبم «٥» همان عاشق کش عاقل فریبم
۱۰ـ رخم روزی که بفروزد جهانرا «٦» بزرنیخی فروشد ارغوان را

(۱) تنك چشمی کنایه از بخل است یعنی تا چشم عالمیان از جمال من نور گرفته بازار حسن ترکان کاسد شده و تنك چشمی و بخل از آنان دورگشته است . (۲) یعنی تنك چشمی وبخل وناز امروز منحصر بمنست که هیچ زیبائی بچشم‌من چیزی نیست پس باترك تنك‌چشمی چون من کسی‌حریف جنك نخواهد بود (۳) یعنی چون لعل لبم با شکر سخن ناورد گرفته واز سخن شکر فشانی‌کند تو مرد بیار تااورا بگیرد (٤) شکر در دامن بادام ریزم ـ یعنی در دامن بادام زبان شکر سخن را برای نقل میکساران فرو میریزم (٥) یعنی هرچند سیب کوچك پستان من چون نار بزرك شده ولی بهمان زیبائی وحسن هستم که بوده ام (٦) یعنی پیش روی جهان افروز من ارغوان بقیمت زرنیخ هم نمی‌ارزد

الحاقی

نگیرد نار پستان مرا کس که آواز نگیری ناید از پس
مگرکان ناو خندان این‌نشان‌داشت که آواز نگیری دردهان داشت

زنخلم هرکه یك خرما به بیند ز نخلستان دیگر خرما نچیند

زرعنائی که‌هست این نرگس مست (۱) نیالاید بخون هر کسی دست
چه‌شورشها که‌من دارم درین سر چه مسکینان که من کشتم براین در
برو تا بر تو نگشایم بخون دست که‌در گردن چنین خونم بسی هست
نخورده زخم دست راست بردار (۲) بدست چپ کند عشقم چنین کار
۵- تو سنگین دل شدی من آهنین جان چنان دل را نشاید جز چنین جان

پاسخ خسرو شیرین را

ملك بارد گر گفت ایدل افروز بگفتن گفتن از ما میرود روز
مکن با من حساب خوبروئی که صدره خوبتر زانی که گوئی
فروغ چشمی ای دوری ز تو دور چراغ صبحی ای نور علی نور
بدریا مانی از گوهر فشانی ولی آب تو آب زندگانی
۱۰- تو در آیینه دیدی صورت خویش بچشم من دری صد بار ازان بیش
ترا گر بر زبان گویم دلارام دهانم پر شکر گردد بدین نام
گرت خورشید خوانم نیز هستی که مه را بر فلك رونق شکستی
دل شکر دران تاریخ شد تنگ که یاقوت تو بیرون آمد ازسنك
سهی سرو آنزمان شد در چمن سست که سیمین نار تو بر نارون رست

---

(۱) یعنی از شدت رعنائی و کبر نرگس مست من هرکسی را قابل آن نمیداند که دست بخونش بیالاید (۲) دست اینجا بمعنی راه وروش وپیشه است . یعنی عشق من باکسانی که روش وپیشه وراه وچپ وکج درپیش گرفته‌اند چنین کار وسیاستی میکند وخون آنها را میریزد توتازخم ازمن نخورده روش وراه راست پیش گیر واز زخم ایمن شو . بیت بعد هم مؤید ودنباله همین معنی است . یعنی تو چون ازسنگین دلی براه چپ میروی منهم ازآهن جانی خون ترا شمشیروار خواهم ریخت .

رطب‌را استخوان آنشب شکستند (۱) که خرمای لبت را نخل بستند
ارم‌را سکه رویت کلید است وصالت چون ارم‌زان ناپدید است
قمر در نیکوی دل دادهٔ توست شکرمولای مولا زاده توست(۲)
گلت چون باشکرهم‌خواب گردد «۳» طبرزد را دهان پرآب گردد
۵-بهرمجلس که‌شهدت‌خوان‌دراره (٤) بصورتهای مومین جان در آرد
صدف چون‌بر گشاید کامراکام «٥» کند در وام ازآن دندان درفام
گر ازیکموی‌خود نیمی فروشی بخرم گر باقلیمی فروشی
بدین‌خوبی که‌رویت‌رشك‌ماهست مبین‌درخود که‌خودبینی گناهست
مبادا چشم‌کس برخوبی خویش که‌زخم‌چشم خوبی را کندریش
۱۰-مریز آخرچو برمن(اگرچه)پادشاهی بدین‌سان خون‌من دربی گناهی
اگر شاهی نشان گوهرت کو (٦) وگر شیرینی آخر شکرت کو
رها کن جنك‌وراه‌صلح بگشای نفاق آمیزعذری چند بنمای«۷»
نه‌بد گفتم نه‌بد گوئیست کارم وگر گفتم یکی‌را صدهزارم«۸»
اگرچه‌رسم خوبان‌تند خوئیست نکوئی نیز هم رسم نکوئیست

---

(۱) نخل بستن عبارت از نطفه‌بندی نخلهای نرو ماده‌است مطابق قاعده فلاحت ورطب بی‌استخوان وهسته هم‌اعلا درجه رطب است یعنی آنشب که نطفه نخل قامت تو بسته شد رطب را استخوان شکستند ورطب بی استخوان وجود یافت (۲) یعنی شکر بنده بنده زاده تست . در بعض نسخ است (شکر مولاو مولا زاده تست) (۳) یعنی گل رخسار تو وقتی که باشکر سخن همخواب میشود طبرزد بهوس شکر تو اب در دهان میآورد (٤) یعنی‌صورتهای مومین بیجان را عشق ودیدار تو جان میدهد . مناسبت شهد وموم هم‌معلومست (٥) یعنی صدف چون برای یافتن کام دل دهان برگشاید ازدندان تو در وام میکند نه ازقطره باران نیسانی
(٦) یعنی نشان‌گوهر شاهانه ات که بخشش است کو .
(۷) یعنی دست‌کم عذر نفاق آمیزی بیاور واگر در باطن جنك داری در ظاهر بصلح باش . (۸) دربعض نسخ است (وگرگفتم یکی صد عذر دارم)

خداوندان اگر تندی نمایند برحمت نیز هم لختی گرانید
مکن بیداد بایار قدیمی که گر تندی نگاراهم رحیمی
چوباد ازآتشم تا کی گریزی (۱) نه‌من‌خاك توام؟ آبم چه ریزی
زتو بـا آنکه استحقاق دارم سراز طوق نوازش طاق دارم
۵ـ همه دانندگان را هست معلوم که باشد مستحق پیوسته محروم
مرا تا دل بود دلبر تو باشی زجان بگذر که‌جان پرورتو باشی
گرازبند توخود جویم جدائی زبند دل کجا یابم رهائی
بس‌این اسب‌جفا برمن دواندن گهم‌درخاك و گه‌درخون نشاندن
بشیرینی صلا در شهر دادن بتلخی پاسخی چون زهر دادن
۱۰ـمراسهل است کین بار آزمودم (۲) مبارك باد بسیار آزمودم
بسارخته که اصل محکمی‌هاست بساانده که دروی خرمی‌هاست
جفا کردن نه‌بس‌فرخنده فالیست مکن‌کامشب شبی‌آخر نه سالیست
دلم‌خوش کن که غمخوارآمدستم تراخواهم بدین کار آمدستم
چوشمع ازپای ننشینم بدین‌کار «۳» که‌چون‌من‌هست‌شیرین‌جوی‌بسیار

---

(۱) یعنی چرا بسرعت باد از آتش عشق من‌فرار میکنی من پیش‌تو چون خاك پست و افتاده ام با اینحال آبرویم را مریز و بردر منشان . (۲) یعنی تلخی شیرین‌را یکمرتبه آزمودن سهل‌است ولی برمن‌مبارکبادکه بسیاراین‌تلخی‌را آزموده‌ام.
(۳) خلاصه معنی این‌بیت باسه بیت‌بعد اینست‌که من چون شمع در طلب شیرین پایداری خواهم کرد زیرا رقیب شیرین جوی بسیار دارم مانند شمع موم که از دوری لب‌شیرین شهد و انگبین گریانست ونی‌قندکه بسبب دربند شیرینی‌ماندن‌گره بر دل وکمردارد و نخل رطب که بسبب گرفتاری وطلب رطب شیرین خار تزریق و نخل بندی بردل می‌خورد .

همانا شمع ازان با آب دیده است که او نیز از لب شیرین بریده است
گره بر دل چرا دارد نی قند مگر کو نیز شیرین راست در بند
چرا نخل رطب بر دل خورد خار مگر کوهم بشیرین شد گرفتار
همیدون شیر اگر شیرین نبودی بطفلی خلق را تسکین نبودی

۵ - بشیرینی روند این یك دو مسکین «۱» تو شیرینی و ایشان نیز شیرین؟

پاسخ دادن شیرین بخسرو

زراه پاسخ آنماه قصب پوش ز شکر کرد شه را حلقه در گوش (۲)
گشاد از درج گوهر قفل یاقوت (۳) رطب را قند داد و قند را قوت
مثالی داد مه را در سواری (٤) براتی مشك را در پرده داری
ستون سرو را رفتن در آموخت (٥) چو غنچه تیز شد چون گل بر افروخت
۱۰ - بخدمت بوسه زد بر گوشه بام (٦) که باشد خشت پخته عنبر خام
چو نوبت داشت در خدمت نمودن (۷) برون زد نوبتی در دل ربودن

---

(۱) مراد از یك دو مسکین شمع و نی قند و نخل رطب است . یعنی آن مسکینان شیرین طلب چون براه شیرین میروند شیرینی بکامها می بخشند اما تو که حقیقت شیرینی هستی براه تلخی میروی آیا آنها شیرینند و تو هم شیرین ؟ . (۲) یعنی از شکر سخن خود شاه را حلقه در گوش کرد (۳) یعنی قفل یاقوتین لب را از درج گوهر دندان بر گشاد و از شکر سخن برطب قند و بقند قوت و روزی بخشید (٤) یعنی فرمان داد تا ماه رخسارش سوار شده بتندی برود و مشك گیسویش پرده دار رخسارش گردد .
(٥) در ستون سرو اضافه بیانیست یعنی ستون سرو قامت خود را رفتن آموخت .
(٦) یعنی برای تکمیل خدمت شاه لب بام را بوسید تا خشت پخته و آجر را برای او عنبر خام سازد در بعضی نسخ بجای (باشد) (تاشد) و (بادت) نوشته شده .
(۷) نوبت در اینجا بمعنی خیمه است . یعنی چون خیمه خدمت شاهرا برافراشته بود خیمه دیگر برای دلربائی بیرون زد . ممکن است نوبت دوم بمعنی نقاره باشد یعنی نقاره دلربائی فرو کوفت .

نخستین گفت کی دارای عالم — بـر آورده علم بـالای عالـم
زچین تا روم در توقیع نامت — قدر خان بنده و قیصر غلامت
نه تنها خاك تو خاقان چین است — چنینت چندخاکی برزمین است(۱)
هران پالودهٔ کوخود بود زرد (۲) بچربی یا بشیرینی توان خورد
۵ـ من آن پالوده روغن گذارم — کـه جز نامی ز شیرینی ندارم
بلی تا گشتم از عالم پدیدار — ترا بودم بـجان و دل خریدار
نه پی درجستجوی کس فشردم — نه جزروی تو کس راسجده بردم
ندیدم در تو بوی مهربانـی — بجز گردن کشی و دل گرانی (۳)
حساب آرزوی خویش کردن — بروی دیگران درپیش کردن (٤)
۱۰ـ نه عشق این شهوتی باشدهوائی — کجا عشق وتو ای فارغ کجائی
مرا پیلی سزد کورا کنم بند (۵) توشاهی برتونتوان بیدق افکند
بمهمان غزالی چون شود شیر — ز گنجشگی عقابی کی شود سیر
تو گر سروی ومن پیش تو خاشاك — نه آخرهردو هستیم ازیکی خاك
سپند وعود برمجمر یکی دان (٦) بخورودود وخاکستر یکی دان

---

(۱) یعنی چون خاقان چین ترا چندین خاکی پست دیگر از پادشاهان بزرك برروی زمین هستند . (۲) معنی این بیت با بیت بعد اینستکه هرپالودهٔ که بسبب روغن وشیرینی زرد رنك شده باشد میتوان خورد ولی من پالودهٔ هستم که از روغن گذارکرده و در گذشته و از شیرینی هم جز نامی ندارم پس قابل خوردن نیستم (۳) در بعضی نسخ بجای دلگرانی ـ حکمرانی ـ ظاهرا تصحیح کاتبست . (٤) درپیش کردن ـ بمعنی در بستن است وهنوزهم در زبانها معروف . یعنی دنبال آرزوی خود رفتن و درآرزوی دیگران را بربستن عشق خدائی نیست بلکه شهوت هوائیست .

(۵) در بازی شطرنج بیدق و پیاده بطرف شاه نمیتوانند رفت ولی بطرف پیل حرکت میکنند (٦) یعنی سپند و عود از یك جنس و بخورو دود وخاکستر هم از یك جنسند اگر چه بشکل مختلفند .

کبابی بایداین خان‌رانمك سود (۱) مگس در پای پیلان کی کند سود
زبانت آتشی خوش میفروزد (۲) خوش آن باشد که دیگت‌رانسوزد
چوسیلی کامدی‌درحوض ماهی مراد خویشتن را برد خواهی
زطوفان توخواهم کرد پرهیز براین درخواه بنشین‌خواه برخیز
۵ ـ کمند افکندنت برقلعه ماه چه باید چون نیابی برفلك راه
بشب بازی فلکرا در نگیری «۳» بافسون ماه را در بر نگیری
در ناسفته را گر سفت بایـد (٤) سخن در گوش دریا گفت باید
بر باغ ارم پوشیده شاخست (٥) غلط گفتم در روزی فراخست
من آبم نام آب زندگانـی توآتش نام آن آتش جوانی
۱۰ ـ نخواهم‌آب وآتش درهم‌افتد کـز ایشان فتنه ها درعالم افتد
به ار تا زنده باشم گرد آنکس نـگردم کز من اورابس بودبس
بروهم‌باشکر میکـن شکاری «٦» ترا با شهد شیرین نیست کاری
شکر بوسی لب کس را نشاید مگردندان که او خردش بخاید
بشیرین بوسه رابازار تیزاست که شیرینی لبش‌را خانه خیزاست

(۱) یعنی خوان خسروی تو کباب نمکسود لازم دارد و از لاشه مکسی که زیر پای پیل بمالند کباب نمیتوان ساخت . (۲) یعنی زبانت خوب آتش افروزی وتندگوئی میکند ولی این‌آتش‌تند دیك طمعت‌را بکلی خواهد سوخت (۳)شب بازی لعبت بازی و شعبده است یعنی بشعبده آسمان‌راتسخیروماه راگرفتن‌نمیتوانی
(٤) یعنی بی غوص دریا در بدست نمی آید . (٥) یعنی شاخ میوه باغ ارم در باغ پوشیده وپنهانست وبدست نخواهد آمد اگر من روزی بتوگفتم‌که در روزی تو از میوه باغ من فراخ است غلط گفته و اشتباه کرده ام .
(٦) یعنی‌بوسیدن‌شکراصفهانی‌مانند جنس‌شکر برلب‌کس سزاوار نیست و باید شکر را بدندان خرد وریز ریز کرد بلکه بازار بوسه برشیرین گرم و با رونق‌است‌که شیرینی بنده خانه زاد لب اوست

بشیرین ازشکرچندین مزن لاف «۱» که ازقصاب دور افتد قصب باف
دو باشدمنجنیق ازروی فرهنك (۲) یکی ابریشم اندازد یکی سنك
بشکر نشکند شیرینی کس لب شیرین بود شکر شکن بس
ترا گرنا گواری بود ازاین پیش (۳) زشکر ساختی گلشکر خویش
۵- شکرخواهی وشیرین نیزخواهی شکار ماه کن یا صید ماهی
هوای قصر شیرینت تمامست (٤) سر کوی شکر دانی کدامست
من ازخون جگر باریدن خویش نپردازم بسر خاریدن خویش
نیاید شه پرستی دیگر از من پرستاری طلب چابکتر از من
بیاد من که باد این یاد بدرود (۵) نواخوش میزنی گر نگسلد رود
۱۰- بندی چند گوئی با اسیران (٦) تو میگو تا نویسندت دبیران
زغم خوردن دلی آزاد داری بدم دادن سری پرباد داری «۷»

---

(۱) یعنی درپیش شیرین لاف ازشکر مزن ونام اورا مبر وقصب باف حولاه را با معشوقی که قصاب وار خون عاشقان می ریزد هم سنك مساز .

(۲) چرخ ابریشم تاب را هم درقدیم منجنیق میگفته اند . یعنی اگرفرهنك داری بایدمیان منجنیق ابریشم وحریر سازمن بامنجنیق سنك انداز شکرفرق بگذاری (۳) یعنی ترا یکروز هیضه وناگواری وادار کردکه ازشکر گلشکرسازی برای مداوا واکنون که درد درگذشته بازهم شکر را نگاهداشته و شیرین را هم میخواهی ؟ شکار ماهی شکر ترا بس است دیگر ازصید ماه شیرین دست بردار (٤) یعنی هوا وعشق قصر شیرین ترا بس است چون راه کوی شکر را میدانی بهمان سوی برو (۵) یعنی بیاد من که این یاد از خاطرت بدرود و دور باد نوائی خوش میزنی اگر رود سازت نگسلد .

(٦) یعنی باسیران بسته پرخاش وستم مکن وتند و سخت مگو واگر بگوئی دبیران مینویسند و در تاریخ ضبط میشود و باسیرزدن و بسته کشتن بدنام و مشهور میشوی

(۷) دم دادن — افسون کردن وافسانه خواندنست .

چه باید با تو خون خوردن بساغر (۱) بدم فربه شدن چون میش لاغر
زتو گر کار من بد گشت بگذار خدائی هست کو نیکو کند کار
نشینم هم دراین ویرانه وادی بر انگیزم منادی بر منادی
که باشیرین چه بازی کرد پرویز عروس اینجا کجا کرد او شکر ریز (۲)
۵- بس آن یکره که در دام اوفتادم هم از نرخ و هم از نام اوفتادم «۳»
چو شد در نامها نامم شکسته (٤) در بی نام و ننگان باد بسته
زدر بستن رقیبم رسته باشد (٥) خزینه به که او دربسته باشد
زقند من سمر ها در جهانست (٦) در قصرم سمر قندی از آنست
اگر بر در گشادن نیستم دست توانم بر تو از گیسو رسن بست
۱۰- گرم باید چومی درجامت آرم بزلف چون رسن بر بامت آرم
ولی بادا زرسن پایت ربود است «۷» رسن بازی نمیدانی چه سوداست
همان به کانچه من دیدم بداغت نسوزم روغن خود درچراغت
زجوش خون دل چون باز گفتم شبت خوش باد و روزت خوش که رفتم

---

(۱) یعنی چرا باید ازساغر تو خون بخورم وچون میش لاغرکه او را دم قصاب پس از کشتن برای پوست کندن فربه میکند از دم تو فربه گردم . (۲) شکرریز - نثار عروسی است (۳) در بعض نسخ (هم از برج و هم از بام اوفتادم) تصحیح غلط کاتبست . (٤) یعنی اکنون که از نرخ و نام افتادم و نامم شکسته شد بگذار درقصر من بی نام وننك بسته باشد و بروی تو باز نشود.
(٥) یعنی در را از آن بسته ام که رقیب ودربان آزاد باشد وبزحمت پاسبانی نیفتد یا آنکه شکر که رقیب منست آسوده وازغم آزاد باشد (٦) یعنی قند و شیرینی من شهره آفاق شده ازآن سبب در قصر را باچوب سمرقندی ساخته ام که محکم باشد . سمرقندی نوعی ازدرخت است که بدان در میسازند . (۷) یعنی باد هوای دیگران پایت را از رسن زلف من ربوده وپرتاب شدهٔ رسن بازی ماهر باید تا بتواند برچنین رسن راه برود و بازی کند .

بگفت این وچو سر واز جای برخاست جبین را کج گرفت و فرق را راست
پرند افشاند واز طرف پرندش «۱» جهان پر شد زقالبهای قندش
بدان آیین که خوبانرا بود دست زنخدان میگشاد وزلف میبست
جمال خویش را درخزو خارا (۲) بپوشیدن همی کرد آشکارا
۵- گهی میکرد نسرین را قصب پوش گهی میزد شقایق بر بنا گوش
گهی بر فرق بند آشفته میبود «۳» گره می بست و برمه مشك میسود
بزیور راست کردن دیر میشد که پایش برسر شمشیر میشد
زنیکو کردن زنجیر خلخال «٤» نه نیکو کرد برزنجیریان حال
زگیسو گه کمر میکرد و گه تاج بدان تاج و کمر شه گشته محتاج
۱۰- شقایق بستنش بر گردن ماه (۵) کمند انداخته بر گردن شاه
درآنحلوا پزی کرد آتشی نرم (٦) که حلوارا بسوزد آتش گرم
چوهرهفت آنچه بایست ازنکوئی بکرد آن خوبروی از خوبروئی
بشوخی پشت برشه کرد حالی ز خورشید آسمان را کرد خالی

---

(۱) یعنی پرند جامه را بهانه اینکه غبار برآن نشسته برافشاند وقالب و پیکر چون قند خودرا نمودار ساخته جهان را پراز قالب قند ساخت (۲) یعنی بآیین خوبان بهانه پوشیدن جمال ورخسار رخساره مینمود . خارا نوعی ازلباس ابریشمین است (۳) یعنی گاهی آشفته کار فرق بندوگیسو بند شده فرق بندرا گره میزد و مشك زلف را برماه رخسار میسود (٤) یعنی ازنیکو کردن زنجیر خلخال وزیبا ساختن آن زنجیریان عشق خودرا بدحال وآشفته ساخت (۵) ظاهراً شقایق نام یکقسم پارچه حریر مخصوصی است که زنان برای زینت بگردن می بسته اند وهنوز هم درکوه نشینان مرسوم است دربیت پنجم همین صفحه نیز از شقایق بربنا گوش زدن همین معنی مراد است. (٦) یعنی درآن شیرین کاری وحلوا پزی نرم نرم وملایم آتش می کرد وآتش رقتن را تند نمیساخت تاحلوا نسوزد .

درآن پیچش که زلفش تاب میداد (۱) سرینش ساق را سیماب می‌داد
بگیسوی رسن‌وار از پس پشت چو افعی هر کرا میدید میکشت
بلورین گردنش در طوق سازی (۲) بدان مشگین رسن میکرد بازی
دلی کزعشق آن گردن همی‌مرد رسن در گردنش باخود همی‌برد
۵- برعنائی گذشت از کو شه بام زشاه آرام شد چون‌شد دلارام
بسی‌دادش بجان خویش‌سو گند که تا باز آمد آن رعنای دلبند
نشست‌ولؤلؤازنرگس‌همی‌ریخت بدان آب‌ازجهان آتش برانگیخت
بهر دستان که دل شاید ربودن نمودآنچ ازفسون باید نمودن
عملهائی که‌عاشق‌راکند سست عجب چست‌آید ازمعشوقه چست

پاسخ دادن خسرو شیرین‌را

۱۰-ملك چون دید نازآن نیازی سپر بفکند ازان شمشیر بازی
شکایت را بشیرینی نهان کرد زشیرینان شکایت چون توان کرد
بشیرین گفت کای چشم وچراغم همای گلشن وطاوس باغم
سرم‌را تاج وتاجم را سریری هم‌ازپای افکنی هم دست گیری
مرا دلبر تو و دلداری ازتو زتو مستی وهم هشیاری ازتو
۱۵-ندارم‌جز توئی کانجا کشم‌رخت نه تاجی به زتو کانجا زنم تخت
گرفتم کز من آزاری گرفتی پی‌خونم چرا باری گرفتی
بدین‌دیری که‌آیی درکنارم بدین زودی مکش لختی بدارم
نگو گفت اینسخن‌دهقان‌بنمرود (۳) که کشتن دیر باید کاشتن زود

---

(۱) یعنی درمیان آن‌پیچ وخم‌ها که از تاب‌زلف وی پیدا شده بود آشکارا سرین وی ساق‌را سیماب داده ومیلرزانید . (۲) یعنی گردن بلورین وی درساختن طوق از زلف مشگین بازلف بازی می‌کرد . (۳) یعنی دهقان بنمرود خوش گفت که در کشتن تأخیر کن شاید بعد پشیمان‌شوی وسود نداشته باشد ولی درکاشتن دانه تعجیل کن دربعض‌نسخ بجای‌نمرود (شهرود) دیده میشود . واین‌مثل‌را مأخذی‌در دست‌ما نیست

چه‌خواهی عذر یا جان هر دو اینك «۱» توانی عید و قربان هر دو اینك
مکن نازی که بار آرد نیازت نوازش کن که از حد رفت نازت
بنومیدی دلم‌را بیش مشکن نشاطم‌را چوزلف خویش مشکن
غم از حد رفت و غمخوارم کسی نیست توئی و در تو غمخواری بسی نیست
غمی کان بادل نالان شود جفت بهم‌سالان وهم حالان توان گفت
نشاید گفت با فارغ دلان راز مخالف در نسازد ساز با ساز
فرو گیر از سر بار این جرس‌را بآسانی برآر این یك نفس را
جهانرا چون من و چون تو بسی بود بود باما مقیم اربا کسی بود
ازین دروازه کو بالا وزیرست (۲) نخواندستی که تادیراست دیرست
فریب دل بس است ایدل فریبم نوازش کن که از حد شد شکیبم
بساز ایدوست کارم‌را که وقت است زسر بنشان خمارم را که وقت است
بس است این طاق ابرو نا گشادن (۳) بطاقی بانطاقی وا نهادن
درفرخار بر فغفور بستن (٤) بجوی مولیان برپل شکستن

---

(۱) یعنی معذرت و پوزش طلبیدن مرا میخواهی یاجان مرا من هردو را حاضر دارم وتوهم میتوانی اینك‌کهم عید وجشن‌وصال‌مرا وهم قربانی‌کردن‌مرا فراهم‌کنی

(۲) دروازه بالا وزیر آسمان وقبراست . یعنی گذرکردن‌جان از دروازه آسمان وجسم‌از دروازه زمین‌بحدی زود فرا میرسدکه‌باندازه‌گفتن‌کلمه دیراست‌هم دیر است وازان زودتر باید رفت . پس باچنین وقت اندك فرصت‌را باید غنیمت شمرد وشادی وصل‌را باید زود بدست‌آورد . دربعض‌نسخ بجای نخواندستی (شنیدستی) است

(۳) یعنی طاق ابرو ناگشادن وچین برابرو فکندن وشاه بانطاق‌کمر بستهٔ چون مرا بیرون‌خانه وطاق واگذاشتن بس است .

(٤) فرخار از شهرهای چین وفغفور شاهنشاه چین است . پل شکستن برجوی مولیان اشارتست بواقعه سلطان سامانی و حکیم رودکی‌که این‌شعررا در رود زد (بوی جوی مولیان آید همی) و شاه بیدرنك سوار شده بطرف مولیان حرکت کرد . پل شکستن راه بربستن است .

غم عالم چرا بر خود نهادی — رها کن غم که آمد وقت شادی
بروز ابر غم خوردن صوابست — تو شادی کن که امروز آفتابست
شبیخون برشکسته چند سازی — گرفته با گرفته چند بازی «۱»
نه‌دانش باشد آنکس‌رانه فرهنك — که‌وقت آشتی پیش آورد جنك
۵ـ خردمندی که‌در جنگی نهد پای — بماند آشتی را درمیان جای
دراین‌جنك آشتی رنگی برانگیز — زمانی تازه شو تا کی شوی تیز
بروی دوستان مجلس برافروز — که‌تاروشن‌شود هم‌چشم‌وهم‌روز
ببستان آمدم تا میوه چینم — مغیلان خار و خسك در آستینم
زچشم ولب‌دراین بستان پدرام (۲) گهی شکر گشائی گاه بادام
۱۰ـدر این‌بستان‌مرا کوخیزوبستان — ترنج غبغب و نارنج پستان
سنان خشم وتیر طعنه تا چند — نه‌جنك‌است این درپیکار دربند
توای‌آهوسرین نز بهرجنگی — رها کن برددان خوی پلنگی
فرودآی ازسر این کبرو این‌ناز — فرود آورده خودرا مینداز
دراندیش ارچه کبك نازنین‌است «۳» که‌شاهینی وشاهی در کمین‌است
۱۵ـهم آخر در کنارپستم افتی (٤) بدست آئی وهم در دستم افتی
همان بازی کنم بازلف و خالت — که‌بامن میکند هرشب خیالت
چه‌کارافتاده‌کاین کاراوفتاده (۵) بدین درمانده چون‌بخت ایستاده

---

(۱) گرفته اول بمعنی گله و دوم‌بمعنی‌بسته واسیر است. (۲) پدرام — خوش وخرم. (۳) یعنی بکبك نازنین خود مناز که شاهین عشق وشاه عاشق‌درکمین این کبکند دربعض نسخ‌است (که شاهینی نه‌شاهی) (که شاهینی چوشاهت)
(٤) یعنی آخر ازآن بلندی‌قصر بزیرآمده ودرکنار من‌کاکنون به پستی مانده‌ام خواهی افتاد و بدست من آمده ودر زیردستم نیزخواهی افتاد. دربعض‌نسخ‌است (بدستانی هم اندر دستم‌افتی)
(۵) کار اوفتاده یعنی کار وحاجتش بتو افتاده. یعنی چه شده است‌که من‌کار بتو افتاده وبتو محتاج چون بخت باید بردر بایستم.

نه بوی شفقتی در سینه داری — نه حق صحبت دیرینه داری
گلیم خویشتن را هر کس از آب — تواند بر کشید ایدوست مشتاب
چو دورت بینم ازدمساز گشتن — رهم نزدیك شد درباز گشتن
اگر خواهی حسابم را دگر کن (۱) ره نزدیکرا نزدیکتر کن
۵ ـ گره بگشای زابروی هلالی — خزینه پر گهر کن خانه خالی
نخواهی کاریم درخانه خویش — مبارکباد گیرم راه در پیش
بدانره کامدم دانم شدن باز — چنان کاول زدم دانم زدن ساز
بداروی فراموشی کشم دست — بیاد ساقی دیگر شوم مست
بجلاب دگر نوشین کنم جام — بحلوای دگر شیرین کنم کام
۱۰ ـ زشیرین مهر بردارم دگر بار — شکر نامی بچنك آرم شکربار
نبید تلخ بااو میکنم نوش — زتلخیهای شیرین کر کنم گوش
دلم درباز گشتن چاره سازاست — سخن کوتاه شد منزل درازاست

پاسخ دادن شیرین خسرورا

بخدمت شمسه خوبان خلخ — زمین را بوسه دادو داد پاسخ
که دایم شهریارا کامران باش — بصاحب دولتی صاحبقران باش
۱۵ ـ مبادا بی تو هفت اقلیم را نور — غبار چشم زخم از دولتت دور
هزارت حاجت ازشاهی رواباد — هزارت سال در شاهی بقا باد
کسی کو باده بریادت کند نوش — گر آنکس خودمنم بادت درآغوش

---

(۱) معنی این بیت بابیت بعد اینست که اگر میخواهی زودتر بازگردم وراه نزدیك را نزدیك تر کنم حساب کار مرا نوع دیگر کرده گهرهای تار راه مرا بخزینه‌ات برگردان وخانه وخرگاهرا از فرش واثاث خالی کن وگرهی که ازآمدن من برابروی هلالی زدهٔ بگشا تامن هم راه نزدیك برگشتن را نزدیك تر کرده فوری برگردم .

بس است اینز هر شکر گون فشاندن بر افسون خواندهٔ افسانه خواندن
سخن های فسون آمیز گفتن حکایت های باد انگیز گفتن
بنخجیر آمدن باچتر زرین نهادن منتی برقصر شیرین
نباشد پادشاهی را گزندی زدن بر مستمندی ریشخندی
۵ـ بصید اندرسگی توفیر کردن (۱) بتوفیر آهوئی نخجیر کردن
چومن گنجی که مهرم خاك نشکست بسردستی نیایم بر سر دست
تو زین بازیچه ها بسیار دانی وزین افسانها بسیار خوانی
خلاف آن شد که بامن درنگیرد «۲» گل آرد بید لیکن برنگیرد
تو آنرودی که پایانت ندانم چو در یا راز پنهانت ندانم
۱۰ـمن آن خانیچه‌ام کابم عیانست «۳» هرانچم در دل آید برزبانست
کسی در دل چودریا کینه دارد «٤» که دندان چون صدف درسینه دارد
حریفی چرب شد شیرین براین بام؟ «۵» کزین چربی وشیرینی شود رام؟
شکر گفتاریت را چون نیوشم که من خود شهد وشکر میفروشم
زبانی تیز می بینم دگر هیچ جگرسوزی وجزسوز جگر هیچ «٦»

---

(۱) توفیر- بمعنی افزودنست یعنی برای صید آهو سگی چون شکررا برسگان شکاری افزودن و بدین توفیر آهوئی چون شیرین‌را نخجیر کردن پادشاهی تراگزندی ندارد .
(۲) یعنی درخت بید گل شکوفه مانندی میآورد اما برو ثمر نخواهد آورد .
(۳) خانی - حوض وچشمه وخانیچه مصغرآنست . دربعض نسخ (من آنچشمه ام کهرازمن عیانست) تصحیح کاتبست (٤) دندان صدف در است که درسینه او جای دارد یعنی کسیکه چون صدف دندانش درسینه و رازش در درون پنهانست چون دریا دلش پرکینه است برخلاف آنکه راز دلش برسر زبانست .
(۵) یعنی آیا گمان کردی که شیرین حریف چربیست که ازین چرب سخنی وشیرین زبانی تو رام شود . (٦) یعنی جگر مرا میسوزی و جز سوز جگر من هیچ کاری نداری.

سخن تا کی زتاج وتخت گوئی — نگوئی سخته‌اما سخت گوئی «۱»
سخن‌را تلخ گفتن تلخ‌رائیست — که‌هر کس‌ادرینغاراژدهائیست «۲»
سخن باتو نگویم تا نسنجم — نسنجیده مگو تا من نرنجم
قرار کارها دیر اوفتد دیر — که من‌آیینه بردارم تو شمشیر
سخن‌درنیك‌وبد دارد بسی‌روی — میان نیك وبد باشد یکی موی
درین محمل کسی‌خوشدل‌نشیند «۳» — که‌چشم زاغ پیش‌از پس ببیند
سرو سنگست نام وننك زنهار «٤» — مزن بر آبگینه سنك زنهار
سخن تا چند گوئی‌از سردست — همانا هم تومستی‌هم‌سخن مست
سخن‌کان از دماغ‌هوشمنداست — گر ازتحت‌الثری آید بلنداست
سخنگوچون‌سخن‌بیخودنگوید «٥» — اگرجز بد نگوید بد نگوید
سخن باید که با معیار باشد — که پر گفتن خران‌را بارباشد
یکی‌زین‌صد که‌میگوئی رهی‌را «٦» — نگوید مطربی لشگر گهی‌را
اگر گردی بدرد سرکشیدن «۷» — زتو گفتن زمن‌یك یك شنیدن

---

(۱) سخته — بضم وفتح اول سنجیده .

(۲) یعنی همه کس را درغار دهان اژدهای زبان هست و میتواند تلخ بگوید ولی تاتلخ رای وزشت طبع نباشد تلخ نخواهدگفت .

(۳) یعنی در محمل روزگار کسی خرشدل خواهد نشست که عیبجو نبوده و کمال‌بین باشدواززاغ چشم‌راکه کمال‌اوست پیشترازدمب وپرسیاه‌که‌نقصان‌اوست‌به بیند.

(٤) یعنی نام بمنزله سراست وآبگینه ونك بمنزله سنك‌زنهار برسروآبگینه‌سنك‌مزن

(٥) یعنی سخنگوی اگر سنجیده سخن بگوید دشنام هم بدهد نکوست واگربیخود ونسنجیده‌گفت هرچه بگوید بداست .

(٦) یعنی‌یکی ازاین‌صد سخن‌راکه درهرراه وهرمرتبه بمن‌میگوئی هیچ مطربی، بایك لشگرگاه نمیگوید . یا اینکه یکی ازین صد که بنده رهی میگوئی مطرب با لشگری و سپاهی نمیگوید. در صورت اول یاء قافیت نکره و در صورت ثانی معرفه است

(۷) یعنی اگر گرد درد سرکشیدن من و خوردت میکردی همی بگو تامن بشنوم

گرت باید بیك پوشیده پیغام　　برآوردن توانی صد چنین کام
عروسی‌را چومن کردی‌حصاری　　پس‌از عالم عروسی چشم داری
ببین در اشك مروارید پوشم «۱»　　مکن بازی بمروارید گوشم
بآه عنبرینم بین که چونست　　که عقد عنبرینه‌ام پرزخونست
۵ـ لب‌چون‌ناردانم بین‌چه‌خرداست　　که‌نارم‌راز بستان دزد برد است
مگر برفندق دستم زنی سنك (۲)　　که عناب لبم دارد دلی تنك
مبارك رویم اما در عماری (۳)　　مبارك بادم این پرهیز کاری
مکن گستاخی ازچشمم‌بپرهیز　　که در هرغمزه دارد دشنهٔ تیز
هرآن‌موئی که‌درزلفم‌نهفته‌است　　براو ماری سیه چون‌قیرخفته‌است
۱۰ـ ترا بامن دم‌خوش درنگیرد　　بقندیل یخ آتش در گیرد
بطمع این رسن درچه نیفتم　　بحرص این شکار از ره نیفتم
دلت بسیار گم می گردد از راه (٤)　　درو زنگی بباید بستن از آه

---

(۱) معنی‌این‌بیت‌بادوبیت‌بعداینستکه بدیدن‌اشك‌مروارید پوش وآه عنبرین که‌ازدل‌سوخته بر می خیزد ولب چون نار دانه خردم قناعت کن واز بازی کردن بمروارید گوش و عقد عنبرینه گردن بند و نار پستانم چشم بپوش و مأیوس باش . کنایه از اینکه از وصال بدیدارقناعت‌کن وبرگرد. عنبرینه نوعی از زیورست‌که معنبر کرده وبگردن میآویخته اند . (۲) یعنی شاید بتوانی از دور بر فندق دستم بامید مغز ربودن سنك جفا بر زنی ولی بعناب لبانم که سخت از دست تو دلتنگست ببوسه دسترس نخواهی داشت (۳) یعنی رخسار من میمون ومبارك است ولی در عماری وهودج با نهفتگی وپرده نشینی و این پرده عصمت مرا مبارکباد .

(٤) یعنی دل تو در راه عشق و محبت فراوان راه را گم میکند واز طرف معشوق خود بسمت دیگر میرود واز این سبب زنك ودرائی ازناله وآه برای پاسبانی بر او بایدت بست که هرگاه گمشد او را بصدای زنك پیدا کنی کنایه ازینکه بیچارگی تو از دو دلی‌تست. دربعض‌نسخ‌است(دلم‌بسیارگم می‌گردد از راه) ومعنی واضح ولی معنی اول انسب است .

نبینی زنك در هر کاروانی ز بهر پاس می دارد فغانی
سحر تا کاروان نارد شباهنك نبندد هیچ مرغی در گلو زنك
غلط‌رانی که‌زخمه‌ات‌مطلق‌افتاد (۱) بر ادهم می‌زدی بر ابلق افتاد
بهندستان جنیبت می‌دواندی غلط شد ره ببابل باز ماندی
۵- بدریا می شدی درشط نشستی بگل رغبت نمودی لاله بستی
بجان داروی‌شیرین ساز کردی ولی روزه بشکر باز کردی
ترا من‌یار وآنکه جز منت‌یار؟ ترا اینکار وآنکه بامنت کار ؟
مکن‌چندین براینغمخوارخواری که‌کردی پیش‌ازاین بسیارزاری

برو فراموش کن ده راندهٔرا رهاکن در دهی وا ماندهٔ را
۱۰-چو فرزندی پدرمادر ندیده یتیمانه بلقمه پروریده
چوغولی مانده دربیغوله گاهی که آنجا نگذرد موری‌بماهی
ز تو کامی ندیده در زمانه شده تیر ملامت را نشانه
دراین‌سنگم رها کن زاروبیزور دگر سنگی برونه تاشود گور
چو باشد زیروبالا سنك برسنك بپوشد گرچه باشد ننك برننك
۱۵-همان پندارم ایدلدار دلسوز که افتادم زشبدیز اولین روز

(۱) معنی این بیت با سه بیت دیگر اینست که چون تو غلط رو و راه‌گم کننده هستی ازان روی زخمه تو مطلق شده وبهرهدفی تیراندازی میکنی وبسبب همین غلط رانی خواستی زین بر اسب ادهم بزنی برسمند ابلق زدی و خواستی بدریا بروی درشط افتادی و خواستی‌گل بچینی لاله دسته بستی وخواستی شیرین‌را بیابی شکررا جستی ، دربعض نسخ بجای غلط رانی (غلط زانی) دیده میشود یعنی زخمه مطلق باعث‌غلط‌روی‌تست

(الحاقی)

ز بستن برحصار خویشتن در غلط گفتم بکار خویشتن در
زبیم غرق دریا ماندن این بار زکشتی واجبست‌افشاندن این‌بار

جوانمردی کن ازمن بار بردار　　گل‌افشانی بس ازره خاربردار
گل‌افشاندن‌غبار انگیختن چند　　نمکخوردن نمکدان ریختن چند
بس آن کز بهرتو بیچاره گشتم　　زخان ومان خویش آواره گشتم
مرا آنروز شادی کرد بدرود «۱» که‌شیرین‌را رها کردی‌بشهرود
۵ـ من مسکین که وشهر مداین　　چه شاید کردن (المقدور کاین)
ترا مثل تـو باید سر بلندی　　چه برخیزد زچون‌من مستمندی
چه‌آنجا کن‌کزاو آبی برآید　　رك آنجا زن کزاو خونی گشاید
بنای دوستی بر باد دادی «۲» مگر کاکنون اساس نونهادی
گلیم نو کـز او گرمی نیاید　　کهن گردد کجا گرمی فزاید
۱۰ـ درختی کزجوانی کوژبرخاست　　چوخشك‌وپیر گردد کی‌شودراست
قدم بر داشتی و رنجه بودی «۳» کرم کردی خداوندی نمودی
ولیك امشب‌شب درساختن‌نیست　　امید حجره وا پرداختن نیست
هنوز این زیربا دردیك‌خامست «٤» هنوز اسباب حلوا ناتمامست
تو امشب باز گرد ازحکمرانی　　بمستان کرد نتوان میهمانی
۱۵ـ چووقت آید که گردد‌پخته‌اینکار　　توانم خواندنت مهمان دگربار
بعالم وقت هرچیزی پدید است　　درهر گنج را وقتی کـلید است
نبینی مرغ‌چون بیوقت خواند　　بجـای پرفشانی سر فشاند

---

(۱) یعنی آنروزکه درشهرود ارمنستان‌مرا رهاکرده وبسمت روم رفتی مرا شادمانی بدرود زد . (۲) معنی این‌بیت بابیت‌بعد اینست‌که‌بنای دوستی‌را پیش‌ازین خراب کردی اکنون چه شدکه باز اساس نو ریختهٔ . گلیم محبت‌تو روزنوی‌گرم نبود اکنون که‌کهنه شده‌چگونه‌کسی راگرم خواهدکرد . (۳) یعنی قدم برداشتن ورنجه شدن‌توکرم‌است ولی چون‌بیموقع بود باید بازگردی . دربعض نسخ بجای‌رنجه‌بودی (رنجه نمودی) تصحیح کاتبست. (٤) زیربا ـ نوعی از مطبوخ است‌که دارای زیره میباشد .

پاسخ خسرو شیرین را

چو خسرو دید کان معشوق طناز — زسر بیرون نخواهد کردن آن ناز
فسونی چند باخواهش برآمود — فسون بردن ببابل کی کند سود
بلابه گفت کی مقصود جانم — چراغ دیده و شمع روانم
سرم را بخت وبختم را جوانی — دلم را جان وجان را زندگانی
چو گردون بادلم تا کی کنی حرب «۱» ببستوی تهی میکن سرم چرب
بعشوه عاشقی را شاد میکن — مبارك مردهٔ آزاد میکن
نبینی عیب خود در تند خوئی — بدینسان عیب من تاچند گوئی «۲»
چو کوری کو نبیند کوری خویش — بصد گونه کشد عیب کسان پیش
زلعل این سنگها بیرون میفکن «۳» بخاك افکندیم درخون میفکن
هلا کم کردی ازتیمار خواری «٤» عفاك الله زهی (ازین) تیمارداری
شب آمد برف میریزد چوسیماب «٥» زیخ مهری چوآتش روی برتاب
مکن کامشب زبرفم تاب گیرد (٦) بدا روزا که این برف آب گیرد

---

(۱) بستو — بفتح اول ظرف سفالین کوچك . یعنی تاکی بامن جنك میکنی لختی از در آشتی درآ اگرچه حقیقت نداشته باشد ولااقل از بستوی تهی بی روغن سرم را چرب کن ومبارك مردهٔ را آزاد ساز . مبارك مرده آزادکردن مثل است.
(۲) دربعض نسخ است (بدینسان عیب من چندین چه جوئی) (۳) یعنی ازلعل لب خویش این سخن‌هاکه چون سنك سرمیشکنند بیرون میفکن وبخاك افتادهٔرا خون آلود مکن
(٤) تیمار اول بمعنی غم و دوم بمعنی پرستاریست یعنی مرا ازغمخوردن هلاك ساختی مرحبا براین پرستاری . (٥) یعنی برف چون سیماب از هوا میریزد تو سرد مهری را بگذار وچون آتش گرمی کن .
(٦) یعنی کاری مکن که از سردی برف سخن وکارتو آتش غضب من تاب گرفته و مشتعل شود و برف سردی ترا آب کند و از روزی که برف سردی تو آب شود بترس .

یك امشب بردرخویشم بده بار که تاخاك درت بوسم زمین (فلك) وار
بزانوی ادب پیشت نشینم بدوزم دیده وانگه درتو بینم «۱»
ره آنکس راست درکاشانه تو که دوزد چشم خود درخانه تو
مدان آندوست راجز دشمن خویش «۲» که یابی چشم او برروزن خویش
۵ـ برآنکس دوستی باشد حلالت که خواهد بیشی اندرجاه ومالت
رفیقی کو بود برتو حسد ناك بخاکش ده که نرزد صحبتش خاك
مکن جانا بخون حلق مرا تر مدارم بیش ازین چون حلقه بردر
عذابم میدهی وان ناصوابست «۳» بهشت است این ودردوزخ عذابست
بهشتی میوهٔ داری رسیده بجز باغ بهشتش کس ندیده
۱۰ـ بهشت قصر خودرا باز کن در درخت میوه را ضایع مکن بر
رطب برخوان رطبخواری نه برخوان سکندر تشنه لب برآب حیوان
درم بگشای و راه کینه دربند کمر در خدمت دیرینه در بند
وگر ممکن نباشد در گشادن غریبی رایك امشب بار (جای) دادن
برافکن برقع ازمحراب جمشید «٤» که حاجتمند برقع نیست خورشید
۱۵ـ گرآشفته شدم هوشم تو بردی «۵» ببرجوشم که سرجوشم تو بردی

---

(۱) یعنی چشم بدبینی وهوس را دوخته وانگاه باچشم محبت حقیقی درتو نگاه میکنم
(۲) یعنی دوستی که در خانه تو از روزن بناموس تو نگاه کند دشمن تست .
(۳) یعنی کوی تو بهشت است و نباید دربهشت چون دوزخ عذاب وجود داشته باشد
(٤) محراب جمشید کنایه از خورشید است . یعنی اگر در برویم نمیگشائی لااقل رخساره از من دربرقع مپوش که آفتاب محتاج برقع نیست. (۵) یعنی اگر دیوانه شده وبجوش وخروش آمده ام گناه من نیست عقل وهوشم را تو بردهٔ اکنون طبیبی کن وجوش وخروش مرا بمفرحی باز نشان زیرا سرجوش محبت وبوسه اولین مرا هم تو بردهٔ . سرجوش اول شوربائیست که از دیك برای چاشنی و نمك چشیدن برمیدارند .

مفرح‌هم تو دانی کرد بردست «۱» که‌هم یاقوت‌وهم‌عنبرترا هست
لبی چون‌انگبین داری‌زمن‌دور ؟ زبان‌درمن کشی‌چون‌نیش‌زنبور ؟
مکن بااین همه نرمی درشتی که از قاقم نیاید خار پشتی
چنان کن کزتودلخوش باز گردم بدیدار تو عشرت ساز گردم
۵ـ قدم گرچه غبارآلود دارم(باشد) «۲» بدیدارتو دل‌خشنود دارم(باشد)
و گربرمن‌نخواهد شددلت‌راست «۳» بدشواری‌توانی‌عذر آن‌خواست
مکن برفرق خسرو سنك‌باری چو فرهادش مکش درسنك‌ساری
کسی کاندازد او برآسمان‌سنك بآزار سر خود دارد آهنك
شکست‌سر کنی خون برتن‌افتد «٤» قفای گردنان بر گردن افتد
۱۰ـ گذربرمهر کن چون‌دلنوازان بمن بازی‌مکن چون مهره بازان
نه هرعاشق که یابی مست باشد «٥» نه هر کزدست شد زاندست‌باشد
گهی بامن‌بصلح و گه بجنگی خدا توبه دهادت زین دورنگی

---

(۱) یعنی برای رفع دیوانگی من تنها تو میتوانی‌طبیبانه مفرح بدست‌آورد زیراکه یاقوت‌لب وعنبرگیسو برای‌ساختن‌مفرح ـ تو داری وبس. (۲) یعنی‌چون‌من‌ازین‌آمدن‌جز قدم غبار آلودکردن صرفهٔ نبرده ام‌چنان‌کن‌کهاز دیدار تو دلم خشنودگردد وبروم (۳) یعنی اگر دلت بامن از در محبت راست نیاید من‌بعد هیچ عذری نمیتوانی بیاوری . (٤) یعنی از شکستن سر تن زحمت خون آلود شدن میبرد وقفا برگردن فرازان زدن برگردن زننده برمیگرددکنایه ازاینکه به بزرگان نمیتوان‌ستم کرد . گردنان بمعنی‌گردن‌کشان وپهلوانانست . (٥) یعنی هر عاشقی مست نیست وهرکس‌ازدست رفت نه از دست مستی از پای افتاده . این بیت جواب شیرین است که گفت درمستی ترا نمیتوانم مهمان پذیرشوم. هرگاه دقت شود دراشعار معلوم خواهد شدکه استاد حکیم سخن وپاسخهارا همه بهم مربوط داشته است .

سپیدی کن حقیقت یاسیاهی «۱» که نبود مار ماهی مار وماهی
شدی بدخو ندانم کاین چه کین است مگر کایین معشوقان چنین است
مرا تابیش رنجانی که خاموش چو دریا بیشتر پیدا کنم جوش
ترا تا پیش تر گویم که بشتاب شوی پستر چو شاگرد رسن تاب «۲»
۵- مزن چندین جراحت بر دل تنك دلست این دل نه پولاداست و نه سنك
بکام دشمنم کردی نه نیکوست که بدکاریست دشمن کامی ایدوست
بده یکوعده چون گفتار من راست مکن چندین کجی در کار من راست
برغم دشمنان بنواز ما را نهان میسوز ومیساز آشکارا «۳»
بشور انگیختن چندین مکن زور «٤» که شیرین تلخ گردد چون شود شور
۱۰- بکن چربی که شیرینیت یارست به شیرینی بچربی ساز کارست
ترا درابر می جستم چو مهتاب کنونت یافتم چون ابر بی آب
چراغی عالم افروزنده بودی چو دردست آمدی سوزنده بودی
گلی دیدم زدورت سرخ ودلکش چو نزدیك آمدی خود بودی آتش
عتاب ازحد گذشته جنك باشد زمین چون سخت گردد سنك باشد
۱۵- نه هر تیغی بود بازخم هم پشت نه یکسان روید از دستی دهانگشت
توانم من کز اینجا باز گردم به از تو با کسی دمساز گردم
ولیکن حق خدمت میگذارم نظر بر صحبت دیرینه دارم

---

(۱) یعنی یاسپید باش یاسیاه ، یامار باش یاماهی زیرا مارماهی ماروماهی با هم نیست بلکه جنس مخصوصی است و یك طبع دارد نه دو طبیعت. (۲) شاگرد رسن تاب آنگاه که رسن میتابد همی عقب وپس پس میرود . (۳) یعنی مرا درپنهان بسوز ولی آشکارا ازسازش کوتاهی مکن (٤) یعنی برشیرینی نمك مزن و شوربرمینگیز زیرا اگر بشیرینی نمك بزنند تلخ میشود .

پاسخ دادن شیرین خسرو را

اجازت داد شیرین بازلب را که در گفت آورد شیرین رطب را
عقیق از تارك لؤلؤ برانگیخت «۱» گهرمی بست ومروارید میریخت
نخستین گفت کای شاه جوانبخت بتو آراسته هم تاج وهم تخت
به نیروی تو بر بد خواه پیوست علم را پای باد وتیغ را دست
بپالای تو دولت را قبا چست ببازوی تو گردون را کمان سست
زیارت بخت باد ازبخت یاری که پشتیوان پشت روزکاری
پس آنگه تندشدچون کوه آتش بخسرو گفت کی سالار سرکش
تو شاهی رو که شهرا عشقبازی تکلف کردنی باشد مجازی
نباشد عاشقی جز کار آنکس که معشوقیش باشد درجهان بس
مزن طعنه مرادرعشق فرهاد به نیکی کن غریبی مرده را یاد
مرا فرهاد با آن مهربانی برادر خواندهٔ بود آنچهانی
نه یکساعت بمن در تیز دیده نه از شیرین جز آوازی شنیده
بدان تلخی که شیرین کردروزش چو عود تلخ شیرین بودسوزش
ازاو دیدم هزارآزرم دلسوز که نشنیدم پیامی از تو یکروز
مراخاری که گل باشدبرآن خار به از سروی که هر گز ناوردبار
ز آهن زیر سر کردن ستونم به از زرین کمربستن بخونم
مسی کزوی مرا دستینه سازند (۲) به از سیمی که دردستم گدازند
چراغی کو شبم را برفروزد به از شمعی که رختم را بسوزد
بود عاشق چودریا سنك دربر منم چون کوه دایم سنك برسر
بزندان مانده چون آهن درینسنك دل ازشادی ودست ازدوستان تنك

(۱) یعنی عقیق لب را ازتارك لؤلؤدندان برگرفت وگهرالفاظ برشته سخن بسته و مروارید افشاندن ازگفتار آغازکرد . (۲) دستینه در اینجا بمعنی دست برنجن است .

مبادا تنگدل را تنك دستی که بادیوانگی صعب است مستی «۱»
چو مستی دارم و دیوانگی هست حریفی ناید از دیوانه مست
قلم در کش بحرف دست سایم (۲) که دست حرف گیران را نشایم
همان انگار کامد تند بادی ز باغت برد برگی بامدادی
۵- مرا سیلاب محنت دربدر کرد تو رخت خویشتن بر گیرو بر گرد
من اینك مانده‌ام درآتش تیز تودرمن بین وعبرت گیرو بگریز
هوا کافور بیزی می نماید (۳) هوای ما اگر سرد است شاید
چو ابرازشور بختی شدنمك بار دل از شیرین‌شور انگیز بردار
هوا داری مکن شب‌راچوخفاش (٤) چو باز جره خور روز روباش
۱۰- شد آن افسانه‌ها کز من شنیدی گذشت آن مهربانیها که دیدی
شعیری زان شعار نو نمانداست و گر تازی ندانی جو نمانداست
نه آن ترکم که من تازی ندانم شکن کاری و طنازی ندانم
فلك را طنز گه کوی من آمد شکن خود کار گیسوی من آمد
دلت گرمرغ باشد پر نگیرد دمت گر صبح باشد در نگیرد
۱۵- اگر صد خواب یوسف داری از بر (۵) همانی و همان عیسی و بس خر

(۱) یعنی اجتماع تنگدلی وتنگدستی مانند اجتماع دیوانگی ومستی صعب ومشکل است
(۲) دست برحرف سودن نکته گیری و عیب جوئی کردن است . یعنی چون برمن از راه دوستی فرهاد عیب جوئی میکنی و برحرف من دست میسائی بهتر آنست که برحرفم قلم زده بکلی بترك من گوئی . (۳) جواب سخن خسرو است که گفت (شب آمد برف میریزد چو سیماب الخ) یعنی چون از هوا کافور برف میبارد اگر هوای عشق ما سردشد بجاست. کافور بعقیده قدما کشنده باه وهوس است. (٤) بازهم درجواب خسرو که میگفت شب آمد الخ میگوید: چرا چون خفاش شب بیرون آمدی . تو باید مثل باز چرخ که خورشید است روز رو باشی .
(۵) خواب یوسف سجده بردن ستارگان آسمانست بدو . یعنی اگر صد خواب یوسف از بر داشته باشی تعبیر نخواهد داشت و ستاره آسمان و ماه و خورشید ترا سجده نخواهند کرد وچون عیسی همان یك خر که شکر اصفهانی باشد سواری ترا کافیست.

گر آنگه میزدی یك حربه چون میغ (۱) چو صبح اکنون دو دستی میزنی تیغ
بدی دیلم کیائی بر گزیدی (۲) تبر بفروختی زوبین خریدی
برو کز هیچ روئی در نگنجی اگر موئی که موئی در نگنجی (۳)
بزور و زرق کسب اندوزی خویش نشاید خورد بیش از روزی خویش
۵ ـ گره بر سینه زن بی رنج مخروش (٤) ادب کن عشوه را یعنی که خاموش
حلالی خور چو بازان شکاری (۵) مکن چون کرکسان مردار خواری
مرا شیرین بدان خوانند پیوست که بازیهای شیرین آرم از دست
یکی را تلخ تر گریانم از جام یکی را عیش خوشتر دارم از نام (٦)
گلابم گر کنم تلخی چه باکست گلاب آن به که او خود تلخنا کست
۱۰ ـ نبیذی قاتلم بگذارم از دست که از بویم بمانی سالها مست
چو نام من بشیرینی برآید اگر گفتار من تلخ است شاید
دو شیرینی کجا باشد بهم نغز رطب با استخوان به جوز با مغز
درشتی کردنم نز خار پشتی است بسا نرمی که در زیر درشتی است

(۱) یعنی آنگاه که در ارمنستان مهمان بودی بایك حربه درمیدان عشق بامن جنك میکردی مانند ابرکه ازبرق یك حربه در دست دارد ولی اکنون مانند صبح با دو دست بر من تیغ میزنی. صبح از چپ و راست نور سپیده میپراکند ازآنروی گویند دو دستی تیغ میزند . حربة بفتح اول آلت جنگی است از نیزه کوچکتر .
(۲) یعنی پیش از آنکه پادشاه شوی دیلم وار با تبر بریشه من میزدی و چون پادشاه شدی تیشه را بدل بزوبین کرده وبازوبین قصد جان من داری .دیلم بکسر اول بمعنی غلام سپید رنك منسوب بشهردیلم ازتوابع گیلانست که حربه آنان تبراست. کیائی دراینجا بمعنی پادشاهی است . (۳) یعنی با هرمویه وناله که باشد باندازه یکمو گنجایش در دل من نداری. (٤) یعنی ناله را در سینه گره بزن وبی رنج عشق خروش دروغین برمیاور و عشوه مفروش . (۵) یعنی باکاوین عروسی حلال بدست آر نه حرام و بیکاوین (٦) یعنی یکی را چون جام می ازتلخی میگریانم و یکی را عیش از نام خودم که شیرینست شیرین تر میسازم .

گهر درسنگ وخرما هست درخار　　وزاینسان در خرابی گنج بسیار
تحمل را بخود کن رهنمونی　　نه چندانی که بار آرد زبونی

زبونی کان زحد بیرون توانکرد　　(۱) جهودی شد جهودی چون توانکرد
چو خر گوش افکند در بردباری　　(۲) کند هر کودکی بروی سواری
چو شاهین باز ماند از پریدن　　ز گنجشگش لگد باید چشید
شتر کز هم جدا گردد قطارش　　ز خاموشی کشد موشی مهارش
کسی کاو جنگ شیران آزماید　　چو شیر آن به که دندانی نماید
سگان وقتی که وحشت ساز گردند　　«۳» ز یکدیگر بدندان باز گردند
پس آنگه بر زبان آورد سوگند　　بهوش زیرک و جان خردمند
بقدر گنبد پیروزه گلشن　　بنور چشمه خورشید روشن
بهر نقشی که در فردوس پاکست　　بهر حرفی که در منشور خاکست
بدان زنده گه اوهر گز نمیرد　　به بیداری که خواب اورا نگیرد
بدارائی که تن هارا خورش داد　　بمعبودی که جان را پرورش داد
که بی کاوین اگرچه پادشاهی　　زمن برنایدت کامی که خواهی
بدین تندی زخسرو روی برتافت　　زدست افکند گنجی را که دریافت

(۱) دربعض نسخ (زبونی چون زحد بیرون کند مرد) ظاهراً تصحیح کاتبست.
(۲) یعنی چون خر در راه برد باری گوش خود را فرود میفکن تاهمه کس سوارت نشود. خر هنگام غضب گوش خودرا تیزکرده و بگاز و لگد میپردازد.
(۳) یعنی سگان آنگاه که برای یکدیگر وحشت سازی کرده و جنك آغاز میکنند بادندان نمائی و حربه نشان دادن از یکدیگر باز میگردند و اگر یك سك دندان نمائی نکند وزبونی نشان دهد او را میدرند

(الحاقی)

چه نیکو زد مثل صاحب معانی　　که دانست او رموز آسمانی

باز گشتن خسرو ازقصر شیرین

شباهنگام کاهوی ختن گرد «۱» زناف‌مشك‌خود خوارسن کرد
هزار آهو بره لبها پراز شیر «۲» براین سبزه شدند آرامگه گیر
ملك چون آهوی نافه دریده عتاب یار آهو چشم دیده
زهرسو قطره های برف وباران شده بارنده چون ابر بهاران
زهیبت کوه‌چون گل‌می گدازید زبرف ارزیزبردل‌می گدازید«۳»
بزیر خسرو ازبرف درم ریز (٤) نقاب نقره بسته خنك شبدیز
زبانش موی‌شد وز هیچ روئی (٥) بمشگین موی درنگرفت موئی
بسی نالید تا رحمت کند یار بصد فرصت نشد یك‌نکته برکار
نفیرش گرچه هردم تیزتر بود جوابش هرزمان خونریزتر بود
چوپاسی‌ازشب دیجور بگذشت ازآن درشاه دل رنجور بگذشت
فرس‌میراند چون بیمارخیزان زدیده برفرس خوناب ریزان«٦»
سرازپس مانده میشد بادل‌ریش (۷) رهی بی‌خویشتن بگرفته درپیش
نه پای‌آنکه راند اسب را تیز نه دست آنکه برد پای شبدیز

---

(۱) مقصود ازآهوی ختن گرد خورشید و ناف مشك او شب است که چون نافه در زیر شکم او از سایه زمین پیدا میشود و رسن وار تا بآسمان نهم میرسد و یکسر رسن‌گونی برناف خورشیدبسته‌شده و دیگری بر پایه فلك نهم . (۲) آهوبره لب پر از شیر سفید ـ ستاره است (۳) یعنی سردی برف مانند ارزیزوقلع گداخته که بر دل فرو ریزند تاب وتوانائی‌را میربود . (٤) یعنی‌درم برف‌هاکه برسر و صورت شبدیز نشسته گوئی نقابی بود از نقره سپید (٥) زبان موی شدن و زبان‌موی‌درآوردن کنایه از خواهش بسیار یا اندرز بسیار کردنست و درزبان عوام هم هنوز معمولست گرچه در فرهنگها ضبط نشده (٦) دربعض نسخ‌است (زنرگس برسمن سیماب‌ریزان)
(۷) سر ازپس مانده میشد ـ یعنی میرفت و روی حسرت وی به قفا بود .

سرشك وآه را ره توشه بسته (۱) ز مروارید بر گل خوشه بسته
درین حسرت که آوخ گر درین راه «۲» پدیدار آمدی یا کوه یا چاه
مگر بودی درنگم را بهانه بماندی رختم این جا جاودانه
گهی میزد زتندی دست بر دست «۳» گهی دستارچه بر دیده می بست
۵ـ چو آمد سوی لشگرگاه نومید دلش میسوخت از گرمی چو خورشید
دریدا بر سیاه ازسبز (روی) گلشن «٤» برآمد ماهتابی سخت روشن
شهنشه نوبتی برچرخ پیوست (٥) کنار نوبتی را شقه بر بست
نه از دل درجهان نظاره میکرد بجای جامه دل را پاره میکرد
بآسایش نمودن سر نمیداشت سراز زانوی حسرت برنمیداشت
۱۰ـ ندیم وحاجب وجاندارودستور (٦) همه رفتند وخسروماند وشاپور
بصنعت هردم آن (زمان) استادنقاش بر او نقش طرب بستی که خوشباش
زدی برآتش سوزان او آب برویش در بخندیدی چو مهتاب
دلش دادی که شیرین مهربانست بدین تلخی مبین کش درزبانست
اگر شیرین سرپیکار دارد رطب دانی که سر باخار دارد
۱۵ـ مکن سودا که شیرین خشم ریزد (۷) زشیرینی بجز صفرا چه خیزد
مرنج از گرمی شیرین رنجور که شیرینی بگرمی هست مشهور

---

(۱) یعنی ره توشه مراجعت وی اشك وآه بود ومروارید سرشك خوشه خوشه برگل رخسارش پدیدار در بعض نسخ است (سرشگش راهرا ره توشه بسته)
(۲) یعنی آرزو داشت که چاه یا کوهی در راهش پیدا شده واو را متوقف سازد . (۳) دستارچه اینجابمعنی دستمالست . یعنی سرشك را با دستمال پاك میکرد . (٤) یعنی ابر سیاه برف بار از هم گشوده شد ومهتاب بر تافت . (٥) یعنی خرگاه بزرك شاهانه برافراشت وشقه وپرده آنرا بالا زد و در خرگاه را باز گذاشت . (٦) جاندار پاسبان سلاحدار .
(۸) یعنی از طبیعت خشم ریز صفرائی شیرین سودائی و آشفته مشو .

ملك چون جای خالی دید از اغیار　　شکایت کرد با شاپور بسیار
که دیدی تا چه رفت امروز با من　　چه کرد آن شوخ عالم سوز با من
چه بیشرمی نمود آن ناخدا ترس　　چو زن گفتی کجا شرم و کجا ترس
کله چون نارون پیشش نهادم (۱)　　باستغفار چون سرو ایستادم
۵ـ تبر بر نارون گستاخ میزد　　بدهره سروبن را شاخ میزد(۲)
نه زان سرما نوازش گرم گشتش (۳)　　نه دل زان سخت روئی نرم گشتش
زبانش سر بسر تیر و تبر بود　　یکایك عذرش از جرمش بتر بود
بلی تیزی نماید یار با یار　　نه تا این حد که باشد خار با خار
ز تیزی نیز من دارم نشانی　　مرا در کالبد هم هست جانی

۱۰ـ اگر هاروت بابل شد جمالش (٤) وگر سر بابل هندوست خالش
زبس سردی که چون یخ شد سرشتم　　فسون هردو را بر یخ نوشتم
غمش را کز شکیبائی فزونست　　من غمخواره میدانم که چونست
سرشت طفل بدرا دایه داند　　بد همسایه را همسایه داند
مرا او دشمنی آمد نهانی　　نهفته کین و ظاهر مهربانی

---

(۱) نارون بشکل کلاه مدور است (۲) دهره بمعنی تبر است . (۳) یعنی از آن برف وسرما که ما را فرا گرفته بود در او رحمتی پیدا نشد و نوازش گرمی با ما نکرد . (٤) سربابل ـ بمعنی سرو سرخیل جاودان بابلست یعنی اگر جمالش هاروت بابلی و هندوی خالش سرخیل جادوان بابل باشد از سرد کاری های اوکه سرشت مرا چون یخ ساخت ، فسون هر دو را بر یخ نوشته وفراموش کردم .

(الحاقی)

سبو گر آب دارد دارد آواز　　گر آبش کم کنی اوکم کند ناز

چه‌خواهش کان نکردم دوش بااو　　نپذرفت و جدا شد هوش با او
سخنهای خوش ازهر رسم وراهی　　بگفتم سالی و نشنید ماهی
شب آمد روشنائی هم نبخشید　　شکست و مومیائی هم نبخشید
اگرچه‌وصل شیرین بی نمك نیست　　وزو شیرین‌تری زیرفلك نیست
۵ـ مرا پیوند او خواری نیرزد (۱) نمك‌خوردن جگرخواری نیرزد
بزیرپای پیلان در شدن پست　　به ازپیش خسیسان داشتن دست
بآب اندرشدن غرقه چو ماهی　　ازآن به‌کزوزغ زنهار خواهی
بناخن سنك بر کندن زکهسار　　به از حاجت بنزد ناسزاوار
همه کس در در آب پاك یابد (۲) کسی کو خاك جوید خاك یابد
۱۰ـ چرا درسنك‌ریزه کان کنم کان (۳) چه بیروغن چراغی جان کنم جان
چه بایدملك‌جان دادن‌بشوخی　　که نشیند کلاغش بر کاوخی
مرا چون‌من کسی بایدبناموس　　که باشد همسر طاوس طاوس

پاسخ شاپور بخسرو

نخستین خاکرا بوسید شاپور　　پس آنگه‌زدبرآتش آب کافور (٤)

---

(۱) نمك خوردن بمعنی میهمان وهمخوان شدنست وهنوز هم در زبانها معروف وجگرخواری بمعنی غمخواری. یعنی همخوان و میهمان‌شدن‌برشیرین بغم خوردن برای او وپیوندا و بخواری کشیدن ازاو نمیارزد . (۲) یعنی در رخشنده را در آب صاف میتوان یافت و هرکه در خاك جستجو کند همان خاك میابد نه در .
(۳) یعنی چرا من در طلب سنك ریزه کان بکنم و چرا درچنین کانی تاریك بی روغن چراغ جان بکنم . کان‌کن ومقنی بوسیله روغن چراغ روشن‌کرده و کان و کاریز میکنند . (٤) آب کافور آتش را خاموش میکند .

الحاقی

چوبرشاپور محرم راز بگشود　　ز بس فکرت زمانی تکیه فرمود

کز این تندی نباید تیز بودن «۱» جوانمردیست عذر انگیز بودن

ستیز عاشقان چون برق باشد «۲» میان ناز و وحشت فرق باشد
اگر گرمست شیرین هست معذور که شیرینی بگرمی هست مشهور
نه شیرین خود همه خرما دهانی ندارد لقمهٔ بی استخوانی
۵- گرت سر گردد از صفرای شیرین «۳» ز بهر بیرون مکن سودای شیرین
مگر شیرین از آن صفرا خبر داشت که چندان سر که در زیر شکر داشت
چو شیرینی و ترشی هست در کار ازاین صفرا وسودا دست مگذار

عجب ناید زخوبان زود سیری «٤» چنانک از سگ سگی وز شیر شیری
شبه بادر بود عادت چنین است کلید گنج زرین آهنین است
۱۰- بجور از نیکوان نتوان بریدن بباید ناز معشوقان کشیدن

---

(۱) یعنی از تندی کردن شیرین نباید تو هم تند وتیز شوی و باید برای تندی او از راه جوانمردی عذری برانگیخته وپذیری . (۲) یعنی جنك و ستیز عاشقان بایکدیگر بسرعت برق میآید ومیرود و دوام ندارد پس تندی شیرین یکدم بیش نیست . (۳) یعنی اگر ازصفرای شیرین سر تو بگردش ودوران هم بیفتد سودای شیرین را از سر مگذار . (٤) یعنی از دلبران و خوبان اظهار بیزاری وزود سیری ازیاران کردن عجب نیست چون این کار طبیعی آنانست مانند سگی درطبع سك وشیری و درندگی درنهاد شیر

(الحاقی)

ترا شیرینست در طالع نه گرگی گوزنی چونه کند باتو بزرگی
پای شیر نرشیران بکن تاز چوسك بینی به پیشش سر میناز

عجب ناید ز خوبان تند خوئی چنان کز مهر گردون کینه جوئی

همه خوبان چنین باشند بدخوی — عروسی کی بود بیرنك و بی بوی
کدامین گل بود بی زحمت خار — کدامین خط بود بیزخم پرگار
ز خوبان توسنی رسم قدیمست — چومار آبی بود زخمش سلیمست «۱»
رهائی خواهی ازسیلاب اندوه — قدم برجای باید بود چون کوه
۵ ـ گرازهرباد چون کاهی بلرزی — اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
به ار کامت بناکامی بر آید «۲» — که بوی عنبر از خامی برآید
بر آن مه ترکتازی کرد نتوان — که برمه دست یازی کرد نتوان
زنست آخردراندزبند ومشتاب «۳» — که از روزن فرود آیدچومهتاب
مگر ماه و زن ازیك فن درآیند — که چون دربندی ازروزن درآیند
۱۰ چه پنداری که اوزین غصه دورست — نه دورست او ولی دانم صبورست
گر از کوه جفا سنگی در افتد — ترا برسایه او را بر سر افتد
و گرخاری زوحشت حاصل آید — ترا بر دامن اورا بردل آید
یك امشب را صبوری کرد باید — شب آبستن بود تاخود چه زاید
ندارد جاودان طالع یکی خوی — نماند آب دایم دریکی جوی
۱۵ ـ همه ساله نباشد کامکاری — گهی باشد عزیزی گاه خواری

---

(۱) معروفست که مار آبی اگربگزد زخم اوکشنده نیست. (۲) یعنی بهتر آنست که کام در پی ناکامی باشد و شادی از پس غم تا قدر داشته باشد زیرا عنبر تاخام است و از پختگی ناکام بوی خوش دارد و چون سوخته وپخته شد بوی او تمام میشود . (۳) یعنی در زنان این قاعده کلی است که اگر در بروی آنهابندی از روزن وارد میشوند تو ناز وکرشمه شیرین را مبین اوهم زنست نیاز را بهل و در را بربند تاخودش چون مهتاب از روزن تو بتابد .

بهر نازی که بردولت کند بخت (۱) نباید دولتی را داشتن سخت
کجا پرگار گردش ساز گردد بگردش گاه اول باز گردد
هرآن رایض که اوتوسن کندرام کند آهستگی با کره خام
بصبرش عاقبت جائی رساند که بروی هر که را خواهد نشاند
بصبر از بند گردد مرد رسته که صبر آمد کلید کار بسته
گشاید بند چون دشوار گردد (۲) بخندد صبح چون شب تار گردد
امیدم هست کاین سختی سرآید مراد شه بدین زودی برآید
بدین وعده ملك را شاد میکرد خرابی را برفق آباد میکرد
ز دولت بررخ شه خال میزد (۳) چواختر میگذشت اوفال میزد

پشیمان شدن شیرین از رفتن خسرو

۱ـ همان صاحب سخن پیر کهن سال چنین آگاه کرد ازصورت حال
که چون بی شاه شد شیرین دلتنگ بدل برمیزد از سنگین دلی سنگ (٤)
زمژگان خون بی اندازه میریخت بهر نوحه سرشکی تازه میریخت

چومرغی نیم کشت افتان وخیزان زنرگس برسمن سیماب ریزان
مژه بر نرگسان مست میزد ز دست دل بسر بردست میزد

(۱) یعنی شیرین بخت است وبخت دولتخواه پس اگربخت بردولت نازکند صاحبدولت باید نازکش بخت باشد نه سخت گیر . (۲) یعنی پس ازسختی آسانی وبعد ازشب تار صبح سپید است. (۳) یعنی رخسار پادشاهی را بخال بخت ودولت آرایش میکرد و از هر اختری که برفلك میگذشت فالی نیك درکار خسرو میزد .
(٤) یعنی از سنگین دلی که خود باخسرو کرد سنك پشیمانی بر دل میزد

الحاقی

بناله برك نسرین کرد گلرنك بمشگین جعد مه راکرد اورنك

هوا را تشنه کرد از آه بریان (۱) زمین‌را آب داد از چشم گریان
نه دست آنکه غم را پای‌دارد نه جای آنکه دل برجای دارد
چو از بیطاقتی شوریده دل شد ازآن گستاخ‌روئیها خجل‌شد«۲»
بگلگون بر کشید آن تنگدل تنگ فرس گلگون‌وآب‌دیده گارنگ
۵- برون آمدبرآن رخش‌خجسته چو آبی بر سر آتش نشسته
رهی باریک‌چون پرگار ابروش شبی‌تاریک چون‌ظلمات گیسوش
تکاور بر ره باریک میراند خدا را درشب تاریک میخواند
جهان پیمایش از گیتی‌نوردی گرو(سبق) برده‌زچرخ‌لاجوردی
بآیین غلامان راه بر داشت (۳) پی شبدیز شاهنشاه بر داشت
۱۰-بهر گامی که گلگونش گذر کرد بگلگون آب دیده خاك تر کرد
همی‌شد تا بلشگرگاه خسرو جنیبت راند تا خرگاه خسرو
زبان پاسبانان دید بسته حمایل های سرهنگان گسسته
همه افیون خورمهتاب گشته (٤) زپای افتاده مست خواب گشته
بهم برشددرآن نظاره کردن نمی‌دانست خودرا چاره کردن
۱۵-زدرگاه ملك میدید شاپور که میراند سواری پرتك ازدور
بافسونها درآن تابنده مهتاب ملك‌را برده بودآن‌لحظه‌درخواب
برون آمدسوی‌شیرین‌خرامان نکرد آگه کسی را از غلامان

---

(۱) در بعضی نسخ بجای تشنه (تفته) (بسته) است . (۲) دربعض‌نسخ بجای (گستاخ روئیها) (گستاخ‌گوئیها) است. (۳) یعنی لباس غلامان دربرکرده وبراه افتاد . (٤) چون افیون خورده مسموم را خواب سخت فرو میگیرد بحدی که درانحال‌اگربخواب رود خواب منتهی بمرك‌میگردد مهتاب‌را تشبیه بافیون وخفتگان در مهتاب را بافیون خوار تشبیه‌کرده که بیدار کردن آنان سخت ونامیسر است .

بدو گفت ای پری پیکر چه مردی — پری گر نیستی اینجا چه گردی
که شیر اینجا رسد بیزور گردد — و گر مار آید اینجا مور گردد
چو گلرخ دید در شاپور بشناخت — سبك خود را ز گلگون اندر انداخت
عجب درماند شاپور از سپاسش — فراتر شد که گردد روشناسش
۵ـ نظر چون بر جمال نازنین زد — کله بر آسمان سر بر زمین زد
بپرسیدش که چون افتاد رایت — که مارا تو تیا شد خاك پایت
پری پیکر نوازشها نمودش — بلفظ مادگان لختی ستودش
گرفتش دست و یکسو برد از آن پیش — حکایت کرد با او قصه خویش
از آن شوخی و نادانی نمودن — خجل گشتن پشیمانی فزودن
۱۰ـ وزان افسانه های خام گفتن — سخن چون مرغ بی هنگام گفتن
نمود آنگه که چون شه بار گی راند — دلم در بند غم یکبار گی ماند
چنان در کار خود بیچاره گشتم — که منزلها زعقل آواره گشتم
وزان بیچار گی کردم دلیری (۱) — کند وقت ضرورت گور شیری
تو دولت بین که تقدیر خداوند — مرا در دست بد خواهی نیفکند
۱۵ـ چو این برخواسته برخواست آمد — بحکم راست آمد راست آمد (۲)
کنون خود را ز تو بی بیم کردم — به آمد را بتو تسلیم کردم «۳»
دو حاجت دارم و در بند آنم — برآور زانکه حاجتمند آنم

---

(۱) یعنی از شدت بیچارگی در تنها آمدن دلیر شدم . (۲) یعنی چون من برتری و بلندی خواسته و فراز قصر بالا دست خسرو نشسته اینك و بخواست خود بدین سوی آمدم و آمدنم از راه راستی وحقیقت بود راه راست راگم نکرده و براه کج نیفتاده وراست بدرگاه خسرو رسیدم در بعض نسخ است (چو این برخاسته برخاست آمد)
(۳) به آمد یعنی پیش آمد روزبهی .

یکی شه‌چون‌طرب‌را گوش گیرد (۱) جهان آواز نوشا نوش گیرد
مرا در گوشهٔ تنها نشانی نگوئی راز من شه را نهانی
بدان تا لهو و نازش را ببینم جمال جان نوازش را ببینم
دوم حاجت که گرباید بمن‌راه بگاوین سوی من بیند شهنشاه
گر این‌معنی بجای آورد خواهی (۲) بکن ترتیب تا ماند سیاهی
وگرنه تا ره خود پیش گیرم سرخویش و سرای خویش گیرم
چو روشن گشت برشاپور کارش بصد سوگند شد پذرفتگارش
برآخربست گلگونرا چوشبدیز درایوان برد شیرین‌را چوپرویز
دوخرگه داشتی خسرو مهیا برآموده بگوهر چون ثریا
یکی‌ظاهر زبهر باده خوردن یکی پنهان ز بهر خواب کردن
پریرخ را بسان پاره نور سوی آن‌خوابگاه آورد شاپور
گرفتش‌دست‌وبنشاندش برآندست«۳» برون آمد درخرگه فروبست
ببالین شه آمد دل گشاده بخدمت کردن شه دل نهاده
زمانی طوف میزد گرد گلشن زمانی شمع‌را میکرد روشن

خواب دیدن خسرو وتعبیر شاپور

زخواب‌خوش‌درآمدناگهان‌شاه جبین افروخته چون برفلك ماه
ستایش کرد برشاپور بسیار که‌ای‌من‌خفته وبختم توبیدار«٤»
باقبال تو خوابی خوب دیدم کزان‌شادی بگردون‌سر کشیدم

---

(۱) گوش گرفتن بمعنی رام کردن و بچنك آوردنست .
(۲) یعنی اگر این دو خواهش را انجام میدهی تاسیاهی شب برجای مانده به ترتیب کار پرداز وگرنه بگو تابمکان خود برگردم .
(۳) دست‌دوم درمصراع‌اول بمعنی مسند است . (٤) یعنی ای‌کسیکه من خفته ام وتوکه‌بجای‌بخت منی بیداری .

چنان دیدم که اندر پهن باغی بدست آورد می روشن چراغی

چراغم را بنور شمع و مهتاب «۱» بگن تعبیر تاچون باشد اینخواب
بتعبیرش زبان بگشاد شاپور که چشمت روشنی یابد بدان نور
بروز آرد خدای این تیره شب را بگیری در کنار آن نوش لب را
۵- بدین مژده بیا تا باده نوشیم زمین را کیمیای لعل پوشیم
بیارائیم فردا مجلسی نو بباده سالخورد و نرگسی نو
چو ازمشرق برآید چشمه نور (۲) برانگیزد ز دریا گرد کافور
می کافور بو در جام ریزیم وز این دریا درآن زورق گریزیم
رخ شاه ازطرب چون لاله بشکفت چو نرگس درنشاط این سخن خفت

(۱) یعنی چراغی که من درخواب دیدم ازدفتر تعبیرخواب خودبهدایت نور این شمع که اکنون درپیش و این ماهتاب که از آسمان فروزنده است بتعبیر پرداز .

(۲) یعنی چون چشمه نورخورشید از مشرق برآید و از دریای گردنده فلك یا دریای عالم خاك بوسیله انعکاس اشعه تابناك خود گرد کافور سپید برانگیزد ماهم باده کافور بوی درجام کرده ازدست جور وستم این دریای حادثه خیز بزورق جام می پناهنده شویم .

(الحاقی)

چه الحق بود باغی عالم افروز نسیمش باز خواهی باد نوروز
ریاحینش طبق پر میوه نغز مداوای دل و آسایش مغز
درختانش کشیده سر بعیوق چو دست عاشقان بردست معشوق
بهشتی رسته در هر میوه داری بشکل طوطیی هر شاخساری
بنفشه بر سر سبزه پدیدار چو خط نو دمیده بررخ یار
ز شیرین گرچه صدتلخی شنیدم بخواب خوش درآن باغ آرمیدم
چراغی یافتم روشن درآن باغ چوتابان شمع در چنك سیه زاغ

مجلس آراستن خسرو درشکارگاه

سحر گه‌چو نروانشدمهدخورشید «۱» جهان پوشید زیورهای جمشید
برآمد دزدی ازمشرق‌سبکدست عروس صبح‌را زیور بهم بست
بجنبانید مرغان را پروبال برآوردند خوبان بانگ خلخال
درآمد شهریار ازخواب‌نوشین دلش‌خرم شده زان‌خواب‌دوشین
۵ـزنو فرمود بستن بارگاهی که با او بود کوهی کم زکاهی
برآمد نوبتی را سر برافلاك نهان‌شد چشم‌بد چون گنج‌درخاك
کشیده بارگاهی شصت‌برشصت ستاده خلق بر در دست بردست
بسرهنگان سلطانی حمایل «۲» درو درگه شده زرین شمایل
ز هرسو دیلمی گردن بعیوق (۳) فروهشته کله چون‌جعد منجوق
۱۰ـبدهلیز سراپرده سپاهان (٤) حبش‌را بسته دامن در سپاهان

---

(۱) معنی این‌بیت بادوبیت بعد اینست‌که چون سحرگاه مهد خورشید روان شدو جهان ازستارگان زیور های جمشیدی بخودبست ناگهان دزد چابکدست آفتاب از مشرق برآمده وزیورهای ستاره‌گان‌را بهم بسته ودر ربود وازچابك دستی‌وبیم وی پروبال مرغان بجنبش آمده وکنیزان خوبروی سرای طبیعت ازترس‌دزد براه افتاده وبانك خلخال آنان بلند شد .

(۲) یعنی ازسرهنگانی‌که حمایل خاص پادشاهی داشتند درو درگاه زرین‌شمایل‌شد .

(۳) دیلم غلامان سپید رنك و جعد منجوق رشته های ابریشم ومنگوله‌ایست که بمنجوق بیرق و علم میبندند . یعنی از هرطرف غلامان دیلم سپید روی گردن تاعیوق برکشیده وکلاهی‌مانندجعدوزلف‌منجوق برسر فروهشته بودند(٤)یعنی دردهلیز سرا پرده غلامان سیاه وهندوهای پاسبان بدان مینمودند که دامن حبش‌سیاه را بر جامه اسپاهان سپید بسته باشند .

سیاهان حبش ترکان چینی چوشب باماه کرده همنشینی
صبا را بود در پائین اورنك زتیغ تنك‌چشمان‌رهگذرتنك«۱»
طناب نوبتی یك میل در میل «۲» بنوبت بسته بر در پیل در پیل
ز گردك های دورا دور بسته «۳» مه وخورشید چشم از نوربسته
درآن دیگر فتاده شور شیرین درین گردك نشسته خسروچین
که گنجی بردهر بادی کز اورفت بساطی شاهوار افکنده زربفت
مگرخود گنج بادآورد آن بود زخاکش بادرا گنج روان‌بود
برون کرده ز در نامحرمانرا منادی جمع کرده همدمانرا
و شاقی جز غلامان‌سرائی نمانده در حریم پادشائی
نشسته برسر کرسی تنی چند ادب پرور ندیمانی خردمند
ز یاقوت و زمرد نقل دانها نهاده توده توده بر کرانها
مکلل کرده از عنبر ترنجی «٤» بدست هر کسی برطرفه گنجی
کزافشردن‌برون‌میشد ازانگشت «٥» ملك‌را زر دست‌افشار درمشت
پیاپی کرده مطرب نغمه در گوش لبالب کرده‌ساقی‌جام چون‌نوش
جهان‌را چون فلك درخط گرفته نشسته باربه بربط گرفته

---

(۱) تنك چشمان دراینجا بمعنی ترکان پاسبانست .
(۲) نوبت‌اینجا بمعنی‌خرگاهست یعنی‌طناب خرگاه یك میل‌دریك میل را فرا گرفته وبردر هرخرگاه پیلهادرپیلهاربسته بودند . (۳) گردك ـ بکسر اول‌خیمه مدورمخصوص شاهان . یعنی ازبس‌گردك دورا دورشاه بسته بودند چشم‌ماه وخورشید ازخرگاه شاه بسته شده ونور آنان‌بدانسو نمی‌تابید . (٤) یعنی‌هروشاقی راطرفه‌گنجی‌که‌عبارت ازترنجی‌ازعنبرمکلل بانواع جواهرباشد دردست بود دربعض‌نسخ بجای طرفه(طرف) است وطرف گنج بمعنی‌دامان‌گنج . (٥) زر دست افشار گوی زری بوده بنرمی‌موم که‌خسرودر دست میگرفته وگویند چون میفشرد از اطراف انگشتانش بیرون می‌آمد .

بدستان دوستان را کیسه پرداز بزخمه زخم دلها را شفا ساز
ز دود دل گره بر عود میزد «۱» که عودش بانگ بر داود میزد
همان نغمه‌ماغش درجرس داشت «۲» که موسیقارعیسی درنفس داشت
ز دلها گره در مجمر فروزی «۳» بوقت عود سازی عود سوزی
۵- چو بردستان زدی دست شکرریز «٤» بخواب اندرشدی مرغ شب‌آویز
بدانسان گوش بربط را بمالید کزآن مالش دل بربط بنالید
چو برزخمه فکند ابریشم‌ساز در آورد آفرینش را بآواز
نکیسا نام مردی بود چنگی ندیمی خاص امیری سخت‌سنگی «۵»
کزاوخوشگوتری درلحن آواز «٦» ندید این چنبك پشت ارغنون‌ساز
۱۰- زرود آواز موزون او برآورد غنارا رسم تقطیع او درآورد
نواهائی چنان چالاك میزد که‌مرغ‌ازدردپر(سر)برخاك‌میزد
چنان برساختی الحان موزون که زهره‌چرخ‌میزد گرد گردون

---

(۱) یعنی چون ازسوز دل و عشق روان‌عود مینواخت ازین‌سبب عودش برنغمه داود چیره بود . (۲) یعنی نغمه وی‌چون دم عیسی جان‌بخش بود . (۳)یعنی هنگام نواختن عود دلهارا درمجمرعود نوازی خود چون‌عود برآتش میسوخت، وکباب‌میکرد (٤) یعنی دست‌شکر افشان وی‌چون‌دستان نوازی آغاز میکرد مرغ‌شب‌آویزکه‌هرگز خواب ندارد از خوشی وخرمی بخواب میرفت .
(۵) یعنی امیری سخت باوزن وبزرك وبا وقار . (٦) یعنی آسمان چنك‌پشت که هرروزی ارغنونی تازه درگیتی ساز میکند خوشگوتری ازو ندیده بود .

(الحاقی)

گشاد از رود خیزان سرودش دو رود ازچشم خسرو هشت‌رودش
چنین گفتا بمجلس شاه سرمست که از شیرین دراین شیرینیی‌هست

جز او کافزون شمرد از زهره خود را ندادی یاریی کس باربد را
در آنمجلس که عیش آغاز کردند بیك جا چنك و بربط ساز کردند
نوای هردوساز (مرغ) از بربط و چنك بهم در ساخته چون بوی بارنك
ترنمشان خمار از گوش میبرد یکی دل داد ودیگر هوش میبرد
۵ـ بناله سینه را سوراخ کردند غلامان را بشه گستاخ کردند
ملك فرمود تا یکسر غلامان برون رفتند چون کبك خرامان
مغنی ماند وشاهنشاه و شاپور شدند آن دیگران ازبارگه دور
ستای بار بد دستان همی زد بهشیاری ره مستان همی زد
نکیساچنك راخوش کرده آغاز فکنده ارغنون راز خمه (نغمه) برساز
۱۰ـ ملك برهردوجان انداز کرده در گنج ودر دل باز کرده
چوزین خرگاه گردان دور شدشاه (۱) برآمد چون رخ خرگاهیان ماه
بگرد خرگه آن چشمه نور طوافی کرد چون پروانه شاپور
زکنج پرده گفت آن هاتف جان کزاین مطرب یکی راسوی من خوان
بدین درگه نشانش ساز درچنك که تا برسوز من بردارد آهنك
۱۵ـ بحسب حال من پیش آوردساز بگوید آنچه من گویم بدوباز
نکیسارا بر آن دربرد شاپور نشاندش یکدوگام ازپیشگه دور

کزاین خرگاه محرم دیده بردوز سماع خرگهی از وی درآموز

---

(۱) یعنی پادشاه روزکه خورشیداست ازخرگاه گردنده فلك دور شد وماه چون خوبان خرگاهی نمودار گردید .

الحاقی

بدوگفت ای برشك آورده زهره ز تو عاجز شده در پرده زهره

نو ابر طرز این خرگاه میزن　　رهی کو گویدت آن راه میزن
ازاین‌سو باربدچون بلبل‌مست　　ز دیگرسو نکیساچنك‌در دست
فروغ شمعهای عنبر آلود (۱) بهشتی بود ازآتش باغی از دود
نوا بازی کنان‌در پرده تنك (۲) غزل گیسو کشان در دامن‌چنك
۵- بگوش چنك درابریشم‌ساز (۳) فکنده حلقه های محرم آواز
ملك دل‌داده‌تامطرب‌چه سازد　　کدامین راه و دستان را نوازد
نگار خرگهی بامطرب‌خویش　　غم دل گفت کاین بر گومیندیش

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسابرطریقی کان‌صنم خواست　　فرو گفت(خواند)اینغزل‌درپرده راست
مخسب ایدیده دولت زمانی　　مگر کز خوشدلی‌یا بی نشانی
۱۰-برای از کوه‌صبرایصبح‌امید　　دلم را چشم روشن کن بخورشید
بسازای‌بخت بامن‌روز کی‌چند　　کلیدی خواه‌وبکشای‌ازمن‌این‌بند
زسربیرونکن‌ای(این)طالع گرانی　　رها کن تا توانی ناتوانی
بعیاری‌برآر ای دوست دستی　　بر افکن لشگر غم‌را شکستی
جگردرتاب‌ودل‌درموج خونست　　گرآری رحمتی وقتش کنونست
۱۵-نه‌زین‌افتاده تر یا بی ضعیفی　　نه زین‌بیچاره(جانباز)تریابی‌حریفی

---

(۱) فروغ شمع های عنبرآلود که مشتمل برشراره و دود است از حیث شراره بهشت آتش وازجهت دود بباغ تشبیه شده و دود های سیاه باریك بالا رونده بساقها وشاخهای درخت همانندگردیده است .

(۲) دروصف‌ساز هنگام نواختن مطرب‌همسنك‌این بیت واین‌مضمون در تمام‌شعرای عرب‌وعجم‌نیست. (۳) یعنی ابریشم ساز ازآوازهای خوب ودلکش حلقه بندگی محرم‌آواز بگوش چنك افکنده بود .

اگر بر کف ندانم ریخت آبی توانم کرد بر آتش کبابی
وگر جلاب دادن را نشایم «۱» قفاعی را بدست آخر گشایم
وگر نقشی ندانم دوخت آخر «۲» سپند خانه دانم سوخت آخر
وگر چینی ندانم درنشاندن «۳» توانم گردی از دامن فشاندن
۵- میندازم چو سایه برسر خاك که من خود اوفتادم زار و غمناك
چو مه درخانه پروینیت باید «٤» چو زهره درد بر چینیت باید
سرایت را بهر خدمت که خواهی کنیزی میکنم دعوی نه شاهی
مرا پرسی که چونی زارزویم چومیدانی و می پرسی چه گویم «٥»
غریبی چون بود غمخوار مانده ز کار افتاده و در کار مانده
۱۰- چو گل درعاشقی پرده دریده ز عالم رفته و عالم ندیده
چو خاك آماجگاه تیر گشته چو لاله درجوانی پیر گشته «٦»
بامیدی جهان بر باد داده به پنداری بدین روز اوفتاده
نه هم پشتی که پشتم گرم دارد نه بختی کز غریبان شرم دارد

(۱) یعنی اگر شربت دادن را بدست خود سزاوار نیستم و نمیتوانم ساقی باشم ولی میتوانم بکمك ساقی درشیشه فقاع را بازکنم . فقاع گشودن دراینجا بمعنی حقیقی خود است وممکن است کنایه از افتخار کردن هم باشد که معنی مجازیست (۲) یعنی اگر صنعت خیاطی و نقش دوزی برجامه را نمیدانم ولی چون کنیزان سپندسوختن ازمن ساخته میشود .
(۳) چینی دراینجا بمعنی دیبه و حریر چینی است . یعنی اگر نمیتوانم دیبای چینی ببافم یانقش دیبای چینی را بکار بندم ولی میتوانم از دیبای دامن تو گرد بیفشانم . ممکن است از چین چین هائی که خیاط بلباس می دوزد مقصود باشد یعنی اگرنمی توانم در لباس تو چین بدوزم گرد لباس ترا میتوانم افشاند .
(٤) یعنی ماه جمال تو کنیز پروین نامی چون من درخانه لازم دارد و چون من زهره درد برچینی میخواهد . درد چین ودرد برچین کنایه از فدائی وقربانی است . (٥) یعنی چون میدانم که میدانی ومیپرسی دیگر چه گویم .
(٦) لاله یکروز عمر بیشتر ندارد ازآن درجوانی پیر میشود .

مثل زدغرقه چون می مرد بی رخت که باید مرده را نیز از جهان بخت
ز بی کامی دلم تنهانشین است بسازم گر ترا کام اینچنین است
چو بر ناید مرا کامی که باید بسازم تا ترا کامی بر آید
مگر تلخ آمد آن لب را و جودم «۱» که وقت ساختن سوزد چو عودم
مرا این سوختن سوری عظیمست «۲» که سوز عاشقان سوزی سلیمست
نخواهم کرد بر تو حکم رانی گرم زین بهترك داری تو دانی

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون زداین افسانه برچنك «۳» ستای باربد بر داشت آهنك
عراقی وار بانك از چرخ بگذاشت «٤» بآهنك عراق این بانك برداشت
نسیم دوست می یابد دماغم خیال گنج می بیند چراغم «٥»

---

(۱) طعم عود تلخ است. یعنی مگر بکام وی وجود من تلخ آمد که چون عود تلخ در وقت سازگاری سوختنم را پیشه ساخت.

(۲) یعنی سوختن چون از طرف تست برای من سور و شادیست زیرا سوختن عاشق باعث هلاکت وی نیست بلکه منتهی بسلامت می شود.

(۳) ستای - نام سازیست که اکنون عوام آنرا (ستار) میگویند واشتقاق آن از ماده ستایش است وآنگاه از برای ساز مخصوص علم شده.

(٤) یعنی مانند افاضل وبزرگان عراق که بانك شهرت آنان از فلك گذشته باربد بلحن عراقی که یکی از الحان موسیقی است سرودی فلك رس آغاز کرد.
در اسکندر نامه فرماید:

عراق دل افروز باد ارجمند که آوازه فضل ازو شد بلند

(٥) یعنی چراغ خاطرم خیال گنج می بیند.

کدامین آب خوش دارد چنین جوی «۱» کدامین باد (باغ) را باشد چنین بوی
مگر وقت شدن طاوس خورشید پر افشان کرد بر گلزار جمشید
مگر سروی زطارم سر برآورد که ما را سر بلندی برسر آورد
مگر ماه آمد از روزن در افتاد (۲) که شب را روشنی در منظر افتاد
۵ـ مگر باد بهشت اینجا گذر کرد که چندین خرمی درما اثر کرد
مگر باز سپید آمد فرا دست «۳» که گلزار شب از زاغ سیه رست
مگر با ماست آب زندگانی که ما را زنده دل دارد نهانی
مگر اقبال شمعی نو برافروخت که چون پروانه غم را بال و پر سوخت
مگر شیرین زلعل افشاند نوشی که ازهر گوشهٔ خیزد خروشی

۱۰ـ بگو ایدولت آن رشك پری را که باز آور بمانیك اختری را
ترا بسیار خصلت جز نکوئیست «٤» بگویم راست مردی راستگوئیست

(۱) یعنی آیا جویبار خرگاه ماکدامین آب خوش را دربردارد وآیا این بوی خوش از کدامین بادیاباغست (۲) یعنی مگرماه بجای شعاع ومهتاب ازروزن بمشکوی ما دراقتاد که شب تاریك مابدینگونه روشن منظر شد
(۳) بازسپید نوعی از بازهای شکاریست . (٤) معنی این بیت و بیت بعد آنست که چون راستی شیوه مردانگی است اینك راست میگویم که من درعاشقی نسبت بتو بیوفائی وستم کردم جرگشته و از وجود توگندم درودم وترا جو داده وگندم باز نمودم .

الحاقی

چو در دام آمد آن آهوی طناز که برصیاد خودکرد آن همه ناز
بدشواری تواند رستن از دام کبود آنگاه توسن این زمان رام
زریحانی چنان چون درکشم دست که دی مستور بود واین زمان مست

منم جو کشته و گندم دروده ترا جو داده و گندم نموده
مبین کز توسنی خشمی نمودم تواضع(عقوبت)بین که‌چونرام‌تو بودم
نبرد دزد هندورا کسی دست که بادزدی‌جوانمردیش‌هم‌هست
ندارم نیم دل در پادشاهی ولیکن‌درد دل‌چندان که خواهی
۵ـ لگد کوب‌غمت‌زان گشت روحم که بخت بد لگدزد برفتوحم
دلم خون گریدازغم‌چون‌نگرید «۱» کدامین ظالم ازغم خون‌نگرید
تنم ترسد زهجران‌چون‌نترسد (۲» کدامین عاقل از مجنون نترسد
چو بی زلف تو بیدل‌بوددستم دل خود رابزلفت بازبستم «۳»
بخلوت بالبت دارم شماری وزاینم کردنی تر نیست کاری

۱۰ـ گرم خواهی بخلوت باردادن بجای گل چه باید خار دادن
ازآن حقه که جز مرهم‌نیاید «٤» بده زانکو بدادن کم نیاید

(۱) یعنی دلم اگرخون‌گریه‌کند سزاوار است زیرا درحق تو ستم‌کردم و عاقبت مکافات‌ستمکارغم وپشیمانی وکیفراست . درابیات پیشین‌هم اقراربستمکاری خودکرده‌است
(۲) یعنی تنم ازفراق جانان میترسد وجای دارد آیاکدام عاقل است‌که از دیوانه خطرناك نترسد . هجرانرا بدیوانه تشبیه‌کرده ووجه شبه همان خطرناکی وترسندگی است که در هردو موجود است .
(۳) یعنی چون بی زلف تو اختیار دل در دست نبود و از دل تهیدست بودم دل را بزلف توباز بستم که براه دیگر نرود . (٤) یعنی از حقه آنوجود که جز مرهم درآن چیزی نیست مرا مرهمی ده . ازآنگونه مرهم‌که بدادن‌کم نمی‌آید .

الحاقی

چه فرمائی کمربندم درین کار گرت کار است بامن بندم اینبار

چه باشد گر چنان آب حیاتی بغارت برده بخشی ز کاتی «۱»

سرود گفتن نکیسا اززبان شیرین

چو برزد باربد زین‌سان‌نوائی نکیسا کرد ازآن خوشتر ادائی
شکفته‌چون گل نوروزونورنك «۲» بنوروز این‌غزل‌درساخت باچنك
زهی چشمم بدیدار تو روشن سر کویت مرا خوشترز گلشن
۵- خیالت‌پیشوای خواب وخوردم غبارت توتیای چشم دردم
بتو خوشدل دماغ مشك بیزم ز تو روشن چراغ صبح خیزم
مرا چشمی وچشمم‌راچراغی «۳» چراغ چشم و چشم افروزباغی
فروغ از چهر تو مهر فلك‌را نمك از کان لعل تو نمك را
جمالت اختران را نور داده بخوبی عالمت منشور داده
۱۰- چه‌می‌خوردیکه‌رویت‌چون‌بهارست(٤) ازآن‌میخور که‌آنت سازگارست
جمالت‌چون جوانی جان نوازد (٥) کسی جان با جوانی درنبازد؟
تونیزارآینه‌بردست داری(یابی) زعشق‌خوددلخودمست داری(یابی)

---

(۱) غارت برده بمعنی غارت زده است . (۲) یعنی غزلی چون‌گل نوروز شکفته ونورنك بآواز نوروز در چنك زد . شکفتگی بمناسبت این است‌که دراین غزل بی‌پرده وشکافته شیرین سخن میگوید . دربعض‌نسخ‌بجای (نورنك) (خوشرنك) است . (۳) در بعض نسخ است (چراغ چشم‌را رخشنده باغی) (٤) یعنی‌ازآن می‌که‌روی ترا چون بهار برافروخته وخرم ساخته است‌دایم‌میخورکه ترا سازگار است . (٥) معنی‌این‌بیت بابیت‌بعدآنست‌که جمال توچون جوانی جان‌نواز وسرمایه حیات جاودانیست پس چگونه ممکن است‌که‌کسی جانرا بااینگونه جوانی‌درنبندد ودل‌بدوندهدوحال‌آنکه‌زیرا توخود هم‌اگرآینه‌برداشته ورخسار خودرا به‌بینی جان ودل در راه خود خواهی باخت .

مبین درآینهٔ چین ای بت چین (۱) که باشد خویشتن بین خویشتن بین
کسی آن آینه بر کف چه گیرد که هردم نقش دیگر کس پذیرد
ترا آیینه چشم چون منی بس که ننماید بجز تو صورت کس
بدان داور که او دارای دهرست که بیتو عمر شیرینم چو زهرست
۵ـ تو با تریاك و من با زهر جان سوز ترا آن روز و آنگه من بدین روز
بترك بیدلی گفتن دلت داد ؟ (۲) زهی رحمت که رحمت بر دلت باد
گمان بودم که چون سستی پذیرم در آن سختی (سستی) تو باشی دستگیرم
کنون کافتادم از سستی و مستی گرفتی دست لیکن پای بستی
بس است این یار خود را زار کشتن جوانمردی نباشد یار کشتن
۱۰ـ زنی هر ساعتم بر سینه خاری مزن چون میزنی بنواز باری
حدیث بیزبانی بر زبان آر (۳) میان در بستهٔ را در میان آر
ز بی رختی کشیدم بر درت رخت (٤) که سختی روی مردم را کند سخت
و گرنه من کیم کز حصن فولاد چراغی را برون آرم بدین باد
ترا گر دست بالا میپرستم (۵) بحکم زیردستی زیر دستم
۱۵ـ مشو در خون چون من زیردستی چه نقصان کعبه را از بت پرستی

---

(۱) معنی این بیت بادو بیت بعد اینست که در آیینه چینی از راه خودبینی رخسار خود را مبین زیرا آن آینه بدست هرکس افتاد نقش اورا میپذیرد ، آیینه رخسار تو چشم چون منی باید که جز صورت تو هیچ صورتی را وانمی‌نماید ـــ دراینجا تعریض بشکر اصفهانیست که او هرجائی بوده ومن نیستم . (۲) یعنی آیا ترك کردن معشوق بیدلی چون مرا دلت راه و رضا داد . دلت داد ـ بدین معنی اکنون هم در زبانها هست .
(۳) یعنی حدیث بیزبان خاموشی چون مرا بزبان آر وچون من میان خدمت بستهٔ را درمیان بزم راه بده . (٤) یعنی تنگدستی واحتیاج مرا بردر تو کشانید وسختی مرا سخت‌رو وبیشرم ساخت (۵) یعنی اگرچه ترا درقصر خود از بالادست پرستش میکردم ولی درحقیقت زیردست توام

چه‌داریم از جمال خویش مهجور رها کن تاترا می‌بینم از دور
جوانی را بیادت می گذارم بدین امید روزی میشمارم
خوشاوقتی که آیی در برم تنگ مـی نابم دهی بر ناله چنـگ
بنـاز نیـم شب زلفت بـگیرم (۱) چو شمع صبحدم پیشت بمیرم
۵ـ شبی کزلعل میگونت شوم‌مست بخسبم تاقیامت بریکی دست(۲)

من‌وزین‌پس زمین بوس وثاقت ندارم بیش ازاین برگ فراقت
بتو دادم عنان کار سازی تودانی گر کشی ور می نوازی
به پیشت کشته و افکنده بـاشم ازآن بهتر که بی‌تو زنده‌باشم

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نکیساچون‌زد این‌طیاره برچنگ (۳) ستای بار بد برداشت آهنـگ
۱۰ـ بآوازحزین چون‌عذرخواهان روان کرداینغزل‌را درسپاهان(٤)
سحرگاهان که از می‌مست گشتم بمستی بـر در باغی گـذشتم
بهاری مشگبو دیدم درآن باغ (۵) بچنگ‌زاغ‌ودرخون‌چنگ‌آن زاغ

(۱) دربعض نسخ است (بیازی نیم شب زلفت بگیرم) (۲) دربعض نسخ‌است (بخفتم تاقیامت بریکی دست)

(۳)طیاره درعربی‌مؤنث طیاربمعنی پروازکننده ونیز تیزرو است ودرفارسی‌هرتیزروی را طیارگویند دربعض از فرهنگها بتاء منقوط هم‌ضبط شده ولی‌اصل آن‌عربیست . دراینجا بعقیده نگارنده بمعنی‌فال‌نیك است چنانچه طایرهم بهمین معنی درعربی آمده است ومی توانیم هم بمعنی سرود وغزل بگیریم‌که درمیدان چنك نکیسا تیزرو وپروازکننده‌بود .

(٤) آوازحزین وسپاهان هریك‌لحنی از الحان موسیقی است وآوازحزین درچهارمقاله عروضی‌عنوان دارد .

(۵) بهار دراینجا بمعنی شکوفه است . یعنی لعبتی شکوفه رخسار دیدم ولی در چنك زاغ هجران ودوری وچنگال آن زاغ بخون عاشقان رنگین بود . ممکن است اززاغ کیسوی سیاه مقصود باشد یعنی‌شکوفه‌رخسار وی درچنك زاغ زلف‌سیاه بود

(الحاقی)

بپای تو بمالم روی خود را نکوگردانم آخر روز بدرا

گلی صدبرگ با هر برگ خاری بزندان کرده گنجی درحصاری
حصاری لعبتی در بسته برمن حصاری قفل او نشکسته دشمن
بهشتی پیکری ازجان سرشتش زهرمیوه درختی دربهشتش(۱)
ز چندان میوه های تازه و تر ندیدم جز خماری خشك درسر
۵- پری روئی که در دل خانه کرده (۲) دلم را چون پری دیوانه کرده
بیداری دماغم هست رنجور کزاندیشه‌ام نمی گردد پری دور
وگر خسبم بمغزم بردهد تاب پری وارم کند دیوانه درخواب
پری را هم دل دیوانه جوید درآبادی نه در ویرانه جوید
همانا کان پری‌روی فسون سنج (۳) درآن‌ویرانه‌زان پیچیدچون گنج
۱۰- گرآن گنج آیدازویرانه‌بیرون بتاجش بر نهم چون در مکنون
بخواب نرگس جادوش سوگند که‌غمزه‌اش کردجادورا زبان بند
بدودافکندن آن زلف‌سرکش که‌چون‌دودافکنان‌درمن‌زدآتش(٤)
بیانگ زیورش کزشورخلخال درآرد مرده صدساله را حال
بمروارید دیبا های مهدش بمروارید شیرین‌کار شهدش(٥)
۱۵- بعنبرسودنش برگوشه تاج «٦» بعقد آمودنش بر تخته عاج

(۱) یعنی بهشتی لعبتی‌که ازهرگونه میوه نغز دربهشت پیکر او درختی وجود دارد
(۲) دربعض نسخ است - پری روئی (درین دل) (بدین دل) خانه‌کرده .
(۳) یعنی چون پریرا دل دیوانه در ویرانه میجوید ازاین سبب آن پریروی در ویرانه آن قصر سنگین خود چون‌گنج درپیچیده و جای گرفته است .
(٤) دودافکن . عبارتست ازکسانیکه درجنك باآلت مخصوص نفت وآتش میافکنند .
(٥) یعنی‌قسم بمروارید شیرین‌کار شهد لبش‌که دندانست . (٦) یعنی‌قسم بعنبرسائی زلف وی برگوشه تاج وقسم بگره وچین‌آمودن گیسوی وی برتخته عاج سرین

بنازش کز جبایت بی نیاز است «۱» بعذرش کان بسی خوشتر زنازاست
بطـاق آن دو ابروی خمیده «۲» مثالی زان دوطغرا برکشیده
بدان مژگان که چون برهمزندنیش کند زخمش دل هاروت را ریش
بچشمش کز عتابم کرد رنجور بچشمك کردنش کزدرمشودور
۵ـ بدان عارض کزوچشم آب گیرد ز تری نـکته بر مهتاب گیرد
بدان گیسو که قلعه‌اش را کمنداست چو سرو قامتش بالا بلند است
بمار افسائی آن طره و دوش بچنبر بازی آن حلقه و گوش

بدان نرگس که ازنرگس گرو برد بدان سنبل که سنبل پیش او مرد
بدان سی و دو دانه لؤلؤ تر که دارد قفلی ازیاقوت بردر (وشکر)
۱۰ـ بسحر آن دو بادام کمربند «۳» بلطف آن دو عناب شکرخند
بچاه آن زنخ برچشمه ماه که دل را آب ازان چشمه‌ست وانچاه
بطوق غبغبش گوئی کـه آبی معلق گشته است از آفتابی
بدان سیمین دونار نرگس افروز «٤» کـه گردی بستد ازنارنج نوروز
بقندق‌های سیمینش ده انـگشت که قاقم رازرشك خویشتن کشت

(۱) جبایت ـ باج ـ یعنی قسم بپادشاه ناز وی که ازباج گرفتن هم بی نیاز است
(۲) یعنی قسم بطاق دو ابروی وی که مانند مثالی است که ازآن دوطغرا برکشیده اند مثال فرمان . وطغرا خط مخصوصی است که برصدر فرمان ملوك برمیکشند .
(۳) بادام کمربند ـ کنایه از دو چشم او است که از دایره اطراف مردمك کمر بخون عاشقان بربسته . (٤) یعنی قسم بدوپستان چون نار سیمین وی که گردی ومدوری از نارنج نوروز واستده است . سرپستان هم نرگس فروزان نارسیمین است.

الحاقی

بمشکین دانه آن خال جو سنك که بر چین زد بتر کی لشگر زنك

بدان ساعد که از بس رونق و آب «۱» چو سیمین تخته شد بر تخت سیماب
بدان نازك میان شوشه اندام «۲» و لیکن شوشهٔ از نقره خام
بسیمین ساق او گفتن نیارم که گر گویم بشب خفتن نیارم
بخا کپای او کز دیده بیش است بدوسو گندمن برجای خویش است
۵ـ که گر دستم دهد کارم بدستش میان جان کنم جای نشستش
ز دستم نگذرد تازنده باشم جهان را شاه و اورا بنده باشم

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

چورود باربد این پرده پرداخت نکیسا زود چنك خویش بنواخت
در آن پرده که خواندش حصاری چنین بکری بر آورد از عماری
دلم خاك تو گشت ایسروچالاك برافکن سایهٔ چون سرو بر خاك
۱۰ـ ازاین مشکین رسن گردن چه تابی رسن در گردنی چون من نیابی «۳»
اگر گردن کشی کردم چو میران رسن در گردن آیم چون اسیران
نگنجد آسمان در خانه من «۴» دو عالم در یکی ویرانه من
نتابد پای پیلان خانه مور نباشد پشه با سیمرغ همزور
سپهری کی فرود آید بچاهی کجا گنجد بهشتی در گیاهی
۱۵ـ سری کو نزل دربانرا نشاید «۵» نثار تخت سلطان را نشاید

(۱) یعنی قسم بازوی وی که ازبس آب لطافت دارد مانند تخته سیمینی است که برتخت سیمابگون پیکر وی جای گرفته . (۲) شوشه ـ شمش طلا ونقره .
(۳) یعنی ازرسن مشکین گیسوی من گردن متاب زیرا چون من بنده و اسیر رسن درگردنی برای خود نخواهی یافت . (۴) یعنی اگر من ترا در قصر راه ندادم سبب این بودکه خانه مور تاب وتوانائی پای پیل نداشت .
(۵) نزل ـ بضم آنچه برای میهمان تهیه‌می‌شود .

بجان آوردن دوشینه منگر «۱» بجان بین کاوریدم دیده بر سر
دران حضرتکه خواهشر اقدم نیست شفیعی بایدم وان جز کرم نیست
بعذر کردن چندین گناهم «۲» اگرعذری بدست آرم بخواهم
زنم (دهم) چندان زمینرا بوس در بوس که بخشایش برآرد کوس در کوس
۵- بچهره خاکرا چندان خراشم کزان خاك آبروئی بر تراشم
بساطت را برخ چندان کنم نرم که اقبالت (لم) دهد منشور آزرم
چنین خواندم ز طالع نامه شاه «۳» که صاحب طالع پیکان بود ماه
من آن پیکم که طالع ماه دارم چو پیکان پای ازآن درراه دارم
زجوش این دل جوشیده با تو «٤» پیامی داشتم پوشیده با تو
۱۰- بریدم تا پیامت را گذارم «۵» هم از گنج تو وامت را گذارم
دهانم گر زخردی کرد یك ناز «٦» بخرده در میان آوردمش باز

(۱) یعنی بدان مبین که ترا دوش ازغمزه وناز بجان آوردم وجانترا بلب رسانیدم. اینك ببین که بعذر خواهی جان خودم را برای قربانی تو پیشکش آورده و دیده وچشم را هم برسرجان علاوه کرده‌ام . برسر بمعنی بعلاوه است .

(۲) معنی این بیت وبیت بعد آنست که برای عذر خواهی اینهمه گناه که درقصر از من سرزد هرگاه عذر وبهانه ودست‌آویزی یافتم آنقدر بوسه برزمین درتو خواهم زد که توهم دربخشایش وعفو من کوس بزنی .

(۳) یعنی از دفتر رصد نامه وطالع نامه نجومی که حکیمان بنام شاه تدوین کرده‌اند چنین خواندم که طالع پیك وبرید ماهست ومن هم پیکی هستم بطالع ماه ازان رو پیك‌وار ازقصر خود بدرگاه شاه که چون ماهست آمده‌ام که پیام پوشیده دلرا بدو برسانم .

(٤) جوشیده باتو یعنی عشق ورز باتو - جوشش بمعنی عشق ومحبت هنوزهم درزبانها معروفست

(۵) یعنی من برید وپیکم برای پیام گذاری تو وازگنج دل که مخصوص تست وام گذار توام . (۵) یعنی اگر دهان من ازکوچکی وخردی نازی کرد اینك بدین خرده وگناه بمیانش آورده‌ام . خرده دوم بمعنی گناهست .

زبان گر برزد از آتش زبانه «۱» نهادم با دو لعلش در میانه
و گر زلفم سر از فرمان بری تافت هم از سر تافتن تادیب آن یافت
و گر چشمم ز ترکی تنگیی کرد بعذر آمد چو هندوی جوانمرد
خم ابروم اگر زه بر کمان بست بزن تیرش ترا نیز آن کمان هست
و گر غمزه‌ام بمستی تیری انداخت بهشیاری ز خاکت توتیا ساخت
گر از تو جعد خویش آشفته دیدم «۲» بزنجیرش نگر چون در کشیدم
چو مشعل سر درآوردم بدین در نهادم جان خود چون شمع برسر
اگر خطت کمر بندد بخونم نیابی نقطه وار از خط برونم
و گر گیرد وصالت کار من سست بآب دیده گیرم دامنش چست
عقیقت گر خورد خونم ازین بیش «۳» بمروارید دندانش کنم ریش
من آن باغم که میوش کس نچیدست درش پیدا کلیدش ناپدیدست
کسی گر جز تو بر نارم کشد دست «٤» بعشوه زاب انگورش کنم مست
جز آن لب گز شکر دارد دهانی (جهانی) زبادامم نیابد کس نشانی
اگر چون فندقم بر سر زنی سنك ز عنابم نیابد جز تو کس رنك

---

(۱) معنی این بیت وبیت بعد اینست که اگر زبانم سخن آتشینی گفت اینك با دو لعل لب اورا برای کیفر در میان نهاده ام و اگر زلفم از فرمان تو سر برتافت اینك سر بر تافتن تو ازمن اورا تادیب کرد .

(۲) یعنی اگر گیسوی من ازتو برآشفت ودیوانه شد اکنون ببین که چگونه در زنجیر پیچ وتابش کشیده‌ام . (۳) یعنی اگر عقیق لبت بیش ازین خون مرا بخورد بگاز مروارید دندان خود او را ریش خواهم کرد . (٤) یعنی اگر کسی جز تو دست طمع بنارپستانم درازکند بآب انگور عشوه اورا مست وخراب خواهم کرد چنانکه بکلی از من فراموش کند

برآنکس چون دهان پسته خندم «۱» که جز تو پسته بگشاید زقندم
کسی کو با ترنجم کار دارد ترنج آسا قدم برخار دارد
رطب چینی که بانخلم ستیزد زمن جز خار هیچش برنخیزد
دهانی کز طمع دارد بسیبم «۲» بموم سرخ چون طفلش فریبم
۵ـ اگر زیرآفتاب آید زبر ماه بدین میوه نیابد جزتو کس راه

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

نکیساچون زد این افسانه برساز ستای باربد برداشت آواز
نوا را پرده عشاق آراست درافکنداین غزل رادرره راست «۳»
مرا در گویت ایشمع نکوئی «٤» فلك پای بزافکنداست گوئی
که گرچون گوسفندم میبری سر بپای خوددوم چون سك برآن در
۱۰ـ دلم را می بری اندیشهٔ نیست «۵» ببر کز بیدلی به پیشهٔ نیست
تنی کو بار این دل بر نتابد بسر باری غم دلبر نتابد

(۱) یعنی برکسیکه غیر از تو بخواهد از قند وجود من پسته گشائی کند چون پسته لب خند استهزاء و سخریه میزنم . پسته گشائی کنایه ازآیین زناشوئیست.
(۲) یعنی بجای سیب ازموم مدورسرخ که مخصوص فریب کودکانست اوراچون کودك میفریبم .
(۳) نوا وعشاق وراست هریك لحنی از الحان موسیقی میباشد .
(٤) گویند قصابان در بیابان برای آنکه گوسفندان فربه را ازمیان گله بدست آورند برپاچه بزی افسون خوانده وبدست گرفته ازکنار گله عبور کرده پس تمام گوسفندان گرد آنان جمع شده و گوسفندان فربه را گرفته و میکشته اند و این افسانه مشهور بوده . معنی دوبیت این است که چون درکوی تو برای من پای بز افسون خوانده افکنده اند هرچندکه تو قصاب وار سرم را ببری من آن گوسفندم که چون سك بپای خود بکوی تو دوان دوان میآیم . (۵) یعنی دلمرا ببر اگر من دل نداشته باشم آسوده ام زیرا آنگاه نه بار دل برتن دارم ونه غم دلبرراکه دردل جای دارد وبرتن سرباری میشود .

چو درخدمت نباشد شخص رنجور «۱» نباید دل که ازخدمت بود دور

بسی کوشم که دل بردارم ازتو — که بس رونق نداردکارم ازتو
نه بتوان دل زکارت بر گرفتن — نه از دل نیز بارت بر گرفتن
بدانجان کز چنین صدجانفزونست «۲» — که جانم بی تو درغرقاب خونست
۴- بدان چشم سیه کاهوشکار است — کزآهوی توچشمم راغبا راست
فرو ماندم زتو خالی و نومید — چو ذره کوجدا ماند زخورشید
جدا گشتم زتو رنجور و تنها — چو ماهی کو جدا ماند ز دریا
مدارم بیش ازین چون ماه درمیغ — تودانی وسر اینك تاج یا تیغ
چو درملك جمالت تازه شدرای — عنایت را مثالی تازه فرمای
۱۰- پس ازعمری که کردم دیده جایت — کم ازیك شب که بوسم جای پایت
چنان دان گرلبم پرخنده داری — که بی شك مردهٔ را زنده داری
ببوسی بر فروز افسردهٔ را — ببوئی زنده گردان مردهٔ را
مرا فرخ بود روی تو دیدن — مبارك باشد آوازت شنیدن

خلاف آن شد که ازچشمم نهانی — چو از چشم بد آب زندگانی

(۱) این یك دلیل دیگر است برای خوبی بیدل بودن . یعنی چون شخص رنجور شایان خدمتگذاری نیست پس دل رنجورمن که ازخدمتگذاری دور است مرا بکار نمیآید .

(۲) یعنی قسم بجان تو که از جان چون منی صدبار افزونست وبصد جان چون من ارزش دارد .

(الحاقی)

منم دلخسته و از درد مویان — منم بیدل دل ودلدار جویان

فدای دوست کردم خان ومانرا — ببویت زنده گردانم روانرا

خدائی کافرینش کرده اوست　　زتن تاجان پدید آورده اوست
امیدم هست کزروی تو دلسوز　　بروز آردشبم‌راهم(بر)یکی‌روز«۱»
چو شیرین دست برد باربددید　　زدست عشق خودرا کاربد دید
نوائی بر کشید از سینه تنك　　بچنگی‌داد کاین‌درسازدر(با)چنك
۵- بزن راهی که شه بیراه گردد　　مگر کاین داوری کوتاه گردد

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسا در ترنم جادوی ساخت　　پس آنگه‌اینغزل درراهوی‌ساخت«۲»
بساز ای یار با یاران دلسوز　　که دی‌رفت‌ونخواهدماندامروز
گره بگشای باما بستگی چند　　شتاب عمر بین آهستگی چند
ز یاری حکم کن تا شهریاری　　«۳» ندارد هیچ بنیاد استواری
۱۰- بروزی چند بااین‌سست‌رختی　　«٤» بدین سختی چه باید کردسختی
بعمری کو بود پنجاه یا شصت　　چه بایدصد گره برجان‌خودبست
بسا تابه که مانداز طیرگی‌سرد　　«۵» بساسکبا که‌سگبان‌پخت‌وسك‌خورد
خوش آنباشد که‌امشب باده‌نوشیم　　امان باشد ؟که فردا باز کوشیم
چو بر فردا نماند امیدواری　　بباید کردن امشب سازگاری

---

(۱) یعنی‌امید وارم‌که‌خدا عاقبت یك‌روز این‌شب محنت‌مرا بروز بیاورد . دربعض نسخ است (بروز آرد شب غم را یکی روز) (۲) راهوی — لحنی است از موسیقی . (۳) یعنی یاری وشهریاری هردورا بزوال وناپایداری بایدمحکوم ساخت . (٤) سست رخت بمعنی بی‌بنیاد است . یعنی بااین روز وروزگار بی‌بنیاد باین درجه نباید سخت گیری کرد و بدین عمر پنجاه ساله نشاید چندین چندین‌گره غم بردل زد . (۵) طیره بمعنی سبکی وسهل‌انگاری وسکبا بکسر وضم اول وبای عربی وفارسی آشی است‌که از سرکه وبرنج پزند ،

جهان بسیار شب بازی نمودست «۱» جهان نادیدهٔ جانا چه سودست
بهاری داری ازوی برخور امروز که هر فصلی نخواهد بود نوروز
گلی کو را نبوید آدمی زاد چو هنگام خزان آید بر دباد
گل آن بهتر کزو گلاب خیزد «۲» گلابی کر گذارد گل بریزد
۵ـ در آنحضرت که نام زرسفالست چومن مس درحساب آید محالست
لب دریا و آنگه قطره آب رخ خورشید و آنگه کرم شبتاب
چو بازار توهست ازنیکوی تیز کسادی را چومن رونق برانگیز
بخر کالای کاسد تا توانی «۳» بکار آید یکی روزت چه (چو) دانی؟
درستی گرچه داردکار وباری شکسته بسته نیز آید بکاری
۱۰ـ اگرچه زر بمهر افزون عیارست «٤» قراضه ریز ها هم درشمارست
نهادستی زعشقم حلقه در گوش بدین عیبم خریدی باز مفروش
تمنای من از عمر و جوانی وصال تست و آنگه زندگانی
به پیغامی زتو راضی است گوشم «٥» برآیم زین اگرزین بیش کوشم
منم درپای عشقت رفته ازدست بخلوت خورده می تنها شده مست
۱۵ـ منم آن سایه کز بالا واز زیر زپایت سر نگردانم بشمشیر (٦)
نگردم از تو تابی سر نگردم ز تو تادر نگردم برنگردم (۷)
سخن تاچند گویم با خیالت برون رانم جنیبت با جمالت

---

(۱) شب بازی - شعبده .
(۲) یعنی اگر گلابگیر گل را نچیند گل خود ازشاخ فرو خواهد ریخت .
(۳) یعنی متاع کساد وبی رونق را تامیتوانی بخرچه میدانی که یکروز ازکسادی خارج نشود وسود فراوان نبخشد .(٤) یعنی اگر چه زر سر بمهر و نسوده عیار قیمت بسیار دارد اماقراضه هارا هم دورنمیریزند . (٥) یعنی اگربیش از پیغام طمع وکوششی داشته باشم ازپیغام هم برایم ومحروم مانم . (٦) یعنی اگر از زیر و بالا شمشیربرسرم آید چون سایه سر از پایت بر نمیدارم (۷) در گردیدن بمعنی در غلتیدنست یعنی تابخون درنگردم ودر تغلطم ازتو برنخواهم گشت .

بهر سختی که تاکنون نمودم چولحن مطربان در پرده بودم
کنون در پرده خون خواهم افتاد «۱» چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد
چراغ از دیده چندان روی پوشد «۲» که دیگ روغنش ز آتش نجوشد
بخسبانم ترا من می خورم ناب که من سرمست خوشباشم تو در خواب
۵- بجای توتیا گردت ستانم گهی بوسه گهی دردت ستانم
سر زلفت به گیسو باز بندم گهی گریم ز عشقت گاه خندم
چنان بندم بدل نقش نگینت «۳» که بر دستت نداند آستینت
در آغوش آنچنان گیرم تنت را که نبود آگهی پیراهنت را
چو لعبت بازشب پنهان کند راز «٤» من اندر پرده چون لعبت شوم باز
۱۰- گر از دستم چنین کاری بر آید زهر خار یم گلزاری بر آید
خدایا ره به پیروزیم گردان چنین پیروزیی (به روزیی) روزیم گردان
چو خسرو گوشکر داین بیت (قول) چالاك زحالت کرد حالی جامه را چاك
بصد فریاد گفت ای باربدهان قوی کن جان من در کالبدهان

---

(۱) معنی این بیت بادو بیت قبل آنستکه سخن گفتن باخیالت بسست ازاین پس باجمالت روبرو خواهم شد واگر پیش ازین چون لحن مطرب درپرده بودم بعد ازین ازپرده بیرون امده وبی پروا چون برق که تاازپرده بیرون می آید هلاك وکشته میشود درپرده خون خود خواهم غلتید وازکشته شدن پروا نخواهم کرد .

(۲) یعنی چراغ تاروغنش بجوش نیامده درپرده تاریکی پنهانست ولی چون روغنش ازآتش جوش برداشت روشن وبی پرده میشود .

(۳) یعنی چنان ازنگین انگشتری توبردل نقشبندی میکنم که آستین دست تو با اینکه نزدیك انگشت است خبردار نشود . دربعض نسخ است (چنان برنقش دل بندم نگینت)

(٤) یعنی چون لعبت بازوشعبده گرشب لعبتان اسرار خودکه ستارگانند پنهان سازد وروز پدید آید من هم ازمشکوی توبیرون شده ودرپرده خود چون لعبت بازمیکردم. لعبت عروسکی است که لعبت بازان ازپرده شب بازی بیرون آورده وشکرف کاری های خودرا بوسیله او نمایش میدهند .

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون ز شاه آتش بران گیخت ستای بار بد آبی براو ریخت
باستادی نوائی کرد بر کار کز او چنگ نکیسا شد نگونسار
ز ترکیب ملك برد آن خلل را (۱) بزیر افکن فرو گفت این غزل را
ببخشای ای صنم بر عذر خواهی که صد عذر آورد در هر گناهی
۵ـ گر از حکم تو روزی سر کشیدم بسی زهر پشیمانی چشیدم
گرفتم هرچه من کردم گناهست نه آخر آب چشم عذر خواهست
پشیمانم زهر بادی که خوردم (۲) گرفتارم بهر غدری که کردم
قلم در حرف کش بی آبیم را (۳) شفیع آرم بتو بی خوابیم را
ازین پس سر ز پایت بر ندارم سر از خاك سرایت بر ندارم
۱۰ـ کنم در خانه یك چشم جایت بدیگر چشم بوسم خاك پایت
سگم وز سك بتر پنهان نگویم (٤) گرت جان ازمیان جان نگویم
نصیب من ز تو در جمله هستی سلامی بود و آن در نیز بستی (۵)
اگر محروم شد گوش از سلامت زبانرا تازه میدارم بنامت
در این تب گرچه بر نارم فغانی گرم پرسی ندارد هم زیانی
۱۵ـ ز تو پرسش مرا امید خامست (٦) اگر بر خاطرت گردم تمامست

(۱) یعنی از ترکیب وجود و پیکر خسرو خلل آشفتگی و جامه چاك کردن را دور کرده و بلحن زیر افکن که یکی از نواهای موسیقی است این غزل را بر خواند .
(۲) بادمخفف باده وشراب است وغدر بمعنی مکر . یعنی ازهر باده عشقی که جز ازجام توخورده ام پشیمانم وهرمکری که باتو کردم اکنون بهمان مکر گرفتارم . ممکن است بادخوردن را بمعنی افسون شدن ودم وفریب دادن گرفت ولی معنای اول بهتر است
(۳) بی آبی - بی آبروئی وبیشرمی . (٤) یعنی اگر اززبان جان وصمیم قلب ترا جان خود نگویم سگم و ازسك بدتر . (۵) یعنی در سلام راهم که بروی من باز بود دستی .
(٦) یعنی امید اینکه تو از حال من درتب فراق پرسش کنی آرزوی خام است وهمین قدر که مرا بخاطر بیاوری کافیست . تمام بمعنی کفایت است .

نداری دل که آیی بر کنارم و گر داری من آن طالع ندارم
نمائی کز غمت غمناکم ای جان (۱) نگوئی من کدامین خاکم ای جان
اگر تو راضیی کاین دل خرابست رضای دوستان جستن صوابست
تو بر من تا توانی ناز میساز که تا جانم برآید میکشم ناز
۵- منم عاشق مرا غم سازگاراست تو معشوقی ترا باغم چکاراست
تو گر سازی و گرنه من برانم که سوزم در غمت تا میتوانم
مرا گر نیست دیدار تو روزی تو باقی باش در عالم فروزی
اگر من جان دهم درمهربانی ترا باید که باشد زندگانی
اگرمن برنخوردم از نکوئی (۲) تو برخوردار باش ازخوبروئی
۱۰- تو دایم‌مان که‌صحبت‌جاودان‌نیست من‌ارمانم و گرنه باك ازآن‌نیست
ز تو بی روزیم خوانند و گویم مرا آن‌به که‌من‌بهروز اویم(۳)
مرا گر روز وروزی‌رفت برباد ترا هرروز روز از روز به‌باد
چوبرزد باربد برخشك رودی بدین تری که بر گفتم سرودی
دل‌شیرین بدانگرمی برافروخت (٤) که‌چون‌روغن‌چراغ عقل‌راسوخت
۱۵- چنان فریادکرد آن‌سروآزاد کزان فریاد شاه آمد بفریاد
شهنشه چون شنید آوازشیرین (۵) رسیلی کرد وشددمساز شیرین

(۱) معنی این بیت وبیت بعد آنستکه خودرا در عشق من‌غمناك نشان میدهی ولی بمن نظری نیفکنده و نمی پرسی که کدام خاك پست هستم در حقیقت اگر تو بخرابی دل من راضی هستی من‌هم رضای خاطر ترا صواب میدانم وبخرابی دل خود تن میدهم . در بعض نسخ است (اگر راضی شدی کاین دل خرابست) .
(۲) یعنی اگر از نکوئی و زیبائی عهد جوانی خود برخوردار نشدم تواز خوب روئی خود برخوردار باش . (۳) یعنی مردم بطعنه مرا ازتوبی‌نصیب‌وروزی میخوانند ومن میگویم مرا همین بس‌است‌که باعث به روزی وخوش روزگاری معشوق‌باشم اگرچه ازو بی‌نصیب باشم . دربعض نسخ است (زتو بدروزیم خوانند و گویم مرا آن‌به‌که من بدروز اویم (٤) یعنی ازان سرود تر آتشی چنان گرم در دل شیرین افروخته‌شدکه نه‌روغن عقل‌تنها بلکه چراغ وروغندان عقل‌را هم سوخت .
(۵) رسیلی‌کردن بمعنی رسولی‌کردنست .

درآن پرده که شیرین ساختی ساز — هم آهنگیش کردی شه بآواز
چوشخصی کو بکوهی راز گوید — بدو کوه آن سخن را باز گوید
ازین سو مه ترانه بر کشیده — وزان سو شاه پیراهن دریده
چوازسوز دوعاشق آه برخواست — صداع مطربان ازراه برخواست
۵ـ ملك فرمود تا شاپور حالی — ز جز خسرو سرارا کرد خالی

برآن آوازخرگاهی پرازجوش (۱) سوی خرگاه شد بیصبروبیهوش
درآمد درزمان شاپور هشیار — گرفتش دست و گفتا جانگه‌دار
اگرچه کارخسرومی‌شدازدست — چوخودرادستگیری دیدبنشست
پس آنگه گفت کین آوازدلسوز — چه آوازاست رازش درمن آموز

بیرون آمدن شیرین از خرگاه

۱ـحکایت برگرفته شاه و شاپور (۲) جهان دیدند یکسر نور در نور
پری پیکر برون آمد زخرگاه — چنان کززیر ابرآید برون ماه
چوعیاران سرمست ازسر مهر — بپای شه در افتاد آن‌پری‌چهر
چوشه‌معشوق‌را مولای خوددید (۳) سرخود را بزیر پای خود دید
زشادی ساختش برفرق‌خودجای — که شه‌را تاج برسر به که‌درپای

(۱) یعنی‌برای‌آن آوازی‌که از خرگاه برون آمد دل‌شاه پرجوش شده وبیصبر و هوش بسوی خرگاه روان شد . (۲)معنی این بیت وبیت بعدآنست که شاه و شاپور سرگرم حکایت بودندکه ناگهان‌دیدند جهان منورگردید وپری پیکر از خرگاه چون ماه‌از ابر برون آمد (۳) یعنی چون‌شاه معشوق را بنده فرمانبر وکسیکه بمنزله سراو بود درزیرپای خود دید. دربعض نسخ بجای (سرخود) (سرمه) دیده میشود وظاهراً تصحیح کاتبست .

(الحاقی)

پس آنکه‌کرد زود آهنك‌خرگاه — کزآن‌کبك سرایان‌گردد آگاه

درآن خدمت که‌یارش‌ساز میکرد (۱) مکافاتش یکی ده باز میکرد
چوکار ازپای بوسی برتر آمد تقاضای دهن بوسی بر آمد
ازآن آتش که‌برخاطر گذر کرد ترش روئی بشیرین دراثر کرد
ملك‌حیران‌شده کان‌روی گلرنك چرا شد شاد وچون‌شدبازدلتنك
۵- نهان‌در گوش خسرو گفت شاپور که گر مه شد گرفته‌هست معذور
برای(زبهر)آنکه‌خودراتابامروز بنام نیك پرورد آن دل افروز
کنون ترسد که‌مطلق دستی‌شاه نهد خال خجالت بر رخ ماه
چوشه دانست کان تخم برومند بدو سر در نیارد جـز بپیوند
بسی سوگندخوردوعهدهابست که بی‌کاوین نیاردسوی‌اودست
۱۰-بزرگان جهان را جمع سازد بکاوین گردنش گردن فرازد
ولی بایدکه‌می در جام ریزد (۲) که‌ازدست‌این‌زمان‌آن برنخیزد
یك امشب شادمان با هم نشینیم بروی یکدیگر عالم به بینیم
چو عهد شاه را بشنید شیرین بخنده برگشاد ازماه پروین(۳)
لبش با در بغواصی در آمد سر زلفش برقـاصی بر آمد
۱۵-خروش زیور زر تاب داده (٤) دماغ مطربان را خواب داده
لبش ازمی قدح بردست کرده (۵) بجرعه ساقیان را مست کرده
زشادی چون تواند ماند باقی که مه‌مطرب بود خورشیدساقی

---

(۱) یعنی بحکم من‌جاء بالحسنة فله عشر امثالها یك بوسه را ده بوسه مکافات میکرد .
دربعض نسخ بجای (میکرد) (میداد) است
(۲) یعنی چوداکنون بکاوین‌کردن وی دسترس نیست بایستی‌ساقی‌بزم افروز باشد
(۳) یعنی بسبب‌خنده ازماه رخسارعقد پروین دندان برگشاد ونمودار ساخت.
(٤) یعنی‌خروش زیورهای زرپیچ یازیورهائی‌که اززرتافته ساخته شده بود .
(۵) یعنی لبش از باده سرخی‌که درقدح دست داشت ساقیانرا بیك‌جرعه مست‌کرده بود . در بعض نسخ است (لبش چون می قدح بردست کرده)

دل ازمستی چنان‌مخمور مانده کز اسباب غرضها دور مانده
دماغ از چاشنیهای دگر نوش (۱) زلذت کرده شهوت را فراموش
بخور عطر و آنگه روی‌زیبا دل از شادی کجا باشد شکیبا
فرو مانده ز بازیهای دلکش (۲) درآب وآتش اندرآب وآتش
۵- کششهائی بدان رغبت که باید چو مقناطیس کاهن را رباید
ولیکن بود صحبت زینهاری نکردند از وفا زنهار خواری
چوآمددر کف‌خسرودل دوست برون‌آمدزشادی‌چون گل‌ازپوست
دل خودرا چوشمع ازدیده‌بالود «۳» پرند ماه را پروین بر آمود
بمژگان دیده‌را درماه میدوخت «٤» مگر برمجمرمه عود میسوخت
۱۰- گهی‌میسود نرگس‌برپرندش «٥» گهی می بست سنبل بر کمندش

(۱) یعنی دماغ هریك از چاشنی بوسه ودیدار که نوشی دیگرند بسکه لذت برده شهوت را فراموش کرده بود . (۲) مراد از آب شیرین وازآتش خسرو است چنانچه جای دیگر شیرین بخسرو گوید .

من آبم نام آب زندگانی تو آتش نام‌آن آتش جوانی
نخواهم آب وآتش درهم افتد کز ایشان فتنه‌ها درعالم افتد

معنی این‌بیت بطریق لف ونشر مشوش بادوبیت‌بعد اینست‌که از فرط بازیهای‌دلکش آب‌درآتش واتش درآب افتاده ودریکدیگر فرومانده بودند وبرغبت یکدیگرراچون مقناطیس جذب میکردند ولی صحبت زنهاری بود وزنهار خواری و عهد شکنی درکار نبود . (۳) یعنی چنانکه شمع دل خود را با اشك از دیده میپالاید خسروهم‌خون‌دل ازدیده‌میریخت وجامه پرندشیرین ماهروی‌را ازسرشك خودپروین‌نشان میکرد . (٤) یعنی چشم خودرا برخسار شیرین ماهروی‌نهاده وباسوزن مژگان چشم را برروی ماه میدوخت و از زلف خسروکه بررخسار شیرین پریشان میشدگوئی عود براتش میسوزد . (٥) یعنی گاهی نرگس چشم خودرا برپرند رخسار وی یاپرند جامه وی می‌سود وگاهی سنبل زلف خودرا بکمندگیسوی او می‌بست .

گهی برنار سیمینش زدی دست گهی لرزید چون سیماب پیوست
گهی مرغول جعدش باز کردی زشب برماه مشك انداز کردی
که ازفرق سرش معجر گشادی غلامانه کـلاهش بر نهـادی
که ازگیسوش بستی برمیان بند «۱» که ازلعلش نهادی دردهان قند
گهی سودی عقیقش را بانـگشت گه آوردی زنخ چون سیب درمشت
گهی دستینه از دستش ربودی «۲» ببازو بندیش بـازو نمودی
گـهی خلخالهاش ازپای کـندی بجای طوق در کردن فکندی
گـه آوردی فروزان شمع درپیش درو دیدی ودرحال دل خویش
گـهی گفتی تنم را جان توئی تو گهی گفت این منم من آن توئی تو؟
دلش در بند آن پاکیزه دلبند بشاهدبازی آنشب گشت خرسند
نشاط هردو در شهوت پرستی بشیرمست ماند ازشیرمستی «۳»
صدف میداشت درج خویشراپاس که تا بردر نیفتد نوك الماس
زبانك بوسهای خوشتر ازنوش زمانه ارغنون کرده فراموش
دهل زن چون دهل راسازمیکرد هنوز این لابه وآن ناز میکرد
بدینسان هفتهٔ دمساز بودند گهی باعذرو گـه باناز بودند
بروز آهنك عشرت داشتندی دمی بیخوشدلی نـگذاشتندی

---

(۱) یعنی گاهی ازگیسوی او برکمرخودکمربند میساخت وگاهی ازلعل لبش در دهان خود قندمی نهاد. (۲) یعنی گاهی دست برنجن ازدست شیرین میربود ودرعوض ازبازوی خود بازوبند ببازویش می بست ودو بازورا بهم حمایل میکرد.

(۳) شیرمست اول بمعنی شیریست که درفصل مخصوص وقت جفت شدن باشیر ماده مست میشود مثل گربه و بعضی حیوانات دیگر. وشیرمست دوم بمعنی بره شیرمست است که تمام شیر مادر را بخورد وکسی ندوشد. یعنی نشاط هردو درشهوت پرستی بسبب شیرمست شدن آنان ازشیر شهوت بشیرمست شباهت داشت که جزبشهوت بهیچ چیز توجه ندارد.

بشب نرد قناعت باختندی به بوسه کعبتین انداختندی «۱»
شب هفتم که کار ازدست میشد غرض دیوانه شهوت مست میشد
ملك فرمودتاهم در شب آنماه به برج خویشتن روشن کندراه
سپاهی چون کواکب در رکابش که از پری خداداند حسابش
۵- نشیند تابصد تمکینش آرند چومه در محمل زرینش آرند
چنان کاید ببرج خویشتن ماه بقصر خویشتن آمد زخرگاه
چورفت آن نقد سیمین بازدرسنك «۲» زنقد سیم شد دست جهان تنك
فلك برکرد زرین باد بانی نماند از سیم کشتیها نشانی
شهنشه کوچ کرد ازمنزل خویش گرفته راه دارالملك در پیش
۱۰- بشهر آمد طرب را کار فرمود برآسود و زمیخوردن نیاسود
بفیض ابروی سیما درخشی «۳» جهان را تازه کردازتاج بخشی
در آمد مرد را بخشنده دارد زمین تادر نیارد برنیارد «٤»
نه ریزد ابر بی توفیر دریا «٥» نه بی باران شود دریا مهیا

(۱) آوازبوسه را بصوت کعبتین که بربالای تخته نرد بیندازند تشبیه کرده . (۲) معنی این بیت بادو بیت بعد اینست که چون آن نقد سیمین درقصرسنگین خود رفت وجهان ازنقد سیم تهی دست گردید فلك نیز بادبان زرین خورشیدرا برکشید وکشتی‌های سیم کواکب درآب غرق شدند پس روز برآمدوشاهنشاه ازمنزل شکارگاه کوچ کرده راه دارالملك و پای تخت را پیش گرفت .

(۳) یعنی ازفیض اشارت ابروی که برسیمای بازو درخشنده وی هنگام بخشش جای داشت جهانرا بگنج بخشی تازه کرد . در بعض نسخ (بفیض ابر سیمابی درخشی) تصحیح غلط کاتبست .

(٤) یعنی زمین تادرآمد نیارد ومایه نگیرد برنمیآورد وسبزه نمیروید . درآوردن بمعنی نفع بردن هنوز هم در افواه عموم معمولست . (٥) یعنی ابر بدون آنکه دریا باوآب وافر ببخشد باران نمیبارد .

نه برمرد تهی رو هست باجی «۱» نه ازویرانه کس خواهدخراجی
شبی فرمود تااختر شناسان «۲» کنند اندیشه دشوار و آسان
بجویند ازشب تاریك تارك «۳» بروشن خاطری روزی مبارك
که شاید مهد آن ماه دلفروز ببرج آفتاب آوردن آنروز
۵- رصدبندان براو مشکل گشادند طرب را طالعی میمون نهادند

آوردن خسرو شیرین را ازقصر بمدائن

بهپیروزی چوبرپیروزه گون تخت عروس صبح را پیروز شد بخت
جهان رست ازمرقع پاره کردن (٤) عروس عالم از زر پاره کردن
شه ازبهرعروس آرایشی ساخت کهخورازشرم آن آرایش انداخت
هزار اشترسیهچشم وجوان سال سراسرسرخ موی وزردخلخال
۱۰-هزار اسب مرصع گوش تادم همه زرین ستام و آهنین سم
هزار استرستارهچشم وشبرنك که دوران بود بارفتارشان لنك
هزاران لعبتان نار پستان برخ هریك چراغ بت پرستان
هزاران ماهرویان قصب پوش همهدر در کلاه وحلقهدر گوش
ز صندوق وخزینه چند خروار همهآکنده ازلؤلؤی شهوار (٥)

(۱) یعنی برمرد پیاده رو وتهی ازبار درهیچ دروازهٔ باجی نیست .
(۲) دربعض نسخ است (کنند اندیشه در دشوار وآسان)
(۳) یعنی اخترشناسان درشب تاریك تارك وسیاهچهر رجوع بخاطرروشن کرده وبرای عروس روزی مبارك برگزینند . (٤) بامدادکه هنوزخورشید برنیامده جهان بامقراض سپیدهدم مرقع سیاه شب که بوسیله ستارگان پارچه پارچه وشکل مرقع است مشغول پاره کردن میشود ودست عروس صبح نیزازشعاع خورشید پیش ازآنکه ازافق برآید پاره زرمیبندد ولی چون آفتاب برآمد وتمام جهان منور وزرین گردید جهان اززحمت مرقع دریدن وعروس صبح از زریاره کردن آزادمیشوند ومعنی معلوم است . (٥) یعنی صندوقها ومخزن های بسیارکه همه پرازلؤلؤشاهوار بودند . دربعض نسخ است (چوسنك آکنده ازلؤلؤی شهوار)

ز مفرشها که پردیبا وزر بود ز صد بگذر که پانصد بیشتر بود
همه پر زر و دیبا های چینی کز آنسان در جهان اکنون نه بینی
چو طاوسان زرین ده عماری (۱) بهر طاوس در یکی بهاری
یکی مهدی بزرتر کیب کرده ز بهر خاص او (مه) ترتیب کرده
۵- ز حد بیستون تا طاق گرا (۲) جنیبتها روان باطوق و هرا
زمین را عرض نیزه تنك داده (۳) هوارا موج (برق) بیرق رنك داده
همه ره موکب خوبان چون شهد عماری درعماری مهد در مهد
شکر ریزان عروسان برسرراه (٤) قصبهای شکر گون بسته برماه
پریچهره بتان شوخ دلبند ز خال و لب سرشته مشك باقند
۱۰- بگرد فرق هرسرو بلندی عراقی وار بسته فرق بندی
بپشت زین براسبان روانه ز گیسو کرده مشگین تازیانه
بگیسو در نهاده لؤلؤ زر (٥) زده برلؤلؤ زر لؤلؤ تر
بدین رونق بدین آیین بدین نور چنین آرایشی زوچشم بد دور

---

(۱) یعنی ده عماری چون طاووس زرین که درهرطاووس ماهروئی چون کبك خدمتگذار بود برای ده دختر که همراه شیرین بودند تهیه ساخت
(۲) طاق گرا نام مکانیست درحوالی بیستون وگرا بمعنی دلاك وبنده هردو میآید و شاید دلاکی درآنجا طاقی ساخته وآن محل بدین نام مشهور شده . دریکی ازنسخ هم که مارا دردست است شاعر الحاقی افسانهٔ نسبت بگرا زیادکرده وچون درکتب دیگراز خطی وچاپی نبود درپایان صفحات نقل نکردیم . هرا - عبارتست ازگلوله های طلا ونقره که درزین ویراق بکار میبرند . یعنی ازبیستون تاطاق گرا اسبهای یدك و جنیبت باطوق زرین وهرا روان بودند . (۳) یعنی عرضه داشتن نیزه بسیار برزمین زمین را تنك وموج بیرق هوا را رنگین ساخته بود
(٤) شکر ریزی - رسم نثار عروسی است . (٥) لؤلؤ زر - گویا مهره های زرینی است بشکل لؤلؤ ولؤلؤ ترهمان لؤلؤ ابداراست که درمهره های زرین تعبیه وترصیع میشده وبرای زینت درگیسومی آویخته اند .

یکایك در نشاط و ناز رفتند باستقبال شیرین باز رفتند
بجای فندق افشان بود برسر در افشان هردری چون فندق تر
بجای پره گل نافه مشك (۱) مرصع لؤلؤ تر بازر خشك
همه ره گنج ریز و گوهرانداز بیاوردند شیرین را بصد ناز
۵- چو آمد مهد شیرین درمداین غنی شد دامن خاك از خزائن
بهر گامی که شد چون نوبهاری شهنشه ریخت در پایش نثاری
چنان کز بس درم ریزان شاهی «۲» درم روید هنوز از پشت ماهی
فرود آمد بدولت گاه جمشید چو در برج حمل تابنده خورشید
ملك فرمود خواندن موبدان را همان کار آگهان وبخردان را
۱۰- ز شیرین قصهٔ برانجمن راند که هر کس جان شیرین بروی افشاند
که شیرین شد مراهم جفت وهم یار بهر مهرش که بنوازم سزاوار
زمن پاکست بااین مهربانی (۳) که داند کرد ازینسان زندگانی
گراورا جفت سازم جای آن هست بدو گردن فرازم رای آن هست
می آن بهتر که با گل جام گیرد (٤) که هر مرغی بجفت آرام گیرد

(۱) معنی دوبیت اینست که بجای پرهای گل نافه مشك وزر مرصع بلؤلؤ وبجای فندق دانه های در بر سر عروس نثار کرده و می افشاندند .
(۲) پشت ماهی دارای فلس ودرم است یعنی ازبس شاه برای نثار شیرین درم افشانی کرد هنوز ازپشت آن ماهی که زمین برپشت اوست یا ازپشت تمام ماهیان درم میروید .
(۳) یعنی باهمه مهربانی و عشق که بامن دارد تاکنون از آلایش وصل بی کابین پاك است (٤) جام گرفتن می باگل کنایه از کمال تناسب است یعنی گل و مل باید بایکدیگر باشد .

چو بر گردن نباشد گاو راجفت «۱» بگاو آهن که‌داند خاکراسفت
همه گرد از جبینها بر گرفتند برآن شغل آفرینها بر گرفتند
گرفت آنگاه‌خسرو دست شیرین برخود خواندموبدرا که بنشین
سخن‌را نقش برآیین او بست برسم موبدان کاوین او بست
۲- چومهدش‌را بمجلس‌خاصکی‌داد «۲» درون پرده خاصش فرستاد

زفاف خسرو و شیرین

سعادت‌چون گلی پروردخواهد «۳» ببار آید پس‌آنگه مردخواهد
نخست اقبال بردوزد کلاهی پس آنگاهی نهد برفرق شاهی
ز دریا دربرآرد مرد غواص بکم مدت شود برتاجها خاص
چوشیرین گشت شیرین‌تر زجلاب صلا در داد خسرورا که‌دریاب
۱- بخورکاین‌جام‌شیرین‌نوش بادت بجز شیرین همه فرموش بادت
بخلوت برزبان نیکنامی فرستادش بهشیاری(چوهشیاران)پیامی
که جام باده درباقی کن‌امشب «٤» مراهم باده هم‌ساقی کن امشب
مشو شیرین‌پرست ارمی پرستی که‌نتوان کردبایگدل(نقلی)دومستی
چومستی مردرا برسرزند دود «٥» کبابش‌خواه‌تر خواهی‌نمکسود

---

(۱) یعنی‌اگربوسیله یوغ گردن گاوی راجفت گردن گاو دیگرنکنندودو گردن گاو باهم نباشد نمیتوان‌زمین را شیارکرد . (۲) یعنی‌چون‌خسرو مهدوجود شیرین را درمجلس‌بسبب کاوین مخصوص خود ساخت اورا بحرم خاص خویش فرستاد .
(۳) یعنی سعادت‌چون‌معشوق‌گل رخساریرا خواست‌پرورش دهد آن‌گل‌را بیارآورده وآنگاه‌مردگل‌پرست میطلبد. دربعض‌نسخ جای (بیارآید)(بیاراید) است‌بمعنی‌آراسته‌کنددر اینصورت ضمیر بسعادت برمیگردد (٤) درباقی بمعنی ترک‌کردن و فروگذاشتن‌است و فراوان بدین‌معنی آمده یکی‌از شاعران‌پیشینه‌گوید (ایدل‌می ومعشوق مکن درباقی)
(٥) کباب تر از گوشت تازه و نمکسود قدید و کهنه است و البته کباب تر رجحان دارد یعنی مست فرقی بین‌کباب تر و تازه و قدید نمکسود نمیگذارد

دگر چون برمرادش دست باشد «۱» بگوید مست بودم مست باشد
اگر بالای صد بکری برد (بود) مست «۲» بهشیاری بهشیاران کشد دست

بسا مستا که قفل خویش بکشاد بهشیاری زدزدان کرد فریاد
خوش آمد اینسخن شاه عجم را بگفتا هست فرمان آن صنم را
۵- ولیکن بود روز باده خوردن جگرخواری نمی‌شایست کردن «۳»
نوای باربد لحن نکیسا جبین زهره را کرده زمین سا
گهی گفتی بساقی نغمه رود بده جامی که باداین عیش بدرود «٤»
گهی باباربد گفتی می ازجام (٥) بزن کامسال نیکت باد فرجام
ملك بر یاد شیرین تلخ باده لبالب کرده و بر لب نهاده
۱۰- بشادی هرزمان میخورد کاسی بدینسان تازشب بگذشت پاسی
چوآمد وقت آن کاسوده وشاد شود سوی عروس خویش داماد
چنان بدمست کش بیهوش بردند بجای (بسان) غاشیش بردوش بردند
چوشیرین درشبستان آگهی یافت که مستی شاه را ازخود تهی یافت «٦»
بشیرینی جمال از شاه بنهفت نهادش جفتهٔ شیرین ترازجفت (۷)
۱۵- ظریفی کرد و بیرون ازظریفی «۷» نشاید کرد با مستان حریفی

(۱) یعنی یکی دیگر از زشتی های مستی علاوه براینکه لباب تر را از نمکسود فرق نمیگذارد اینست که اگر بمراد بکارت برسدو بگوید مست بودم ونمیدانم بمرادرسیده‌ام یانه راست گفته زیرا مست درنفهمیدن وبیخبری معذور است (۲) یعنی اگر بالا و اندام صد بکارت را مست بغارت ببرد باز درهشیاری دست تعرض بهشیاران کشیده و میگوید هشیاران این متاع بکارت را غارت کرده‌اند. یاء بکری یاء نسبت است.
(۳) جگر خواری - اینجا بمعنی غم خواریست (٤) بدرود - اینجا بمعنی بقا وسلامت وخوش آمداست زیرا بدرود مانند سلام در عربی هم هنگام خوش آمدوهم دروقت وداع گفته میشود.
(٥) یعنی باده ازمیان جام باربد میگفت سقای خودت را بزن که فرجامت نیك باد ؛
(٦) یعنی مستی شاهرا تهی از شیرین و درغیبت او دریافته‌است .(٦) جفته باجیم عربی مفتوح و هم جیم فارسی مفتوح اینجا بمعنی قرین است یعنی قرینی شیرین تر ازجفت خسرو که خودشیرین باشد پیش اوفرستاد (۷) یعنی ظریفی وشوخی کردزیراخارج از شوخی و ظرافت نمی‌توان حریف مستان شد .

عجوزی بود مادر خوانده اورا ز نسل مادران وا مانده اورا
چگویم راست چون گرگی بتقدیر نه چون گرگ جوان چون روبه پیر
دو پستان چون دو خیك آب رفته ز زانو زور و ازتن تاب رفته
تنی چون خر کمان از کوژ پشتی بروپشتی چو کیمخت از درشتی
۵ـ دورخ چون جوزهندی ریشه ریشه چو حنظل هریکی زهری بشیشه
دهان ولفجنش از شاخ شاخی «۱» بگوری تنك می ماند از فراخی
شکنج ابرویش بر لب فتاده دهانش را شکنجه برنهاده
نه بینی ! خرگهی برروی بسته نه دندان ! یك دو زرنیخ شکسته
مژه ریزیده چشم آشفته مانده زخوردن دست ودندان سفته مانده
۱۰ـ بعمدا زیوری بربستش آن ماه عروسانه فرستادش بر شاه
بدان تا مستیش را آزماید که مه را زابر فرقی می نماید؟
زطرف پرده آمد پیر بیرون چوماری کایدازنخچیر بیرون «۲»
گران جانی که گفتی جان نبودش بدندانی که یك دندان نبودش «۳»
شه ازمستی در آن ساعت چنان بود که درچشم آسمانش ریسمان بود
۱۵ـ ولیکن آن مایه بودش هوشیاری که خوشتر زین رود (بود) کبك بهاری
کمان ابروان را زه بر افکند «٤» بدان دل کاهوی فربه درافکند
چوصید افکنده شد گاهی نیرزید وزان صد گرگ روباهی نیرزید

---

(۱) لفجن ـ بروزن بهمن لب کلفت و پرگوشت . وگورتنك بودن دهان فراخ کنایه ازوحشت آوری است (۲) نخچیر ـ یاجیم فارسی بمعنی پیچیدگیست یعنی مانند ماری که ازپیچیدگی وحلقه چنبرخودبیرون آید و براه افتد . (۳) بدندان ـ دندان داراست در مقابل بیدندان مانند مرغ . یعنی حیوانی از جنس دنداندار که یك دندان در دهان نداشت. (٤) یعنی بدان دل و امیدکه آهوی فربه را بشکار در افکند کمان ابرو را زه افکند ولی چون صید افتاده شد دید بکاهی نمی ارزد و صد گرگ از آن قبیل بیك روباه قیمت ندارد

کلاغی دید بر جای همائی — شده در مهد ماهی اژدهائی
بدل گفت این چه اژدرها پرستیست — خیال خواب یاسودای مستیست
نه بس شیرین شد این تلخ دوتا پشت «۱» — چه شیرین کز ترش روئی مرا کشت
ولی چون غول مستی رهزنش بود (۲) — گمان افتاد کان مادر زنش بود
۵- درآورد ازسر مستی بدودست — فتاد آنجام وشیشه هردو بشکست «۳»
بصد جهد وبلا برداشت آواز — که مردم جان مادر چارهٔ ساز
چوشیرین بانك مادر خوانده بشنید — بفریادش رسیدن مصلحت دید
برون آمد زطرف هفت پرده — بنامیزد رخی هرهفت کرده «٤»
۱۰- چگویم چون شکر شکر کدامست — طبرزد نه که اونیزش غلام است
چوسروی گربود دردامنش نوش — چوماهی گربود ماهی قصب پوش
مهی خورشید باخوبیش درویش — گلی ازصد بهارش مملکت بیش
بتی کامد پرستیدن حلالش — بهشتی نقد بازار جمالش
بهشتی شربتی از جان سرشته — ولی نام طمع بریخ نوشته «۵»
۱۵- جهان افروز دلبندی چه دلبند — بخرمنها گل و خروارها قند
بهاری تازه چون گل بردرختان — سزاوار کنار نیك بختان
خجل روئی ز رویش مشتری را — چنان کز رفتنش کبك دری را
عقیق میم شکلش سنك درمشت «٦» — که تابرحرف او کس ننهدانگشت
نسیمش دربهاهم سنك جان بود — ترازو داری زلفش بدان بود

(۱) یعنی این پیر تلخ دوتا پشت بسی شیرین نیست و آیا این چه شیرینی است که مرا ازجبین پرچین ترش کشت (۲) یعنی چون غول مستی راه عقل اورا زده بود گمان کرد آن مادر پیر فرتوت زن اوست (۳) یعنی آن پیر زن چون جام ازدست او بزمین افتاد وشیشه آرزوی شاه وزن پیر هردو شکسته شد چون پیرزن هم وصال شاهرا آرزومند بود . دربعض نسخ است (بکرداری که پهلو هاش بشکست) ولی تصحیح کاتبست . (٤) هر هفت - هفت آرایش زنان که عبارت ازحنا و وسمه وسرخاب وسپیداب وسرمه و زرك باشد وهفتم را بعضی غالیه وبعضی خال شمرده‌اند . (٥) بریخ نوشتن - کنایه از اینست که بشربت وی احدی را دسترس نبود مناسبت شربت و یخ هم معلوم است (٦) عقیق میم شکل دهان وسنك مشت وی دندانست

ز خالش چشم بددرخواب رفته چو دیده نقش او از تاب رفته
ز کرسی داری آن مشك جوسنك «۱» ترازوکاه جو میزد گهی سنك
لب و دندانی از عشق آفریده «۲» لبش دندان و دندان لب ندیده
رخ ازباغ سبك روحی نسیمی «۳» دهان از نقطه موهوم میمی
۴- کشیده گردمه مشکین کمندی چراغی بسته بردود سپندی
بنازی قلب ترکستان دریده «٤» ببوسی دخل خوزستان خریده
رخی چون تازه گلهای دلاویز گلاب ازشرم آن گلهاعرق ریز
سپید ونرم چون قاقم بروپشت کشیده چون دم قاقم دهانگشت
تنی چون شیربا شکر سرشته طبا شیرش برابر شیر هشته
۱-زتری خواست اندامش چکیدن زبازی زلفش از دستش پریدن
گشاده طاق ابرو تا بنا گوش کشیده طوق غبغب تاسر دوش
کرشمه کردنی بردل عنان زن خمار آلوده چشمی کاروان زن
ز خاطرها چو باده گردمی برد ز دلها چون مفرح درد می برد
گل وشکر کدامین گل چه شکر «٥» باو او ماند و بس الله اکبر

(۱) از مشك جوسنك خال مقصود است وجوسنك سنك ترازوئی است که باندازه جو باشد و از ترازو دو زلف وی وازکرسی تخته های کرسی مانندی که زیر ترازو میگذارند وپیشخوان میگویند و اینجاکنایه ازرخساراواست . یعنی از کرسی داری آن خال مشکین که باندازه جوسنگی بیش نبود ترازوی زلفش کاهی جو میزد یعنی یکسر آن کمی پائین می‌آمد و کاهی سنك میزد یعنی بسیار پائین می‌آمد و سر دیگر زیاد بالا میرفت . هنوزهم در زبان عام معروفست که : ترازو جورامیزند یعنی یك جو زیر وبالا رانشان میدهد

(۲) یعنی لبش دندان کسی و دندان کسی لبش را ندیده بود .

(۳) لفظ (نقطه موهوم) دومیم دارد . یعنی دهان وی باندازه یك میم از دو میم نقطه موهوم بود . در بعض نسخ بجای میم نیم است و اول اصح بنظر میآید .

(٤) در قدیم دخل و خراج خوزستان معروف و ضرب المثل بوده از این سبب دخل خوزستان را خاص مطبخ و سفره خلیفه ساخته بودند . (٥) یعنی او را بهیچ چیز جز بخودش نمیتوان تشبیه کرد گل و شکر درپیش او کدامند ؟ .

ملك چون جلوه دلخواه نوديد (۱) تو گفتی ديو ديده ماه نو ديده
چو ديوانه ز ماه نو برآشفت درآن مستی وآن آشفتگی خفت
سحر گه چون بعادت گشت بيدار فتادش چشم برخرمای بيخار
عروسی ديد زيبا جان دروبست تنوری گرم حالی نان درو بست
۵ـ نبيذ تلخ گشته ساز گارش شکسته بوسه شيرين خمارش
نهاده بردهانش ساغر مل شکفته درکنارش خرمن گل
دو مشگين طوق درحلقش فتاده دو سيمين نار برسينش نهاده (۲)
بنفشه باشقايق در مناجات (۳) شکر ميگفت فی‌التاخير آفات
چو ابرازپيش روی ماه برخاست (٤) شکيب شاه نيز از راه برخاست
۱۰ـ خردباروی خوبان ناشکيب است شراب چينيان مانی فريب است
بخوزستان درآمد خواجه سرمست (۵) طبرزد می ربود وقند ميخست
نه خوشتر زان صبوحی ديده (بود) ديده (٦) نه صبحی زان مبارك تر دميده
سر اول بگلچيدن در آمد «۷» چو گل زان رخ بخنديدن درآمد
پس آنگه عشق را آوازه درداد صلای ميو های تازه در داد
۱۵ـ که ازسيب وسمن بدنقل سازيش (۸) گهی بانار و نرگس رفت بازيش

---

(۱) ديو ديده ـ جن زده و صرعی است و قدما گويند از ديدن ماه نو آشفته تر ميشود .
(۲) دو سيمين نار دو پستان شبرين و سيب پستان خسرو است .
(۳) از بنفشه زلف و از شقايق بناگوش و رخسار و ازشکر دهان شيرين مقصوداست . ممکن است ازبنفشه جای بوسه وازشقايق رخسار و نيز ممکن است مقدمه سرانجام وصال منظور باشد
(٤) يعنی چون ابر نقاب از رخسار ماه بعقب رفت شاه ناشکيب شد .
(۵) يعنی ازخوزستان دهان او ببوسه طبرزدمير بود و بدندان قندميخست . (٦) صبوحی ـ باده ايست که صبحگاه می پيمايند . (۷) سر اول ـ بمعنی دفعه اول وهنوز هم اين لغت بدين معنی در زبانها معروفست . در بعض نسخ (شه ازاول) بجای سراول غلط است . (۸) ازسيب ذقن و از سمن رخسار و از نار پستان و از نرگس چشم مقصود است .

گهی بازسپید از دست شه جست «۱» تذرو باغ را برسینه بنشست
گهی ازبس نشاط انگیز پرواز کبوتر چیره شد برسینه باز
گوزن ماده میکوشید باشیر بروهم شیرنر شد عاقبت چیر
شگرفی کرد وتاخازن خبرداشت بیاقوت از عقیقش مهر برداشت
۵- برون برد ازدل پردرداو درد برآورداز گل بی گرد او گرد
حصاری یافت سیمین قفل بردر چو آب زندگانی مهر بر سر
نه بانك پای (نای) مظلومان شنیده نه دست ظالمان بروی رسیده
خدنك غنچه باپیکان شده جفت «۲» به پیکان لعل پیکانی همی سفت
مگر شه خضر بود وشب سیاهی که در آب حیات افکند ماهی
۱۰-چو تخت پیل شه شد تخته عاج حساب عشق رست ازتخت وازتاج
بضرب دوستی بردست می زد «۳» دبیرانه یکی در شصت می زد
نگویم بر نشانه تیر می شد رطب بی استخوان در شیرمی شد
شده چنبر میانی بر میانی رسیده زان میان جانی بجانی
چکیده آب گل درسیمگون جام شکر بگداخته در مغز بادام
۱۵-صدف بر شاخ مرجان مهد بسته بیکجا آب و آتش عهد بسته

---

(۱) باز سپید شاه وتذرو وکبوتر شیرین است . (۲) خدنك چوبیست که پیکان آهنین را برسرآن میگذارند وبمجاز تیررا خدنك میگویند . یعنی خدنك غنچه در حالتیکه باپیکان جفت و توام گشته بود بسفتن لعل پیکانی مشغول گردید . لعل پیکانی نوعی از لعل است . (۳) ضرب یکی از چهار عمل اصلی علم حسابست . یعنی دست در عمل ضرب دوستی زده و مشغول گردید و دبیرانه یکی را در شصت ضرب میکرد یکی دبیرانه شکل الف وشصت دبیرانه بصورت سر عین وتناسب معلوم است . ممکن است نیز که ازشصت شکلی که بقاعده عقود اناملی برای عدد شصت حاصل میگردد مقصود باشد وآن چنانست که انگشت ابهام را بجانب کف ملتوی ساخته وسبابه را برزیروی چنان بچسبانند که اندکی فرجه داشته باشد .

زرنگ آمیزی آن آتش و آب «۱» شبستان گشته پرشنگرف وسیماب
شبان روزی بترك خواب گفتند بمروارید ها یاقوت سفتند
شبان روزی دگر خفتند مدهوش بنفشه در برونرگس (نسرین) در آغوش

بیکجا هردو چون طاوس خفته که الحق خوش بود طاوس خفته
۵- زنوشین خواب چون سر بر گرفتند خدا را آفرین از سر گرفتند
بآب اندام را تأدیب کردند نیایش خانه را ترتیب کردند
زدست خاصگان پرده شاه نشد رنك عروسی تا بیك ماه
همیلا و سمن ترك و همایون زحنا دست‌ها را کرده گلگون
ملك روزی بخلوتگاه بنشست نشاند آن لعبتانرا نیز بردست (۲)
۱۰- برسم آرایشی درخوردشان کرد ز گوهر سرخ واز زر زردشان کرد
همایون را بشاپور گزین داد طبرزد خورد ویاداش انگبین داد
همیلا را نکیسا یار شد راست سمن ترك ازبرای باربد خواست
ختن خاتون زروی حکمت و پند بزرك امید را فرمود پیوند
پس آنگه داد باتشریف ومنشور همه ملك مهین بانو بشاپور
۱۵- چوآمد دولت شاپور درکار درآن دولت عمارت کرد بسیار
(دز اقنا) که صحنش نوردارد «۳» بناگویند کز شاپور دارد
ازآن پس کار خسرو خرمی بود ز دولت برمرادش همدمی بود

(۱) مراد ازآتش خسرو و از آب شیرین است و این تعبیر چند جا مکرر شده .
(۲) یعنی لعبتانرا نیز برمسند نشانید . دست بمعنی مسند است
(۳) دز اقنا - در ارمنستان بوده و چنانچه دوست فاضل مستشرق ما (پروفسور مار روسی) شفاهاً بیان داشت اکنون هم آن دز برقرار است .

(الحاقی)

شده درخواب شیرین باجهاندار ولیکن بخت ایشان بود بیدار

جوانی و مراد و پادشاهی ازین به گر بهم باشد چه خواهی
نبودی روز وشب بی باده و رود جهانرا خورد وباقی کرد بدرود
جهانخوردن گزین کاینخوشگوارست غم کارجهان خوردن چه کارست
بخوش طبعی جهان میداد ومیخورد قضای عیش چندین ساله میکرد
۵- پس ازیك چند چون بیدار دل گشت ازآن گستاخ روئیها خجل گشت

چو مویش دیده بان برعارض افکند «۲» جوانی را ز دیده موی بر کند
ز هستی تاعدم موئی امیداست مگر کان موی خود موی سپیداست
چو در موی سیاه آمد سپیدی پدید آمد نشان نا امیدی
بنفشه زلف را چندان دهد تاب «۳» که باشد یاسمن را دیده درخواب
۱۰- زشب چندان توان دیدن سیاهی که برناید فروغ صبحگاهی
هوای باغ چندانی بود گرم «٤» که سبزی را سپیدی دارد آزرم
چو برسبزه فشاند برف کافور بباد سرد باشد باغ معذور
سك تازی که آهو گیر گردد «۵» بگیرد آهویش چون پیر گردد
کمان ترك چون دور افتد ازتیر دفی باشد کهن با مطربی پیر

(۱) دربعض نسخ است (ازآن بیهوده کاریها خجل گشت).
(۲) یعنی چون برعارض او از موی سپید دیده بان پیدا شد هوسهای جوانی را از چشم دور ساخت. موی چشم بودن چنانچه هنوز هم در افواهست نصب العین بودن و موی از چشم برکندن از چشم دور افکندنست. (۳) هنگامی که یاسمن در باغ بشکفد عمر بنفشه بسر است زیرا بنفشه پیش از همه گلها باغ می آید یعنی بنفشه زلف سیاه جوانی چندان بتابست که یاسمن موی سفید پیدا نشده باشد.
(٤) یعنی هواوعشق مردم بباغ یاهوای باغ تا آنوقت است که برف سپید آزرم سبزه را نگاهداشته وبراو فرود بیاید. (۵) آهو درمصراع دوم بمعنی عیب ونقص است

الحاقی

چو باشد تندرستی و جوانی حلاوت چون ندارد زندگانی
چوبیماری و پیری عهد گیرد چه سنگین دل چراغی کو نمیرد

چو گندم‌را سپیدی‌داد رنگش «۱» شود تلخ اربود سالی درنگش
چوکازر شوی گردد جامه خام «۲» خورد مقراضه مقراض ناکام
بخاردیك چون کف برسرآرد همه مطبخ بخاکستر برآرد
سیاه مطبخی راگو میندیش (۳) که داری آسیائی نیز در پیش
۵- اگر در مطبخت نامست عنبر شوی در آسیاکافور پیکر
برآنکس کاسیاگردی نشاند نماند گردچون خود را فشاند
کسی کافتد براو زین آسیاگرد بصد دریا نشاید غسل او کرد
جوانی چیست سودائی است درسر وزان سودا تمنائی میسر
چو پیری برولایت گشت والی برون کردازسرآن سودابسالی (بحالی)

۱۰- جوانی گفت پیری‌را چه‌تدبیر که‌یار ازمن گریزد چون‌شوم‌پیر
جوابش داد پیر نغز گفتار که درپیری‌توخودبگریزی‌ازیار
برآن سرکاسمان سیماب‌ریزد چوسیماب از بت سیمین گریزد

(۱) گندم چون آرد شود دیگر نمیتوان نگاهداشت و اگر بماند تلخ میشود بخلاف گندم‌که ممکن است چند سال نگاهدارند . یعنی چون‌گندم آرد شد ورنك سپید یافت اگریکسال بماند تلخ میشود . (۲) کازر شوی شدن سپید شدن از فرط شستن است . یعنی چون جامه خام راکازران شسته و سپیدکردند بدست‌خیاط می افتد و مقراضه مقراض میخورد کنایه از آنکه پس از پیری و سپیدی موی مرگست . (۳) یعنی بموی سیاه شده در مطبخ جوانی‌بگوکه اندیشه ازسیاهی‌مدار زیرا آسیائی نیز درپیش داری که از آن‌گرد سپید پیری برتو خواهد نشست .

الحاقی

جوان‌را دولتی باشد جهانگیر چومردم پیرشد دولت شودپیر

بود در نیمه عمری مرد نامی که ماه از نیمهٔ یابد تمامی

سیه موئی جوان‌را غم ز داید — که در چشم سیاهان غم نیاید
غم از زنگی بگرداند علم را — نداند هیچ زنگی نام غم را
سیاهی توتیای چشم از آنست — که فراش ره هندوستانست
مخسب‌ای‌سر که‌پیری درسر آمد — سیاه صبحگاه از در در آمد
۵ـ زپنبه شد بناگوشت کفن پوش — هنوزاین پنبه‌بیرون‌ناری از گوش
چوخسرو دربنفشه یاسمن یافت «۱» ز پیری درجوانی یاس‌من‌یافت
اگرچه نیك عهدی پیشه‌میکرد — جهان بدعهد بود اندیشه میکرد
گهی برتخت زرین‌نردمیباخت — گهی‌شبدیزرا چون‌بخت‌میتاخت
گهی‌میکرد شهد باربد نوش — گهی‌میگشت باشیرین هم‌آغوش
۱۰ـچوتخت وباربدشیرین وشبدیز — بشدهر(شدنداین)چارنزهتگاه‌پرویز

ازان خواب گذشته یادش آمد «۲» خرابی در دل آبادش آمد
چومیدانست کز خاکی وآبی — هر آنچ آباد شد گیرد‌خرابی
مه نو تا ببدری نور گیرد — چو در بدری رسد نقصان‌پذیرد
درخت میوه تا خامست خیزد — چو گردد پخته حالی بر بریزد

اندرز شیرین خسرو را در داد و دانش

۱۵ـبنزهت بود روزی بادل‌افروز — سخن‌در داد ودانش میشدآنروز

(۱) یعنی چون درموی سیاه خسرو سپیدی پدید آمد یاس و نومیدی برنومستولی گردید مانند من‌که در جوانی پیر ومایوس شده‌ام .
(۲) یعنی پس ازآنکه تحت طاقدیس وباربد و شیرین و شبدیز هر چهار بدست خسرو افتاد ازخواب نیای خویش انوشیروان که این چهار را بدو وعده داده بود یادش آمد .

(الحاقی)

چوهرکامی که بایستش برآورد — زمانه کام اورا هم سرآورد

زمین بوسید شیرین کای خداوند — زرامش سوی دانش کوش یکچند
بسی کوشیدهٔ در کامرانی — بسی دیگر بکام دل برانی
جهان را کردهٔ از نعمت آباد — خرابش چون توان کردن ببیداد
چو آن گاوی که ازوی شیر خیزد — لگد در شیر گیرد تا بریزد
۵ـ حذر کن زانکه ناگه در کمینی — دعای بد کند خلوت نشینی
زنی پیر از نفسهای جوانه — زند تیری سحرگه بر نشانه
ندارد سود تآنگه بانك وفریاد — که نفرین داده باشد ملك برباد
بسا آیینه کاندر دست شاهان — سیه گشت از نفیر داد خواهان
چو دولت روی برگرداند ازراه — همه کاری نه بر موقع کند شاه
۱۰ـ چو برك باغ گیرد نا توانی — خبر پیشین برد باد خزانی
چو دور از حاضران میرد چراغی (۱) کشندش پیش ازان در دیده داغی
چو سیلی ریختن خواهد بانبوه — بغرد کوهه ابر از سر کوه
تگرگی کو زند گشنیز برخاك (۲) رسد خود بوی گشنیزش برافلاك
درختی کاول از پیوند کژ خاست — نشاید جز بآتش کردنش راست
۱۵ـ جهانسوزی بد است وجورسازی — ترا به گر رعیت را نوازی
ازان ترسم که گردد این مثل راست — که آنشه گفت کورا کس نمیخواست
کهن دولت چو باشد دیر پیوند — رعیت را نباشد هیچ در بند
زمثل خود جهان را طاق بیند — جهان خودرا باستحقاق بیند

---

(۱) یعنی دور از جان حاضران اگر چراغی خواست بمیرد و خاموش شود پیش از خاموش شدن میلی بچشمش میکشند. چراغهای روغنی قدیم میلی آهنی در پهلو داشت که وقتی میخواستند خاموش کنند آن میل‌را برچشم فتیله گذاشته وبروغن فرو میبردند تاخاموش میشد. در این بیت اشاره بمیل کشیدن چشم هرمز وکشتن اونیزهست. (۲) تگرگ زدن قطع کردن و شکستن محصولست. یعنی تگرگ چون کشتزار گشنیزرا بزند و قطع کند بوی گشنیزهای شکسته بآسمان میرود کنایه ازینکه ستمکاری تگرگیست که بسبب آن آه و فریاد و نفرین ستم دیدگان باسمان میرود.

ز مغروری که در سرناز گیرد — مراعات از رعیت باز گیرد
تو اقبالی بر آرد دست ناگاه — کند دست دراز از خلق کوتاه
خلایق را چونیکو خواه گردد — با جماع خلایق شاه گردد
خردمندی وشاهی هردو داری — سپیدی و سیاهی هر دو داری
۵ـ نجات آخرت را چاره گر باش — دراین منزل زرفتن باخبر باش
کسی کوسیم وزر ترکیب سازد — قیامت را کجا ترتیب سازد
ببین دورازتو شاهانی که مردند — زمال وملك وشاهی هیچ بردند ؟
بمانی. مال بد خواه تو باشد — ببخشی، شحنه راه تو باشد
فرو خوان قصه دارا وجمشید — که باهریك چه بازی کردخورشید
۱۰ـ دراین نه پرده آهنك آنچنان ساز — که دانی پرده پوشیده را راز

سئوال وجواب خسرو بابزرك امید

چو خسرو دید کان یار گرامی — زدانش خواهد او را نیکنامی
بزرك امیدرا نزدیك خود خواند — بامید بزرگش پیش بنشاند
که‌ای از تو بزرك امید مردان — مرا ازخود بزرك امید گردان

(الحاقی)

پریشان خاطر و شوریده رایم — همی با فکرت خود بر نیایم
مدام اندیشه‌ام درچند چیزاست — که آن دانش بر دانا عزیز است
و قوفی نیستم در سر آنها — نگشت است آشکارم آن نهانها
مرا گر زان توانی آگهی داد — شوم زان بهتر ازشاهنشهی شاد
جوابش داد دانای سخن سنج — که ای ازبهر دانش داشته رنج
چو فرمودی بتوفیق الهی — بگویم آنچه میدانم کماهی
جهانداور بدو گفتا کز آغاز — بباید کرد برمن کشف این راز

اولین جنبش

خبرده کاولین جنبش چه‌چیزاست «۱» که‌این دانش بردانا عزیزاست
جوابش داد ما ده راندگانیم وز اول پرده بیرون ماندگانیم
زواپس ماندگان ناید درست‌این نخستین را نداند جز نخستین

چگونگی فلك

دگر باره بپرسیدش جهاندار که دارم‌زین قیاس اندیشه بسیار
۵- نخستم‌دردل آید کاین فلك‌چیست درونش جانور بیرون او کیست
جوابش داد مرد نکته پرداز که نکته تابدین دوری مینداز
حسابی‌را کزین گنبد برونست جزایزد کس نمیداند که‌چونست
هرآنچ آمدشد این کوی‌دارد «۲» در او روی آوریدن روی دارد
وزآنصورت که باچشم آشنانیست بگستاخی سخن راندن روانیست
۱۰- بلندانی که راز آهسته گویند سخنهای فلك سر بسته گویند
فلك برآدمی در بسته دارد «۳» چوطرفه‌کو سخن سربسته دارد

اجرام کواکب

دگر ره گفت کاجرام کواکب ندانم بر چه مرکوبند راکب
شنیدستم که هر کوکب جهانیست جداگانه زمین و آسمانیست
جوابش داد کاین ماهم شنیدیم «٤» درستی را بدان قایم ندیدیم
۱۵- چوواجستیم‌ازآنصورت که‌حالست رصدبنمودکاین معنی محالست

---

(۱) یعنی خبرده‌که اولین مخلوق چیست‌و صادر اول‌کدامست. (۲) یعنی‌از صورتهائی که‌درعالم خاك آمدوشد دارندسخن گفتن روئی‌دارد ولی از صور نادیده آنسوی فلك سخن گفتن روانیست. (۳) طرفه بمعنی بلعجب است که هنگام شعبده بازی‌کلمات سربستهٔ میگوید بنام افسون که‌هیچ‌کس معنی آنرانمی فهمد. یعنی‌اسرارآسمان مانند سخن طرفه‌و بلعجب‌سربسته‌است. (٤) یعنی‌درستی‌وصحت براین سخن‌قائم‌نیست‌واین سخن‌نادرست‌است

مبدء و معاد

دگر ره گفت ما اینجا چرائیم کجا خواهیم رفتن وز کجائیم
جوابش دادو گفت ازپرده این راز نگردد کشف هم باپرده میساز
که ره دورست ازین منزل که مائیم ندیده راه منزل چون نمائیم
چوزین ره بستگان یابی رهائی بدانی خود که چونی وز کجائی

گذشتن از جهان

۵ـ دگر ره گفت کای دریای دربار چودرصافی وچون دریاعجب کار
عجب دارم زیارانی که خفتند که خواب دیده رابا کس نگفتند
همه گفتند چون ما در زمین آی نگوید کس چنین رفتم چنین آی
جوابش داد دانای نهانی که نقد این جهانست آن جهانی
نگنجد آن ترنم اندرین ساز (۱) مخالف باشد ار برداری آواز
۱۰ـ نفس در آتش آری دم بگیرد وگر آتش درآب آری بمیرد

دربقای جان

دگر باره شه بیدار بختش سئوالی زیرکانه کرد سختش
که گرجانرا جهانچون کالبدخورد چرا با ما کند درخواب ناورد
وگرجان ماند وازقالب جداشد بگو تاجان چندین کس کجا شد
جوابش دادکاین محکم سئوالست ولی جان بی جسد دیدن محالست
۱۵ـ نه ازجان بی جسد پرسیدشاید نه بی پرگار جنبش دید شاید
چو از پرگار تن بیکار گردد (۲) فلك را جنبش پرگار گردد

(۱) یعنی ترنم و نغمه آخرت در ساز دنیانمی گنجد وهرآوازی ازسازآخرت برآری مخالف ساز دنیا است . (۲) یعنی چون جان از پرگارتن جدا شد وپرگارپیکر از جنبش افتاد بآسمان رفته و پرگار فلك را بجنبش میاورد .

در چگونگی دیدار کالبد درخواب

دگر ره گفت اگر جان هست حاصل (۱) نه نقش کالبد ها هست باطل ؟
چو می بینم بخواب این نقشها چیست نگهدار ندهٔ این نقشها کیست ؟
جوابش داد کز چندین شهادت خیال مرده را با تست عادت
چو گردد خواب را فکرت خریدار (۲) در آن عادت شود جانها پدیدار

در یاد کردن دوره زندگی پس از مرگ

۵ـ دگر ره گفت بعد اززندگانی بیاد آرم حدیث این جهانی
جوابش داد پیر دانش آموز که ای روشن چراغ عالم افروز
تو آن نوری که پیش از صحبت خاك ولایت داشتی بر بام افلاك
ز تو گرباز پرسند آن نشانها نیاری هیچ حرفی یاد از آنها
چو روزی بگذری زین محنت آباد از آن ترسم کز این هم ناوری یاد
۱۰ـ کسی کو یاد ناردقصه دوش تواند کردن امشب را فراموش

---

(۱) یعنی برفرض بقای جان چون پیکر مسلم نابود میشود و نقش پیکر برقرار نیست پس این نقشهای پیکر وصور اجسام که در خواب می‌بینم چیست واین نقوش در کجا محفوظ است .

(۲) یعنی وقتی خواب باقوه متفکره توام شدند عادات بیداری درعالم خیال پدید می‌آیند .

الحاقی

دگر باره بگفت ای فرخ استاد تفکر چیست اندر ادمی زاد
جوابی دلپسندش داد چون در که چون پرسیدی ازحال تفکر
تفکر در مناجات الهی تضرع شد بمقصودی که خواهی
نمودش گر نمود آسمانست تفکرها تضرعهای جانست

چگونگی زمین و هوا

دگر ره گفت کز دور فلك خیز — زمین را باهوا شرحی برانگیز
جوابش داد به کز پند پرسی — زمینی و هوائی چند پرسی
هوا بادیست کز بادی بلرزد — زمین خاکیست کو خاکی نیرزد
جهانرا اولین بطنی زمی بود «۱» زمین را آخرین بطن آدمی بود

در پاس تندرستی از راه اعتدال

۵- دگر باره بگفتش کای خردمند — طبیبانه در آموزم یکی پند
جوابش داد کای باریك بینش — جهان جان و جان آفرینش
طبیبی در یکی نکته نهفته است — خدا آن نکته را باخلق گفته است
بیاشام و بخور خوردی که خواهی — کم و بسیار نه کارد تباهی
ز بسیار و ز کم بگذر که خام است «۲» نگهدار اعتدال اینت تمام است
۱۰- دوزیرك خوانده ام کاندر دیاری — رسیدند از قضا بر چشمه ساری
یکی کم خورد کاین جان میگزاید — یکی پرخورد کاین جان میفزاید
چو بر حد عدالت ره نبردند — زمحرومی وسیری هردو مردند

چگونگی رفتن جان از جسم

دگر ره باز پرسیدش که جانها — چگونه بر پرند از آشیانها
جوابش داد کز راه ندیده — نشاید گفتن الا از شنیده
۱۵- شنیدم چار موبد بود هشیار — مسلسل گشته باهم جان هر چار
دراین مشکل فرو ماندند یکچند — که از تن چون رود جان خردمند

---

(۱) این سخن برموجب اخبار اسلامی است که پیش از آدمی طبقات مختلف جن و حیوان چندین هزار سال برروی زمین زندگانی میکرده اند وآخرین موجود روی زمین آدمیست .
(۲) یعنی بسیار خوردن و کم خوردن خامکاریست اعتدال را نگاهدار که همین برای حفظ صحت تو تمام است وکافی .

تمثیل موبد اول

یکی گفتا بدان ماند که در خواب　　در اندازد کسی خود را بغرقاب
بسی کوشد که بیرون آورد رخت　　ندارد سودش از کوشیدن سخت
چو از خواب اندر آید تاب دیده　　هراسی باشد اندر خواب دیده

تمثیل موبد دوم

دوم موبد بقصری کرد مانند　　که بر گردون کشد گیتی خداوند
۵ـ از او شخصی فروافتد گران سنگ　　زبیم جان زند در کنگره چنگ
زماندن دست و بازو ریش گردد　　وز افتادن مضرت بیش گردد
شکنجه گرچه پنجه‌اش را کند سست　　کند سر پنجه را در کنگره چست
هم آخر کار کو بی تاب گردد　　هم او هم کنگره پر تاب گردد

تمثیل موبد سوم

سوم موبد چنان زد داستانی　　که با گرگی گله راند شبانی
۱۰ـ رباید گوسفندی، گرگ خونخوار　　در آویزد شبان با او به پیکار
کشد گرگ از یکی سو تا تواند　　زدیگر سو شبان تا وارهاند
چو گرگ افزون بود در چاره‌سازی «۱»　　شبان را کرد باید خرقه بازی

تمثیل موبد چهارم

چهارم مرد موبد گفت کاین راز　　بشخصی ماند اندر حجله ناز
عروسی در کنارش خوب چو نماه　　بدو در یافته دیوانگی راه

---

(۱) خرقه بازی ـ کنایه از چاك کردن و پاره کردن لباس است از شدت وجد و حال یا اندوه یعنی چون گرگ اجل در چاره سازی برای ربودن گوسفند از شبان افزونست و عاقبت گوسفندرا میرباید پس شبان باید بخرقه بازی وجامه دریدن درغم گوسفندان مشغول شود در بعض نسخ است (چو گرگ افزون شود درچاره سازی)

نه‌بتوان خاطر ازخوبیش پرداخت — نه ازدیوانگی با وی‌توان ساخت
هم آخرچون‌شود دیوانگی چیر — گریزد مرد ازاو چون آهو ازشیر

دراین اندیشه لختی قصه‌راندند — ورق نادیده حرفی چندخواندند
چو میمردند می گفتند هیهات «۱» — کزین بازیچه دور افتاد شهمات
۵ـ زمرده(مردن)هر کسی افسانه‌راند — نمرده راز مرده کس نداند
مگر پیغمبران کانجا(کایشان)امینند — بنـاـمحرم نگویند آنچه بینند

در نبوت پیغمبر اکرم

سخن‌چون‌شد بمعصومان‌حوالت — ملك پرسیدش از تاج رسالت
که‌شخصی درعرب دعویکند کیست؟ — بنسبت دین اوبادین ما چیست ؟
جوابش داد کان حرف الهی — برونست از سپیدی و سیاهی
۱۰ـ بگنبددر کنند این قوم ناورد — برون از گنبد است آوازآنمرد
نه زانجم گوید ونزچرخ اعلاش — که نقشنداین دو اوشاگردنقاش
کند بالای این نه‌پرده پرواز — نیم زانپرده‌چونگویم‌از(من)این‌راز
مکن بازی شها با دین تازی — که‌دین‌حق‌است‌وباحق‌نیست‌بازی
بجوشید از نهیب اندام پرویز — چو اندام کباب از آتش تیز
۱۵ـ ولی‌چون بخت‌پیروزی نبودش — صلای احمدی روزی نبودش
چوشیرین دیدکان دیرینه‌استاد — در گنج سخن بر شاه بگشاد
ثنا گفتش که ای پیر یگانه — ندیده چون‌توئی چشم زمانه
چو برخسرو گشادی گنج کانی — نصیبی ده مرا نیز ار توانی

(۱) یعنی شهمات شدن‌آدمی در شطرنج عالم هستی ومردن او از این سخنان بازیچه وامثال آن بیرون است

کلیدی کن نه زنجیری دراین بند (۱) فرو خوان از کلیله نکتهٔ چند

گفتن چهل قصه از کلیله و دمنه با چهل نکته

بزرك امیدچون گلبرك بشکفت چهل قصه بچل نکته فرو گفت

۱ — گاو شتربه و شیر

نخستین گفت کزخود برحذر باش «۲» چو گاوشتربه زان شیر جماش

۲ — نجاری بوزینه

هوا بشکن کزو یاری نیاید «۳» که از بوزینه نجاری نیاید

۳ — روباه و طبل

۵ـ بتلبیس آن توانی خوردازین راه کزان طبل دریده خورد روباه

٤ — زاهد ممسك خرقه بدزد باخته

مکن تادر غمت ناید درازی (٤) چو زاهد ممسکی درخرقه بازی

٥ — زاغ ومار

مخور درخانه کس هیچ زنهار «٥» که باتوآن کندکان زاغ بامار

٦ — مرغ ماهی خوار و خرچنك

همان پاداش بینی وقت نیرنك که ماهی خوار دیدازچنك خرچنك

۷ — خرگوش و شیر

ربا خواری مکن این پندبنیوش (٦) کـه باشیر رباخورکردخرگوش

۸ — سه ماهی و رستن یکی از شست

۱۰ـ بخود کشتن توان زین خاکدان رست چنانك آن پیرماهی زافت شست

---

(۱) یعنی در دادن پند وگشادن گنج اندرز کلید گشایش بندشو نه زنجیر بستن .

(۲) یعنی ازوسوسه نفس خود برحذر باش .

(۳) دربعض نسخ است (که از کپی کدین کاری نیاید) ولی باقصه اصلی کلیله ودمنه ساز کار نیست ومسلم غلطست .

(٤) یعنی چون آن زاهد که خرقه اش را دزد بردممسك وحریص مباش تارشته غمهای جهان برتو دراز نشود . (٥) زنهار خواری عهد شکستن است

(٦) یعنی از آنچه خرگوش باشیر رباخوار کرد پند بگیر .

٩ — سازش شغال وگرگ وزاغ برکشتن شتر

شغال و گرگ وزاغ این ساز کردند «١» که ازشخص شتر سرباز کردند

١٠ — طیطوی باموج دریا

بچاره کین توان جستن زاعدا «٢» چنان کان طیطوی از موج دریا

١١ — بط و سنك پشت

بسا سر کز زبان زیرزمین رفت کشف را بابطان فصلی چنین رفت

١٢ — مرغ وکپی و کرم شب تاب

زنااهلان همان بینی دراین بند «٣» که دید آن ساده مرغ از کپی چند

١٣ — بازرگان دانا و بازرگان نادان

٥ـ بحیلت مال مردم خورد نتوان چو بازرگان دانا مال نادان

١٤ — غوك و مار و راسو

چو بر دانا گشادی حیله را در (٤) چو غوك مار کش در سر کنی سر

١٥ — موش آهن خوار و باز کودك بر

حیل بگذار ومشنو ازحیل ساز که موش آهن خورد کودك بر د باز

١٦ — زن و نقاش چادر سوز

چو نقش حیله برچادر نشانی بدان نقاش چادر سوز مانی

١٧ — طبیب نادان که دارو را با زهر آمیخت

ز دانا تن سلامت بهر گردد علاج از دست نادان زهر گردد

---

(١) یعنی شغال و گرگ وزاغ هم کشتن خودرا چون آن ماهی پیرساز کرده وشتررا بکشتن دادند .

(٢) طیطوی نام مرغ خردی است ودرنسخه عربی کلیله ودمنه بهمین املا ضبط است ولی درنسخ فارسی طیطو ضبط شده . دربعضی ازنسخ بجای (طیطوی) (مرغ خرد) تصحیح کاتبست

(٣) کپی بفتح اول وبای فارسی بوزینه است و بعضی گفته‌اند بوزینه سیاه .

(٤) یعنی چون غوك برسر حیله بازی سرخودرا بباد خواهی داد .

١٨ — کبوتر مطوقه و رهانیدن کبوتران از دام

بدانائی توان رستن ز ایام چو آن مرغ نگارین رست از آندام

١٩ — هم عهدی زاغ و موش و آهو و سنك پشت

مکن شوخی و فاداری دراموز (١) زموش دام در زاغ دهن دوز

٢٠ — موش وزاهد و یافتن زر

مبر یك جوز کشت کس ببیداد که موش اززاهدارجو برد زرداد

٢١ — کرگی که از خوردن زه کمان جانداد

مشو مغرور چون گرك کمان گیر که بر دل چرخ نا گه میزند تیر

٢٢ — زاغ و بوم

٥ـ رها کن حرص کاین حمال محروم نسازد با خرد چون زاغ بابوم

٢٣ — راندن خرگوش پیلان را ازچشمه آب

مبین ازخرد بینی خصم را خرد زپیلان بین که خرگوش آب چونبرد «٢»

٢٤ — گربه روزه دار با دراج وخرگوش

زحرص وزرق باید روی برتافت زروزه گربه روزی بین که چونیافت

٢٥ — ربودن دزد گوسفند زاهد رابنام سك

کسی کاین گربه باشد نقش بندش نهد داغ سگی بر گوسپندش «٣»

٢٦ — شوهرو زن و دزد

زفتنه در وفا کن روی در روی چنان کز بیم دزد آن زن در آنشوی

---

(١) یعنی ازموشی که درنده دام هم عهدان خودشد واز زاغی که دم موش را بردهن گرفته ودهن را برهم دوخت تا موش نیفتد و او را از مکانی بمکانی دیگر باکمال وفا داری باز رسانید رسم وفا داری بیاموز . (٢) آب ـ اینجا بمعنی آبروست

(٣) یعنی هرکس را که گر به حیلت نقش بند وحیلت ساز شد داغ سگی بر گوسفندش نهاده گوسفند را در نظرش سك مینماید تاچون زاهد گوسفند را بدزدان وا گذارد .

٢٧ — دیو و دزد و زاهد

رهی چون باشد از خصمانت ناورد «١» چنان کز دیو و دزد آن پارسا مرد

٢٨ — زن و نجار و پدرزن

چه باید چشم دل را تخته بر دوخت «٢» چو نجاری که لوح از زن در آموخت

٢٩ — برگزیدن دختر موش نژاد موش را

اگر بد نیستی با بد مشو یار چنان کان موش نسل آدمی خوار

٣٠ — بوزینه وسنك پشت

بوا گشتن توانی زین طرف رست «٣» که کپی هم بدین فن زان کشف رست

٣١ — فریفتن روباه خررا وبشیر سپردن

٥ـ چو خر غافل نباید شد درین راه کزین غفلت دل خر خورد روباه

٣٢ — زاهد نسیه اندیش وکوزه شهد وروغن

حساب نسیه های کژ میندیش چوزان حلوای نقد آن مرد درویش

٣٣ — کشتن زاهد راسوی امین را

به ار بر غدر آن زاهد کنی پشت «٤» که راسوی امین را بیگنه کشت

٣٤ — کشتن کبوتر نر کبوتر ماده را

مزن بی پیش بینی بر کس انگشت چنان کان نر کبوتر ماده را کشت

٣٥ — بریدن موش دام گربه را

بهشیاری رهان خود را از این غار چو موش آن گربه را از دام تیمار

٣٦ — قبره باشاه وشاهزاده

١٠ـ برون پرتا نفرسائی درین بند چو مرغ قبره زین قبهٔ چند

٣٧ — شغال زاهد وسعایت جانوران پیش شیر

بصدق ایمن توانی شد ز شمشیر چو آن زاهد شغال از خشم آن شیر

---

(١) یعنی چون میان دشمنان توجنك افتاد تو از آنان میرهی و آزاد میشوی (٢) یعنی مانند آن نجار که از لوح فریب زن چشم دلش تخته بندشد نابینا نبایدبود. (٣) یعنی تدبیر رهائی ازچنك دنیا بازگشتن ازطرف اوست بطرف دیگر مانند بوزینه که ازطرف کشف بطرف ساحل برگشت (٤) غدر بمعنی مکر و مأخوذ از عبارت عربی کلیله ودمنه است که زاهد گوید (**ولم انل هذا الغدر والکفر**)

۳۸ -- سیاح و زرگر و مار

تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار به نیکی بر دجان سیاح از آن مار

۳۹ — چهار بچه بازرگان و بزرگر و شاهزاده و توانگر

بقدر مرد شد روزی نهاده ز بازرگان بچه تا شاهزاده

٤٠ — رفتن شیر بشکار و شکار شدن بچه های او

بخونخواری مکن چنگال راتیز (۱) کز این بی بچه گشت آن شیر خونریز

چو بر گفت این سخن پیر سخن سنج دل خسرو حصاری شد بر این گنج

۵- پشیمان شد ز بدعتهای بیداد سرای عدل را نو کرد بنیاد

حکمت و اندرز سرائی حکیم نظامی

دلا از روشنی شمعی برافروز «۲» ز شمع آتش پرستیدن بیاموز

بیارا خاطر ار آتش پرستی از آتش خانه خاطر نشستی

من خاکی کزین محراب هیچم چنوصد را بحکمت گوش پیچم

بسی دارم سخن کان دل پذیرد چگویم چون کسم دامن نگیرد

۱۰- منم دانسته در پرگار عالم «۳» بتصریف و بنحو اسرار عالم

همه زیج فلك جدول بجدول باصطرلاب حکمت (فکرت) کرده ام حل

که پرسید ازمن اسرار فلك را که معلومش نکردم یك بیك را

زسر تا پای این دیرینه گلشن کنم گر گوش داری بر تو روشن

---

(۱) این چهل قصه بترتیب وبدون تقدیم وتأخیر ازاول تاآخر کلیله ودمنه گرفته شده وهر قصهٔ را بانتیجه آن طبع معجزه انگیز بزرگترین استاد باستان دریك بیت بیان کرده است .

(۲) معنی این بیت بادو بیت بعد اینست که ایدل آتش پرستی را از شمع بیاموز و شمع روشن خاطر را فروزان کن و پس از آنیکه از شمع آتش پرستیدن آموخته وروشن دل شدی از موبدی چون من که نظامی هستم و درآتشخانه خاطر نشیمنگاه دارم خاطر بیارای وحکمت یاد گیر زیرا من خاکی وافتاده که درمحراب زمان خود هیچم صد چون بزرك امیدرا از حکمت گوش پیچ هستم. در این ابیات کاتبان تصرفات غلط بسیار کرده بجای (ازروشنی) (از نوردین) و بجای بیاموز (میاموز) و بجای چنو (چوتو) وچیزهای دیگر آورده اند .

(۳) تصریف و نحو در اینجا بمعنی لغوی خود یعنی صرف گردش و تغییر و نحو چگونگی است .

ازان نقطه که خطش مختلف بود نخستین جنبشی کامد الف بود (١)
بدانخط چوند گرخط بست پرگار بسیطی زان دوی آمد پدیدار (٢)
سه خط چونکرد برمرکز محیطی بجسم آماده شد شکل بسیطی
خطاست آنکه بسیط آنگاه اجسام که ابعاد ثلثش کرده اندام (٣)
٥- توان دانست عالم را بغایت بدین ترتیب از اول تا نهایت
چو برعقل این نمونه گشت ظاهر بیك تك میدود ز اول بآخر
خدایست آنکه حد ظاهر ندارد وجودش اول و آخر ندارد
خدا بین شو که پیش اهل بینش (٤) تنك باشد حجاب آفرینش
بدان خودرا که از راه معانی خدارا دانی ار خودرا بدانی
١٠- بدین نزدیکیت آیینه درپیش (٥) فلك چبود بدان دوری میندیش
تو آنموریکه چرخت طشت شمعست «٦» نمودار دوعالم در تو جمعست
نظامی بیش از این راز نهانی مگو تا از حکایت وا نمانی

صفت شیرویه وانجام کار خسرو

چو خسرو تخته حکمت درآموخت «٧» بآزادی جهان را تخته بردوخت

(١) معنی این بیت باسه بیت بعد ازآن اینست که از نقطه مرکزی وجودکه خطوط مختلفه بسمت دایره محیط ایجاد داشت بسبب جنبش نخستین شکل الف که طول یادرازنا باشد پدید آمد واز پیدایش خط دیگر بسیطیت وعرض که سطح یاپهنا نامند ایجادشد وازاحاطه سه خط جسم بسیط پیدا آمدکه اندام آن از ابعاد ثلث ساخته شده. (٢) دربعض نسخ است (بدان پرگار سطح آمدپدیدار) وظاهراً تصحیح کاتبست که نمیدانسته بسیطیت وپهنا همان سطح است . (٣) در بعض نسخ (که ابعاد ثلثش کردهٔ نام) غلطست
(٤) یعنی پرده آفرینش درپیش چشم اهل بینش نازك وتنك است ومیتوانند ازپشت پرده حقیقت را به بینند (٥) یعنی چون آیینه هیکل ووجود خودت بدین نزدیکی برای شناختن خدا در پیش است دیگر چه حاجت است که بآیینه فلك دور متوسل شوی .
(٦) اشارتست باین بیت **اتزعم انك جرم صغیر وفیك انطوی العالم الاکبر**
(٧) یعنی پس از آموختن حکمت باختیار و آزادی دکان جهانرا تخته دوز کرده وبترك دنیا گفت .

زمریم بود یك فرزند خامش «۱» چوشیران ابخر وشیرویه نامش
شنیدم من که آن فرزند قتال در آن طفلی که بودش قرب نه سال
چو شیرین را عروسی بود میگفت که شیرین کاشکی بودی مرا جفت
زمهرش باز گویم یا ز کینش ز دانش یا ز دولت یا ز دینش
۵- سرای شاه ازو پردود می بود بدو (پدر) پیوسته ناخشنود می بود
بزرك امیدرا گفت ای خردمند دلم بگرفت ازاین وارونه فرزند (۲)
ازاین نافرخ اختر می هراسم فساد طالعش را می شناسم
زبدفعلی که دارد درسرخویش چو گرك ایمن نشد برمادرخویش
ازین ناخوش نیاید خصلتی خوش (۳) که خاکستر بود فرزند آتش
۱۰- نگوید آنچه کس را دلکش آید همه آن گوید او کورا خوش آید
نه بافرش همی بینم نه باسنگ ز فر وسنگ بگریزد بفرسنك
چودود از آتش من گشت خیزان زمن زاده ولی از من گریزان
سرم تاج از سر افرازان ربودست خلف بس ناخلف دارم چه سوداست
نه برشیرین نه برمن مهربانست نه با همشیرگان شیرین زبانست
۱۵- بچشمی بیند این دیو آن پری را (٤) که خر در پیشه ها پالانگری را

(۱) ابخر - گندیده دهان واین خصلت همیشه در وجود شیر موجود است یعنی ازصفات شیر فقط گند دهان داشت . (۲) فرزند وارونه - مرده بی فر - میشود . (۳) یعنی ازاین ناخوش روی صفت خوش نمی آید واز آتش جز خاکستر هرگز نخواهد زاد . (٤) خر درمیان صنایع وپیشه ها ازپالانگری ناخشنود است زیرا بوسیله پالان اورا زیربار میکشند .

الحاقی

خری خرمغز مغزی پر زخرچنك وزان دلتنك رو آفاق دلتنك
نسخته روی وازرق چشم واشقر سزاوار خم گل نه خم زر
ازو نفرت گرفته هرگروهی نه درطالع نه دردولت شکوهی
نرفتی جز بغفلت روزکارش نبد جز خیره گفتن هیچ کارش
جهانرا از وجودش ننك بودی جهانی هم از او دلتنك بودی

زمن بگذر که من خود گرزه مارم «۱» بلی مارم که چون او مهره دارم
نه هر زن زن بود هر زاده فرزند نه هر گل میوه آرد هر نیی قند
بسا زاده که کشت آنرا کزو زاد بس آهن کو کند بر سنگ بیداد
بسا بیگانه کز صاحب وفائی زخویشان بیش دارد آشنائی
۵- یزرك امید گفت ای پیش بین شاه دل پاکت زهر نیك و بد آگاه
گرفتم کاین پسر درد سر تست نه آخر پارهٔ از گوهر تست
نشاید خصمی فرزند کردن دل از پیوند بی پیوند کردن
کسی بر ناربن نارد لگد را (۲) که تاج سر کند فرزند خودرا
درخت تو داز آن آمد لگد خوار که دارد بچه خودرا نگونسار
۱۰- تو نیکی بد نباشد نیز فرزند بود تره به تخم خویش مانند (۳)
قبای زر چو در پیرایش افتد (٤) ازو هم زر بود کارایش افتد
اگر توسن شد این فرزند جماش زمانه خود کند رامش تو خوش باش
جوانی داردش زینسان پر از جوش به پیری توسنی گردد فراموش

نشستن خسرو به آتش خانه

چنان افتاد از آن پس رای خسرو که آتش خانه باشد جای خسرو
۱۵- نسازد با همالان هم نشستی کند چون موبدان آتش پرستی
چو خسرو را بآتش خانه شد رخت چو شیر مست شیرویه بر تخت
بنوشانوش می در کاس می داشت زدورا دور شه را پاس می داشت

(۱) یعنی از من بگذر وسخن مگو که من در نظر وی مار گرزه ام بلی اگر مار نبودم چنین مهره ونژادی نداشتم . (۲) یعنی درخت انار چون میوه وفرزند خود را برسر خود میگذارد کسی باو لگد نمیزند ولی درخت تو د چون ثمر وزاده خود را نگونسار میسازد از آنروی لگدخوار است .
(۳) تره بتخم خود میماند - مثل سایر ومعروفست . (٤) یعنی قبای زربفت وقتی بمعرض پیرایش وبرش درآمد آنچه ازدم مقراض ریخته میشود آنهم زر است ودر آرایش بکار می آید .

بدان نگذاشت آخر بند کردش　　بکنجی ازجهان خرسند کردش
درآن تلخی چنان برداشت بااو　　که جز شیرین کسی نگذاشت بااو
دل خسرو بشیرین آنچنان شاد　　که باصد بند گفتا هستم آزاد
نشاندی ماه را گفتی مینديش　　که روزی هست هر کس را چنین پیش
زبادی کو کلاه ازسر کند دور　　گیاه آسوده باشد سرو رنجور
هرآنچ اوفحل تر باشد زنخجیر　　شکار افکن بدو خوشتر زند تیر
چو کوه از زلزله گردد بدونیم　　زافتادن بلندان را بود بیم
هرآن پخته که دندانش بزرگست (۱)　　بدنبالش بسی دندان گرگست
بهر جا کاتشی گردد زراندود (۲)　　بسوی نیکوان خوشتر رود دود
تو دردستی اگر دولت شدازدست　　چوتوهستی همه دولت مراهست
شکراب نیز از اوفارغ نبودی　　دلش دادی وخدمت می نمودی
که در دولت چنین بسیار باشد　　گهی شادی گهی تیمار باشد
شکنج کار چون درهم نشیند «۳»　　بمیرد هر که در ماتم نشیند
گشاده روی باید بود یکچند «٤»　　که پای وسر نباید هردودربند
نشاید کرد برآزار خود زور　　که بس بیمار واگشت ازلب گور

(۱) یعنی بره پخته آنگاه که دندان بزرك علف‌خوار پیدا کرده وبکوه و بیابان میرود بسی دندان گرك ازدنبال اوست ولی تا دندان علفخواری ندارد وشیر خوار است در خانه از گرك ایمن است . اطلاق پخته برگوسفند در جای دیگرهم هست و گوید :

بره در شیر مستی خورد باید　　که چون پخته شود گرگش رباید

(۲) یعنی هرجا که آتش شعله زراندود برکشد دودآن بیشتر درچشم نیکوان میرود .
(۳) یعنی وقتی گره درکار بسیار شد نباید در ماتم نشست و غمگین بود زیرا غم خوردن زیاد مرك میآورد . (٤) یعنی اگرچه پای تو دربنداست ازچین وشکن بند برسروصورت مگذار وگشاده روی باش زیرا پا و سر هر دورا نباید در بند کرد .

نه هر کش صحت اوراتب نگیرد — نه هر کس را که تب گیرد بمیرد
بسا قفلا که بندش ناپدید است — چو وا بینی نه قفل است آن کلید است
بدانائی ز دل پردان غم را — که غم غم را کشد چون ریك نم را
اگر جای تورا بگرفت بدخواه «۱» مقنع نیز داند ساختن ماه
ولی چون چاه نخشب آب گیرد — جهان از آهنی کی تاب گیرد
دراین کشور که هست از تیره رائی — سیه کافور و اعمی روشنائی
بباید ساخت با هر ناپسندی «۲» که ارزد ریش گاوی ریشخندی
ستیز روزگار از شرم دوراست — ازو دوری طلب کازرم دوراست «۳»
دو کس را روزگار آزرم داداست — یکی کو مرد و دیگر کو نزاداست.
نماند کس درین دیرسپنجی «٤» تو نیز ار هم نمانی تا نرنجی
اگر بودی جهان را پایداری — بهر کس چون رسیدی شهریاری
فلك گر مملکت پاینده دادی — ز کیخسرو بخسرو کی فتادی
کسی کو دل براین گلزار بندد «٥» چو گل زان بیشتر گرید که خندد
اگر دنیا نماند با تو مخروش «٦» چنان پندار کافتد بارت ازدوش
ز تو یا مال ماند یا تو مانی — پس آن به کو نماند تا تو مانی
چو بر بط هر که اوشادی پذیراست — ز درد گوشمالش ناگزیر است

---

(۱) یعنی بد خواه تو مانند مقنع حکیم است که از آهن ماه نخشب ساخت و از چاه همه شب آنماه برمیتافت ولی ماه مقنع با ماه آسمان همسر نیست و اگر چاه پرآب شد ماه آهن از تابش می‌افتد . (۲) ریش گاو احمق است یعنی گاهی از ابله و احمق باید تملق گفت و ریشخند کرد. (۳) یعنی از روزگار دوری کن که او دور از آزرم و بیحیاست . (٤) یعنی دراین جهان جای زیست نیست واگر میخواهی از رنج آن آسوده شوی قبل ازمرك بایدمرد .
(٥) یعنی خنده گل یك دوروز است و گریه وی که گلاب باشد روزهای بسیار .
(٦) در بعض نسخ است (چنان دان کاوفتادت باری از دوش .)

بزن چون آفتاب آتش درین دیر — که بی عیسی نیابی درخران خیر
چه مارست اینکه چون ضحاك خونخوار «١» — هم از پشت تو انگیزد ترا مار
بشهوت ریزهٔ کز پشت راندی — عقوبت بین که چون بی پشت ماندی
درین پشته منه بر پشت باری — شکم واری طلب نه پشت واری
٥ـ بعنین و سترون بین که رستند — که بر پشت و شکم چیزی نبستند
گرت عقلی است بی پیوند میباش — بدانچت هست از او خرسند میباش
نه ایمن تر زخرسندی جهانیست (٢) نه به زآسودگی نزهت ستانیست
چو نانی هست و آبی پای در کش — که هست آزاد طبعی کشوری خوش
بخرسندی برآور سر که رستی «٣» بلائی محکم آمد سر پرستی
١٠ـ همان زاهد که شد در دامن غار «٤» بخرسندی مسلم گشت از اغیار
همان کهبد که ناپیداست در کوه — بپرواز قناعت رست از انبوه
جهان چون مار افعی پیچ پیچ است — ترا آن به کزو در دست هیچ است
چو از دست تو ناید هیچ کاری (٥) بدست دیگران میگیر ماری
چو در بندی بدان میباش خرسند — که تو گنجی بود گنجینه در بند
١٥ـ وگر در چاه یابی پایه خویش «٦» سعادت نامه یوسف بنه پیش
چو زیر از قدر تو جای تو باشد «٧» علم دان هر که بالای تو باشد

(١) در بعض نسخ است (چه ملك است اینکه چون ضحاك خونخوار)
(٢) خرسندی اینجا بمعنی دوری از زن وفرزند ومجرد زیستن است (٣) یعنی اززن وفرزند آزاد باش ورستگار کسرپرستی زن وفرزند بلائی سخت است (٤) معنی دوبیت اینست که زاهد وکهبد بجهت آزادی اززن درخوبی مسلم شده‌اند . (٥) یعنی چون ازدستت هیچ کاری ازکار های دنیا برنمی‌آید خرسند باش و فرض گیر که مار دنیا بردست دیگران است و تو ازآن ایمنی . (٦) سعادت نامه یوسف رسیدن او پادشاهی مصر است بعد ازچاه (٧) یعنی هر کس بالا دست نشست علم خود بدان و علم گرچه بالاست بر شاه مقدم نیست

(الحاقی)

در این دریاکه ره برزهر دارد — در آنکس راست کزین بهردارد
چو بالائیت باید زیرشو زیر — که به باشد دم شیر ازسرشیر

تو پنداری که‌تو کم‌قدر داری — توئی‌تو کز دو عالم صدر داری
دل‌عالم توئی درخودمبین‌خرد — بدین‌همت‌توان گوی ازجهان‌برد
چناندان‌کایزدازخلقت گزیداست — جهان خاص ازپی‌تو آفریداست
بدین اندیشه چون‌دلشاد گردی — ز بند تاج وتخت آزاد گردی
٥ـ وگرباشی به تخت وتاج محتاج — زمین‌را تخت کن‌خورشیدرا تاج
بدین تسکین زخسرو سوزمیبرد — بدین‌افسانه‌خوش‌خوش‌روز میبرد
شب‌آمد همچنان آن‌سرو آزاد — سخن میگفت وشه را دل همیداد

کشتن شیرویه خسرو را

شبی تاریك نور از ماه برده — فلك را غول وار از راه برده
زمانه با هزاران دست بیزور — فلك باصد هزاران دیده شبکور
١٠ـشهنشه پای را بابند زرین — نهاده بر دوسیمین ساق شیرین
بت زنجیرموی ازسیمگون‌دست — بزنجیر زرش برمهره می‌بست
ز شفقت ساقهای بند سایش — همی مالید و می بوسید پایش
حکایت‌های مهر انگیزمیگفت — که‌بربانك‌حکایت‌خوش‌توانخفت
بهرلفظی‌دهن پرنوش میداشت «١» برآواز شهنشه گوش میداشت
١٥ـچوخسروخفت‌وکمترشدجوابش — بشیرین درسرایت کرد خوابش
دو یار نازنین در خواب رفته (٢) فلك بیدار و ازچشم آب رفته
جهان میگفت‌کامد فتنه سرمست «٣» سیاهی برلبش مسمار می بست
فرود آمد زروزن دیوچهری — نبوده در سرشتش هیچ مهری

(١) یعنی هرسخنی‌که میگفت برپاسخ آن از شهنشاه‌گوش فرا میداد تاوقتیکه‌شاهرا خواب میربود آنوقت شیرین هم بخواب میرفت . (٢) یعنی چشم فلك بیدار و آب حیا ازچشمش رفته بود . (٣) یعنی‌آمدن حادثه وکشته شدن شاهرا جهان میخواست خبر دهد ولی سیاهی شب بامسمار دهنش را بهم میدوخت .

چو قصاب از غضب (درون) خونی نشانی — چو نفاط از بروت آتش فشانی
چو دزد خانه بر کالا همی جست — سریر شاه را بالا همی جست
ببالین شه آمد تیغ در مشت — جگرگاهش درید و شمع را کشت
چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ — که خون بر جست ازو چون آتش از میغ
چو از ماهی جدا کرد آفتابی «۱» — برون زد سر ز روزن چون عقابی
ملك در خواب خوش پهلو دریده — گشاده چشم و خود را کشته دیده
ز خونش خوابگه طوفان گرفته «۲» — دلش از تشنگی از جان گرفته
بدل گفتا که شیرین را ز خوشخواب — کنم بیدار و خواهم شربتی آب
دگر ره گفت با خاطر نهفته — که هست این مهربان شبها نخفته
چو بیند بر من این بیدادو خواری — نخسبد دیگر از فریاد و زاری
همان به کین سخن ناگفته باشد — شوم من مرده و او خفته باشد
بتلخی جان چنان داد آن وفادار — که شیرین را نکرد از خواب بیدار

تمثیل

شکفته گلبنی بینی چو خورشید — بسر سبزی جهان را داده امید
بر آید ناگه ابری تند و سرمست — بخون ریز ریاحین تیغ در دست
بدان سختی فرو بارد تگرگی — کز ان گلبن نماند شاخ و برگی
چو گردد باغبان خفته بیدار — بباغ اندر نه گل بیند نه گلزار
چه گوئی کز غم گل خون نریزد (۳) — چو گل ریزد گلابی چون نریزد

---

(۱) یعنی چون از ماه وجود شاه آفتاب جان را جداکرد یا آنکه آفتاب وجود خسرو را از ماه جمال شیرین جدا ساخت . (۲) یعنی دلش از تشنگی از جان بتنك آمده بود .

(۳) یعنی چگونه میگوئی که باغبان از غم گل خون از چشم نریزد چون گل فرو ریخت چرا گلاب اشك نباید ریخت .

بیدار شدن شیرین

زبس خونکز تن شه رفت چون آب — درآمد نرگس شیرین زخوشخواب
دگر شبها که بختش یار گشتی (بودی) — ببانگ نای و نی بیدار گشتی (بودی)
فلك بنگر چه سردی کرد این بار — که خون گرم شاهش کرد بیدار
پریشان شد چو مرغ تاب دیده — که بود آنسهم را درخواب دیده
۵- پرند ازخوابگاه شاه برداشت — یکی دریای خون دیدآه برداشت
زشب می‌جست نور آفتابی — دریغا چشمش آمد در خرابی
سریری دید سر بی تاج کرده — چراغی روغنش تاراج کرده
خزینه در گشاده گنج برده — سپه رفته سپهسالار مرده
بگریه ساعتی شب را سیه کرد — بسی بگریست وانگه عزم ره کرد
۱۰- گلاب ومشك باعنبر برآمیخت — برآن اندام خون آلود میریخت
فرو شستش بگلاب و بکافور — چنان کز روشنی می‌تافت چون نور
چنان بزمی که شاهان را طرازند — بسازیدش کز ان بهتر نسازند
چو شه را کرده بود آرایشی چست — بکافور و گلاب اندام او شست
همان آرایش خود نیز نو کرد — بدین اندیشه صد دل را گرو کرد

خواستگاری شیرویه شیرین را

۱۵- دل شیرویه شیرین را بیایست — ولیکن با کسی گفتن نشایست
نهانی کس فرستادش که خوش باش — یکی هفته درین غم بارکش باش
چو هفته بگذرد ماه دو هفته — شود درباغ من چون گل شکفته
خداوندی دهم برهر گروهش — ز خسرو بیشتر دارم شکوهش
چو گنجش زیرزر پوشیده دارم — کلید گنج ها او را سپارم
۲۰- چو شیرین این سخنها را نیوشید — چو سرکه تند شد چون می بجوشید

فریبش داد تا باشد شکیبش　　نهاد آن کشتنی دل بر فریبش «۱»

پس آنگه هرچه بود اسباب خسرو　　زمنسوج کهن تا کسوت نو

(۱) یعنی شیرویه که بسبب کشتن پدر کشتنی وواجب القتل بود بفریب شیرین دل برنهاد .

الحاقی

بشیرینش پیغامی فرستاد　　که گر خواهی که از وصلم شوی شاد

بجای آور هر آنچیزی که گویم　　که من خود بیگمان مهر تو جویم

بسی گاهست و چندین روزگار است　　که مهرت در دل من پایدار است

چو اندر دوستی آگاهم از تو　　بجا آر آنچه من درخواهم از تو

که گرچه روی دارد در گرانی　　در آن سری بود مارا نهانی

چو آید با تو مارا وقت پیوند　　ز هریك بر تو خوانم نکتهٔ چند

بگو تا از نخست آن سقف ایوان　　بپستی آورند از اوج کیوان

پس آنگاهی زصحن این سرایش　　کنند آواره طوق و تخت وجایش

کنند از ملك و دولت دور رختش　　بسوزانند شادروان و تختش

جواهر بر کنند از جام جمشید　　که تا بانست چون رخشنده خورشید

چو بی پرویز باشد جای پرویز　　بفرمائی بریدن پای شبدیز

چو کوتاهی دهند این داوریرا　　پس آنگه بر کنند کو راوریرا

مفرح سازی از یاقوت و شطرنج　　که دلرا غم زداید دیده را رنج

پس آن پیروزه خانرا پاره سازند　　نگین و تاج و طوق و یاره سازند

مکن یاری بمهر آن باربد را　　بران از خدمت خود باربد را

چوزین اندیشه داری بی نیازم　　بخدمت کردنت گردن فرازم

ز جان همواره خشنودیت جویم　　پس آنگه سر این با تو بگویم

چو برشیرویه شد پیغام شیرین　　بداد از پادشاهی کام شیرین

هر آن چیزی که او فرمود او گفت　　بکرد از بهر آن تا گردش جفت

چو فارغ گشت شیرین را خبر داد　　دل شیرین از آن غم شاد شد شاد

بمحتاجان و محرومان ندا کرد ز بهر جان شاهنشه فدا کرد

جان دادن شیرین در دخمه خسرو

چو صبح از خواب نوشین سر برآورد هلاك جان شیرین برسر آورد
سیاهی از حبش کافور میبرد «۱» شد اندر نیمه ره کافوردان خرد
ز قلعه زنگیی در ماه می‌دید چو مه درقلعه شد زنگی بخندید
بفرمودش برسم شهریاری کیانی مهدی از عود قماری
گرفته مهد را در تخته زر بر آموده بمروارید و گوهر
بآئین ملوك پارسی عهد بخوابانید خسرو را در آن مهد
نهاد آن مهدرا بردوش شاهان بمشهد برد وقت صبح گاهان
جهانداران شده یکسر پیاده بگردا گرد آن مهد ایستاده
قلم زانگشت رفته باربد را بریده چون قلم انگشت خودرا
بزرك امید خرد امید گشته بلرزانی چو برك بید گشته
بآواز ضعیف افغان برآورد که مارا مرك شاه ازجان برآورد
پناه وپشت شاهان عجم کو سپهسالار و شمشیر وعلم کو
کجا کان خسرو دنیش خوانند گهی پرویز و گه کسریش خوانند

(۱) این بیت و بیت بعد در کیفیت طلوع صبح است . از سیاه حبشی و زنگی ظلمت شب و از خرد شدن کافوردان و خندیدن زنگی سپیده صبح مقصود است . یعنی سیاهی حبشی از حبش کافور میبرد در نیمه راه کافوردان وی شکست پس کافور سپیده صبح آشکار گردید . ونیز زنگی ظلمت ازقلعه افق آسمان در ماه تماشا میگرد چون ماه درقلعه افق هنگام صبح بمناسبت ایام البیض بودن غروب کرد و پنهان شد زنگی خندید وازدندان سپید وی سپیده صبح آشکار شد . حکیم آذری طوسی در کتاب جواهرالاسرار سه بیت نظامی راکه از جمله این دو بیت است ترجمه کرده و سیاه حبشی کافور برراکنایه از ماه وخردشدن راکاستن ماه دانسته ولی بنظر صحیح نمی آید و ترجمه که ماکرده ایم مناسب تر وبهتر است . در بعض نسخ بجای (قلعه) (حلقه) غلطست

چو درراه رحیل آمد روارو — چه‌جمشیدوچه کسری وچه‌خسرو
گشاده سر کنیزان و غلامان — چوسروی درمیان شیرین‌خرامان
نهاده گوهر آگین‌حلقه‌در گوش — فکنده حلقه های زلف بردوش
کشیده سرمه‌ها در نرگس مست — عروسانه نگار افکنده بر دست
۵- پرندی‌زرد چون‌خورشید برسر — حریری سرخ چون ناهیددربر
پس مهد ملك سر مست میشد — کسی کان فتنه دید از دست‌میشد
گشاده پای در میدان عهدش (۱) — گرفته رقص در پایان مهدش
گمان‌افتادهر کس‌راکه شیرین — زبهر مرك خسرو نیست غمگین
همان‌شیرویه‌را نیزاین گمان بود — که شیرین‌را براودل‌مهربان‌بود
۱۰-همه ره پای کوبان‌میشد آنماه — بدینسان تا بگنبد خانه شاه
پس او در غلامان و کنیزان — زنرگس برسمن سیماب ریزان

چومهد شاه درگنبد نهادند — بزرگان روی درروی ایستادند

(۱) یعنی درمیدان عهدووفاداری خسرو پای‌رفتن گشوده‌وبااوتادخمه‌مرك برای‌همراهی‌میرفت .

(الحاقی)

چوشیرین‌دیدشان زاروخروشان — بسوك شه‌فغان داران‌وجوشان
سبك‌پرده ز روی‌راز برداشت — میان انجمن آواز برداشت
کهای‌فرزانه شاهان و دلیران — جهان‌آرای ورزم آرای‌شیران
سراسر آگهید ازحال زارم — همه دانید راز روزگارم
مرا تا بوده‌ام در پرده شاه — تابیده‌است برروییم خور وماه
بمن‌پرویزروشن روی‌بوده‌است — بگیتی در همه مارا ستوده‌است
کنون‌چون‌اسپری‌شدروزگارش — روانش باد شاد ازکردگارش
چوبگذشت‌ازجهان‌ده‌چیزبگذاشت — کزان ده‌برهمه‌شاهان‌سرافراشت

(بقیه درصفحه بعد)

میان دربست شیرین پیش موبد　　بفراشی درون آمد بگنبد
درگنبد بروی خلق در بست　　سوی مهدملك شد دشنه‌دردست
جگرگاه ملك‌را مهر برداشت (۱)　　ببوسید آن‌دهن کاو برجگرداشت
بدان آیین که دید آن زخم‌راریش (۲)　　همانجا دشنهٔ زد بر تن خویش
بخون گرم‌شست آنخوابگه‌را　　جراحت تازه کرد اندام شه را
پس آورد آنگهی شه‌رادرآغوش　　لبش برلب نهاد ودوش بر دوش
به نیروی بلند آواز برداشت «۳» چنان‌کان قوم‌ازآوازش‌خبرداشت

(۱) یعنی دهانی‌که‌از زخم دشته برجگرگاه خسرو پیدا شده بود بوسه داد .
(۲) یعنی بهمان آیین و نوع‌که خسرو زخم برداشته بود و درهمانجاکه زخم‌بدو رسیده بود شیرین‌هم بادشنه برتن خود زخم زد .
(۳) یعنی بانیروی تمام آواز برداشت چنانکه آنقوم را همه خبردارکردکه‌جان‌من باجان شاه وتنم باتن وی بهم درپیوست وتنم از فرقت ودوری و جانم ازفریاد و داوری آزادگردید .

بقیه الحاقی از صفحه قبل

ازآن‌ده نه تبه‌کردم براین‌شوم　　که ویران‌شد ز بیدادش برو بوم
من‌ارچه‌هم ازآن ده‌گانه بودم　　بخوبی درجهان افسانه بودم
در ایام پدر این ناجوانمرد　　ز ناپاکی به پیوندم طمع‌کرد
کنون چون‌کردکوته روزخسرو　　دگر ره‌شدکهن طبعش بمن نو
گر از دل‌کرد برخسرو تباهی　　تبه‌کردم براو اسباب شاهی
پس‌آنگه‌برقع از رخسار برداشت　　که‌گر خسرو بروی‌من‌نظرداشت
نشایدکرد عشقش را ملامت　　بعشقی برچنین رخ برسلامت
دل‌خسرو بمن‌مشغول ازآن بود　　که برخسرو دل من مهربان بود
بجان بودم‌کنیز جان پاکش　　دلم خوشبود ازو خوشبادخاکش
چو خسرورا بدانسان‌بدسرانجام　　پس‌ازوی‌کس‌میناد ازمن‌این‌کام
ازآن پس‌شوم‌پی‌شیرویه‌بدبخت　　شودهمچون‌پدربی‌تاج وبی‌تخت
بملك اندر چوخر درگل بماند　　ز من‌کام دلش در دل بماند
چو گفت‌اینها میان خلق‌شیرین　　بشد جوش دلش یکباره‌تسکین

که جان با جان و تن و با تن به پیوست　　تن از دوری و جان از داوری رست
ببزم خسرو آن شمع جهانتاب　　مبارك باد شیرین را شکرخواب
بآمرزش رساد آن آشنائی　　که چون اینجا رسد گوید دعائی
کالهی تازه دار این خاکدان را　　بیامرز این دو یار مهربان را
۵- زهی شیرین و شیرین مردن او　　زهی جان دادن و جان بردن او
چنین واجب کند در عشق مردن　　بجانان جان چنین باید سپردن
نه هر کو زن بود نامرد باشد　　زن آنمرد است کو بیدرد باشد
بسا رعنا زنا کو شیر مرد است　　(۱) بسا دیبا که شیرش در نورداست
غباری بر دمید از راه بیداد　　شبیخون کرد بر نسرین و شمشاد
۱۰- برآمد ابری از دریای اندوه　　فرو بارید سیلی کوه تا کوه
زروی دشت بادی تند برخاست　　هوا را کرد با خاك زمین راست «۲»
بزرگان چو نشدند آگه از این راز　　برآوردند حالی یکسر آواز
که احسنت ای زمان و ای زمین زه　　عروسان را بدامادان چنین ده
چو باشد مطرب زنگی و روسی　　(۳) نشاید کرد ازین بهتر عروسی
۱۵- دو صاحب تاج زاهم تخت کردند　　در گنبد بر ایشان سخت کردند
وز آنجا باز پس گشتند غمناك　　نوشتند این مثل بر لوح آن خاك
که جز شیرین که در خاك در شتست　　کسی از بهر کس خود را نکشت است

(نکوهش جهان)

منه دل بر جهان کین سر دناکس　　وفا داری نخواهد کرد با کس

(۱) یعنی بسیار دیبا های در نوردیده که در نورد آنها نقش شیرنهانست .
(۲) یعنی هوا را از تیرگی با خاك زمین برابر کرد . راست اینجا بمعنی برابر ومساویست . (۳) مطرب زنگی کنایه از شب و مطرب روسی کنایه از روز است یعنی با این دو مطرب سیاه وسپید ناسازگار وطی کننده عمر عاقبت هرعروسی همین است .

چه بخشد مردرا این سفله ایام — که یکیك باز نستاند سر انجام
بصد نوبت دهد جانی به آغاز — بیك نوبت ستاند عاقبت باز
چو برپائی طلسمی پیچ پیچی — چو افتادی شکستی هیچ هیچی
درین چنبر که محکم شهر بندیست — نشان ده گردنی کو بی کمندیست
۵ـ نه با (در) چنبر توان پرواز کردن — نه بتوان بند چنبر باز کردن
درین چنبر گشایش چون نمائیم — چو نگشادست کس ماچون گشائیم
همان به کاندرین خاك خطرناك — ز جور خاك بنشینیم بر خاك
بگرییم از برای خویش یکبار — که برما کم کسی گرید چو مازار

***

شنیدستم که افلاطون شب وروز — بگریه داشتی چشم جهانسوز
۱۰ـ بپرسیدند ازو کاین گریه از چیست — بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
از آن گریم که جسم وجان دمساز — بهم خو کرده اند از دیر گه باز
جدا خواهند گشت از آشنائی — همی گریم بدان روز جدائی

***

رهی خواهی شدن کان ره دراز است «۱» — به بی برگی مشو بی برك وسازست
بپای جان توانی شد بر افلاك — رها کن شهر بند خاك برخاك
۱۵ـ مگو بر بام گردون چون توان رفت — توان رفت ار ز خود بیرون توانرفت
بپرس از عقل دور اندیش گستاخ — که چون شاید شدن بر بام این کاخ
چنان کز عقل فتوی میستانی — علم بر کش بر این کاخ کیانی «۲»

---

(۱) یعنی درراه دور ودراز سفرآخرت بی برك و ساز مرو زیرا برك و سازی در این راه نیست ولوازم سفررا باید خود همراه برداری . دربعض نسخ است :

رهی خواهی شدن کز دیده رازاست — به بی برگی مرو کاین ره درازاست

(۲) کیان بکسر و ضم اول در فارسی خیمه مدور یك ستون و در عربی بکسر اول جمع کون بمعنی کائن است مانند ثوب و ثیاب و هر دو معنی فارسی و عربی اینجا مناسبت دارد

خردشیخ الشیوخ رای تو بس ازوپرس آنچه‌میپرسی نه از کس
سخن کز قول آن پیر کهن نیست «۱» برپیران وبال‌است آن‌سخن نیست
خرد پای و طبیعت بند پایست نفس‌یکیك چوسوهان بندسایست
بدین زرین‌حصار آنشد برومند که‌ازخودبر گرفت‌این آهنین بند
۵- چواین‌خصمان که‌ازیارت برارند برآن‌کارند کز کارت برآرند
ازین خرمن‌مخوریکدانه‌گاورس برومیلرز وبرخودنیزمیترس «۲»
چوعیسی‌خربرون برزین‌تنی‌چند بمان درپای گاوان خرمنی‌چند
ازین(درین)نه‌گاوپشت آدمیخوار «۳» بنه برپشت گاو افکن زمین‌وار
اگرزهره شوی‌چون بازگاوی «٤» درین خرپشته هم برپشت‌گاوی
۱۰- بسا تشنه که برپندار به‌بود «۵» فریب شورهٔ کردش نمکسود
بساحاجی که‌خودرازاشترانداخت «٦» که تلخك‌را زترشك‌بازنشناخت
حصارچرخ‌چون‌زندانسرائیست (۷) کمر دربسته گردش اژدهائیست
چگونه تلخ نبود عیش‌آن مرد که دم با اژدهائی بایدش کرد
چوبهمن زین‌شبستان‌رخت‌بربند حریفی‌کردنت با اژدها چند
۱۵- گرت‌خودنیست‌سودی‌زین‌جدائی نه آخر ز اژدها یابی رهائی

(۱) مراد ازپیرکهن خرد است .
(۲) یعنی براین خرمن لرزنده وبیمناك و برجان خود ترسنده باش .
(۳) یعنی ازین‌نه فلك‌که ازبرج ثورگاو برپشت دارند بنه هستی خود راماننند زمین که برپشت‌گاو جای دارد برکاو بسته و بیرون برو . مسافران‌قدیم باروبنه برپشت گاو میبسته‌اند وهنوزهم درکوه نشینان معمولست (٤) برج ثور خانه زهره است و ازخر پشته که بمعنی پشته‌بزرگست آسمان مقصوداست زیرا خربمعنی بزرگ . وبرپشت‌گاو بودن‌کنایه ازمسافرت وفنا شدنست
(۵) یعنی بساتشنه که‌از دیدار سراب و نمکزار دربیابان پنداشت آب میبآبد وروز بهی می بیند ولی فریب شوره زار اوراکشت وگوشتش را نمکسودکرد .
(٦) یعنی بسا حاجی ور هرومکه‌که از اشتر مسافرت بزیر افتاده وبسبب فرا رسیدن مرك قوه ممیزه ازومسلوب شدچنانکه‌گیاه تلخك را از ترشك باز نشناخت
(۷) اژدهای‌گرد چرخ -کهکشان است .

چه داری دوست آنکش وقت مردن بدشمن تر کسی باید سپردن
بحرمت شو کزین دیر مسیلی «۱» شود عیسی بحرمت خر بسیلی
سلامت بایدت کس را میازار که بدرا درعوض تیز است بازار
ازآن جنبش که درنشو نبات است درختانرا ومرغان را حیات است
۵ـ درخت افکن بود کم زندگانی بدرویشی کشد نخجیر بانی
علم بفکن که عالم تنك نایست عنان درکش که مرکب لنك پایست
نفس بردار ازین نای گلوتنك گره بگشای ازین پای کهن لنك
بملکی درچه بایدساختن جای «۲» که غل بر گردنست وبند برپای
ازین هستی که یابدنیستی زود بباید شد بهست و نیست خشنود
۱۰ـ زمال وملك وفرزندوزن و زور همه هستند همراه تو تا گور
روند این همرهان غمناك باتو نیاید هیچ کس در خاك با تو
رفیقانت همه بد ساز گردند زتو هریك براهی باز گردند
بمرك وزندگی درخواب ومستی توئی باخویشتن هرجا که هستی
ازین مشتی خیال کاروان زن «۳» عنان بستان علم بر آسمان زن
۱۵ـ خلاف آنشد که درهر کارگاهی مخالف دید خواهی بارگاهی
نفس کو بر سپهر آهنك دارد «٤» زلب تا ناف میدان تنك دارد
بده گر عاقلی پرواز خودرا که کشتند ازتو به صد بارصدرا

(۱) مسیل بمعنی رهرو سیل است ـ یعنی ازخانه این جهان که رهرو سیل است مانند عیسی با احترام بیرون برونه مانند خر باچوب و سیلی . (۲) یعنی ملکی که آن ملك غل پای و بند گردن باشد نباید درآن منزل کرد.

(۳) مشتی خیال کاروان زن زخارف دنیویست . **کلما فی الکون و هم او خیال** .
(٤) یعنی نفس ازآن سبب بالا آهنك دارد که میدان او تنك است وازناف تالب بیشتر نیست پس تو اگر عاقلی خود را ازدام تنك جهان پرواز بده زیرا در این دام صد بار صدها بهتر ازترا کشته اند (موتوا قبل ان تموتوا) .

زمین کز خون ما باکی ندارد　　بیادش ده که جز خاکی ندارد

در موعظه

دلا منشین که یاران برنشستند　　بنه بر بند کایشان رخت بستند
درین کشتی چونتوان دیرماندن «۱» باید رخت بر دریا فشاندن
درین دریا سر ازغم بر میاور　　فرو خور غوطه و دم بر میاور
۵- بدین خوبی جمالی کادمی راست　　اگر برآسمان باشد زمی راست
بفرساید زمین و بشکند سنك　　نماند کس درین بیغوله تنك
پی غولان درین بیغوله بگذار　　فرشته شو قدم زین فرش بردار
جوانمردان که دل درجنك بستند «۲» بجان و دل زجان آهنك رستند
زجان کندن کسی جان بردخواهد　　که پیش ازدادن جان مردخواهد
۱۰- نمانی گر بماندن خو بگیری　　بمیران خویشتن را تانمیری
بسا پیکر که گفتی آهنین است　　بصد زاری کنون زیر زمین است
گر اندام زمین را باز جوئی　　همه خاك زمین بودند گوئی
کجا جمشید و افریدون وضحاك　　همه درخاك رفتند ایخوشا خاك
جگرها بین که درخوناب خاك است　　ندانم کاین چه دریای هلاك است
۱۵- که دیدی کامد اینجا کوس پیلش «۳» که برنامد زپی بانك رحیلش
اگر درخاك شد خاکی ستم نیست　　سر انجام وجود الا عدم نیست

---

(۱) یعنی چون کشتی زندگانی سنگین است و دیری نمیگذرد که باب فرو میرود برای سبك ساختن بنه تن را بدریا بریزو جان را برهان . (۲) یعنی جوانمردانی که بجان ودل دل درجنك بسته و بمیدان خطرناك خود را بکشتن میدهند از شر جان آهنك و حالت احتضار ومرك سخت بستری آزاد میشوند . جان آهنك - حالت احتضار است و به ازین لغتی نمیتوان یافت . (۳) در بعض نسخ است :

که دید آنجا که آمد گوس پیلش　　که نامدناگهان کوس رحیلش

جهان بین تا چه آسان می کند مست «۱» فلك بین تا چه خرم می زند دست

نظامی بس کن این گفتار خاموش چه گوئی با جهانی پنبه در گوش

شکایتهای عالم چند گوئی بپوش این گریه را در خنده روئی

چه پیش آرد زمان کان در نگردد چه افرازد زمین کان برنگردد

۵ـ درختی را که بینی تازه بیخش کند روزی ز خشکی چار میخش

بهاری را کند (که شد) گیتی فروزی (۲) بیادش بر دهد ناگاه روزی

دهد بستاند و عاری ندارد بجز داد و ستد کاری ندارد

جنایتهای این نه شیشه تنك همه در شیشه کن بر شیشه زن سنك

مگر در پای دور گرم کینه (۳) شکسته گردد این سبز آبگینه

۱۰ـ بده دنیی مکن کز بهر هیچت دهد این چرخ بیچا پیچ پیچت

ز خود بگذر که با این چار پیوند (٤) نشاید رست ازین هفت آهنین بند

گل و سنك است این ویرانه منزل درو مارا دو دست و پای در گل

درین سنك و درین گل مرد فرهنك نه گل بر گل نهد نه سنك بر سنك

نتیجه افسانه خسرو و شیرین

تو کز عبرت بدین افسانه مانی (۵) چه پنداری مگر افسانه خوانی

(۱) یعنی جهان را بنگر که چه آسان آدمی را مست غرور میکند و فلك را ببین که برای هلاك چه خرم دست اندازی بدو میکند. در بعض نسخ بجای (مست) (پست) است (۲) بهار این جا بمعنی گل و شگوفه است یعنی زمانه شکوفه را اول گیتی فروز کرده و آخر بیادش میدهد (۳) یعنی بر شیشه تنك آسمان سنك بزن و بشکن شاید شیشه‌های خرد بپای دوران گرم کینه فرو رفته از رفتار بازماند.

(٤) یعنی بترك تن گوی زیرا با پیوند این چار عنصر نمیتوان از هفت بند آهنین هفت فلك رست

(۵) یعنی تو که از شدت عبرت گرفتن ازین افسانه مانند خود افسانه سرتاپای عبرت شدهٔ مپندار که افسانه میخوانی بلکه تاریخ حقیقت را میخوانی و در واقع سراپای این افسانه حکایت حال کنیزك قبچاقی آفاق نامی است که دارای در بند برای من فرستاد و بهم بستری خودش برگزید ـ دارای دربند شاید بهرامشاه سلجوقی باشد

خوشتر آن باشد که ذکر دلبران گفته آید در حدیث دیگران

درین افسانه شرط ست اشك راندن　　گلابی تلخ بر شیرین فشاندن
بحکم آنکه آن کم زندگانی　　چو گل برباد شد روز جوانی
سبك رو چون بت قبچاق من بود　　گمان افتاد خود (کو) کافاق من بود
همایون پیکری نغزو خردمند　　فرستاده بمن دارای در بند
۵- پرندش درع وازدرع آهنین تر (۱) قباش از پیرهن تنك آستین تر
سران را گوش برمالش نهاده　　مرا در همسری بالش نهاده
چوترکان گشته سوی کوچ محتاج　　به ترکی داده رختم را بتاراج
اگر شد ترکم ازخرگه نهانی　　خدایا ترك زادم را تو دانی

در نصیحت فرزند خود محمد گوید

ببین ای هفت ساله قرة العین　　مقام خویشتن در قاب قوسین
۱۰- منت پروردم وروزی خدا داد　　نه بر تو نام من نام خدا باد
درین دور هلالی شاد می خند (۲) که خندیدیم ماهم روز کی چند
چو بدر انجمن گردد هلالت　　بر افروزند انجم را جمالت
قلم درکش بحرفی کان هوائیست　　علم برکش بعلمی کان خدائیست
بناموسی که گوید عقل نامی　　زهی فرزانه فرزند نظامی

در خواب دیدن خسرو پیغمبر اکرم را

۱۵- چنین گفت آن سخن پرداز شبخیز　　کزان آمد خلل در کار (ملك) پرویز

---

(۱) این بیت دربیان عفت وعصمت همسروی (آفاق) است . یعنی لباس حریر و پرند او چون درع آهنین پاسبان او بود وآستین قبایش چون پیراهنش تنك . تنك بودن آستین کنایه ازعصمت وبخشش نکردنست وفراخ آستین بودن سخاوت وبخشش است .
(۲) دور هلالی اشاره بدوره کودکیست ودر بیت بعدهم تأیید اینمعنی موجوداست که میگوید وقتی هلال وجود تو بدر شد وبحدکمال وبلوغ رسیدی و جمال تو نور بخش انجم گردید در تحصیل علم بکوش .

که ازشبهاشبی روشن چومهتاب جمال مصطفی را دید درخواب
خرامان گشته بر تازی سمندی مسلسل کرده گیسوچون کمندی
بچربی گفت بااوکای جوانمرد ره اسلام گیر از کفر بر گرد
جوابش داد تا بی‌سر نگردم ازین آیین که دارم بر نگردم
۵- سوار تند از آنجا شد روانه بتندی زد بر او یك تازیانه
زخواب خوش چوخسرواندرآمد چوآتش دودی ازمغزش برآمد
سه ماه از ترسناکی بود بیمار نخفتی هیچ شب زاندوه وتیمار
یکی روز ازخمار تلخ شدتیز بخلوت گفت شیرین راکه برخیز
بیا تا درجواهر خانه و گنج ببینیم آنچه از خاطر برد رنج
۱۰-زعطر و جوهر و ابریشمینه بسنجیم آنچه باشداز(در)خزینه
وزان بیمایگان را مایه بخشیم روانرا زین روش پیرایه‌بخشیم
سوی گنجینه‌رفتند آندوهمرای (۱) ندیدند از جواهر برزمین‌جای
خریطه بر خریطه بسته زنجیر (۲) ز خسرو تابکیخسرو همی گیر
چهل‌خانه که‌اورا گنج دان‌بود «۳» یکی زان آشکارا دهنهان بود
۱۵- بهر گنجینهٔ یك یك رسیدند متاعی راکه ظاهر بود دیدند
دیگرها را بنسخت راز جستند ز گنجوران کلیدش بازجستند
کلیدونسخه پیش آورد گنجور زمین ازبار گوهر گشت رنجور
چوشه گنجی که‌پنهان‌بوددیدش همان باقفل هر گنجی کلیدش

(۱) یعنی از بس جواهر فراوان بود زمین پیدا نبود .
(۲) خریطه کیسه و صندوقهای چرمی دربسته محکم است . یعنی خریطه هاکه ازخسرو تا بکیخسرو یادگار وذخیره بود همه در زنجیر بسته شده بود .
(۳) یعنی از چهل‌خانه که گنجدان خسرو بود یك گنج پیدا وده گنج پنهان بود وبایستی ز روی نسخه و دفتر آن گنج های پنهانی زیر زمین را بیابند .

کلیدی درمیان دیداز زرناب چوشمعی روشن ازبس رونق وتاب
زمردم بازجست آن گنج را در «۱» که قفل آن کلیدش نیست دربر
نشان دادندوچون آگاه شد شاه زمین را داد کندن برنشانگاه
چوخاریدند خاك ازسنك خارا پدید آمد یکی طاق آشکارا
۵- درو دربسته صندوقی ز مرمر برآن صندوق سنگین قفلی اززر
بفرمان شه آن در برگشادند درون قفل را بیرون نهادند
طلسمی یافتند از سیم ساده برو یکپاره لوح از زر نهاده
برآن لوح زر ازسیم سرشته «۲» زر اندر سیم ترکیبی نوشته
طلب کردندپیری کان فروخواند شهنشه زان فرو خواندن فروماند
۱۰- چوآن ترکیب را کردندخارش «۳» گزارنده چنین کردش گذارش
که شاهی کاردشیر بابکان بود بچستی پیشوای چابکان بود
ز راز انجم و گردون خبرداشت دراحکام فلك نیکو نظرداشت
زهفت اختر چنین آوردبیرون که درچندین قران ازدور گردون
بدین پیکر پدید آید نشانی (٤) در اقلیم عرب صاحب قرانی
۱۵- سخن گوی ودلیروخوب کردار امین وراست عهدوراست گفتار
بمعجز گوش مالد اختران را بدین خاتم بود پیغمبران را
ز ملتها بر آرد پادشائی (٥) بشرع (بدین) او رسد ملتخدائی
کسی را پادشاهی خویش باشد که حکم شرع اودرپیش باشد

---

(۱) یعنی از مردم گنجور پرسید که دراین گنج که کلید قفل آن مانندسایر گنجها دربر قفلش نیست کجاست (۲) یعنی باسیم و زر صورتی وترکیبی برآن لوح باخطوطی چند نقش شده بود . (۳) خارش بمعنی تحقیق و جستجواست .
(٤) یعنی بدین شکل و شمایلی که نقش شده . (٥) یعنی فقط شریعت و دین او خدائی برملت‌ها دارد . ملتخدائی بمعنی پادشاهی بردین است .

بدو باید که دانا بگرود زود | که جنك اوزیان شدصلح اوسود
چو شاهنشه درانصورت نظر کرد | سیاست دردل وجانش اثر کرد
بعینه گفت کاین شکل جهانتاب (۱) سواری بودکان شب دیددرخواب
چنان در کالبد جوشید جانش | که بیرون ریخت مغزازاستخوانش
۵- بپرسید از بریدان جهانگرد | که در گیتی که دیدست اینچنین مرد
همه گفتند کاین تمثال منظور | که دل را دیده بخشددیده را نور
نماند جز بدان پیغمبر پاك | کزو در کعبه عنبر بوی شدخاك
محمد کایزد ازخلقش گزیداست | زبانش قفل عالم را کلید است
برونشدشاه ازآن گنجینه دلتنك «۲» ازآن گوهر فتاده برسرش سنك
۱۰- چوشیرین دیدشه راجوش درمغز | پریشان پیکرش زان پیکر نغز
بشه گفت ای بدانائی و رادی | طراز تاج و تخت کیقبادی
دراین پیکر که پیش ازمانهفتند (۳) سخن دانی که بیهوده نگفتند
بچندین سال پیش ازما بدین کار | رصد بستند و کردند این نمودار
چنین پیغمبری صاحب ولایت | کزو پیشینه کردند این روایت
۱۵- بخاصه حجتی دارد الهی | دهد بردین او حجت گواهی
ره ورسمی چنین بازی نباشد | برو جای سر افرازی نباشد
اگر بردین او رغبت کند شاه | نماند خار وخاشاکش درین راه
زباد افراه ایزد (اینره) رسته گردد | باقبال ابد پیوسته گردد
برو نام نکو خواهی بماند | همان درنسل او شاهی بماند

---

(۱) یعنی خسرو گفت این شکل که اردشیر نقش کرده بعینه همان شکلیست که من در خواب دیدم . (۲) یعنی از گوهر وجود پیغمبر سنك برسرش خورد .
(۳) یعنی در این پیکر و تمثال که پیش از ما در این گنجینه پنهان کرده اند سخن بیهوده نگفته و ننوشته اند .

بشیرین گفت خسرو راست گوئی — بدین حجت اثر پیداست گوئی
ولی زآنجا که یزدان آفریداست — نیاکان مرا ملت پدید است
ره ورسم نیاکان چون گذارم — ز شاهان گذشته شرم دارم
دلم خواهد ولی بختم نسازد — نو آیین آنکه بخت اورا نوازد

۵- درآن دوران که دولت رام او بود — زمشرق تا بمغرب نام او بود
رسول ما بحجت های قاهر — نبوت درجهان می کرد ظاهر
گهی میکرد مه را خرقه سازی (۱) — گهی مه کرد بامه (بروی) خرقه بازی
گهی باسنك خارا رازمیگفت — گهی سنگش حکایت بازمیگفت
شکوهش کوهرا بنیاد میکند — بروت خاك را چون باد میکند
۱۰- عطایش گنج را ناچیز میکرد — نسیمش گنج بخشی نیز میکرد
خلایق را زدعوت جام میداد — بهر کشور صلای عام می داد
بفرمود ازعطا عطری سرشتن — بنام هر کسی حرزی نوشتن
حبش را تازه کرداز خط جمالی — عجم را برکشید از نقطه خالی
چوازنقش نجاشی باز پرداخت — بمهر نام خسرو نامهٔ ساخت

نامه نبشتن پیغمبر بخسرو

۱۵- خداوندیکه خلاق الوجود است — وجودش تاابد فیاض جود است
قدیمی کاولش مطلع ندارد — حکیمی کاخرش مقطع ندارد
تصرف با صفاتش لب بدوزد — خرد گر دم زند حالی بسوزد
اگر هرزاهدی کاندرجهانست — بدوزخ درکشد حکمش روانست

(۱) خرقه سازی ماه کنایه از شق القمر و خرقه بازی اشارتست بمعجزپیغمبر که ماهرا از آسمان فرود آورده و در خرقه خودپنهان ساخت .

(الحاقی)

ازان ماند سخن دردل قبولش — که درسر بوده بسیاری فضولش
غرور پادشاهی بردش ازراه — بر او آن پادشاهی گشت کوتاه
چنین گفت آن نکورای نکورو — کزان آمد خلل در کار خسرو

و گرهرعاصیی کو هست غمناك فرستد در بهشت از کیستش باك
خداوندیش را علت سبب نیست (١) ده و گیر از خداوندان عجب نیست
بیك پشه کشد پیل افسری را (٢) بموری بر دهد پیغمبری را
ز سیمرغی برد قلاب کاری (٣) دهد پروانهٔ را قلب داری
٥ـ سپاس اورا کن ار صاحب سپاسی شناسائی بس آن کو را شناسی
زهر یادی که بی اولب بگردان زهر چ آن نیست اومذهب بگردان
بهر دعوی که بنمائی اله اوست بهر معنی که خواهی پادشاه اوست
زقدرت در گذر قدرت قضاراست (٤) تو فرمانرانی و فرمان خداراست
خدائی ناید از مشتی پرستار خدائی را خدا آمد سزاوار
١٠ـ توای عاجز که خسرونام داری و گر کیخسروی صدجام داری
چومخلوقی نه آخر مردخواهی؟ زدست مرك جان چون بردخواهی
که میداند که مشتی خاك محبوس چه درسر دارد از نیرنك وناموس
اگر بی مرك بودی پادشائی بسا دعوی که رفتی در خدائی
مبین درخود که خودبین را بصر نیست خدابین شو که خوددیدن هنر نیست
١٥ـ زخود بگذر که درقانون مقدار (٥) حساب آفرینش هست بسیار

---

(١) یعنی خداوندی او مثل پادشاهی پادشاهان معلول علت نیست بدین سبب گرفتن ودادن اوهم بی علتست (٢) پیل افسر کنایه از بزرك وبلند افسر وکشتن پیل افسر باپشه اشاره بقصه نمرود و دادن پیغمبر بمور اشاره بابتلای ایوب است . (٣) قلاب کاری بفتح قاف یعنی وارونه کردن کارها و تسلط برهر کارست . یعنی سیمرغ قوی را ازقلاب کاری وغلبه دور وپروانه ضعیف را قلب دار لشگرمیسازد . چون شاه درقلب لشگرجای دارد .
(٤) یعنی از قدرت داشتن خود بگذر زیرا قدرت در دست قضاست .
(٥) یعنی خود پرستی را بگذار که حساب آفرینش را اگر بسنجی و بقانون در آوری بسیار است و تودرجنب آن هیچی ـ وانگاه در سه چهار بیت بعد مقدار آفرینش را شرح میدهد .

زمین ازآفرینش هست گردی وزاواین ربع مسکون آبخوردی
عراق ازربع‌مسکون‌است بهری وزان بهره مداین هست شهری
درآن شهر آدمی باشد بهرباب توئی‌زان‌آدمی‌یکشخص‌درخواب
قیاسی باز گیر ازراه بینش حدو مقدار خود از آفرینش.
٥- ببین تا پیش تعظیم الهی چه دارد آفرینش جز تباهی
بترکیبی کزاین‌سان‌پایمال‌است خداوندی طلب کردن محال است
گواهی ده که عالم‌راخدائیست نه برجاو ونه حاجتمند جائیست
خدائی کادمی را سروری‌داد مرا بر آدمی پیغمبری داد
زطبع آتش پرستیدن جدا کن بهشت شرع بین دوزخ رها کن
١٠-چوطاووسان‌تماشا کن درین‌باغ «١» چو پروانه رها کن آتشین داغ
مجوسی رامجس پردود باشد «٢» کسی کاتش کند نمرود باشد
در آتش‌ماندۀوین‌هست‌ناخوش مسلمان شومسلم گرد از آتش

چو نامه‌ختم‌شد صاحب‌نوردش بعنوان محمد ختم کردش
بدست‌قاصدی جلد وسبك خیز فرستاد آن وثیقت‌سوی‌پرویز
١٥- چو قاصدعرضه‌کرد آن‌نامه‌نو بجوشید از سیاست خون خسرو
بهرحرفی کزآن‌منشور برخواند چو افیون خورده مخموردرماند
ز تیزی گشت هرمویش سنانی ز گرمی هرر گش آتش فشانی
چو عنوان‌گاه عالم تاب رادید «٣» تو گفتی سك گزیده آب رادید

(١) یعنی چون‌طاوسان بتماشای گل‌اسلام‌مشغول‌شوو پروانه وارداغ عشق آتش‌مجوس‌بردل‌منه
(٢) مجس - مکان تجسس است و از این سبب شریان را مجس میگویند و در اینجا مقصود آتشگاهست زیرا آتشخانه جای جستجوکردن خداست .
(٣) عنوانگاه . یعنی عنوان آن نامه‌که این بود (من محمد الی خسرو)

الحاقی

بدار از دیو طبعی دست و رستی رها کن کافری و آتش پرستی

خطی دیداز سواد هیبت انگیز «۱» نوشته (از محمد سوی پرویز)
غرور پادشاهی بردش از راه که گستاخی که یارد با چومن شاه
کرا زهره که بااین احترامم نویسد نام خود بالای نامم
رخ ازسرخی چو آتشگاه خود کرد ز خشم اندیشه بد کرد و بد کرد
۵ـ درید آن نامه گردن شکن را نه نامه بلکه نام خویشتن را
فرستاده چو دید آن خشمناکی برجعت پای خود را کرد خاکی
از آن آتش که آن دود تهی داد چراغ آگهان را آگهی داد
ز گرمی آنچراغ گردن افراز دعارا داد چون پروانه پرواز
عجم را زان دعا کسری برافتاد کلاه از تارك کسری درافتاد
۱۰ـ ز معجز های شرع مصطفائی براو آشفته گشت آن پادشائی
سریرش را سپهر اززیر برداشت پسر در کشتنش شمشیر برداشت
بر آمد ناگه از گردون طراقی ز ایوانش فرو افتاد طاقی
پلی بر دجله زاهن بود بسته درآمد سیل و آن پل شد گسسته
پدید آمد سمومی آتش انگیز نه گلگون ماند بر آخور نه شبدیز
۱۵ـ تبه شد لشگرش درحرب ذیقار «۲» عقابش را کبوتر زد بمنقار
درآمد مردی ازدرچوب دردست «۳» بخشم آنچوب را بگرفت و بشکست
بدو گفتا من آن پولاد دستم که دینت را بدین خواری شکستم
در آندولت زمعجز های مختار بسی عبرت چنین آمد پدیدار

---

(۱) یعنی سواد خط هیبت انگیزی دیدکه در عنوان نوشته شده . از محمد سوی پرویزونام محمدرا بر پرویز مقدم داشته (۲) جنك ذیقار. اولین جنگیست که عرب بر لشگر عجم چیره شد
(۳) یعنی مردی چوب در دست از در وی درآمد پس چوب خود را شکست و گفت دین ترا مثل این چوب درهم شکستم وازنظر غایب شد و اینهم یکی از معجزات بود .

تو آن سنگین دلانرا بین که دیدند بتأیید الهی نگرویدند
اگرچه شمع دین دودی ندارد چوچشم اعمی بود سودی ندارد
هدایت چون بدینسان راند آیت «۱» بدان ماندند محروم از عنایت
زهی پیغمبری کز بیم و امید قلم راند بر افریدون و جمشید
زهی گردنکشی کز بیم تاجش کشد هر گردنی طوق خراجش
زهی ترکی که میر هفت خیل است ز ماهی تا بماه اورا طفیل است
زهی بدری که او در خاك خفته است زمین تا آسمان نورش گرفته است
زهی سلطان سواری کافرینش «۲» ز خاك او کشد طغرای بینش
زهی سرخیل سرهنگان اسرار «۳» سخن را تا قیامت نوبتی دار
سحر گه پنج نوبت کوفت در خاك «٤» شبانگه چار بالش زد بر افلاك

معراج پیغمبر

شبی رخ تافته زین دیر فانی بخلوت در سرای ام هانی
رسیده جبرئیل از بیت معمور براقی برق سیر آورده ازنور
نگارین پیکری چون صورت باغ سرش پکر ازلگام و رانش ازداغ
نه ابر از ابر نیسان درفشان تر نه باد از باد بستان خوش عنان تر
چو دریائی ز گوهر کرده زینش نگشته و هم کس زورق نشینش
قوی پشت و گران نعل و سبك خیز بدیدن تیز بین و در شدن تیز
وشاق تنك چشم هفت خرگاه «٥» بدآن ختلی شده پیش شهنشاه

(۱) یعنی هدایت الهی بدینگونه آیت ومعجزه برای آنها آوردولی بدان وزشت طینتان ازعنایت محروم ماندند دربعض نسخ است (هدایت چون نبدشان دربدایت) (۲) سلطان سوار بمعنی شهسوار است (۳) نوبتی داربودن برای سخن بمناسبت قرآن است که در فصاحت برهرگونه کلام مقدم است . (٤) پنج نوبت شعار پادشاهی وچاربالش مسند پادشاهان وصدوراست (٥) وشاق تنك چشم هفت خرگاه ـ کنایه ازجبرئیل است که باخنك ختلی براق پیش پیغمبر آمد .

چو مرغی از مدینه برپریده باقصی الغایت اقصی رسیده
نموده انبیا را قبله خویش «١» بتفضیل امانت رفته در پیش
چو کرده پیشوائی انبیا را گرفته پیش راه کبریا را
برونرفته چو وهم تیز هوشان ز خرگاه کبود سبز پوشان
٥- ازین گردابه چون باد بهشتی بساحل گاه قطب آورده کشتی
فلك را قلب در عقرب دریده «٢» اسد رادست برجبهت کشیده
مجره که کشان پیش براقش «٣» درخت خوشه جوجو زاشتیاقش
کمانرا استخوان برگنج کرده «٤» ترازورا سعادت سنج کرده
رحم بر مادران دهر بسته (٥) زحیض دختران نعش رسته
١٠- ز رفعت تاج داده مشتری را (٦) ربوده زافتاب انگشتری را
بدفع نزلیان آسمان گیر «٧» ز جعبه داده جوزا را یکی تیر

---

(١) یعنی خواست که انبیارا امام و قبله قرار دهد و در مسجد اقصی بآنان اقتدا کند ولی بسبب تفضیل امانت مطابق خبر انبیا اورا پیش برده وقبله ساخته بدو اقتدا کردند .
(٢) برج عقرب هفتمین برج از دوازده و در قلب و نیمه آسمان واقع است . یعنی سر او بقلب آسمان که محل برج عقربست رسید و شکافته و بالا رفت .
(٣) یعنی مجره پیش براق وی کاهکش بود ودرخت خوشه جوزا از اشتیاقش جوجوشده بود . جوجوشدن - خردشدن وشکستن است . (٤) یعنی از بس سعادت نصیب آسمان ساخت برج کمان از تیر حادثه انداختن فراموش کرده و استخوان گنج سعادت گردید . استخوان اینجا بمعنی اصل و حقیقت و قوام است . (٥) مادران دهر چهار عنصرند . این بیت اشارت بدانست که ازچهار عنصر درگذشت و از بنات النعش هم بسی بالا تررفت
(٦) یعنی مشتری را برسعادت افزوده و تاج رفعت داده و از روشنی جمال خود آفتاب را تاریك وخجل گردانیده و حلقه انگشتری نوراورا ربود - چون آفتاب مدوراست بحلقه انگشتری تشبیه شده و حلقه ربودن کنایه از تیره شدن روی اوست در برابر جمال پیغمبر . (٧) یعنی برای راندن و دور ساختن نزلیان و طفیلیان شیاطین که بهمراه وی راه آسمان را میخواستند برگیرند بجوزا که برای خدمت کمر بسته بود تیری دادکه آنانرا براند . و جعلناها رجوما للشیاطین ،

چو یوسف شربتی دردلو خورده　　چو یونس وقفهٔ درحوت کرده
ثریا در رکابش مانده مدهوش　　بسرهنگی حمایل بسته بردوش
بزیرش نسر طایر پرفشانده　　وزو چون نسر واقع باز مانده
ز رنك آمیزی ریحان آن باغ　　«۱» نهاده چشم خودرا مهر(مازاغ)
۵- چو بیرونرفت ازآن میدان خضرا　　رکاب افشاند از صحرا بصحرا
بدان پرندگی طاوس اخضر　　فکند از سرعتش هم بال وهم پر
چوجبریل ازرکابش بازپس گشت　　عنان برزد ز میکائیل بگذشت
سرافیل آمد و بر پر نشاندش　　بهودج خانه رفرف رساندش
ز رفرف بررف طوبی علم زد　　وز آنجا برسر سدره قدم زد
۱۰- جریده برجریده نقش میخواند　　بیابان در بیابان رخش میراند
چو بنوشت آسمانرا فرش برفرش　　باستقبالش آمد تارك عرش
فرس بیرون جهاند از کل کونین　　علم زد برسریر قاب قوسین
قدم برقع زروی خویش برداشت　　(۲) حجاب کاینات ازپیش برداشت
جهت را جعد برجبهت شکستند　　(۳) مکانرا نیز برقع باز بستند
۱۵- محمد درمکان بی مکانی　　پدید آمد نشان بی نشانی
کلام سرمدی بی نقل بشنید　　خداوند جهان را بی جهت دید
بهر عضوی تنش رقصی درآورد　　زهر موئی دلش چشمی برآورد
وزاندیدنکه حیرت (اجرت) حاصلش بود　　دلش درچشم وچشمش دردلش بود

---

(۱) یعنی برچشم مهر مازاغ البصر نهاده و بریاحین وگلهای رنگین باغ آسمان ابداً نگاه نمیکرد زیراسرتاپای مست جلوه دیدار حق بود. (مازاغ البصر وماطغی)

(۲) یعنی از جهان حدوث بعالم قدم گذاشت وقدم پیش اوحجاب ازرخسار برداشت

(۳) یعنی زلف جهات سته را درهم شکسته ومکانرا رخساره درپوشیدند. کنایه ازاینکه ازجهت ومکان بلامکان ولاجهت جای گرفت

خطاب آمد که‌ای مقصود درگاه — هر آنحاجت که‌مقصود است درخواه
سرای فضل بود از بخل خالی — برات (کلید) گنج رحمت خواستحالی
گـنه کاران امت رادعا کرد — خدایش جمله حاجت‌ها روا کرد
چو پوشید از کرامت خلعت خاص — بیامد باز پس با گـنج اخلاص
۵ـ گـلی شد سرو قدری بود کامد — هلالی رفت و بدری بود کامد
خلایق را برات شادی آورد — ز دوزخ نامه آزادی آورد
زما بر جان چون او نازنینی — پیاپی بـاد هر دم آفرینی

اندرز ـ وختم کتاب

نظامی هان و هان تازنده باشی — چنان‌خواهم‌چنان کافکنده‌باشی
نه بینی در که دریا پرور آمد — از افتادن چگونه بر سر آمد
۱۰ـچو دانه گر بیفتی بر سر آیی — چو خوشه سرمکش کز پادرآیی
مدارا کن که‌خوی چرخ تنداست — بهمت رو که پای عمر کنداست (۱)
هوا مسموم شد بـا گرد می ساز — دوا معدوم شد با درد می‌ساز
طبیب روزگار افسون فروش است (۲) چوزراقان ازان ده رنك پوش است
گهی نیشی زند کاین نوش اعضاست — گه‌آردترشیی کاین دفع صفراست
۱۵ـعلاج الراس او انجیدن گوش «۳» دم‌الاخوین او خـون سیـاوش

(۱) یعنی‌راه مقصدرا باهمت تندرو (موتوا قبل ان تموتوا) طی‌کن‌نه بپای‌کند رو عمر
(۲) یعنی‌طبیب روزگاربجای معالجه افسون‌فروشی میکند وبهمین‌سبب مانند مکاران ده‌رنك پوش وهرساعتی‌برنگی‌دیگراست. دربعض‌نسخ بجای(افسون)(افیون)تصحیح کاتبان افیونیست!
(۳) یعنی طبیب افسون فروش روزکار گاه علاج درد سر گوش را سوراخ‌میکند و دم الاخرین که بهترین دوای اوست خون سیاوش است . در طب قدیم برای دفع درد سر گوش را تیغ میزده اند . دم الاخوین گیاهی است که بپارسی خون سیاوشان میگویند و لطافت کلام واضحست .

بدین مرهم جراحت بست نتوان　　بدین دارو زعلت رست نتوان
چو طفل انگشت خود میمز در این مهد　　زخون خویش کن هم شیر و هم شهد
بگیر آیین خرسندی ز انجیر «۱»　　که هم طفلست وهم پستان وهم شیر
براین رقعه که شطرنج زیانست «۲»　　کمینه بازیش (بازیی) بین الرخانست
۵ـ دریغ آنشد که در نقش (لعب) خطرناك　　مقابل میشود رخ با رخ خاك
درین خیمه چه گردی بند بر پای　　گلوزا زین طنابی چند بگشای
برون کش پای ازین پاچیله تنك «۳»　　که کفش تنك دارد پای را لنك
قدم در نه که چون رفتی رسیدی　　همان پندار کاین ده را ندیدی
اگر عیشی است صد تیمار با اوست　　وگر برگ گلی صد خار با اوست
۱۰ـ بتلخی و بترشی شد جوانی　　بصفرا و بسودا زندگانی
بوقت زندگی رنجور حالیم　　که با گرگان وحشی در جوالیم
بوقت مرگ باصد داغ حرمان «٤»　　ز گرگان رفت باید سوی کرمان
ز گرگان تا بکرمان راه کم نیست (٥)　　زما تا مرگ موئی نیز هم نیست
سری داریم وآنسر هم شکسته (٦)　　بحسرت (بحیرت) بر سر زانو نشسته
۱۵ـ سری کو هیبت جلاد بیند　　صواب آنشد که بر زانو نشیند

(۱) یعنی آیین قناعت را از انجیر بیاموز که هم طفل است چون ازدرخت شیر میخورد و هم پستانست چون شکل پستان دارد وهم شیر است زیرا ازخودش گاه چیدن شیر میتراود . (۲) معنی این بیت و بیت بعد آنست که بر رقعه گیتی که شطرنج زیان وکمتر بازی او در مات کردن بین الرخان قرار دادنست دریغ و افسوس از آنست که در بازی خطرناك وی رخ تو با رخ خاك مقابل میشود و بمرگ میرسی . (۳) پاچیله نوعی از کفش است که در پای کرده و بدان برف را میکوبند تا راه عبور پیداشود و راه رفتن بآن سخت است خاصه اگر تنك باشد. (٤) یعنی از پیش گرگان وحشی باید پیش کرمهائی رفت که در بدن مرده ما تولید میشوند .
(٥) گرگان و کرمان اینجا بمعنی دو شهر معروف ایرانست یعنی راه گرگان تا کرمان بسیار ست ولی میان تو بامرگ سرموئی هم نیست . (٦) سرشکسته اینجا بمعنی خجلت زده است .

ولایت بین که مارا کوچگاهست ولایت نیست این زندان وچاهست
ز گرمائی چو آتش تاب گیریم «۱» جگر در تری برفاب گیریم
چو موئی برف ریزد پربریزیم همه در موی دام و ددگریزیم
بدین پا تا کجا شاید رسیدن بدین بر تا کجا شاید پریدن
۵ـ ستم کاری کنیم آنگه بهرکار زهی مشتی ضعیفان ستمکار
کسی کو بر پر موری ستم کرد هم از ماری قفای آن ستم خورد
بچشم خویش دیدم در گذرگاه که زد برجان موری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت که مرغی دیگر آمد کار اوساخت
چو بد کردی مباش ایمن زآفات که واجب شد طبیعت را مکافات
۱۰ـ سپهر آیینه عدلست و شاید که هرچ آن از تو بیند وانماید
منادی شد جهانرا هر که بد کرد نه باجان کسی باجان خود کرد
مگر نشنیدی ازفراش این راه که هر کو چاه کند افتاد درچاه
سرای آفرینش سرسری نیست زمین و آسمان بی داوری نیست
هرانسنگی که دریائی وکانیست دراودری و یاقوتی نهانیست
۱۵ـ چو عیسی هر که دارد توتیائی «۲» ز هر بیخی کند دارو گیائی
چومارا چشم عبرت بین تباهست کجا دانیم کاین گل یا گیاهست
گرفتم خود که عطار وجودی تونیز آخر بسوزی گرچه عودی
و گر خود علم جالینوس دانی چو مرگ آمد بجالینوس مانی
چو عاجز وار باید عاقبت مرد چه افلاطون یونانی چه آن کرد
۲۰ـ همان به کاین نصیحت یاد گیریم که پیش ازمرگ یك نوبت بمیریم

(۱) معنی این بیت وبیت بعد آنست که درگرما بآب برف پناهنده میشویم و در سرما بموی و پشم جانوران پناه برده لباس موئین میپوشیم .
(۲) یعنی درهر سنگ کانی و دریائی در و یاقوتی از فایده و خاصیت نهفته است ولی هر کس که عیسی وار توتیای عقل در چشم دارد باطن هارا دیده ازهر گیاهی داروی دردی میسازد

زمحنت رست هر کو چشم دربست «١» بدین تدبیر طوطی ازقفس رست
اگر بااین کهن گرگ خشن پوست «٢» بصد سو گند چو نیوسف شوی دوست
لبادت را چنان برگاو بندد که چشمی گرید وچشمیت خندد
چه پنداری کزاینسان هفتخوانی «٣» بود موقوف خونی واستخوانی
٥- بدین قاروره تاچند آبریزی «٤» بدین غربال تا کی خاك بیزی
نخواهد ماند آخر جاودانه در این نه مطبخ این یك چارخانه
چووقت آید که وقت آید باخر (٥) نهانیها کنند از پرده ظاهر
نه بینی گردازین دوران که بینی جز آن قالب که درقلبش نشینی
ازین جا توشه برکانجا علف نیست (٦) دراینجاجو که آنجاجز صدف نیست

(١) یعنی بتدبیر مردن پیش از مرك (موتوا قبل ان تموتوا) طوطی ازقفس آزاد گردید توهم همین تدبیر رابکاربند. این قصه باختصار چنانست که طوطی بتعلیم همجنسان خود خود رامرده وانمودکرد تا او را از قفس بیرون انداختند پس پروازکرد ورفت .

(٢) یعنی اگر باگرك کهن سال دهر باهزار قسم چون یوسف دوست شوی آخر لباده ات را چنان برکاو میبندد که از یك چشم گریه کنی و از یك چشم بروزکاربخندی لباده لباس پشمین است ورخت برکاو بستن یا برخربستن کنایه ازکوچ کردن ورحیل ومردنست (٣) یعنی چگونه میپنداری که باچنین هفتخوان وحشتناك سپهر مشتی خون واستخوان تو درخانه خاکی وپیکرعنصری باقی بماند . دربعض نسخ (بود، وقوف خانی استخوانی) غلطست

(٤) یعنی با قاروره این پیکر تاچند آب میریزی و با غربال این جسم تا کی خاك میبیزی ترك قاروره و غربال کن وبرو زیرا در نه مطبخ سپهر این یك هیکل چارخانه وچار عنصری تو جاودان نمیماند .آب ریزی وخاك بیزی پیکر کنایه از دفع فضولاتست

(٥) یعنی چون وقت مردن وظاهر کردن آنچه پنهان است فرا رسد ازین دوران که دراوهستی گردی نخواهی دید مگر گرداین قالب وپیکر که درقلب ووسط آن جای داری .

(٦) معنی این بیت وبیت بعد آنست که از این جهان توشه بردار که در جهان آخرت علف نیست ودراینجا بجوی که آنجا جزصدف وقرارگاه در چیزی نیست .
در این جهان هم درسعادت برای توشه راه آخرت منحصراست به مشکین صدفهای خطوط این دفتر خسرووشیرین که هرگونه حکمت واندرز درآن ودیعه گذاشته شده .

درین مشکین صدفهای نهانی بسا درها که بینی از معانی
نو آیین پردهٔ بینی دلاویز «۱» نوای او نوازشهای نو خیز
کهن کاران سخن پاکیزه گفتند سخن بگذار مروارید سفتند
سخنهای کهن زالی مطراست (۲) وگرزال زراست انگار عنقاست
۵ـ درنك روزگار وگونه گرد کند رخسار مروارید را زرد
نگویم زر پیشین نو نیرزد (۳) چو دقیانوس گفتی جو نیرزد
گذشت ازپانصد وهفتاد شش سال نزد برخط خوبان کس چنین خال
چو دانستم که دارد هردیاری ز مهر من عروسی در کناری
طلسم خویش را از هم گسستم (٤) بهر بیتی نشانی باز بستم
۱۰ـ بدان تاهر که دارد دیدنم دوست ببیند مغز جانم را دراین پوست
اگر من جان محجوبم تن اینست وگر یوسف شدم پیراهن اینست
عروسی را که فرش گل نپوشد اگر پوشد زچشم از دل نپوشد
همه پوشیدهٔ با ماست ظاهر چو گفتی خضر خضر آنجاست حاضر
نظامی نیز کاین منظومه خوانی حضورش در سخن یابی عیانی
۱۵ـ نهان کی باشد ازتو جلوه سازی که درهر بیت گوید باتو رازی
پس ازصدسال اگر گوئی کجا او زهر بیتی ندا خیزد که ها او
چو کرم قزشدم از کردهٔ خویش بریشم بخشم ازبرگی کنم ریش

(۱) یعنی برساز این دفتر پرده نوآیین دلاویزی خواهی دید که جان نواز و نوخیز وبکر است (۲) یعنی سخنهای کهن پیشین چون پیرزال مطرا وبظاهر زینت شده است واگر زال زر جوانی در میان آنها پیدا شود انگار کن که عنقا است یعنی وجود عنقائی دارد وبسیار کم یامعدوم است. زال مطرا یعنی پیره زنی که ظاهر صورت خودرا مصفا وزینت کرده است (۳) یعنی نمیگویم زرکهن پیشین باندازه زر تازه ارزش ندارد بلکه میگویم زرکهن دقیانوسی یکجوهم نمیارزد (٤) یعنی طلسم وجود خودرا ازهم گسستم بسبب شدت زحمت ورنج وهر قطعهٔ را بیك بیت ازابیات خویش بازبستم تاهرکه بدیدار من مایل است مغزجانم را در پوست این ابیات ببیند .

حرامم باد اگر آبی خورم خام — حلالی بر نیارم پخته از کام
نخسبم شب که گنجی بر نسنجم — دری بی قفل دارد کان گنجم
زمین اصلیم در بردن رنج — که ازیك جو پدید آرم بسی گنج
ز دانه گر خورم مشتی بآغاز — دهم وقت درودن خرمنی باز
٥- بران خاکی هزاران آفرین بیش — که مشتی جو خورد گنجی کند پیش

نکوهش حسودان

کسی کو بر نظامی میبرد رشك — نفس بی آه بیند دیده بی اشك
بیا گو شب ببین کان کندنم را — نه کان کندن ببین جان کندنم را
بهر در کز دهن خواهم برآورد — زنم پهلو بپهلو چند ناودر
بصد گرمی، بسوزانم دماغی — بدست آرم بشب هاشب چراغی
١٠-فرستم تا ترازو دار شاهان — جوی چندم فرستد عذرخواهان

خدایا حرف گیران در کمینند — حصاری ده که حرفم را نه بینند
سخن بیحرف نیك و بد نباشد (١) همه کس نیك خواهد خود نباشد
ولی آن کز معانی با نصیبست — بداند کاین سخن طرزی غریبست
اگر شیری غریبانرا میفکن — غریبانرا سگان باشند دشمن
١٥-بسا منکر که آمد تیغ در مشت — مرا زد تیغ وشمع خویش را کشت
بسا گویا که با من گشت خاموش — درازیش از زبان آمد سوی گوش
چو عیسی بر دو زانو پیش بنشست (٢) خری با چارپا آمد فرادست

(١) معنی این بیت با دو بیت بعد آنست که هیچ سخنی از حرف خوب و بد خالی نیست وهمه کس میخواهد که هرچه میگوید نیك باشد اما چنین چیزی میسر نمیشود ولی با اینهمه خوب و بد سخن من بطرزی غریب است واگر تو شیرمردی چون سك غریب افکن مباش وخرده گیری بی سبب مکن . گوئی حکیم نظامی بوالفضولان ابله زمان ماراهم درعالم مکاشفه میدیده که چون سگان بسخن غریب وی حمله میکنند .

(٢) یعنی با دعوی نفس عیسوی آمد ودر دست من چون خر بگل فرو ماند .

(الحاقی)

به بی وزنان بی وزنی دهم گنج — زمین بر گاو گردون نالد از رنج
بلی خر مرده جز درده نباشد — وزاو جز دام ودد فربه نباشد
مراهم گوشهٔ بی توشه سازد — خراش چنك ناخن را برازد

چه باك ازطعنه خاکی و آبی چو دارم درع زرین آفتابی
گرازمن کوکبی شمعی برافروخت«١» کس از من آفتابی درنیاموخت
که گردرراه خودیکذره دیدم بصد دستش علم بالا کشیدم
وگرسنگی دهن درکاس من زد دری شدچونکه درالماس من زد

٥ـ تحمل بین که بینم هندوی خویش (٢) چو ترکانش جنیبت میکشم پیش
گه آن بی پرده راموزون کنم ساز گه این گنجشك را گویم زهی باز
زهر زاغی بجزچشمی نجویم«٣» بهر زیفی جز احسنتی نگویم
بگوشی جام تلخیها کنم نوش«٤» بدیگر گوش دارم حلقه در گوش
نگهدارم بچندین اوستادی«٥» چراغی را درین طوفان بادی
١٠ـ زهر کشور که برخیزدچراغی«٦» دهندش روغنی ازهر ایاغی (دماغی)

(١) یعنی چون آفتاب دزه پروری کردن کس ازمن درنیاموخت که هرذرهٔ را بصددست علم بالا کشیدم واوراترویج کردم (٢) یعنی صبر وتحمل مرا ببین که هندوی سیاه وبنده خودراشاه خرد خوانده وچون ترکان جنیبت کش اومیشوم ! کاهی ساز آن بی پرده را موزون وگاهی این گنجشك را میگویم زهی باز شکاری !
(٣) یعنی اززاغ زشت فقط چشم زیبای اورا میبینم ودرمقام عیبجوئی وخرده گیری باکسی نیستم. زلف ـ بمعنی مردود است (٤) یعنی بایك گوش جام سخنان تلخ گویندکان معنی دزدرا نیوشیده وازگوش دیگر حلقه احسنت و زه قبول برگوش میکنم .
(٥) یعنی چراغ وجود خودرا از طوفان بادی این زمان و باد های سخن خنك که طوفان کرده است پاس میدارم . بطوفان بادی که منجمان پیش بینی کرده بودند نیز اشارت شده است. که مقصود منجمان از طوفان بادی همین بادهای سخن خنك و بی مغز است !
(٦) ایاغ پیاله وظرف واصل آن ترکیست یعنی درهرکشوری که چراغی ازطرف طبیعت روشن شود هر صاحب ایاغی روغنی بدو میرساند تا نور او خاموش نشود ولی در این کشور شمع عنبرین را از دم سرد خود کافور میدهند ـ باد سردکافوری خاموش کننده چراغ است . چنانچه کافورهم اگر درروغن ریخته شود چراغ را خاموش میکند

چو ابر ازبحر من پیرایه پوشند زپس دزدند ودرپیشم فروشند
چوکوه آن آبها کزمن ستانند خورم هم من اگر برمن فشانند

ور اینجا عنبرین شمعی دهد نور ز باد سردش افشانند کافور
بشکر زهر می باید چشیدن پس هر نکته دشنامی شنیدن
من از دامن چو دریا ریخته در گریبانم ز سنك طعنه ها پر
کلوخ انداخته چون خشت در آب (۱) کلوخ اندازیی نا کرده دریاب
۵ـ دهان خلق شیرین از زبانم چو زهر قاتل از تلخی دهانم
چو گاوی در خراس افکنده پویان همه ره دانه ریز ودانه جویان
چو برقی کو نماید خنده خوش غریق آب و می سوزد در آتش
نه گنجی ایدل ازماران چه نالی «۲» که از ماران نباشد گنج خالی
چو طاوس بهشت آید پدیدار (۳) بجای حلقه دربانی کند مار
۱۰ـ بدین طاوس ماران مهره پاشند که طاوسان وماران خواجه تاشند
نگاری اکدشست این نقش دمساز (٤) پدر هندو و مادر ترك طناز
مسی پوشیده زیر کیمیائی غلط گفتم که گنجی واژدهائی
دری در ژرف دریائی نهاده «۵» چراغی بر چلیپائی نهاده

(۱) یعنی کسانیکه سنك طعنه بردریای در خیز وجود من میزنند در حقیقت کلوخ وخشتی در آب دریا انداخته اند در صورتیکه کلوخ بدریا نزده از آن دریاب شده‌اند
(۲) یعنی مگر نه ایدل توگنج گوهری وهمیشه مار برسر گنج خفته‌است پس ازماران منال.
(۳) یعنی چون طاوس بهشتی از بهشت آشکارا بیرون آمد مار حلقه وار دربان بهشت میشود واین سنك طعنه زنان مارانی هستند که مهره خودرا ازراه دوستی نثار طاوس وجود من میکنند زیرا مار وطاوس خواجه تاش ونوکر یك خواجه وبنده یك خداهستند پس ازاین ماران مهره افکن نباید نالید . (٤) اکدش ـ فرزند دورگهٔ که مادرش ازصنفی و پدر از صنفی دیگر باشد چون استر
(۵) معلوم میشود ازطعن وتعرض هائی که برحکیم نظامی میشده یکی این بوده که تاریخ آتش پرستان را برخلاف اسلام زنده کرده است . ازین سبب جواب میدهد که من چراغی برفراز چلیپا گذاشته ام تو چراغ را برگیر و چلیپا را بگذار . در بعض نسخ بجای چلیپا (کلیسا) است .

تو در بردار ودریا رارها کن　　چراغ ازقبله(کلبه)ترساجدا کن
مبین کاتشگهی را رهنمونست «۱» عبارت‌بین که‌طلق‌اندود خونست
عروسی بکربین باتخت وباتاج　　سروبن بسته در توحید ومعراج

طلب کردن طغرل‌شاه حکیم نظامی را(۲)

چو داد اندیشه جادو دماغم «۳» ز چشم افسای این لعبت فراغم
۵ـ ز هر عقلی مبارکبادم آمد «٤» **طریق‌العقل واحد** یادم آمد

چنین‌مهدی که‌ماهش‌در نقابست (۵) ز ۸۰ بگذر سخن در آفتابست
خریدندش بچندان دلپسندی　　رساندندش بچرخ از سر بلندی

---

(۱) یعنی اگر دفتر من رهنمون آتشگاهست بدان مبین وبدان در نگر که از خون دل عبارات را طلق اندود کرده‌ام که آتش در آن نگیرد . آتش در طلق نمیگیرد ، در پارهٔ ازنسخ بجای (طلق) (طاق) وبجای(خونست)(چونست) دیده میشود وطاق حتما غلطست .

(۲)کاتبان ازاینکه اسم‌قزلشاه دروسطابیات‌برده شده تصورکرده‌اند طغرل کشته شده‌وگوینده

برادر کو شهنشاه جهان بود　　جهانرا هم ملك هم پهلوان بود

قزل‌شاهست وچون‌ازکلمه جهان پهلوان ومرثیت وی ونام فرزندی وی‌ابوبکرمحمد غفلت کرده اند دربسیاری ازنسخ بجای طغرل‌شاه قزل شاه نوشته اند .

(۳) یعنی چون فکر سحر انگیز و جادو دماغ از چشم افسائی من درنمودار ساختن لعبت این دفتر مرا فراغت داد . چشم افسائی بمعنی چشم بندیست کنایه ازاین‌که در زمان اشتغال بنظم این دفتر چشم ازهمه چیز بسته بودم . ونیز هنگام تفکر زیاد چشم را برهم میگذارند .

(٤) یعنی چون ازطرف تمام صاحبان‌عقل مرا بزبان واحد مبارکباد در رسید قاعده (**طریق‌العقل واحد**) یادم آمد .

(۵) یعنی مهد وکجاوه این‌دفترکه ماه درپشت نقاب پرده داردبلکه آفتاب دارد .

(الحاقی)

شکایت گونهٔ میکردم از بخت　　که دربازوکمانی‌داشتم سخت
بسی تیر ازکمان افکنده بودم　　نشد برهیچ کاغذ کازمودم
شکایت چون برانگیزدخروشی　　نماند بی بها گوهر فروشی

پذیرفتند چندان ملك و مالم که باور کردنش آمد محالم
بسی چینی نورد نا بریده (٦) بجز مشك از هوا گردی ندیده
همان ختلی خرام خسروانی سر افسار زر و طوق کیانی
بتشریفم حدیث از گنج میرفت غلام از ده کنیز از پنج میرفت
٥ـ پذیرشها نگر در کار چون ماند ستورم چون سقط شد بار چون ماند
پذیرنده چگونه رخت برداشت «٢» زمین کشته را ندروده بگذاشت
بدین افسوس میخوردم دریغی (٣) ز دم برخویشتن چون شمع تیغی
که ناگه پیکی آمد نامه در دست بتعجیلم درودی داد و بنشست
که سی روزه سفر کن کاینك از راه (٤) بسی فرسنگی آمد موکب شاه
١٠ـ ترا خواهد که بیند روز کی چند «٥» کلید خویش را مگذار در بند
مثالم داد گاین توقیع شاهست همت شحنه همت تعویذ راهست
مثال شاهرا بر سر نهادم سه جا بوسیدم و سر بر گشادم
فرو خواندم مر آنفرمان بفرهنك «٦» کلیدم زآهن آمد آهن ازسنك
بعزم خدمت شه جستم ازجای در آوردم بپشت بارگی پای
١٥ـ برون راندم سوی صحرا شتابان گرفته رقص در کوه و بیابان
ز گوران تك ربودم در دویدن گرو بردم زمرغان در پریدن
ز رقص ره نمیشد طبع سیرم زمن رقاص تر مرکب بزیرم
همه ره سجده میبردم قلم وار بتارك راه میرفتم چو پرگار
بهر منزل کزان ره میبریدم دعای دولت شه میشنیدم

(١) یعنی بسادیباها که درچین نوردیده بودند وهنوز بریده نشده وجز بمشك آلوده نبود . (٢) یعنی پذیرنده وخریدار عروس این دفتر بدین بها وقیمت که جهانپهلوان باشد ازجهان رخت بربست واز گشتزار این سخن خرمنی ندرود . (٣) یعنی ازدم دریغ وافسوس چون شمع تیغ برسر داشتم . دم وبادکشنده شمع است . (٤) پایتخت طغرل گاهی تبریز وگاهی همدان بوده وبر عراق وآذربایجان فرمانروائی داشته ودراینوقت تاسی فرسنگی گنجه دریکی ازشهرهای آذربایجان برای سرکشی بمملکت مسافرتی کرده است . (٥) یعنی کلید گشایش کار تو دیدار شاهست این کلیدرا در بند مگذار . (٦) در بعض نسخ است (فرو خواندم بفرمان و بفرهنك)

بهرچشمه که آبی تازه خوردم　　بشکر شه دعائی تازه کردم
نسیم دولت از هر کوه ورودی　　ز لطف شاه میدادم درودی
زمشگین بوی آنحضرت بهر گام　　زمین درزیرمن چون عنبر خام
چو برخود رنج ره کوتاه کردم　　زمین بوس بساط شاه کردم
٥ـ درون شدقاصد وشهرا خبر کرد　　که چشمه برلب دریا گذر کرد

برون آمد زدر گه حاجب خاص　　«١» ز دریا داد گوهر ها بغواص
مرا در بزمگاه شاه بردند　　عطارد را ببرج ماه بردند
نشسته شاه چون تابنده خورشید　　بتاج کیقباد و تخت جمشید
زمین بوسش فلك راتشنه کرده　　مه ازسرهنك پاسش دشنه خورده
١٠ـشکوه تاجش ازفر جهانگیر　　فکنده قیروان را جامه در قیر
طرف داران زسقسین تاسمرقند　　(٢) بنوبتگاه درگاهش کمر بند
درش برحمل کشور ها کشاده　　(٣) همه در حمل بر حمل ایستاده
بدریا ماند موج نیل رنگش　　که دردل بودهم در هم نهنگش
سر تاج قزلشاه از سر تخت　　«٤» نهاده تاج دولت بر سر بخت
١٥ـبهشتی بزمش از بزم بهشتی　　زحوضکهای می پر کرده کشتی

(١) یعنی حاجب خاص بگفته شاه بیرون آمد و از دریای وجود پادشاه گوهر های خوش آمد وتهنیت قدوم بمن که غواص این دریا بودم داد.
(٢) طرفدار بمعنی سرحددار است یعنی سرحددار ان مملکت پهناوری که حدی سقسین وحدی سمرقنداست. (٣) یعنی درخزانه او برمحمولات خراج وباج وپیشکشی که ازهرکشور میآوردند گشاده وحمل برحمل اشتران بردر ایستاده بودند.
(٤) قزلشاه برادر جهانپهلوان وبرادر مادری پدرطغرل شاهست دراول کتاب هم مدحی ازاو گفته شده اینجاهم درمجلس شاه حاضر بوده.

الحاقی

شه ازطرف جواهرخانه خویش　　چوشمع افروخت ازپروانه خویش
بشمس الدین محمد گفت برخیز　　بیار آن زاهد رو تازه را تیز

کف رادش بهر کس داده بهری گهی شهری وگاهی حمل شهری
زتیغ تنگ چشمان حصاری (۱) قدر خانرا درآن در تنگباری
خروش ارغنون و ناله چنگ رسانیده بچرخ (بزیر) زهره آهنگ
بریشم زن نواها بر کشیده (۲) بریشم پوش پیراهن دریده
۵- نواها مختلف درپرده سازی نوازش متفق درجان نوازی
غزلهای نظامی را غزالان «۳» زده برزخمهای چنگ نالان
گرفته ساقیان می بر کف دست شهنشه خورده می بدخواه شه مست
چو دادندش خبر کامد نظامی فزودش شادیی بر شاد کامی
شکوه زهدمن برمن نگهداشت «٤» نه زان پشمی که زاهددر کله داشت
۱۰- بفرمود ازمیان می برگرفتن مدارای مرا پی برگرفتن
بخدمت ساقیانرا داشت در بند بسجده مطربانرا کرد خرسند
اشارت کرد کاین یکروز تاشام نظامی را شویم ازرود واز جام
نوای نظم اوخوشترزروداست سراسر قولهای او سرود است
چوخضر آمد زباده سر بتابیم که آب زندگی باخضر یابیم
۱۵- پس آنکه حاجب خاص آمدو گفت درای ای طاق باهر دانشی جفت
درون رفتم تنی لرزنده چون بید چو ذره کو گراید سوی خورشید
سرخود همچنان بر گردن خویش «۵» سرافکنده فکنده هردو درپیش

---

(۱) تنکبار دراینجا بمعنی تنگی اجازه ورخصت است . (۲) ابریشم زن چنگ زن و بریشم پوش وشاقان وساقیان . (۳) یعنی غزلهای نظامی را مرهم زخم چنگ نالنده ساخته بودند . (٤) پشم درکلاه داشتن کنایه ازهیبت وشکوه داشتن است . یعنی شکوه نگاهداشتن شاه اززهدمن نه ازقبیل شکوه نگاهداری اززاهدان مجازی بود بلکه از راه حقیقت بود .
(۵) معنی این بیت بابیت بعد آنست که درحالت سرافکندگی وخجلت سرخود راکه برگردن خود آورده بزدم باگردن درپایش خواستم نثار کنم بدان سبب که چون زمین پای اورا ببوسم ولی دیدم اوآسمان وارازجای برخاسته تواضع نمود دربعض نسخ بجای (فکنده) (فکندم) دیده میشود

الحاقی

هی گفتی مغنی هم سرودی برآهنگ دیگر بر بسته رودی

بدان تابوسم اوراچون‌زمین پای — چودیدم آسمان برخاست ازجای
گرفتم درکنار ازدل نوازی — بموری چون سلیمان کرد بازی
من از تمکین‌اوجوشی گرفتم — دو عالم را در آغوشی گرفتم
قیام خدمتش را نقش بستم — چوگفت اقبال او بنشین نشستم

۹ـ سخن گفتم‌چو دولت‌وقت‌میدید — سخنهائی که دولت می پسندید
ازآن بذله که رضوانش‌پسندد «۱» زبانی گر بگوش آرد بخندد
نصیحتها که شاهانرا بشاید — وصیتها کز او در ها گشاید
بسی پالود های زعفرانی «۲» بشکر خندشان دادم نهانی
گهی‌چون ابرشان گریه گشادم — گهی چون گل نشاط خنده دادم
۱۰ـچنان گفتم که‌شاه‌احسنت‌میگفت — خرد بیدار میشد جهل میخفت
سماعم ساقیان‌را کرده مدهوش — مغنی را شده دستان فراموش
درآمدراوی وبرخواندچون‌در (۳) ثنائی کان بساط از گنج شد پر
حدیثم‌را چوخسرو گوش‌میکرد — ز شیرینی دهن پر نوش میکرد
حکایت چون بشیرینی درآمد — حدیث خسرو و شیرین برآمد
۱۰ـشهنشه دست بر دوشم نهاده — ز تحسین حلقه در گوشم نهاده
شکر ریزان همی کرد ازعنایت — حدیث خسرو و شیرین حکایت

(۱) یعنی ازآنگونه سخن‌ها گفتم که رضوان خازن بهشت می‌پسندد وزبانی دوزخ با آنکه از قهر وغضب خلقت شده و مالك دوزخ است اگر بشنود بسرور وخنده میآید
(۲) پالوده زعفرانی بمناسبت آن میگوید که زعفران خنده آوراست .
(۳) شعرای بزرك همیشه راوی شعر وخواننده خوش آوازداشته اند راوی نظامی هم همراه او بوده و در بزم شاه بخواندن شعر شروع کرده است .

(الحاقی)

چو برپای ایستادم گفت‌بنشین — بسوگندم نشاند این منزلت‌بین
بدان فتوی‌کنون هرجاکه‌هستم — نشینم آنچنان کانجا نشستم
در درج شکستم را گشادند — درستی چندم از توفیق دادند

که گوهر بند بنیادی نهادی — در آن صنعت سخن را داد دادی
گزارشهای بی اندازه کردی — بدان (بدو) تاریخ ما را تازه کردی

عروسی را بدان شیرین سواری — که بودش برقع شیرین عماری
چو بر دندان ما کردی حلالش — «۱» چه دندان مزد شد با زلف و خالش
۵- تراهم برمن و هم بر برادر — معاشی فرض شد چون شیر مادر
برادر کو شهنشاه جهان بود — «۲» جهانرا هم ملك هم پهلوان بود
بدان نامه که بردی سالها رنج — چه دادت دست مزد از گوهر و گنج
شنیدم قرعهٔ زد برخلاصت — دو پاره ده نوشت از ملك خاصت
چه گوئی آن دهت دادند یا نه — مثال ده فرستادند یا نه
۱۰- چو دانستم که خواهد فیض دریا (۳) — که گردد کار بازرگان مهیا
همان خاك خراب آباد گردد — ببند افتادهٔ آزاد گردد
دعای تازهٔ خواندم چو بختش — بگوهر بر گرفتم پای تختش
چو برخواندم دعای دولت شاه — ز بازیهای چرخش کردم آگاه
که من یاقوت این تاج مکلل — نه از بهر بها بربستم اول
۱۵- مرا مقصود ازین شیرین فسانه — دعای خسروان آمد بهانه

(۱) دندان مزد را در فرهنگها بمعنی زروسیمی که بعد از مهمانی بفقرا میدهند معنی کرده‌اند ولی در اینجا بدان معنی نیست ومعنی اینست که برای آنچه دندان ما خورده چه مزدی وقیمتی باید بدهیم.
(۲) مقصود شمس‌الدین محمد اتابیك اعظم جهان پهلوان متوفیست چون طغرل شاه همیشه باو برادر خطاب میکرده اینجاهم اورا برادر نام میبرد.
(۳) یعنی چون دانستم دریای کرم شاه میخواهد از در و گوهر بخشی کار بازرگان دریا را مهیا کند.

الحاقی

نه گل دارد بدین تری هوائی — نه بلبل زین نوآئین ترنوائی
گشاده خواندن اوبیت بربیت — رك مفاوج را چون روغن زیت
زطلق اندودگی کامد حریرش — هم آتش دایه شد هم زمهریرش
چه حلوا کرده درجوش این جیش — که هر کو میخورد میگوید العیش
در آن پالوده پالوده چون شیر — زشیرینی نکردی هیچ تقصیر

دری دیدم بکیوان برکشیده — به بی مثلی جهان مثلش ندیده
برو نقشی نوشتم تا بماند — دهد برمن درودی آنکه خواند

چو شکر خسرو آمد برزبانم فسون شکر و شیرین چه خوانم

بلی شاه سعید ازخاص خویشم پذیرفت آنچه فرمودی ز پیشم
چو بحر عمر اوکشتی روانکرد مرا نه جمله عالم را زیانکرد
ولی چون هست شاهی چونتو برجای همان شهزادگان کشور آرای
۵ـ از آن پذرفتهای رغبت انگیز دگر باره شود بازار من تیز

پذیرفت آن دعا و حمدرا شاه باخلاصی که بود ازدل بدو راه
چوخو باحمد و بااخلاص من کرد (۱) ده حمدونیانرا خاص من کرد
بمملو کی خطی دادم مسلسل «۲» بتوقیع قزلشاهی مسجل
که شد بخشیده این ده برتمامی ز ما برزاد برزاد نظامی
۱۰ـ بملك طلق دادم بی غرامت بطلقی ملك او شد تا قیامت
کسی کاین راستیرا نیست باور منش خصم و خدایش باد داور
اگر طعنی زند بروی خسیسی بجز وحشت مباد اورا انیسی
بلعنت باد تا باشد زمانه (۳) تبارش تیر لعنت را نشانه
چوکار افتادهٔ راکار شد راست درگنجینه بگشاد و براراست

(۱) حمدونیان اسم دهی بوده است ودربعض نسخ (حمدانیان) دیده میشود .
(۲) یعنی پادشاه که طغرل ارسلان باشد سرخط مملوکی آن ملك را بمن داد وقزلشاه برادرمادری پدر اوکه پس ازجهان پهلوان امور مملکت بدو مفوض بود نیزحاشیه آن فرمان را بتوقیع خود مسجل کرد .
(۳) لعنت باد ـ لعن نامه نوشتن است برکسی که مخالف نوشتهٔ رفتار کند وهنوزهم درزبانها معروف . عوام لعنت بود میگویند وبیشتر دروقف نامچه ها لعنت باد بکار میرفته است .

(الحاقی)

حدیث من حدیث خشت وبناست که ازبی نانی آن ترشی همیخواست
بجای خشت چون دادند نانش زدست افزار ترشی رست جانش

یکی ده زان دوشه را داد باید خود ازشهزادگان دیگر گشاید
چو شاه گنج بخش این نکته بشنید چوصبح از تازه روئی خوش بخندید

درونم را بتأیید الهی برونم را بخلعت های شاهی
چوازتشریف خود منشوریم داد بطاعت گاه خود دستوریم داد
شدم نزدیك شه با بخت مسعود (١) وزو باز آمدم باتخت محمود
چنان رفتم که سوی کعبه حجاج چنان باز آمدم کاحمد زمعراج
٥ـ شنیدم حاسدی ز انها که دانی که دزدکیسه بر باشد نهانی
بیوسف صورتی گرگی همی زاد «٢» بلوزینه درون الماس میداد
که ای گیتی نگشته حق شناست ز بهر چیست چندینی سپاست
عروسی کاسمان بوسید پایش دهی ویرانه باشد رونمایش ؟
دهی وآنگه چه ده چون کورهٔ تنك که باشدطول وعرضش نیم فرسنك
١٠ـ ندارد دخل وخرجش کیسه پرداز «٣» سوادش نیم کار ملك ابخاز

چنین دادم جواب حاسد خویش که نعمت خوارهٔ را کفران میندیش
چرا می باید ایسالوك نقاب (٤) درآن ویرانه افتادن چو مهتاب
بحمدمن نگر حمدونیان چیست که یکحمد اینچنین به کانچنان بیست
اگر بینی درآن ده کار (گاو) وکشتی مرا در هر سخن بینی بهشتی

(١) یعنی بابخت مسعود رفتم وباتخت محمود غزنوی باز آمدم .
(٢) یعنی بااینکه یوسف صورت بود سخن های چون گرگ درنده ونیش زننده ازو زائیده میشدو تراوش میکردودرلوزینه سوده الماس کشنده میداد لوزینه نوعی ازخورش مغزبادام است (٣) یعنی این ده دخل ندارد وخرجش کیسه ترا تهی خواهدکرد زیرا سواد زمین او را برزگران ابخازی بطریق نیمه کاری زراعت میکنند بایك نیمه اززراعت را انجازیان بغارت میبرند چون ابخازیان در دزدی وستمکاری ضرب المثلند .
(٤) سالوك ـ بمعنی دزد وخونی وراهزن ونقاب بمعنی نقب زنست ـ یعنی ای دزد نقب زن

الحاقی

ز بی حرزی درآن خاك خرابه مسلمان پخته کافر خورده تابه

گر او دارد ز دانه خوشه پر　　من آرم خوشه خوشه دانه در
گراورا زابرفیض آب‌فراتست　　مرا در فیض لب آب حیاتست
گر اورا بیشهٔ با استواریست «۱» مرا صد بیشه ازعود قماریست

سپاس من نه از وجـه منالست «۲» بدان‌وجهست کاین وجهی‌حلالست
۵ـ و گر دارد خرابی سوی اوراه　　خراب آبادکن بس«شد»دولت‌شاه
ز خرواری صدف یکدانه‌در به　　زلال اندك از طوفان پر بـه
نه این ده شاه عالم رای‌آنداشت (۳) کـه ده بخشد چوخدمتجای‌آنداشت
ولی چون ملك خرسندیم رادید　　ولایت درخور خواهنده بخشید

(۱) یعنی اگرده حمدونیان باستواری دارای بیشه وجنگلی است طبع پهناورمن‌هم صد بیشه ازعود قماری دارد که بوی آن درهمه آفاق میرود .

(۲) یعنی باآنکه ده حمدونیان درخور ولایق من نیست حمد و سپاس من نـه ازانست که مال و منالی بدست آورده ام بلکـه برای آنست‌که این ده برای من وجهی ورزقی حلال است نه حرام .

(۳) یعنی شاه عالم نه تنها این یك ده را بلکه‌میخواست ده عدد ده بمن بدهد ولی چون قناعت مرا دید که بیش ازاین نمیخواهم همین یك ده را بخشید .

(الحاقی)

چو من‌کشوربها گنجی‌خطرناك　　به ارزانی که‌ارزانم بدان خاك
ولیکن بر چنان مینو اساسی　　کنم هرساعت ایزدرا سپاسی

مرازان‌ده بس‌ایندولت شب‌وروز　　کـه برعزم جهادم با بد آموز
یزك دار دعام آنجا دویده　　همه شب تیغ همت برکشیده
زنم هرشب بدان شمشیر بازی　　زکافر گردنی چون مرد غازی

چومن خرسندم و بخشنده خشنود تو نقد بوالفضولی خرج کن زود

تأسف بر مرگ شمس‌الدین محمد جهان پهلوان

چه‌میگفتم سخن محمل کجا راند کجا میرفتم و رختم (رخشم) کجا ماند
بسلطانی چوشه‌نوبت فرو کوفت غبار فتنه از گیتی فرو روفت
شکوهش پنج نوبت برفلك برد (۱) نفاذش کرد هفت اقلیم‌را خرد
۵ـ خروش طبل‌وی گفتی دومیل است که‌میدانست کان طبل رحیل است
نفیر گوس گفتی تا دو ماهست که‌را در دل که‌شه‌در کوچگاهست
بران اورنگش آرام‌اندکی بود چوبرقش زادن ومردن یکی بود
بری ناخورده از باغ جوانی چو ذوالقرنین ازآب زندگانی
شهادت یافت از زخم بداندیش (۲) که‌باداش آنجهان‌پاداش ازین بیش
۱۰ـ سه پایه‌برفلك زد زین خرابی (۳) گذشت‌ازپایه (مایه)خاکی وآبی
گرآن دریاشد این‌درها بجایند که برما بیش‌ازآن‌درها گشایند
گراورا سوی گوهر گرم‌شدپای (٤) نسب داران گوهر باد بر جای
گراورا فیض‌رحمت گشت ساقی جهان بر وارثانش باد باقی
گراورا خاك داد ازتخته بندی مباد این تخت گیرانرا گزندی
۱۵ـ گر اوبی‌تاج‌شد تاجش‌رضاباد (۵) سر این تاج داران را بقا باد
خصوص آن‌وارث اعمار شاهان نظرگاه دعای نیك خواهان
مؤید نصرة‌الدین کافرینش ز نام او پذیرد نور بینش

---

(۱) یعنی خروش طبل وی تا دو میل راه و نفیرکوسش تا دو ماه مسافت میرفت وهیچکس باور نمیکرد که این‌طبل طبل رحیل ونفیر نفیرکوچ بسوی مرك باشد .
(۲) یعنی بداندیش درجهان‌آخرت پاداش این‌زخم را ازین زخم بیش‌ببیند . (۳) سه‌پایه‌آلتی‌است‌برای پادشاهان که گناهکاران‌را ببدان بسته‌وتازیانه‌میزنند یعنی‌سه‌پایه‌سیاست‌پادشاهی‌را از زمین بآسمان برد . (٤) یعنی اگراو بگوهرخانه اصلی وعالم جان‌شتافت منسوبان‌گوهر ذات اورا دوام وبقا باد . (۵) یعنی رضا وخشنودی خدا تاج سر او باد .

پناه خسروان اعظم اتابك فریدون وار برعالم مبارك
ابوبکر محمد کز سر داد (۱) ابوبکر و محمد را کند شاد
بشاهی تاج بخش تاج داران بدولت یادگار شهریاران
بدانائیش هفت اختر شکرخند بمولائیش نه گردون کمربند
۵ـ ستاره پایه تخت بلندش فلك را بوسه گه سم سمندش
سریرش باد درکشور گشائی وثیقت نامه کشور خدائی
جهان را تاابد شاه جهان باد برآنچ امید دارد کامران باد
سعادت یار او درکامرانی مساعد باسعادت زندگانی
سخن را برسعادت ختم کردم ورق کاینجا رساندم در نوردم
۱۰ـ خدایا هرچه رفت ازسهو کاری بیامرز از کرم کامرزگاری
روانش باد جفت شادکامی که گوید باد رحمت برنظامی

(رحمت برروان نظامی باد)

---

(۱) نصرة الدین ابوبکر فرزند شمس‌الدین محمد اتابك جهان پهلوانست .

آخر آذرماه ۱۳۱۳ در مطبعه « ارمغان »
انجام طبع یافت

خاتمه

(چند تذکار ـ غلطنامه ـ فهرست)

(١)

نامه خسرو و شیرین را حکیم نظامی چهار سال بعد از مخزن‌الاسرار در سنه ٥٧٦ هجری بانجام رسانیده است .

این نامه بنام طغرل بن ارسلان سلجوقی و اتابك اعظم شمس‌الدین محمد جهان پهلوان وقزل ارسلان آغاز وبنام طغرل و قزل ارسلان انجام یافته . جهان‌پهلوان وقزل ارسلان برادران مادری پدر طغرل میباشند وتاجهان پهلوان زنده بوده کارهای سلطنت طغرل بدست اوبوده وطغرل اورا برادر خطاب می‌کرده است . چون جهان پهلوان در نیمه راه انجام این کتاب کشته شد طغرل نظامی‌را خواسته وبدو میگوید برادر ما که جهان پهلوانست دوپاره ده بنام تو نوشته بود آیادادند یانه . کاتبان ازکلمه برادر تصور کرده اندکه طغرل کشته شده وقزلشاه نظامی را خواسته ازاین‌سبب چند بیت هم در وسط الحاق‌کرده وبی‌موقع اسمی ازشمس‌الدین محمد که نظامی مرثیت اورا انشاد میکند برده‌اند . شرح حال این شهریاران درمقدمه خواهد آمد .

(٢)

تصحیح خسرو و شیرین مانند مخزن‌الاسرار برطبق مقابله با سی نسخه کهن سال مورخ هفتصد تاهزار و صد هجریست و هیچ حرفی یاکلمهٔ مطابق ذوق و سلیقه‌کسی تغییر و تبدیل نیافته است .

(٣)

هر خواننده مطلعی تصدیق خواهد کرد که تنها نسخه صحیح خسرو وشیرین پس ازرحلت حکیم نظامی تا کنون همین نسخه مصحح ماست و پس از انتشار این نسخه تمام نسخ چاپی وخطی منسوخ و بیفایده ونسخ خطی فقط از راه‌کهن سالی ونقاشی وخط قیمت خواهد داشت .

(٤)

بزرگترین جنایت وخیانت بادیوان نظامی الحاق شعرهای‌مهمل بی‌مایه وپایه فراوانست که بدست‌شقاوت چند کاتب وزان نادان درحدود هفتصد وپنجاه تانهصد بتدریج بدین دیوان ملحق وپس از هزار هجری در تمام نسخه های خطی وارد شده است .

علاوه‌بر آنکه الحاقی بودن این‌ابیات را از راه سستی لفظ ومعنی واینکه در وخزف فرزند یك صدف نیستند میتوان شناخت بی تناسبی محل وخارج بودن سخن از موضوع نیز الحاقی بودن را باباتك بلند بذوق سلیم اعلام میدارد .نسخی‌که در حدود هفتصد تا هفتصد و پنجاه نوشته شده از اشعار الحاقی مبرا ومنزه و بحکم تطبیق با اینگونه نسخ ما اشعار الحاقی خسرووشیرین‌رااز متن جدا و در ذیل صفحات نگاشتیم. اشعار الحاقی در تمام پنج دفتر

نظامی وجود دارد ولی درخسرو و شیرین مخصوصاًقسمت فرهاد وشیرین بیش ازهمه جای دیگر شعر الحاق شده است ، حق مقام ترك این ابیات مهمل بود ولی چون در تمام نسخ چاپی‌وخطی وارد است ناگزیردرذیل صفحات باعلامت‌مخصوص وخط نازك برنگاشتیم تاهم براهل خرد وذوق قضیه روشن شود وهم زبان بدگویان بسته باشد.

ولی‌هنوز هم متاسفانه بحکم ذوق سلیم دراین نسخه بسبب ناقص بودن نسخ کهن‌سال درحدود صد بیت الحاقی وجود دارد .

(٥)

شگفت اینست که درطی اینهمه مدت درقلمرو زبان پارسی هیچکس بقضیه الحاقی‌پی نبرده یا اگر پی برده ساکت مانده ودیگرانرا آگاه نکرده است .

تنها مهین مستشرق شعر شناس نظامی پرست (**پروفسور ریپکا**) (١) درکتاب هفت پیکر نظامی که خود در این اواخر بطبع رسانیده و (**پرفسور هـ . و . دودا**) آلمانی در نسخه شیرین و فرهاد نظامی که پس از ترجمه بآلمانی بطبع رسانیده دیده میشود که یکقسمت مهم اشعار الحاقی را ازمتن جدا و در ذیل قرار داده یاعلامت الحاق و مشکوکیت برای آنها گذاشته اند .

(٦)

شرح و حواشی وتصحیح نامه خسرو و شیرین کاری بسیار خطیر و سخت بود زیرا علاوه بر اغلاط و سقط و تحریفهای بی اندازه اشعار الحاقی هم مصیبت بزرگی فراهم کرده و اگر عشق مفرط درکار نبود بهیچ وسیله ومحرك و مشوقی انجام اینکار برای ما میسر نمیگشت و مسلم حکیم نظامی در ساختن ونظم این نامه نامی باندازه این بنده درتصحیح و مقابله و شرح و حاشیه رنج نبرده است .

گویند جامی شرحی برخمسه نظامی نوشته و در آخر شرح نگاشته که ، سیصدوپنجاه بیت لاینحل باقیست که در قیامت دامن نظامی را گرفته و از خودش شرح آنها را

---

(١) مستشرق دانشمند (**پروفسور ریپکا**) که بحکم ذوق سلیم نظامی پرست وبدین پرستش‌درتمام دنیا معروفست ازطرف دولت چك واسلاوکی بسمت نمایندگی‌در جشن فردوسی بایران آمده واکنون هم در طهران اقامت دارد .

نامه هفت پیکر نظامی یابهرامنامه را وی پس‌ازمقابله با نسخ گرانبهای کهن سال‌کتب‌خانه های اسلامبول بازحمت وکوشش بی اندازه کما میدانیم چقدر رنج برده درکمال خوبی بطبع رسانیده و نسخهٔ از آن کتاب نفیس خود را با یك نسخه شیرین و فرهاد (**پروفسور دودا**) ی آلمانی باداره ارمغان عنایت فرموده وبی‌نهایت امتنان داریم که درطبع هفت پیکر تقریباًتمام نسخ خطی کهن‌سال اسلامبول‌را بدسترس ما گذاشته است

خواهم خواست ، ولی ما امیدواریم که در نتیجه سعی وزحمت فراوان وتصحیح کامل در تمام پنج دفتر بیش از پنجاه شصت بیت مشکوك باقی نگذاریم .

(۷)

آدمی از سهو و نسیان ولغزش برکنار نیست ، خاصه هرگاه مانند بنده دوچار مشاغل گوناگون و ابتلا های رنگارنك باشد . بنا براین ما از تمام فضلا وادبا واهل ذوق از دور ونزدیك امیدواریم که هرگاه در تصحیح وشروح این‌دفاترلغزش‌و خطائی‌بنگرندیا تصحیحی بهتر از آنچه شده بحکم نسخه‌کهن سالی بدست آورند باداره ارمغان‌ارسال فرمایند تا بنام خودشان در پایان نامه های نظامی ثبت گردد و اگر بعد از ختم نامه‌ها باشد درمجله ارمغان منتشرشود .

(۸)

دراین بیت- ۱۱ ازصفحه ٥٦

درآن محراب‌کو رکن عراقست کمر بند ستون انحراقست

مستشرق دانشمند شوروی **| پروفسور مار |** که در جشن‌فردوسی یکی ازنمایندگان عالیمقام دولت شوروی بود چنین میگفت :

انحراق غلط وانشراق صحیح است وکوه انشراق در ارمنستان هنوز بهمین نام خوانده میشود و در نسخه کهن سال‌کتابخانه لنینگراد هم انشراق‌نوشته‌شده ،عراق‌هم‌یکقسمت از ارمنستانست که (اراك) هم میگویند .

***

بنا براین تحقیق معنی بیت اینست که درمحراب جرم‌کوه که رکن صفا ولطافت‌قسمت عراق ارمنستانست وبرکمرکاه قله انشراق چون کمربند پیچیده شده دیر کهن سالیست .

(۹)

در این بیت ٥ ازصفحه ٥۷

زدشت رم‌گله در هر قرانی بکشن آید تکاور مادیانی

در ذیل صفحه (رم‌گله) را نام دشت مخصوصی نوشته ایم ولی درطی تصحیح لیلی ومجنون معلوم گردید که رم‌گله مخفف رمه وگله است ونام دشت‌مخصوصی ممکن است نباشد ، چنانچه فرماید :

پذرفت هزار گنج شاهی وز رم‌گله بیش ازآنکه خواهی

(٠١)

در این بیت۱۷ از صفحه۷٤

که‌سیاره چه شب بازی نمودش تك طیاره چون اندر ربودش

طیاره درذیل صفحه بفال بد غلط ترجمه شده وبمعنی اسب رونده است چون شیرین‌چنین وا نمودکرده بود که اسب اورا بی‌اختیار برده است .

(١١)

در این بیت ٤١٢ از صفحه۹

ازین ناخوش نیاید خصلتی خوش که خاکستر بود فرزند آتش

ترجمه بهتر ازذیل صفحه‌اینست‌که هرچند شیرویه فرزند من است ومن چون آتش دارای صفات و هنر های خوب بسیار هستم ولی فرزند آتش غالباً خاکستر است که هیچگونه خوبی وهنری ندارد . **یخرج المیت من‌الحی**

(١٢)

فاضل محترم آقای میرزا محمد علیخان ناصح که در تصحیح و مقابله همواره مارا یار ومددکار بوده وهستند پس ازانجام طبع ومطالعه‌عمیق درچند موقع نظر وفکر متینی داشته اند که اینك نگاشته میشود .

صفحه ۷ بیت۸ — گمان میرود این بیت موافق نسخهٔ که ذیل صفحه اشارت رفته صحیح تر باشد چو (شبه) درفارسی بروزن رمه باهای غیرملفوظ است‌وقافیت آن باهای ملفوظ مشکلست ، انوری فرماید (خدنگهای شهاب اندران شب‌شبه‌گون)(۱)

صفحه ۱۷ بیت ۱ — یعنی فی‌المثل ستی و مهستی را شبی صدگنج میبخشی نه ستی و مهستی معین ومعلوم (۲)

صفحه ۱۸ بیت ۱۵ — قرین سوز اینجا بمعنی شیطان سوز است (**القرین . . الشیطان المقرون بالانسان لایفارقه**) . (۳)

صفحه ٥۱ بیت ۹ — معنی‌مصراع اول اینست که چون ازلعل وی پرسش وتقاضای بوسه‌کنند پاسخ نمیدهد واین مسئول را اجابت نمیکند زیرا چون دهان میگشاید (درموقع‌گفتار) جواهر میریزد ودر نثار میکند وخواهنده بدین مناسبت از تقاضای

---

(۱) هاء غیر ملفوظ با ملفوظ در جای دیگرهم قافیت شده نظامی فرماید :

در منکر صنعتم بهی نیست کالا شب چار شنبهی نیست

(۲) این‌بیت وبیت بعد ازآن (گراور اخرمنی ازماگشایدالخ) ازابیات الحاقی مسلم ودرنسخ‌کهن سال وجود ندارند سبك سخن هم خارج ازسبك‌نظامی است چون مادر اوایل کتاب نمیدانستیم که‌اینهمه شعر الحاقی وجود دارد در بارهٔ این دوبیت بتحقیق نپرداختیم تا از متن خارج گردند . (۳) قرین را پادشاه دیگر بگیریم بهتر است چون دو پادشاه درکشوری نگنجند تا ببقعهٔ چه رسد

بوسه‌بی‌نیاز خواهد شد. مصراع اول در بیان عفت شیرین و مصراع ثانی وصف شیرین سخنی اوست

صفحه ٨٦ — بیت ١٢ — (که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت) ممکن است فاعل طبع باشد وحذف ضرورت نیفتد قول بحذف ضمیر هم خوبست .

صفحه ١٥٣ — بیت ١٢ — (بود جانرا عروسی لیك درخواب) عروسی را اگر درخواب بینند تعبیر آن عزا و ماتم است در اینصورت جان عروسی را بخواب خواهد دید . (١)

صفحه ٢٢٧ — بیت ٣ — یعنی آنماه را پیوندی باوی ومحبتی نسبت بحال دل او نیست بلکه فرهاد تنها بآواز شیرین خرسند است.

صفحه ٢٨٣ — بیت ١١ — نزدیکان در اینجا بمعنی مواقعه کنندکانست .

صفحه ٢٩٢ — بیت ١٧ — یعنی توخود بنگرکه مرا تاچه اندازه غمگین واندوهناك ساختهٔ سپس گوید که من بیدین و از شریعت وآیین بدور باشم اگر تو دارای دین هستی .

صفحه ٣٥٤ — بیت ٢ — ممکن است معنی این باشدکه آن چراغ راکه در خواب دیده‌ام درهمین شب تاشمع برافروخته ومهتاب فروزانست وهنوز صبح برنیامده ، تعبیر کن .

صفحه ٣٦٢ — بیت ١ — در شعر تقدیم وتأخیری نابجاست یعنی (کدامین جوی چنین آب خوش دارد) و بیت مشتمل برتعقید لفظی .

صفحه ٣٦٥ — بیت ١٤ — گویا این بیت مربوط بمحاوره شیرین باخسرو باشد در قصر و اینجا بیمورد افتاده است .

صفحه ٤١٥ — بیت ١٠ — مراد اینست‌که (**البلیة اذا عمت طابت**) وچون هیچکس در دنیا نخواهد ماند تو نیز اگر نمانی مرنج‌که جای رنجش نیست .

---

(١) این ترجمه ازذهن دور است .

فهرست خسرو و شیرین

صفحه	عنوان
۲	توفیق خواستن ازخداوند جهان
۳	در توحید باری
۵	در استدلال نظر وتوفیق شناخت
۸	آمرزش خواستن
۱۰	درنعت رسول اکرم ص
۱۳	در سابقه نظم کتاب
۱۵	در ستایش طغرل ارسلان
۱۸	ستایش اتابك اعظم شمس الدین محمد
۲۲	خطاب زمین بوس
۲۵	درمدح شاه مظفرالدین قزل ارسلان
۲۹	حکایت
۳۰	درپژوهش این کتاب
۳۳	سخنی چند در عشق
۳۵	عذر انگیزی در نظم کتاب
۴۰	آغاز داستان خسرو وشیرین
۴۲	صفت بزرك امید
۴۳	عشرت خسرو درمرغزار و سیاست هرمز
۴۵	شفیع انگیختن خسرو پیرانرا پیش پدر
۴۷	بخواب دیدن خسرو نیای خویش- انوشیروان را
۴۸	حکایت کردن شاپوراز شیرین وشبدیز
۵۰	وصف جمال شیرین
۵۳	صفت شبدیز
۵۵	رفتن شاپور در ارمن بطلب شیرین
۵۷	در نژاد شبدیز
۵۸	نمودن شاپور صورت خسرورا باراول
۶۱	» » » دوم
۶۲	» » » سوم

صفحه	عنوان
۶۴	پیدا شدن شاپور
۷۳	گریختن شیرین اززند مهین بانو بمداین
۷۷	اندام شستن شیرین در چشمه آب
۷۸	دیدن خسروشیرین را درچشمه سار
۸۸	رسیدن شیرین بمشکوی خسرو درمداین
۹۰	ترتیب کردن کوشك برای شیرین
۹۲	رسیدن خسرو بارمن نزد مهین بانو
۹۵	مجلس بزم خسرو و بازآمدن شاپور
۹۹	آگاهی دادن شاپورخسرو را ازشیرین
۱۰۲	رفتن شاپور دیگربار بطلب شیرین
۱۰۷	آگاهی خسرو ازمرك پدر
۱۱۰	برتخت نشستن خسرو بجای پدر
۱۱۱	بازآوردن شاپورشیرین راپیش مهین بانو
۱۱۳	گریختن خسرو ازبهرام چوبین
۱۱۵	بهم رسیدن خسرووشیرین درشکارگاه
۱۱۹	اندرزوسوگنددادن مهین بانو شیرین را
۱۲۱	چوگان تاختن خسرو با شیرین
۱۲۵	صفت بهار وعیش خسرووشیرین
۱۲۸	شیرکشتن خسرو در بزمگاه
۱۳۱	افسانه گفتن خسرو وشیرین وشاپور- و دختران
۱۴۱	آزردن خسروازشیرین ورفتن بجانب روم
۱۴۴	پاسخ شیرین
۱۴۶	پاسخ دادن خسرو شیرین را
۱۵۰	پاسخ شیرین خسرورا
۱۵۲	لابه کردن خسرو پیش شیرین
۱۵۷	رفتن خسرو از پیش شیرین

صفحه	عنوان
١٦٠	جنك خسرو بابهرام و گريختن بهرام
١٦٥	برتخت نشستن خسرو بمدائن باردوم
١٧٠	نالیدن شیرین در جدائی خسرو
١٧٥	وصیت کردن مهین بانو شیرین را
١٨١	نشستن شیرین بپادشاهی
١٨٢	آمدن شیرین بمداین
١٨٣	آگهی خسرو ازمرك بهرام چوبین
١٩٠	بزم آرائی خسرو - سی لحن باربد
١٩٥	شفاعت کردن خسرو پیش مریم از شیرین
١٩٨	فرستادن خسرو شاپوررا بطلب شیرین
١٩٩	عتاب کردن شیرین بشاپور
١١٥	آغاز عشق فرهاد
٢٢١	آمدن شیرین بتماشای فرهاد
٢٢٢	زاری کردن فرهاد ازعشق شیرین
٢٢٦	آگاهی یافتن خسرو از عشق فرهاد
٢٢٧	رأی زدن خسرو درکار فرهاد
٢٢٨	طلب کردن خسرو فرهاد را
٢٣٣	مناظره خسرو بافرهاد
٢٣٨	کوه کندن فرهاد و زاری او
٢٤٨	رفتن شیرین بکوه بیستون
٢٥٣	آگاهی خسرو ازرفتن شیرین نزد فرهاد
٢٦٢	تعزیت نامه خسرو بشیرین ازراه طنز
٢٦٦	مردن مریم
٢٦٧	تعزیت نامه شیرین بخسرو درمرك مریم
٢٧١	رسیدن نامه شیرین بخسرو
٢٧٣	صفت داد ودهش خسرو
٢٧٤	بمی نشستن خسرو برتخت طاقدیسی
٢٧٧	شنیدن خسرو اوصاف شکر اسپهانی را
٢٧٩	رفتن خسرو باصفهان درتمنای شکر
٢٨٤	تفحص خسرو درکار شکرو خواستاری او
٢٨٩	تنها ماندن شیرین وزاری کردن وی

صفحه	عنوان
٢٩٣	ستایش صبحگاه
٦٩٤	نیایش کردن شیرین بایزدان پاك
٢٩٦	رفتن خسرو سوی قصر شیرین بهانه شکار
٣٠٥	دیدن خسرو شیرین را وسخن گفتن
٣٠٧	پاسخ دادن شیرین خسرو را
٣١١	» » خسرو شیرین را
٣١٣	» » شیرین خسرو را
٣١٨	» » خسرو شیرین را
٣٢١	» » شیرین بخسرو
٣٢٧	» » خسرو شیرین را
٣٣٠	» » شیرین خسرو را
٣٣٦	» » خسرو شیرین را
٣٤٠	» » شیرین خسرو را
٣٤٤	بازگشتن خسرو ازقصر شیرین
٣٤٧	پاسخ شاپور بخسرو
٣٥٠	پشیمان شدن شیرین ازرفتن خسرو
٣٥٣	خواب دیدن خسرو وتعبیرشاپور
٣٥٥	مجلس آراستن خسرو درشکارگاه
٣٥٩	غزل گفتن نکیسا اززبان شیرین
٣٦١	سرود گفتن باربد اززبان خسرو
٣٦٤	» » نکیسا از زبان شیرین
٣٦٦	» » باربد اززبان خسرو
٣٦٩	» » نکیسا اززبان شیرین
٣٧٢	غزل گفتن باربد اززبان خسرو
٢٧٤	سرود گفتن نکیسا اززبان شیرین
٣٧٧	» » باربد اززبان خسرو
٣٧٩	بیرون آمدن شیرین ازخرگاه
٣٨٤	آوردن خسرو شیرین را ازقصر بمداین
٣٨٧	زفاف خسرو وشیرین
٣٩٧	اندرز شیرین خسرورا درداد ودانش
٣٩٩	سئوال وجواب خسرو بابزرك امید

صفحه	عنوان
٤٠٠	اولین جنبش - چگونگی فلك - بقای جان
٤٠١	مبدء ومعاد - گذشتن ازجهان - بقای جان
٤٠٢	درچگونگی دیدار کالبد درخواب
»	دریادکردن دوره زندگی پس ازمرك
٤٠٣	چگونگی زمین وهوا - درپاس تندرستی - ازراه اعتدال - چگونگی رفتن جان ازجسم
٤٠٤	تمثیل موبد اول - تمثیل موبددوم - تمثیل موبد سوم - تمثیل موبد چارم
٤٠٥	درنبوت پیغمبر اکرم
٤٠٦	گفتن چهل قصه از کلیله ودمنه باچهل نکته
٤١٠	حکمت واندرز سرائی حکیم نظامی
٤١١	صفت شیرویه وانجام کار خسرو
٤١٣	نشستن خسرو بآتش خانه
٤١٧	کشتن شیرویه خسرو را

صفحه	عنوان
٤١٨	تمثیل
٤١٩	بیدار شدن شیرین
»	خواستگاری کردن شیرویه شیرین را
٤٢١	جانداد شیرین در دخمه خسرو
٤٢٤	نکوهش جهان
٤٢٨	موعظه
٤٢٩	نتیجه افسانه خسرو وشیرین
٤٣٠	درنصیحت فرزند خود محمد
»	درخواب دیدن خسرو پیغمبر اکرم را
٤٣٤	نامه نبشتن پیغمبر بخسرو
٤٣٨	معراج پیغمبر
٤٤١	اندرز وختم کتاب
٤٤٦	نکوهش حسودان

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
١	٩	مشگل	مشکل
٥	٢٣	وبرد	وبردن
٨	٣	هرکه ایزد	هرك ایزد
٩	٢٠	یکی باقی	یکی ناجی
١٢	١	گلیم	کلیم
»	٦	دل ودر	دل در
٢٠	١٢	گله برچرخ	کله برچرخ
»	»	گله داری	کله داری
٢٤	٩	چه مشك	چو مشك
»	»	چه عنقا	چو عنقا
٦٩	٤	گر نقش	کز نقش
٧٣	١٦	خدمتش	خدمتش را
٨٦	٢٣	انوری	ظهیر فاریابی
٩٤	٢١	خشبو	خوشبو
١٠٩	٣	پا غزل	باغزل

صفحه	سطر	غلط	صحیح
١٢٩	١٨	هزار جام	صدجام
١٣٦	٩	بنشت	نبشت
١٤٢	٢٠	داره	دائره
١٤٩	٣	چه بانگش	چو بانگش
١٥٤	١٠	خشبو	خوشبو
١٥٦	٢٢	بهرام گرفته	خسرو گرفته
١٧١	١	هوا	هوی
١٧٨	١٠	چه خوردی	چو خوردی
٢٠١	١٣	جر	جز
٢١١	١٣	چه	چو
٢١٣	١٠	کم عنمری	کنم عمری
٢٣٦	١	مشگل	مشکل
٢٦٥	٦	ستاره	ستاره
٣٤٤	٢	خودا	خودرا
٤١٣	١٦	چوشیرمست	چوشیرمست شد

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

۱۔ امیدوار کو
۲۔
۳۔
۴۔
۵۔
۶۔
۷۔
۸۔
۹۔
۱۰۔